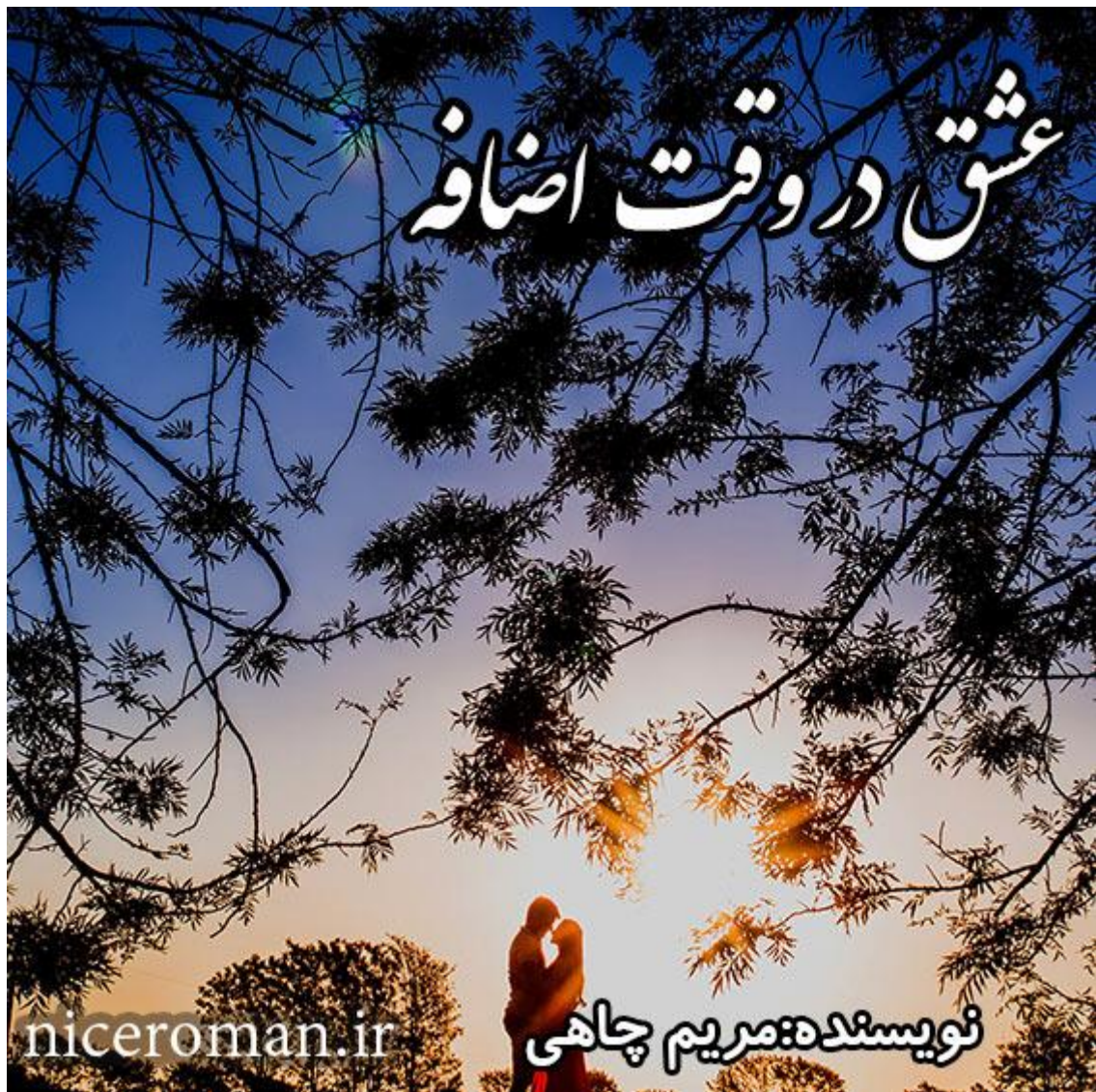


نام رمان: عشق در وقت اضافه

نویسنده: مریم چاهی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



هفت سال زندگی مشترک ما به ساعت ها جر و بحث گذشت که امروز کنار هم جلوی قاضی نشسته ایم.

پرسید آیا او را می زنم؟ آیا خرجی نمی دهم؟ سوال ها قطار شد و او فقط بهت زده و خیره به نقطه نامعلومی گفت من هیچ کدام از این خصوصیات را ندارم. از نظر قانون من مرد بی مشکلی بودم اما خودم می دانستم چه بر سر زندگی ام آورده ام .

پوزخند زدم و سحر آتش گرفتم. چطور به قاضی میگفت از روز اول نفس کشیدن را برایش زهر کردم؟ این حرف ها محکمه پسند نبود. قانون حق را به من می داد.

کافی بود بگویم به جز سال اول، شش سال از زندگی مشترکمان را در دو اتاق مجزا سپری کرده ایم تا محکوم به عدم تمکین شود. وکیل گفت حتی ممکن است برای زن خسارت تعیین کنند .

خودم هم نمی دانم چرا با اینکه می دانم هیچ احساسی بین ما نبود نمی خواستم طلاقش دهم. از روز اول هم برای من فقط بهترین گزینه بود. خانواده گفتند خوب است و من هم گفتم برویم تماش کنیم. او سعی کرد وضع را عوض کند اما من حواسم جای دیگری بود. با

اینکه می دانستم اگر این زندگی ادامه پیدا کند عاقبت خوبی برای هیچکدام از ما ندارد اما غیرتم اجازه نمی داد زن نجیبم را طلاق دهم. شاید بزرگترین مشکلم هم همین نجابت بود. کافی بود بینم دست از پا خطا کرده تا رهایش کنم.

خودخواهی محض بود که تنها راه نجات یک انسان را گناهم می دانستم. گناهی که شرافت ذاتی اش هرگز به او چنین اجازه ای نمی داد. من هم می دانستم اگر بدبخت ترین زن روی زمین باشد به من وفادار خواهد بود اما ته دلم حس می کردم نامردی است بگذارم برود.

شکست خورده از روی صندلی کنار من برخاست. می توانستم بشنوم استخوان هایش خرد شد وقتی بعد از هفت سال هیچ حقی از زندگی نداشت زیرا من مردی نبودم حقش را بدهم و بگویم به سلامت... او هم زنی نبود قدرت مقابله با من را داشته باشد.

از اتاق قاضی که خارج شدم، دیدم گوشه دیوار تکیه زده و اشک هایش پایین می چکد. واقعا گناهم چه بود که حرفش را نمی فهمیدم؟ درد من چه بود که با وجود قلب سردم فکر می کردم هر طور شده باید بماند و پای من بسوزد؟

لقمه طلاق برای من آنقدر بزرگ بود که از گلویم پایین نمی رفت. مردانگی ام را به رخ کشیدم و از کنارش بدون اینکه نگاهش کنم گذشتم. صدای پاشنه های کوتاه کفش های کهنه اش را می شنیدم که پشت سرم راه افتاد. مثل یک برده که فرار کرده و بعد از تنبیه سخت میخواهد اطاعتش را به ارباب نشان دهد با من آمد .

در ماشین را باز کردم. اخم هایم در هم گره خورده بود و نگاهش نمی کردم. هنوز کمربندم را نبسته بودم که خودش بی دعوت نشست. کجا را داشت برود؟ وقتی به خواستگاری او رفتم دختری هجده ساله بود. التماسم کرد بگذارم سر کار برود ولی بدون هیچ منطقی به

اوا اجازه ندادم. روزهای اول مظلومانه اطاعت کرد ولی بعدمبارزه اش شروع شد. نمی دانم چه مرگم بود که هیچ اهمیتی به غرورش نمی دادم. دختری که با معدل بیست از دبیرستان فارغ التحصیل شده بود، رفت در یک آرایشگاه زنانه پادویی کند .

بدون اجازه من رفت. فقط خودم می دانم هیچ مشکلی با جایی که می خواست در آن کار کند نداشتم اما گویا یک قانون نانوشته در مغزم وجود داشت که می گفت اگر بگذاری زنت سرکار برود یعنی روی پیشانی ات نوشته ای من بی غیرتم .

آبرویش را چنان بردم که هرگز جرأت نکند پا به آن کوچه و محله بگذارد چه برسد به آرایشگاه دخترخاله اش که دیگر هرگز او را ندید. سعی کرد در خانه کار کند. با اینکه نیاز

مالی نداشتم اما با هر ترفندی بود جیبش را خالی می کردم. پدرم می گفت جیب زن که پر پول شود، مرد دیگر مرد نیست. آنقدر به این کار ادامه دادم تا دیگر کار نکند. هر روز که گذشت او پژمرده تر و من غمگین تر شدم. دلم برایش می سوخت که گیر من افتاده.

حقیقتش این بود من چنین آدمی نبودم. انگار زندگی مشترک گاهی تو را به سمتی سوق می دهد که خود واقعی ات فرار می کند .

هر بار نشست و ساعت ها نصیحتم کرد که عاقبت زندگی ما یک جهنم است. بیا امروز تمامش کنیم. این عشق نیست. این زندگی نیست. جواب من قاطع یک کلمه بود: نه!

وعده دادم که درستش می کنم. خودم هم می دانستم هیچ کاری نخواهم کرد. یک مدت رفتارم را عوض می کردم و بعد دوباره روزمرگی مرا به همان هیولایی تبدیل می کرد که قبلا بودم. نتوانست امروز به قاضی

بگوید بارها روی او دست بلند کرده ام. مدرکی برای اثبات نداشتم. می گفت هم چیزی را عوض نمی کرد. من با یک وکیل آمده بودم زیرا پول کافی در جیب داشتم و او تک و تنها گوشه ای کز کرده بود زیر بار ضعف هایش له می شد. شاید اگر می گذاشتم سرکار برود امروز وضعش این نبود. او را محتاج به خودم کردم. پدرش وضع مالی بدی نداشتم اما نه آنقدر که زیرپر و بال دخترش را بگیرد. خودش هم نمی خواست وقتی با مخالفت آنها با من ازدواج کرده مجبورشان کند کمک کنند .

می دانستم گاهی حتی خبر ندارند بین ما چه می گذرد .

هرچند ما خیلی رسمی به خواستگاری دخترشان رفتیم و روزهای اول همه راضی و خرسند بودند اما درست یکشب قبل از عروسی به دخترشان اخطار دادند به هم بزنند. ای کاش به حرف خانواده اش گوش می کرد. به او گفتند سیاوش تو را دوست ندارد. گفتند چند ماه است عقد کرده اید اما سیاوش عین خیالش نیست. خانمی کرد و آبروی ما را نبرد. جواب این همه نجابت را من بانفهمی و زورگویی که اسمش را غیرت گذاشته بودم دادم. ماجرا این بود آنقدر با هم تفاوت عقیده داشتیم که گاهی فکر می کردم او به زبان مریخی ها حرف می زند و من هرچه می گوید درک نمی کنم .

حتی وقتی زندگی مرا به سمتی می برد که معنی هشدارهایش را می فهمیدم غرور مردانه ام اجازه نمیداد بگویم حق با تو بود. احمقانه به کار اشتباهم ادامه می دادم نکند حرفش ثابت شود. به من یاد داده بودند زنی که جواب مردش را بدهد لایق بدترین هاست .

مردی که افسار زندگی اش را دست زنش بدهد احمق است.

کافی بود خانواده ام بفهمند یکی از قدم هایم را با توافق سحر برداشته ام تا دیگر دست از سرم برندارند. همه می دانستند مشکل از من است حتی خودم، ولی هیچکدام نمی خواستیم برای دلگرمی هم که شده به سحر بگوییم می دانیم بی تقصیر است .

مادر و خواهرهایم به او زخم زبان می زدند. می دانستم اما همیشه پشتش را خالی می کردم. به من یاد داده بودند عروس هیچ وقت چشم دیدن مادر و خواهرشوهرش را ندارد پس اگر حمایتش کنی به خانواده ات پشت کرده ای. حقیقت این بود جلوی روی خودم دلش رامی شکستند و ضعف هایش را به صورتش تف می انداختند. روزهای اول غر می زد ولی وقتی اولین سیلی را به ناحق به صورتش کوباندم خفه خون گرفت. آن روزها نفهمیدم این سکوت تبدیل به نفرتی عمیق در دلش می شود که با هیچ محبتی پاک نخواهد شد .

به خانه رسیدیم. ماشین را درون پارکینگ بردم و خاموش کردم. حتی دعوتش نکردم به خانه خودش بیاید .

هربارقهر می کرد و می رفت کسی سراغش را نمی گرفت.

این سومین بار بود بدون هیچ احترامی به خانه باز می گشت. دیگر هیچ چیز برای از دست دادن نداشت. من هم این را می دانستم و به او فشار می آوردم که برگردد.

می دانستم حقش است مهریه اش را بدهم و شاید حتی بیشتر به خاطر هفت سال نجابتش کمک زندگی اش کنم ولی با ترفند های حقوقی کار را به جایی رسانده بودم که برای بردن جهیزیه اش مجبور شد مدرک بیاورد .

هیچ سندی نداشت که بگوید تنها دارایی اش همین چهارتا تکه اثاث است. یا باید می پذیرفت با دست خالی به خانه پدرش بازگردد و من هرگز او را طلاق ندهم یا باز می گشت .

همان جا رهایش کردم و از پله ها بالا رفتم. کمی جلوی آسانسور ایستادم ولی وقتی نیامد سوار شدم و دکمه طبقه چهارم را فشردم. در خانه را باز گذاشتم و داخل رفتم. امروز یک چیزی در خانه فرق می کرد. بعد از پنج ماه همسرم بازگشته بود. دفعه پیش سه ماه رفت و بارقبلش هفت ماه البته به جز قهرهایی که یک هفته طول کشید و با وساطت خانواده خودش آشتی کردیم .

کت و وسایل داخل جیبم را روی میزناهارخوری رها کردم .

خانه آنقدر به هم ریخته و کثیف بود که حتی خودم خجالت می کشیدم. وقتی رفت، احمقانه خانه را برق انداخت و تحویل داد. عادتش بود وقتی عصبانی و ناراحت است چند برابر حالت عادی کار کند. فکر می کردوظیفه دارد اگر می خواهد ترکم کند خانه ای تمیز در اختیارم بگذارد. دو روز بیشتر طول نمی کشید تا به جای خانه تمیزش یک طویله تحویلش دهم .

این بار آنقدر شرمنده اش بودم که دلم می خواست کاش زمان داشتم گند و کثافتم را قبل از اینکه وارد شود جمع کنم. صدای پایش را شنیدم که آرام داخل شد. این جوروقت ها با پرویی تمام جلوی چشمش راه می رفتم و خودم را به نفهمی می زدم. از اتاق بیرون آمدم به این بهانه که می خواهم غذا سفارش دهم. دیدم که روی مبل نشسته و در سکوت به تلویزیون خاموش نگاه می کند. از پشت سرش به سمت آشپزخانه رفتم و تلفن را برداشتم. بدون اینکه نظرش را بپرسم یا بچرخم نگاهش کنم دو پرس کوبیده سفارش دادم. یک جور حس مردانه یا شاید خودخواهی باعث شد کنارش بنشینم و بیخیال تلویزیون را روشن کنم. موبایلم را بردارم و مخصوصا برای اینکه بشنود با مادرم تماس بگیرم.

می دانستم مادرم آنقدر بلند حرف می زند که نیازی نیست تلفن را روی پخش بزنم. قربان صدقه هایش در فضای ساکت خانه پخش می شد. شک نداشتم مثل خنجر در قلبش فرو می رود ولی من همین قدر بدجنس و خودخواه شده بودم که می خواستم بشنود با رفتن او مادرم چندین برابر عشقش به من گل کرده.

یادم آمد یک بار به من گفت روزی می رسد که می فهمم هیچ کس در زندگی ام آنقدر به من بدی نکرده که مادرم باعث شده ببازم. نمی دانست که حالا می دانم راست می گفت. بدون اینکه بفهمم بازی می خوردم. جلوی من مظلوم نمایی می کرد و باعث می شد به جان سحریافتم. آنقدر تحریکم می کرد که عqlم از کار می افتاد.

یادم داده بود چون پسر بزرگ خانواده ام باید همه جوره پشتش باشم در حالیکه حالا می فهمیدم چقدر در حق من بدجنسی کرده... چقدر به خاطر چیزهای پیش و پا افتاده باعث شده امروز که کنار همسرم نشسته ام زهرکینه اش کامم را تلخ کند... این دختر گناهی نداشت زیرا گول نجابت مرا خورده بود. همه به او گفتند سیاوش خیلی آقااست... نجیب و سر به زیر است ...

هرگز او را بادختری ندیده اند... پشت خانواده اش است... روی نامم قسم خوردند... نگفتند به قول سحر فرق زن و کمد دیواری خانه اش را نمی داند ...

نگفتند اصلا نیازی به زن نداشت فقط می خواست همه فامیل بگویند آفرین به سیاوش که زود زن گرفت و بچه دار شد. نقشه خانواده ام جواب نداد زیرا من خودم را درکاسبی غرق کردم و زخم اتاقش را از من جدا کرد .

شب ها آنقدر خسته به خانه می آمدم که حتی نمی توانستم کلمه ای با سحر حرف بزنم چه برسد به اینکه بخواهم بغلش کنم یا چهارتا کلمه حرف رمانتیک که نه بلد بودم و نه می خواستم یاد بگیرم در گوشش بگویم .

تصویرش روی صفحه تلویزیون افتاده بود. حس می کردم از غم زیاد مچاله شده. قبلا وقتی کنارم می نشست قدش بلند تر بود. از فرم نفس کشیدنش می فهمیدم گریه می کند و از درون آتش گرفته اما نمی خواستم کم بیاورم .

همیشه که گریه می کرد به جای اینکه با محبت آرامش کنم سرش داد می کشیدم. پدرم بارها گفته بودهیچوقت گول گریه زن ها را نخور. اشک می ریزند که تورا محکوم کنند. تماشای نمایش است. امروز می فهمیدم پدرم حق داشت زیرا مادرم با گریه همه را خلع سلاح می کرد اما سحر مادرم نبود و من نفهمیدم. هر بار اشک

ریخت طوری داد زدم و او را محکوم به موذی بودن کردم که چند سالی می شد گریه نمی کرد یا شاید هم من نمی دیدم. امروز بد شکسته بود که اشک هایش می ریخت و کنترلی روی غمش نداشت .

صدای زنگ آیفون باعث شد از کنارش بلند شوم و به سمت در بروم. لحظه ای برگشتم و نگاهش کردم .

همانطور با مانتو و روسری نشسته بود. کیف دستی اش را بغل گرفته و با کمترین صدای ممکن اشک می ریخت .

اینجور وقت ها می رفت به بهانه خوابیدن با خودش کنار می آمد و بعد طوری وانمود می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده. حقیقتش باور نمی کردم اینجا باشد. می

دانستم این بار که رفت دیگر باز نخواهد گشت. دفعات قبل التماس می کرد خودمان با توافق هم تمامش کنیم اما این بار خیلی زخم ها به هم زده بودیم. حجت را برای من تمام کرده بود که نه حق و حقوقش را می خواهد و نه طلاق اما محال است باز گردد .

شک نداشتم چیزی شده که دست از پا درازتر انسانیتش را زیر پا گذاشته و بدون دعوت به خانه بازگشته. باید چیزی می گفتم تا این جو خفقان آور دست سنگینش را از روی گلوی هر دوی ما بر می داشت .

ظرف های غذا را که تحویل گرفتم مستقیم به سمت آشپزخانه رفتم تا قاشق و چنگال بردارم. همه کشو ها خالی و ظرف های کثیف در تمام خانه پخش بود. حوصله نداشتم دو جفت قاشق و چنگال بشورم. داخل کیسه را نگاه کردم. خوشبختانه سرویس یک بارمصرف گذاشته بودند. سابقا اگر سحر ظرف یک بار مصرف جلوی من می گذاشت خانه را روی سرم می گذاشتم. حتی برای خودم هم خنده دار بود که این همه زورگویی فقط یقه زن بیچاره ام را می گرفت .

با حرکت ساعد دستم لباس ها و لوازم روی میز جلوی تلویزیون را کنار زدم و ظرف های غذا را روی آن گذاشتم

خودم را به بی خیالی زدم. خدا می داند اگر نمی خوردلقمه از گلویم پایین نمی رفت اما وانمود کردم اصلا مهم نیست. پوشش آلومینیومی روی ظرف را کنار زدم و بدون تعارف

شروع به خوردن کردم. لحظه ای سنگینی نگاهش روی شانه هایم افتاد و بعد بلند شد به سمت اتاقش رفت. دلم دعوا می خواست. باید چیزی می گفتم و گرنه خفه می شدم: ای بابا... بین می تونی نیومده کوفت کنی این زندگی لعنتی رو ...

اهمیت نداد... مثل خودم... سنگ سرد... پوچ و خالی از هر حس... بی تفاوت... رفت و در اتاقش را بست. لیوانی آب ریختم و یک نفس سر کشیدم. دلم به حالش می سوخت. به راهروی میان دو اتاق خواب خانه نگاه کردم.

درهای هر دو به روی هم باز می شد اما فقط ساکنینش می دانستند این درها تا ابد به روی هم بسته است. شاید هم وقتی به این خانه اسباب کشی کردیم طلاق گرفتیم .

کامیون که لوازم را به خانه آورد من رفتم و همه کارها را روی دوشش گذاشتم. تا نیمه شب در مغازه مشغول معامله بودیم. همان جا با همکارها شام خوردم و حتی یک تماس نگرفتم بدانم زن بدبختم چیزی برای خوردن دارد یا نه ؟

وقتی برگشتم خانه را چیده بود. بوی مواد شوینده می آمد. سرامیک های سفید خانه برق می زد اما من مثل همیشه با کفش تا وسط نشیمن آمدم و به زحماتش گند زدم. لباس هایم را همان جا در آوردم و هر کدام را روی یک صندلی یا مبل رها کردم. وارد اتاق خواب مشترکمان شدم و دیدم نیست. بی فکر چرخیدم و اتاق مهمان را چک کردم. تنها اتاقی بود که هنوز پر از لوازم مرتب نشده آشفته به نظر می رسید. لباس هایش آنجا روی زمین پخش بود. با یک نگاه فهمیدم لوازمش را از من جدا کرده

غرق خواب روی تخت تکی و دورش پر از دستمال های استفاده شده که آن لحظه فکر کردم گریه کرده. شاید باید همان شب یک دعوی حسابی راه می انداختم و او را به اتاق مشترکمان می کشیدم. با لجبازی در را محکم به هم کوبیدم که بداند آمده ام و از تصمیمش با خبرم.

صبح روز بعد نیامد تا برای من صبحانه آماده کند.

مخصوصا ظرفی را زمین زدم تا بشکند. خودم که پولش را نداده بودم دلم بسوزد.

جهیزیه اش بود. همان چهارتا تکه اثاث که دائم سرکوفتش می کردیم کم است. زن برادرم بیشتر از سحر جهیزیه آورد ولی همیشه مادرم می گفت خانوادهاش برای یک دانه دخترشان کم گذاشتند.

سحر که لوازمش را به خانه من آورد داستان تغییر کرد.

جهیزیه زن برادرم شد خار در چشم سحر که هیچ تقصیری نداشت. صدای شکستن ظرف هم باعث نشد سحر از آن اتاق لعنتی بیرون بیاید.

چقدر احمق بودم؟ با داد و فریاد بالا سرش رفتم و پتو را خصمانه از روی بدنش کشیدم. به سمت من چرخید و با صدای خیلی گرفته ای گفت: نکن سردمه!

دری وری گفتم و از خانه بیرون زدم. نزدیک ظهر تماس گرفت. شنیدم صدا از گلویش بیرون نمی آید ولی دست از متلک پرانی بر نداشتم. صبر کرد و توهین های مرا گوش کرد. من که ساکت شدم گفتم: سیاوش حالم بده

...

پول ندارم خودم برم دکتر... میای منو ببری؟

دچار آنفولانزای شدید بود. آنقدر فشار روحی داشت که وقتی دکتر سرم به دستش زد با صدای بلند گریه میکرد.

آن روز هم دلم برایش سوخت اما فقط سه روز طول کشید تا دوباره مادرم تماس بگیرد و یک ساعت از زنم به خاطر اینکه نرفته وقتی مهمان داشته کمکش کند گله کند و من دوباره بشوم همان هیولای احمق که عقلش نمی رسد به مادرش بگوید مگر زن من کارگر خانه

توست؟ زن حسابی ماهی فلان قدر پول به حسابت می ریزند به جای اینکه جان دختر مردم را به لب برسانی مستخدم بگیر .

چند هفته دیگر عید نوروز می رسید. از الان استرس جواب پس دادن به فک و فامیل، حالم را خراب می کرد

هر روز صبح زود از خانه بیرون می رفتم و گاهی آنقدر در مغازه می ماندم که ساعت از دوازده بگذرد تا برگردم .

از لحظه ای که برگشت شاید چند ثانیه با هم رو به روشده بودیم. خانه تمیز می شد و هر شب غذایی هم می پخت اما کلمه ای با من حرف نمی زد. هفته دوم دیگر خبری از غذا هم نبود. هیچ چیزی در خانه نداشتیم .

از روز اول به او پول نمی دادم. هر بار اعتراض می کرد برای خانه خرید می کردم و می گفتم: نترس از گرسنگی نمیمیری ...

از شب عروسی با او لج کردم. هر روز صبح می گفتم کامیون می فرستم آت و آشغالی که جای جهیزیه آورده پس می فرستم تا منت خانواده اش سرم نباشد .

دو سه سال اول هرچه در می آوردم دوباره تبدیل به سرمایه می شد. سحر حقی نداشت جز یک لقمه نان بخور و نمیر که همیشه می گفت سگ های ولگرد خیابان بیشتر مورد احترام عابرین قرار می گیرند تا چیزی که من به عنوان نفقه جلوی او می اندازم. بارها نشست و با آرامش گفت باید برای خانه خرید کنیم چون هر روز درد این را دارد با آن یخچال فریزر

خالی نمی داند چه بپزد اما من گوش نکردم زیرا باید هر طور شده پول جمع می کردم و به خانواده ام ثابت می شد مرد باعرضه ای هستم .

چه فایده؟ حالا سه ملک با ارزش داشتم با چند اتومبیل گران قیمت که در مغازه همکارها برای فروش گذاشته ام ولی با همه آنها نمی توانستم لحظه ای از گذشته را بخرم و از نو بسازم .

از وقتی سحر بازگشت فقط جمعه ها چند ساعتی به دیدن خانواده ام می رفتم. مادرم با لبخند می آمد و وانمود می کرد بی قرار دیدن سحر است. هر بار که می فهمید نیامده و من تنها هستم سرش را کج می کرد تا فکر کنم دلش برای زن من تنگ شده. چقدر گول این رفتارش را خوردم و سحر را آزار دادم... بدون اینکه حرفی بزند کاری می کرد به جان زنم بیافتم... سحر گفت...

خیلی گفت باور نکن... حق داشت .

هنوز مادرم نمی داند وقتی با دخترهایش پشت سر زن بیچاره من جلسه گذاشته بودند من حرف هایشان را شنیدم. بعد از هفت سال تک به تک چیزهایی که سحر درباره زن های خانواده ام گفت با گوش های خودم از زبان آنها شنیدم. مادرم همیشه به من می گفت سحر را از صمیم قلب دوست دارد اما نمی داند چرا سحر آنقدر با او بد است... دروغ محض... شنیدم که گفت از لحظه اول سحر را نمی خواسته و هرگز به دلش ننشسته ولی نمی خواسته من فکر کنم بد داستان مادرم است ... شنیدم که گفت هر روز دعا می

کند سحر هرگز باز نگردد و خیلی خوشحال است دمش را روی کولش گذاشته و رفته. جلوی من می گفت باید حقش را بدهم اما آن روز شنیدم که گفت اجازه نمی دهد سحر حتی یک چوب کبریت از من بگیرد .

برای خانواده ما کثر شأن است هم مال بدهیم هم طلاق!

همه این ها در سرم تلنگر می زد و لحظه های سختی که به خودم و سحر تحمیل کرده بودم مثل فیلم از جلوی چشمانم می گذشت. غرورم اجازه نمی داد بروم و نازش را بکشم. همه چیز همین طور ادامه پیدا کرد تا دوباره یکی دیگر از حرف های سحر درباره خانواده ام تحقق پیدا کرد. یک روز جمعه مرا به حرف کشیدند و گفتند باید هرچه زودتر بچه دار شویم دیگر بس است .

آنقدر گفتند که بالاخره آن توصیه شوم از زبان پدرم بیرون آمد. همان بود که سحر در آخرین دعوا گفت و من با آخرین قدرت بر دهانش کوبیدم. آن ضربه را شاید باید به پدر و مادرم می زدم و حق سحر نبود .

نمی فهمیدم چطور خودم والدینم را درست نشناخته ام اما سحر آنها را از بر بود. هر قدمشان را از قبل پیش بینی می کرد. پدرم گفت: طلاقش نمیدی... ولش کن بره هر غلطی می خواد بکنه... نفهمم خر شدی چیزی گذاشتی کف دستش... میری دادگاه حکم عدم تمکین می گیری زود هم بچه دارش می کنی بشینه سرجاش...

اگر باز هم ادا اطوار در آورد خودم برات بهترین زن رو می گیرم ...

جمله آخرش همان بود که سحر گفت و من خفه اش کردم. خیلی وقت بود این نقشه را برای من داشتند. می خواستند به فک و فامیل بگویند زنم عیب و ایراد دارد و نمی تواند بچه دار شود. سحر گفته بود قبلا در جمع شنیده که به شوخی خواهرم گفته: «عروس ما نازاست باید برای داداشم زن بگیرم»!

آن روز هر چه از دهانم در آمد به خودش و خانواده اش گفتم تا از خواهرم دفاع کنم. ته دلم نهیب زدم: سیاوش کجایی؟ دختر مردم چه غلطی کرده پات مونده؟ اون بدبخت که صدمبار گفت آخرش همه به اسم دلسوزی برات زن دوم می گیرند چرا نشنیدی؟ چرا باورت نشد؟ هزار بار التماس کرد ولش کنی بره سراغ زندگیش چرا دست از سرش بر نداشتی؟

طبق معمول مسئولیت همه کارها را روی شانه های پسر بزرگشان انداختند. ویلای پدرم هر سال عید محل جمع شدن کل طایفه بود. کلید را دستم داد و خواست هفته قبل از عید بروم تا کارهای لازم را انجام دهم. سیزده روز عید سحر را مجبور می کردم همراه خانوادهام باشد و مثل کارگر جلوی فک و فامیل خم و راست شود. می دانستم اگر نیاید هزار جور حرف و حدیث پشت ما راه می افتد. به خانه که برگشتم طبق

معمول در اتاق خودش بود. نگاهی به آشپزخانه تمیز انداختم و از خودم پرسیدم: پس خودش چی می خوره؟

یادم افتاد از آخرین شامی که پخته بود یک هفته گذشته و من از سر لجبازی نه تنها پولی در خانه نگذاشته ام بلکه خریدی هم صورت نگرفته. در یخچال و فریزر کاملاً باز بود. چند روزی می شد که داخلش را تمیز کرده و از برق کشیده بود. شاید باید دست از این کارها می کشیدم و کمی مهربانی به خرج می دادم. حداقل برای تعطیلات عید هم که شده باید کاری می کردم همراهم باشد.

آرام پشت در اتاق خزیدم. جلوی کامپیوتر کهنه ای که از لوازم خراب نمایشگاه قبلی به خانه آوردم و خودم هم نمی دانم سحر چطور آن را راه انداخت نشسته بود. میخواستم بفهمم به چه چیزی این طور خیره شده که متوجه حضور من نیست. پاورچین نزدیک رفتم و به کلمات نگاهی انداختم. یک کتاب قصه بود.

تصویرم که روی صفحه مونیتر افتاد با تعجب نگاهم کرد

به خودش زحمت نداد سلام کند. من هم نمی خواستم پیش قدم شوم ولی آن عید لعنتی نزدیک بود. بی توجه به حضور من دوباره غرق مطالعه شد. به سمت در رفتم اما از روی بیچارگی برگشتم و با لحنی خشن و سرد پرسیدم: چی می خوری زنگ بزنی رستوران؟

توقع هر جوابی را داشتم جز اینکه بگوید: کوفت!

متعجب و کمی خشمگین به سمتش خیز برداشتم:

چی زر زدی؟

می دانستم همیشه به غلط کردن می افتد اما گویا یک چیزی عوض شده بود که با اعتماد به نفس و بدون ترس دوباره گفت: کوفت!

با نوک انگشت ضربه محکمی به صندلی چرخدار زدم تا به سمت من برگردد .

نگاهش دیگر آن نگاه همیشگی نبود. از چشمانش نفرت می بارید. زل زد به من و باز هم گفت: کوفت!

بلندتر بگم بشنوی؟

دستم بالا رفت تا با ضرب روی صورتش فرو بیاید اما بادیدن عکس العملش همانجا خشکم زد. بی معطلی مثل فنر از جایش پرید و چهارپایه میز آرایش را برداشت به حالت حمله بالا برد: بزن تا بزنم!

باورم نمی شد. از سحر بعید بود. نباید کم می آوردم: بزن بینم چه جوری می خوام بزنی؟

پایه های چهارپایه را محکم گرفت و بغضش را فرو برد:

واقعا فکر کردی نمی زنم؟ شاید الان زورم نرسه ولی به همه مقدساتم قسم به محض اینکه بخوابی چنان اینومی کوبم توی سرت که بفهمی دفعه آخرت باشه دست روی من بلند کنی... زور بازو داری ولی همیشه که بیدار نیستی... سیاوش بزنی می زنم اصلا باهات شوخی ندارم ...

با پررویی وحشیانه چهارپایه را از دستش کشیدم و روی تخت انداختم: جمعش کن بینم... زنیکه روانی ...

فکر کردی من با دو متر قدم از توی جوجه می ترسم؟

خنده هیستریک ترسناکی کرد و دست به کمر ایستاد:

روانی هان؟ آره من روانی ام... تو منو این جوری کردی

...

فکر نکن برگشتم چون خیلی دل خوشی دارم کنارت...

اومدم ولی دیگه اون سحر که رفت مرد... شنیدی؟ مرد ...

آن شب به خاطر قضیه عید زود کوتاه آمدم. نمی خواستم بحث ادامه پیدا کند و آبروی خودم جلوی فک وفامیل برود. باید هر طور شده آتش بس اعلام می کردم تا جو کمی آرام گیرد اما هرگز تصور نمی کردم سحروقتی گفت دیگر آن زن سابق نیست با من شوخی نداشت .

روز بعد نزدیک ظهر حسابی خرید کردم و برگشتم. کیسه ها را روی میز آشپزخانه گذاشتم و سراغش رفتم. تقه ای به در کوییدم و بازش کردم. جلوی کامپیوتر بود. مثل شب قبل برنگشت مرا نگاه کند. لحظه ای با حرص چشم بستم و سعی کردم خودم را کنترل کنم: خرید کردم ...

پاشو ببین اگر چیز دیگه ای هست بگو امشب بخرم ...

صندلی را به عقب هول داد و از کنارم گذشت. مستقیم رفت به سمت آشپزخانه و شروع به مرتب کردن لوازم کرد اما کلمه ای حرف نزد. باید به او می گفتم شبانه راهی شمال هستم تا کارهای ویلا را انجام دهم:

هرچی می خوامی بگو بخرم شب دارم میرم شمال ...

خیلی سرپا ایستادم اما وقتی دیدم جواب نمی دهد و مشغول شستن مرغ ها شده بیرون رفتم و در را محکم به هم کوبیدم. واقعا چقدر می خواستم این وضع را تحمل کنم؟ چرا من خسته نمی شدم؟ سحر خیلی وقت بود می گفت تحملش را ندارد دیگر بس است ولی من گویا هفت تا جان داشتم برای یک مبارزه احمقانه خرج کنم. آخر شب مغازه را می بستم که مادرم تماس گرفت.

دوباره شروع کرده بود. نمی گفت پسر من شبانه روز کاری کند و کمترین حشش این است شب کنار همسرش آرامش داشته باشد. باید هنوز سحر نیامده نفاق می انداخت به جان زندگی جهنمی ما و تا صدای دعوا بالا نمی رفت آرام نمی گرفت. سابقا این را نمی فهمیدم.

هزاران بار گولش را خورده بودم. گله داشت که چرا سحر یک بار هم تماس نگرفته حالش را پرسد در حالیکه همه دلشان تنگ شده. گریه و زاری راه انداخته بود و به بخت بدش که هر کاری می کند به چشم عروس خانم بدجنس نمی آید نفرین می فرستاد .

گوشم از این حرف ها پر بود. شاید قبلا دلم برایش می سوخت و سحر را سرزنش می کردم اما حالا می دانستم مادرم زن ترسویی است. همه این کارها را می کرد نکند مرا از دست بدهد. خبرداشت سحر بازگشته و ممکن است من برای آشتی با همسرم هم که شده کمی پشت سر مادرم بدگویی کنم و به او حق بدهم.

وحشت داشت نکند سحر حرفی بزند و من برای همیشه از خانواده ببرم .

حقیقتش این بود تا قطع کل ارتباطم با خانواده فقط به اندازه یک موی باریک فاصله داشتم. از عشق و مسئولیت پذیری ام سوء استفاده کرده بودند. شده بودم نوکری که باید لحظه به لحظه زندگی اش را طبق نظر آنها برنامه ریزی می کرد .

پشت فرمان تک و تنها وسط جاده به موسیقی مسخرهای گوش می دادم. خدا می داند که ته دلم می خواستم یک کامیون از رو به رو بیاید و مستقیم به من بکوبد. چقدر حس رهایی پشت یک تصادف مرگبار بود .

سحر آزاد میشد و شاید مرا می بخشید. من هم می رفتم و دیگر کسی نبود مجبورم کند حق پسر بزرگه بودن را برای خانواده پر جمعیتان ادا کنم اما نه... یادم آمد یک بار این آرزو را وسط دعوا با سحر مطرح کردم و او در

حالی که بغضش را فرو می داد انگشت اشاره اش را به سمت من احمق گرفت و گفت: تو فکر کردی بمیری خانواده ات به من اجازه می ده توی خونه ای که بیست و چهار ساعته دارم از سرتاپاش رو می سابم یک ثانیه زندگی کنم؟ می ریزند سرم که تو باعث شدی سیاوش تنها بره سفر اصلا قاتلش تویی... اولین کسی که ادعای ارث و میراث میکنه باباته... فکر کردی اگر بچه داشتم فرقی می کرد؟ به دو روز نمی کشید بچه رو از من می گرفتند با یک چمدون می موندم پشت در ...

چقدر سرش داد زدم... بارها گفتم مغزش مریض است

...

روانی است... افسرده شده قاطی کرده... اما راست میگفت. پدر من مرد پول دوستی بود. باورم نمی شد آنقدر بی رحم باشد اما شبی که توصیه کرد سحر را با دست خالی رها کنم و زن دیگری بگیرم فهمیدم او را درست نشناخته بودم. شعار والدینم این بود آدم های خوبی هستند آزارشان به مورچه نمی رسد ولی مگر می شود هفت سال عمر یک نفر را اینطور با بی رحمی تباه کنی و باز بگویی آدم خوبی هستی؟ چطور ممکن است بقیه عمرش را هم بخواهی پای خودخواهی خودت بسوزانی و بروی پی خوشی خودت بگویی آزارت به کسی نمی رسد؟ مگر حق الناس فقط پول دزدیدن از جیب دیگری است؟

حق سحر گردن تک تک اعضای خانواده من بود. آری ...

ما خودخواه بودیم. آنقدر به خودمان ارزش می دادیم که مهم نبود بالا رفتن و پیشرفتمان چند دل شکسته و غرورله شده پشت سر گذاشته ایم. خوابم می آمد. از صبح زود پشت فرمان خیابان های تهران را متر کرده بودم.

یادم افتاد سحر آن اوایل دلش به حالم می سوخت. می گفت پدر و مادرم چطور دلشان می آید وقتی می دانند من آنقدر کم خوابم نصفه شب مرا راهی سفر می کنند؟ یک روز رسیدگی به ویلای شمال بود روز بعد شرکت در مراسم فامیل های دور و نزدیک در شهرستان و دوباره روز بعد برادرم با یکی دعوا کرده بود تا صبح این کلانتری و آن کلانتری در به در دنبال کارهایش بودم.

دردسره‌های خانواده من تمامی نداشت و بدتر اینکه از بچگی در گوشم خوانده بودند
مسئولیت همه با من است

چند بار چشم‌هایم را ماساژ دادم تا خواب از سرم بپرد

لعنتی نور بالای اتومبیل‌هایی که از رو به رو می‌آمد داشت کورم می‌کرد. حتی خودم از
اینکه پشت فرمان خوابم ببرد ترسیده بودم. سحر همیشه از اینکه من نصفه شب به
جاده می‌زدم متنفر بود. مجبورش می‌کردم در تمام این سفرهای اجباری همراه
باشد

التماس می‌کرد صبح زود راه بیافتیم و من... من خودخواه... من بی‌فکر... با قلدری او را
با خودم می‌بردیم.

لازم بود تمام مسیر هر دو در قهر فرو می‌رفتیم اما سحر باید کنار من می‌نشست و غمباد
می‌گرفت زیرا مادرم می‌خواست قبل از اینکه مهمان‌هایش را به ویلابرد سرویس قابل‌مه
نو در کابینتش بچیند یا پتو‌ها را برایش ببرم تا بشورد. هفت سال زندگی کردیم و جز
شمال و سمنان جایی نرفتیم.

خانواده من اعتقاد داشتند سفر پر جمعیت خیلی‌خوش می‌گذرد. من هم مثل آنها بودم
اما سحر در خانواده ساکت و آرامی بزرگ شده بود. مسافرت‌های ما برای سحر حکم

زندگی در جهنم را داشت. سال های اول غر می زد و می خواست گاهی هم با خانواده خودش به سفر برود. من خودخواهانه منعش می کردم. چه معنی داشت زن بدون شوهرش جایی برود؟

حالا می فهمم که چرا هر وقت خانواده همسرم برنامه مهمانی یا سفر داشتند مادرم یا مهمان داشت یا قرار بود به سمنان برود. این همه برنامه ریزی برای اینکه من هر روز جلوی چشمانش باشم داشت. به زندگی تازه نفس ما رحم نکرد. عشقی از روز اول نبود اگر هم می خواست شکل بگیرد در همان چند ماه دوران نامزدی در نطفه خفه شد زیرا من بین گله های بی پایان خانواده خودم و غر زدن های دائمی سحر خفه شده بودم. آخرین پیچ جاده چالوس را گذراندم. ساعت جلوی داشبورد سه و سی دقیقه را نشان می داد. پنجره را پایین آوردم و کمی نفس کشیدم. زمین یخ کرده بود و سوز زمستان اجازه نمی داد بتوانم از هوای بیرون استفاده کنم. بخاری ماشین هم بیشتر به حالت خواب آلودگی ام می افزود. با دیدن تابلوی

رستورانی که نزدیک ویلای پدرم بود خیالم راحت شد رسیده ام. این ویلا برای من شبیه یک درد بی درمان بود. هر سال عید که می آمدیم باید از بالا تا پایین را می شستیم زیرا سالی یکی دوبار بیشتر مهمان نداشت.

از همه بدتر این بود که تنها شومینه هیزمی خانه نمی توانست فضای به آن بزرگی را گرم کند. تا دو سه روز اول آب گرم نمی شد و پدرم ترجیح می داد همان دستگاه آبگرمکن

قدیمی و زنگ زده را راه بیاندازد ولی پول خرج نکند شوفاژخانه را تعمیر کند. آه بلندی کشیدم و کمی در صندلی ماشین فرو رفتم. هر سال سحر راسالم می آوردم و مریض باز می گرداندم. تحمل این همه سرما را نداشت. ویلای پدرش چند محله آن طرفتر بود و با اینکه یک چهارم ویلای ما نمی شد اما به محض اینکه واردش می شدم به خاطر رسیدگی دائمی پدر زرم گرم و آماده سکونت بود.

سحر جرأت نداشت بگوید سری به خانواده اش می زند زیرا قیامت به پا می شد. طفلکی می سوخت و میساخت اما هر چند وقت یک بار کم می آورد. می رفت که دیگر باز نگردد و من... من خودخواه... من عوضی ...

بدون اینکه واقعا عاشقش باشم دم از عشق زرم می زدم و می گفتم بمیرم هم طلاقش نمی دهم. فشار می آوردم و آبروریزی راه می انداختم. مجبور می شد باز گردد و تخم کینه در دلش می کاشت.

خیابان بلند و خاکی منتهی به ویلا در تاریکی فرو رفته بود.

به جز صدای حرکت لاستیک ها و آواز جیرجیرک ها چیزی به گوش نمی رسید. وارد ویلا می شدم از سرما یخ می زدم. بهتر بود شومینه را روشن کنم اما تا صبح در ماشین بخوابم. آخرین خانه را که رد کردم ایستادم تا در فلزی ابتدای کوچه را باز کنم. در ماشین که باز شد سوز زمستان در کالبدم پیچید. سریع پایین آمدم و مابین انبوه کلیدهای فلزی ویلا دنبال تک کلید کوچکی جلوی نور چراغ های ماشین گشتم. صدای عجیبی در این قسمت می آمد.

طنین کوبش ریتمیک موزیک غربی همراه خنده زنان و مردانی که این ساعت شب در حال خوشگذرانی بودند

نگاهم را مابین ویلاهای اطراف چرخاندم. همه چراغ ها خاموش بود. ویلای ما در انتهای ترین نقطه این خیابان، جایی میان خانه ها و زمین های زراعی قرار داشت. وارد کوچه تنگ و باریکش که می شدم بعد از ما ویلای دیگری نبود. کلید را پیدا کردم و به سمت قفل روی در کوتاه سر کوچه رفتم. برای چند ثانیه خشکم زد. یکی قفل را باز کرده و به توری کنار در آویخته بود. این یعنی کسی داخل ویلاست. ترس وجودم را گرفت. همیشه از این وحشت داشتیم وقتی ویلا ماه ها خالی می ماند دزد واردش شود. من تک و تنها چطور می توانستم از پشش بریبایم؟ موبایلم را در دست گرفتم و پیاده راه افتادم.

میخواستم طوری بروم که اگر کسی داخلش بود مرا نبیند.

اینطوری فرصت داشتم با پلیس تماس بگیرم.

از پشت دیوار بلند ویلای آخری عبور کردم و به محوطه اصلی رسیدم. تمامی چراغ های داخل و خارج ویلا روشن بود. وسط حیاط آتش افروخته و دورش تعداد زیادی

زن و

مرد ایستاده بود. صدای موزیک از ویلای خودمان می آمد

داخل حیاط و کوچه پر از اتومبیل بود. تنها حدسی که میتوانستم بزخم اجاره دادن ویلا توسط باغبان محله بود.

فقط او کلید در حیاط و کوچه را داشت و می دانست ما خیلی به اینجا نمی آییم. آرام از پشت درخت ها نزدیک شدم .

دستم روی شماره گیر تلفن رفت تا با پلیس تماس بگیرم اما صدای آشنایی باعث شد نگاهم دوباره به سمت

حیاط ویلا بچرخد. برادر کوچکترم کامران بود. باز هم جلوتر رفتم و دیدم همسرش سیما با سر و وضعی غیرقابل باور کنارزن و مردی ایستاده و سیگار می کشد .

چشم هایم چیزی که می دید باور نمی کرد. سحر بیچاره همیشه باسیما مقایسه می شد. سیما برعکس سحر رابطه خیلی صمیمی با خانواده من داشت. یک بار سحر به من گفته بود آن همه ادعا را گل بگیرم زیرا خبر ندارم پشت سرم چه خبر است .

گفت که حاضر است بمیرد اما هرگز مثل سیما زنی چاپلوس و دروغگو و دو رو نخواهد شد. آن روز حرف مادرم را بر فرق سرش کوبیدم و گفتم به سیما حسودی می کند. نفهمیدم چرا سحر هزاران بار از این حرف ها از من شنیده بود ولی آنقدر به هم نریخت وقتی متهمش کردم حسادت جاری اش را می کند. سه روز تمام گریه کرد و آخر گفت

نجابتم کوفت تو و خانواده ات بشود که یکی مثل سیما به درد شما می خورد. حرفش را بد تعبیر کردم. تصورم این بود می گوید زن برادرم نانجیب است.

زخم دیگری زدم و گفتم یک موی گندیده سیما را به هزار تایی دختر نجیب و بی شعوری مثل او نخواهیم داد.

سیمای نجیب و پاک این بود؟ لیوانی در یک دست و سیگاری در دست دیگرش با صدای بلند می خندید. تاپ یقه بازی به تن داشت. معلوم بود سرخوش است که موقع خنده تعادل ندارد و جلوی چشمان برادر بی غیرتم خودش را به مرد کنار دستی می چسباند. هنوز شوکه همانجا ایستاده بودم و قدرت تحلیل آنچه می دیدم نداشتم که ضربه بعدی به روح و روانم وارد شد. هر دو خواهرم از ویلا بیرون آمدند و به این جمع اضافه شدند. سر و وضع آنها هم دست کمی از سیما نداشت. باور نمی کردم.

ما خانواده ای داشتیم که سحر را مجبور می کرد به احترام پدرم در تعطیلات نفرین شده عید، سیزده روز تمام با لباس پوشیده و روسری جلوی بقیه خم و راست شود.

همه ادعا می کردند به شدت آدم های متعصبی هستند

سحر می گفت دروغ است فقط جلوی من فیلم بازی می کنند اما پشت سرم اینطور نیستند. بی فکر از پشت درخت ها بیرون آمدم.

مستقیم به سمت حیاط رفتم. هیچ کس حواسش به من

نبود تا اینکه در زنگ زده حیاط را باز کردم. همه نگاه ها به سمت من چرخید. توقع داشتم با دیدن من حداقل یکی خودش را جمع کند اما گویا تنها مبهوت این جمع فقط من بودم. ترانه کلاه سویشرتش را سرش گذاشت و زپیش را بالا کشید اما تبسم همانطور ایستاد و با پرویی از لیوانی که در دست داشت جرعه ای نوشید. کامران به سمت من آمد و با خوشرویی به جمع گفت: ببینید کی اینجاست؟ سیاوش این موقع شب راه گم کردی؟ بچه هاین برادر بزرگم سیاوشه ...

می خواستم بدانم. باید می فهمیدم وقتی مرا خر فرض می کردند و تمام مسئولیت ها را گردنم می انداختند خودشان در چه حالی بودند. همراه کامران داخل شدم.

شاید تنها کسی که کمی دست و پایش را گم کرد شوهر ترانه بود. وضع داخل خانه از بیرون به مراتب فجیع تر بود

زن ها با لباس های ناجور و مردها همه مست و لایعقل جلوی دستگاه دیجی می رقصیدند. دود سیگار باعث شده بود خانه در مه فرو برود. همه خواهر و برادرهایم بودند. کامران در گوشم گفت: نری بذاری کف دست بابا

...

ما عصر رسیدیم صبح بر می گردیم هیچ کس هم نمی فهمه البته اگر جنابعالی
لو ندی ...

برگشتم حرفی بزخم اما با دیدن سیما که گویا حالش بد شده بود و مرد غریبه ای او را
روی دست داخل آورد دنیادور سرم چرخید. برادر دیگرم کیارش به سمتم آمد و
زیر بازویم را گرفت تا مجبورم کند بنشینم: بیا به چیزی بخور... چرا کسی نگفت داری
میای؟

باید هم از آمدنم می ترسیدند. یک عمر فکر می کردم از من حساب می برند و دست از
پا خطا نمی کنند. من کجای کار بودم و اینها کجا؟ روی کاناپه نشستم و کیارش کنارم خم
شد: چی می خوری بیارم؟

با تعجب نگاهش کردم. منظورش دقیقا چه بود نمیفهمیدم اما یکی در گوشم می گفت می
خواهد بداند من هم از این کوفت و زهر مارها نوش جان می کنم و آنها بی خبرند؟ به
قول معروف کافر همه را به کیش خود پندارد. شاید فکر می کرد من هم یک زندگی
خصوصی دور از چشم بقیه دارم و حالا دستم رو شده .

نگاهم به سمت راه پله طبقه بالا کشیده شد. دو زن با شلوارک های بسیار کوتاه و بالاتنه
های نیمه عریان سیگار به دست پایین می آمدند. به آشپزخانه نگاه کردم .

بساط قلیان و مخلفات روی اوپن چیده بودند و دورش پر بود از زن و مردهایی که هرگز
ندیده بودم. صدای کامران مرا به خودم آورد: داداش به چی نگاه می کنی؟

حیران بودم... نمی فهمیدم... حتی وقتی مجرد بودم هرگز به چنین محفل هایی قدم نگذاشتم و فکر می کردم همه مثل من هستند: داداش با تو ام ...

تا این لحظه فکر می کردم این ویلا فقط یک کلید دارد آن هم دست پدرم است. فقط وقتی من برای سرکشی و انجام اموراتش می آیم موقتا به من قرض می دهد. پاسخ کامران دود از کله ام بلند کرد: داشتم!

-داشتی؟ از کجا؟

-از بابا گرفتم!

-کی؟!؟

-خیلی وقته بابا کجای کاری؟

-بابا می دونه شما اینجا هستید؟

-نه خبر نداره ولی مامان می دونست با بچه ها یک شبه می آیم... البته قرار بود فردا راه بیافتیم ولی زود اومدیم... نترس همه چیزو تمیز می کنم قبل از رفتن ...

شام خوردی ؟

کدام شام؟ مگر من اصلا زندگی داشتم؟ مادرم خبر داشت و عین خیالش نبود؟ همه این کارها فقط برای من گناه به حساب می آمد؟ بیچاره سحر چقدر خواست مرا روشن کند و من باور نکردم؟ ... چند بار گفت همه گولم می زنند که حمالی کنم و من خفه اش کردم؟ چقدر سرکوفت برادر کوچکش که گاهی سیگار می کشید برسر خودش و خانواده اش کوبیدم و گفتم ما اهل اینکارها نیستیم؟ خدا را شکر اینجا نیست ببیند دست تمام اعضای خانواده ام به جز نوشیدنی فاسد

، سیگاری روشن است. منتظر هیچ توضیحی نشدم .

بدون کلمه ای حرف از ویلا بیرون آمدم و به سمت ماشین رفتم. کامران دنبالم راه افتاده بود و سعی داشت متوقفم کند اما من کوه آتشفشان بودم. وارد خیابان خروجی محوطه که شدم دستش را روی شانۀ ام گذاشت: صبر کن کجا میری؟ دلم می خواست مشتت محکم به صورتش بکوبم شاید یادش بیافتد چقدر دم از

غیرت می زد. از حرص دندان هایم را به هم می فشردم .

سر راهم ایستاد و گفت:

سیاوش دست بردار... همه زن و شوهریم یک شب اومدیم عشق و حال... نزن

خرابش کن پسر خوب ...

بینم سحر تو ماشینه؟

به صورتش نگاه کردم. چه توقعی داشتم؟ می خواستم بینم برادرم اجازه نمی دهد زن من وارد چنین جایی شود وقتی زن خودش را روی دست آوردند و او فقط خندید؟ نکند فکر می کرد حالا هم پیاله شده ایم؟ سحر که از قبل می دانست فقط من مانده بودم که فهمیدم.

لحظه ای یادم افتاد یک بار که تحت تأثیر حرف های سحر شک به دلم افتاد و از بقیه پرسیدم، همه او را متهم به دروغگویی و فتنه گری کردند. همین سیما خانم چنان گریه کرد و دست روی قرآن گذاشت که سحر دروغ می گوید باعث شد من احمق جلوی همه به او گفتم مار کثیف!

چطور بر می گشتم و به چشم هایش نگاه می کردم؟ اما نه... مرا پررو تر از اینها تربیت کرده بودند. خودخواه تر از این بودم بگویم حق داشت. باز هم می رفتم و عذابش می دادم. همین کار را هم کردم. خسته کوفته از شمال برگشتم و مستقیم به خانه رفتم. بی جهت دعوایی راه انداختم و خشمم را سر آن بیچاره خالی کردم. طاقت ماندن نداشتم. در را پشت سرم به هم کوبیدم و به مغازه رفتم تا یک روز پر کار دیگر را دور از زندگی واقعی در میان ماشین ها سپری کنم. خودم هم شبیه اتومبیل هایی شده بودم که می فروختم. از بیرون پر زرق و برق اما کسی خبر نداشتند تصادف کرده ام و سپر دفاعی ام تا سینه جمع شده .

دلم یک حمام گرم و رختخواب راحت می خواست ولی روی رفتن به خانه را نداشتم.
عقربه های ساعت به من دهن کجی می کردند. خب که چی این همه پول جمع کردم ولی
نمی توانم در خانه خودم استراحت کنم؟

همه خداحافظی کردند و رفتند. من ماندم تک و تنها به این بهانه که می خواهم
حساب و کتاب کنم پشت میزمدیر نشستم به خیابان شلوغ و پر رفت و آمد خیره
شدم.

شاید شکستم آنقدر بزرگ بود که آقای رسولی مالک نمایشگاه بغلی وقتی داشت کرکره را
پایین می کشید و چراغ های روشن ما را دید هم از روی قیافه خسته ام فهمید که داخل شد
و سر حرف را با من باز کرد. به هیچ وجه نمی خواستم اسرارم را با کسی در میان بگذارم
اما گویا اینجا هم تنها کسی که خبر نداشت خواجه حافظ شیرازی بود .

روی صندلی های سرد مغازه که نشست خودش شروع به صحبت کرد و من مات نگاهش
کردم. جمله های اولش دو پهلو بود ولی کم کم رفت سر اصل مطلب و گفت: من پدر تو رو
از وقتی آهن فروشی زده بود می شناختم .

مردسخت کوشی بود. کاسبی انگار توی خونش بود .

دست به هرچی می زد طلا می شد. خیلی زود خودش رو کشید بالا... تو هم به اون رفتی

...

یادم میاد اون موقع از مدرسه می اومدی آهَن فروشی طوری با مردم حرف می زدی که هیچکس متوجه سن و سالت نمی شد. از همون موقع نشون دادی چقدر جربزه داری... بعد که شما زدید تو کار نمایشگاه ماشین حضورت بیشتر برای بابات حیاتی شد ولی پسر... همه چیز پول نیست. خدای نکرده عزیزت صدمه ای ببینه که نشه جبراننش کرد

سیما هم حسابی می تاخت. هر بار دعوایی ساختگی راه می انداخت تا کامران را به جان مادر و خواهر هایم بیاندازد عجیب بود که با همه اینها باز هم از زن مظلوم من محبوب تر بود. حس می کردم چیزی نمانده وسط خانه پدرم آن همه کثافت را بالا بیاورم. ساعت از دو گذشته بود علی رغم اصرارهای مادرم که می خواست هر طور شده شب مرا آنجا نگه دارد راهی خانه خودم شدم. سحر بیدار بود. آرزو می کردم ای کاش می خوابید تا با هم رو به رو نشویم. صبح زود می رفتم هیچکدام ریخت دیگری را نمی دیدیم. فکرش را هم نمی کردم مخصوصا بیدار نشسته تا بدبختی ام را به صورتم تف

کند. جلوی تلویزیون بود وقتی وارد شدم. سلام نکرد اما وقتی دید به سمت اتاق می روم متلکش را انداخت: مهمونی شمال خوش گذشت؟

با خشم به سمتش برگشتم پیرسم از کجا خبر دارد اما یادم افتاد قبلا گفته بود یکی از نزدیکان خودم گزارش لحظه به لحظه اتفاقات پشت پرده را به گوشش میرساند. نمی

خواستم کم بیاورم. به سمتش رفتم و بالای سرش ایستادم: کی به تو اجازه داده تو کار خانواده من سرک بکشی؟

پوزخندی زد و ریموت تلویزیون را روی لب هایش گذاشت:

تو کار خانواده ات نه... تو کار شوهر خودم... مهمونی برو شدی آقا سیاوش... پارتی مختلط رفتن صیغه جدیده؟ باشه... نوبت ما هم می رسه ...

اندازه کافی پر بودم که تهدیدش بتواند کار دستم بدهد.

گلدان روی میز کنار مبل را با لگد وسط خانه پرت کردم.

تصورم این بود مثل گذشته بترسد و خفه شود اما از جا بلند شد ظرف میوه خوری کریستال گران قیمتی که هدیه مادرش بود برداشت و محکم روی میز شیشه ای جلوی مبل کوبید. صدای وحشتناک شکستن میز باعث شد شوکه شوم اما خشم درونم اجازه نداد ساکت بمانم.

با پشت دست ضربه ای به گونه اش کوبیدم: مردم خوابن روانی!

برخورد محکم دستش با گونه ام آنقدر سریع و غیرمنتظره اتفاق افتاد که تا چند لحظه باورم نمی شد از زن کتک خورده ام. دست بالا بردم تا نفسش را ببرم اما قدمی عقب رفت و یک تکه از شیشه شکسته را برداشت مثل چاقو به سمت من گرفت: بزن تا من هم بزنم بی غیرت نامرد ...

باورم نمی شد. سحر این همه جسارت را از کجا آورده بود؟ از اول هم دختر تو سری خوری نبود ولی بسیار صلح طلب بود و بیشتر سعی داشت مشکلات را با حرف زدن حل کند. این سحر که جلوی من ایستاده بود شبیه کسی که چیزی برای از دست دادن ندارد رفتار می کرد.

آنقدر جدی بود که ترسیدم به خودش صدمه بزند .

maryam:pencil۲::feet::four_leaf_clover::dog۲: 🐕

احمقانه بود که دستم را برای یک سیلی محکم هنوز بالانگه داشته بودم ولی می ترسیدم از خونی که به خاطر نگه داشتن شیشه شکسته از دستش می چکید:
زورت به من می رسه؟ راست میگی برو خواهرهات رو جمع کن ...

دوباره به سمتش خیز برداشتم ولی با قدرت شیشه را در دستش فشرد و خون بیشتری روی زمین ریخت: به ناموسم قسم می زنم... دیگه آب از سرم گذشته سیاوش...اگر اینجام از بدبختیم اومدم فکر نکن دلم برای خونه زندگیم یا توی نامرد لرزید... خودم می دونم هیچ حقی از زندگیت ندارم... برو کپه مرگت رو بذار تا دهنم باز نشده کار دست هر دومیون ندادم... بزنی می زنم از هیچی هم نمی ترسم... مگه نگفتی جاش دیه می دی؟ من هم میدم... فوقش میرم زندان کی به کیه؟

نیومدم اینجا به اسم غیرت بشم کیسه بوکست... تو اگر غیرت می فهمیدی الان زندگی من این نبود... برو از جلوی چشم هام گمشو من دیگه سحر سابق نیستم آبرو حیثیت برام مهم باشه زیاد زر بزنی همه همسایه ها رو می ریزم اینجا ...

باید به حرفش گوش می دادم. باید تمامش می کردم اما خوی قلدر مآب من اجازه نداد جلوی زن جماعت کم بیاورم. برعکس همیشه که سعی داشت مرا آرام کند تا صدا از خانه ما بیرون نرود آنقدر جیغ و فریاد کرد که یکی از همسایه ها ترسید و در خانه را زد. قطره ای اشک نمی ریخت ولی اگر من یکی می گفتم او هزار تا ردیف می کرد. اگر من داد می زدم او بلند تر داد می زد. هر بار سیلی خورد با دست های ضعیفش ضربه ای زد. ظرف شکستم او هم شکست. همسایه نگران آنقدر بر درکوبید که آخر با پلیس تماس گرفت تا ما ساکت شدیم. آن لحظه بود که فهمیدم چه کاری دست خودم دادم. حالا سحر هم می توانست شاهد داشته باشد و هم مدرک محکمه پسند .

وحشت وجودم را گرفته بود. همسایه ای که با پلیس تماس گرفت داخل راهرو داشت می گفت که بارها صدای دعوای ما را شنیده ولی امشب دیگه شورش را در آورده ایم. سحر رفته بود مانتو بپوشد. می دانستم اگر بیرون بروم با این روحیه جدیدی که از او می دیدم تا تهش می رفت .

می توانست با چنین مدرکی تقاضای طلاق بدهد و این بار دادگاه رای به نفع او می داد. با هزار مکافات زرنگی کردم و اجازه ندادم از خانه بیرون برود. مجبور شدم با همسایه دعوی صوری راه بیندازم. سحر را در خانه گذاشتم و خودم همراه مأمور پلیس و همسایه بیچاره که حق داشت اعتراض کند راهی کلانتری شدیم. دو شب بود با این همه فشار روانی لحظه ای چشم روی هم نگذاشته بودم. انگار پدرم را کشته بودند که آنطور وسط کلانتری داد می کشیدم.

وقتی دید حریف من نمی شود حرفی زد که مثل کارد به استخوانم فرو رفت: بدبخت زنت... اون چی می کشه از دست توی روانی صدایش در نییاد؟ خدا می دونه چهبلایی سرش آوردی که امشب اینطور جیغ می کشید...

اسم خودت هم گذاشتی مرد؟ زورت به زن رسیده؟ برو به جون زنت دعا کن که اگر انقدر خانم نبود ولت نمی کردم ...

آن لحظه نفهمیدم منظورش چه بود و چرا به خاطر سحر کوتاه آمد ولی وقتی پله های راهرو را بالا می رفتم دیدم در خانه باز است و زن همسایه دارد کمک سحر می کند تا خرده شیشه های کف خانه را جمع کنند. با ورود من سحر به سمت آشپزخانه رفت و زن همسایه با صدای بلند گفت: شبت بخیر سحر جان... انشاء الله درست میشه ...

از کنار من گذشت و همین طور که کلید از جیب مانتو بیرون می کشید گفت: سحر
خواست بگم شوهرم کوتاه

بیاد ...

حیف... واقعا حیف... امیدوارم دیگه هم دیگه رو نبینیم ...

روی تخت دراز کشیده بودم و می شنیدم سحر مشغول جمع آوری ریخت و پاش خانه
است. دلم می سوخت.

عاشق لوازمش بود. چه کرده بودم با این زن که امشب چنین رفتاری کرد؟ آنقدر دختر
آرامی بود که پدرش همیشه او را پیشی صدا می زد. امشب ببر درنده ای جلوی خودم
دیدم که می توانست گلوی من و خودش را پاره کند. این بلا را من و خانواده ام سر سحر
آوردیم .

اهل نقشه کشیدن نبود وگرنه از این موقعیت به نفع خودش استفاده می کرد تا برای طلاق
مدرک سازی کند

من که با همان چند مشت و لگدی که زد طوریم نشده بود اما بدن سحر پر از کبودی و
جای دست های لعنتی من بود. می توانست به پزشک قانونی مراجعه کند و باشاهدی که
داشت قدرت را از دست من بگیرد. تا این لحظه به جز سیلی هایی که خورده بود هیچ

بهانه ای برای ارائه به دادگاه نداشت. می گفت تفاهم نداریم و قاضی محکومش می کرد
همه چیزش را ببخشد و برود

آن هم بدون رضایت من چند سال طول می کشید.

همیشه فکر می کردم این من هستم که با چنگ و دندان زنم را نگه داشته ام اما امشب
فهمیدم اشتباه می کردم

سحر خیلی قبل تر از این می توانست با پذیرفتن اینکه حقی به او نخواهم داد تقاضای
طلاق بدهد. بالاخره یکی دو سال بعد حتی اگر من هم رضایت نمی دادم قانون حق را به او
می داد. چرا این کار را نکرد؟ چرا هر بار بازگشت و سعی کرد از نو شروع کند در حالیکه
من گولش می زدم و خودش هم می دانست وعده هایم فقط یکی دو هفته دوام دارد؟
زندگی ما را سحر نگهداشته بود نه من احمق!

صبح زود از خانه بیرون زدم. باید برای تعویض پلاک بایکی از مشتری ها چند جایی سر می
زدیم. کار همیشه می توانست فضای ذهنی ام را عوض کند. مشتری من و شریکم را به
دفترش دعوت کرد و غذایی سفارش داد.

سراغ سرویس بهداشتی را گرفتم تا دست هایم را بشورم. شیر آب را باز کردم اما قبل از اینکه دستم به صابون برسد موبایلم زنگ خورد. از دیدن شماره تلفن خانه تعجب کردم. شاید پنج سالی می شد سحر فقط در مواقع خیلی خاص تماس می گرفت .

برعکس مردهایی که می شناختم و همیشه عاشق

این بودند از خانه با آنها تماس بگیرند من هر بار سحر زنگ می زد استرس وجودم را می گرفت. مردد بودم جواب بدهم یا از پشت تلفن هم حالش را بگیرم. آنقدر زنگ خورد تا قطع شد. دست هایم را شستم و بیرون آمدم. از روی میز دستمال کاغذی برداشتم و مشغول خشک کردن دست و صورتم شدم که دیدم پیغامی فرستاد .

خوب بود نمی فهمد که خوانده ام. کنجکاوی اجازه نمیداد بی خیال آن پیام شوم. گوشی را از روی میز برداشتم و پیام را باز کردم: لعنت به تو و خانواده ات. تا عمر دارم نفرین من پشت همه تون هست. بی ناموس بی غیرت. جرأت نداشتی جواب بدی و گرنه حرفی می زدم که لایق آشغالی مثل تو و فک و فامیلت باشه. من مثل شماها نیستم دروغگوهای کثیف امثال خودتون به دردتون می خوره .

نمی فهمیدم پله های باریک دفتر مشتری ام را چطور پایین می دوم. حالا این من بودم که تماس می گرفتم اما سحر پاسخی نمی داد. نوک انگشت هایم از خشم نبض می زد و تنم می لرزید. شریکم شهرام دنبالم می دوید و مرتب نامم را صدا می زد. احمق که نبودند بالاخره این همه جنگ و دعوای من و سحر از چشمشان دور نمانده بود. جلوی در ماشین بازوی مرا گرفت تا بروم. از حرکاتم معلوم بود آنقدر خشمگینم که اگر بروم جنازه اش از خانه ام بیرون می رود. دستم را کشید و از ماشین دورم کرد:

مرد حسابی معلوم هست چه مرگته؟ نکن برادر من...

نمی دونم چی گفته ولی چرا انقدر اهمیت میدی؟

دستم را کشیدم و داد زدم: ولم کن شهرام... خیلی روش زیاد شده ...

با تعجب حرفی زد که باعث شد لحظه ای بایستم و نگاهش کنم: زنت؟ داری درباره زنت حرف می زنی یا لات محل؟ یعنی چی روش زیاد شده؟ مگه حیوونه؟

چند بار بلند نفس کشیدم و دور خودم چرخیدم. گوشی را بالا آوردم و یک بار دیگر شماره خانه را گرفتم. جواب نداد. شهرام سعی داشت مرا دوباره به دفتر برگرداند تا آبی بخورم و حرف بزنیم. باید با او می رفتم و وانمود می کردم چیز مهمی نیست ولی تماس دوباره سحر از تلفن همراهش باعث شد فراموش کنم مشت بسته ام را دارم جلوی شریکم باز می کنم .

دکمه تماس را فشردم و با خشم فریاد زدم:

بیشعور نفهم... می فهمی ...

جیغ بلند سحر با آن حالت هیستریک و سادیسم گونه باعث شد ساکت شوم. هیچ کنترلی روی خودش نداشت. حقیقتش فهمیدم مسئله مهمی بوده و آنقدر ناراحت شده که وسط خیابان راه می رود و اینطور غیرطبیعی جیغ می زند: من برای سیما حرف در آوردم؟ من؟ جواب بده... من به سیما حسودیم میشه؟ من فتنه به پا می کنم پشت زن داداشت؟ نکنه اون مهمونی ها رو هم من بدبخت میرم؟ نکنه من با دوست شوهرم قرار گذاشتم هر روز تو خیابون ول چرخیدم؟ اینا دروغه؟ وجدان داشته باش بگو من این حرف ها رو از حسادت پشت عروستون در آوردم... بی انصاف من که سال به سال رنگ خیابون هم به خاطر غیرت جنابعالی نمیبینم... من که اگر تا سر کوچه برم مثل گوسفند باید از توکتک بخورم... من از پارسال تا حالا اصلا سیما رو دیدم؟ فکر کردی خبر به گوشم نمی رسه؟ سرتون رو مثل کبک کردید زیر برف همه تقصیرها هم آخر انداختید گردن سحر بدبخت چون مرد نداره؟ پشت نداره... مردش ترجیح میده به همه بگه گناه دیگران پای زن خودش ولی کسی اونهمه کثافت کاری خانواده اش رو نبینه... مرد نیستی اگر بودی خوشگذرونی یکی دیگه رو پای زن تو نمی نوشتن ...

گوش می کردم و تنم می لرزید. نمی فهمیدم این حرف ها از کجا آمده ولی حداقل خودم می دانستم سحر هیچ ربطی به این ماجرا ندارد. حق داشت آنقدر ناراحت شود. چندین بار داد کشیدم و پرسیدم با کدامیک از اعضای خانواده من حرف زده تا بالاخره جیغ زد: مادرت... مادرت میگه من از حسادت فتنه انداختم توی زندگیتون پشت سیما حرف در آوردم

سابقا هر بار سحر حرفی از دهان مادرم به من می زد می گفتم باور نمی کنم مگر رو به رو کنیم. سحر امتناع می کرد و می گفت این کار من باعث می شود حرمت ها از بین برود .

یک بار خودش این کار را کرد و وقتی خواهرهای من پشت مادرم در آمدند نتوانست حرفش را ثابت کند. اینبار او اصرار داشت برویم رو در رو با مادرم حرف بزنیم وقتیم گفتم محال است مادرم چنین کاری کند. تماس را بدون خداحافظی قطع کرد و گفت خودش در راه خانه پدرم است. باید سریع خودم را می رساندم. دوباره به سمت ماشین رفتم و باز شهرام خواست جلوی مرا بگیرد

مجبور شدم کمی از ماجرا را برایش بگویم البته بدون بازگو کردن ماجرای سیما و کامران که پیش خودشان کاملا حل شده و به قول معروف تف سر بالا بود. شهرام پیشنهاد داد

همراه من بیاید با این حالم پشت فرمان نباشم. به اجبار پذیرفتم. بین راه کنار گوشم حرف می زد و من از پنجره بیرون را نگاه می کردم. سعی داشتم خودم را خونسرد نشان دهم اما صحبت های شهرام حقیقت تلخی بود که من تمام مدت داشتم با خودخواهی از آن فرار می کردم: من نمی دونم داستان سر چیه ولیهی چوقت فکر کردی اگر زنت تمام این مدت داشته بهتر است می گفته و تو اینطور باعث شدی همه درباره اش فکر کنند دروغ میگه چه کینه ای از خودت و خانوادت به دل گرفته؟ مگه اصل زندگی مشترک اعتماد نیست؟ چرا یک بار سعی نکردی حداقل به دروغ شده جلوش بگی باشهحق با توست ولی چه کار می تونم بکنم؟ چرا مجبورش کردی همنشین مادر و خواهر هات بشه در حالیکه می دونستی با هم رابطه خوبی ندارند؟ بین سیاوش جان ...

من نمیگم برو یقه خانوادت رو بچسب ولی یه چیزی وقتی رفتی خونه خواستی بین زنت و خانوادت قضاوت کنی یادت نره... زنت اگر صد سال هم بگذره یک نفره که تو تنها تکیه گاهشی ولی مادرت ماشالله چهار تا پسر قلدر و شوهرش و دخترهاش پشتش هستند... ضعیف کشی نکن... اگر دیدی نمی تونی بینشون صلح ایجاد کنی به هیچکدوم در ظاهر حق نده. سرشون داد بزن بگو یا مشکل رو بین خودشون حل کنند یا دیگه اجازه نمیدی همدیگه رو ببینند ...

پوزخند زدم و گفتم: واقعا فکر کردی خیلی دلشون میخواد دائم پیش هم باشند؟ فقط این عید بگذره ...

لعتنی هر کاری می کنم سحر دهنش رو ببندد پونزده روز عیدخفه خون بگیره باز به دردرس تازه میشه ... شهرام با خانواده من آشنایی کامل داشت. با برادرهایمدوست بود و مرا هم خوب می شناخت. می دانست منظورم از عید دقیقا کدام قسمت از مصیبت هایم است:

سیاوش داداش... میشه ازت بپرسم کجای قانون نوشته که زن تو موظفه هر بار تعطیلی میشه همراه خانواده توبره سفر؟ هر کی می میره هر کی عروسی می کنه زن تو باید کنار دست مادرت بشینه... مگه تمومی داره؟ به خدا من بریدم جای زنت... بگو بینم هفت ساله ازدواج کردی یک بار شده با زنت تنها بری سفر؟ اون بار که مشهد کار داشتی گفتی با زنم دارم میرم به خدا همه گفتیم بالاخره سیاوش سر عقل اومد بعد دیدیم مادرت وخاله و مادر بزرگت زودتر از زنت راه افتادند... زن من بود تاحالا صد بار ازم جدا شده بود خیلی زنت خانومه که صبوری کرده ...

معارض به سمتش برگشتم: نمیشه... شهرام نرم باید یک عمر جواب پس بدم به همه فک و فامیل ...

دنده را عصبی عوض کرد و گفت: یعنی چی سیاوش؟ تاکی؟ مگه آدم چند بار تازه عروس و داماد میشه؟ تا آخر عمرت می خوای پای توقعات خانواده، خودت و اون بدبخت رو بسوزونی؟ چرا بقیه خواهر برادرات وظیفه ندارند فقط تویی؟

با غروری احمقانه انگار که کاپ قهرمانی نصیبم شده باشد گفتم: من فرق دارم... من پسر بزرگ خانواده ام ...

-جمع کن این مزخرفات رو... چرا خودتو گول می زنی پسر؟ ... کدوم پسر بزرگ خانواده؟ این حرف ها رو توی مغزت کردن مثل خر دارن ازت بیگاری می کشن... چک بابات برگشت خورده سیاوش... فامیل مادرت از موتورافتاده سیاوش... خواهرت با شوهرش دعواش شده سیاوش... برادرت رفته با لات محل چاقو کشی سیاوش... به من دیگه نگو این چرت و پرتا رو مردحسابی... فکر کردی نمی دونم زنت ماه به ماه خونه باباشه؟ یک بار یکی شون رفته با زنت حرف بزنه بفهمه دردش چیه؟

راست می گفت. خانواده من هیچوقت حتی یک تماس با سحر یا خانواده اش نمی گرفتند. یک بار سحر جلوی خودم از مادرم پرسید یعنی در حد یک تماس ارزش نداشته و مادرم گفت تلفن او را بلد نبوده زیرا بیسواداست. عجیب بود حالا در دفاع از کثافت کاری های کامران و سیما تلفن سحر را داشته که تماس گرفته و آتش به جان زندگی تکه و پاره من انداخته .

حرف های شهرام به ذهنم تلنگر می زد ولی گویا بیشتر دلم می خواست خواب باشم تا بیدار شوم و برای زندگی با سحر بجنگم. جلوی در خانه پدرم ایستاد و گفت منتظرمی ماند .

خانه پدرم در پنج طبقه تک واحدی و بسیار لوکس آسانسور بزرگی داشت که تقریباً دوازده نفر داخلش جا می شدند. طبقه اول را بالا رفته بود که من داخل فضای آسانسور صدای جیغ و هوار زن ها را از خانه خودمان شنیدم و دوباره آن حس بی پدر مادر که باعث می شد فکر کنم خانواده ام مظلوم واقع شده اند بیخ گلویم را چسبید. هیچ منطقی پشت این حس احمقانه نبود اما انگار در ضمیر ناخودآگاهم فرو رفته بود که همه ما بی نقص و کاملیم و عروس جماعت با بدجنسی می خواهند جان ما را بگیرند .

در خانه باز بود. کفش هایم را با عجله از پا در آوردم و وارد شدم. سحر گوشه ای ایستاده بود و مادرم با اشک جیغ می زد: چی از جون من پیرزن می خوای؟ کم بهت محبت کردم؟ بی چشم و رو... فتنه... آشوب... داری میسوزی بدبخت ...

با ورود من حرفش را قطع کرد. نشست و بر سر و صورتش کوبید. خواهرم تبسم کنارش با لیوان آب ایستاده بود و اشک می ریخت: بمیرم مامان... نکن سخته می کنی... سیاوش زنت رو از اینجا ببر بین مامان چه کار کرد..

می خواستم برای یک بار هم که شده جلوی چشم هایم حرف بزنند. مچ دست سحر را کشیدم و مجبورش کردم روی مبل بنشیند. اعتراضی هم نداشت. به طرز عجیبی ساکت بود و فقط نگاه می کرد. صورتش از شدت فشار کاملاً قرمز شده بود و دندان به هم می سایید. زیر بازوی مادرم را گرفتم و سعی کردم با آرامش بلندش کنم: بیابینم چی شده؟ پاشو بشین روی مبل ...

تبسم لیوان رو بده من ببینم ...

کمی آب کف دستم ریختم و روی صورت مادرم کشیدم

مجبورش کردم چند جرعه بنوشد و با صدای آرامی پرسیدم: تو امروز زنگ زدی
به سحر؟

با حالت درمانده ای گریه کنان گفت: نه به روح مادرم...

دستم بشکنه اگر بهش زنگ زده باشم... من اصلا تلفن خونه تو رو از کجا دارم؟ از
خودش میگه... دروغه...

بهتانه ...

با خشم به سحر نگاه کردم. توقع داشتم مثل همیشه ساکت بماند و دمش را کوتاه کند اما
کمی به سمت جلوخیز برداشت و بلند گفت: شما به من زنگ نزدید؟ شما به من نگفتید
پشت سیما حرف در آوردم؟ پس شوهر من بوده رفته در خونه رفیقش دعوا راه انداخته
طرف رو چاقو زده؟ من دارم تهمت می زنم؟ من کلمه ای در اینباره تا حالا با سیاوش
حرف نزده بودم... خودت زنگ زدی گفתי همه چیز زیر سر منه... من اصلا نمی دونستم
سیاوش می دونه

مادرم شروع کرد به خود زنی و از خواهرم می خواست قرآن بیاورد تا قسم بخورد چند ماهی بوده با سحر کلمه ای حرف نزده. تا آن لحظه شک داشتم مادرم راست بگوید ولی وقتی دست روی کتاب مقدس قرآن گذاشت و قسم خورد نفهمیدم چطوری به سمت سحر خیز برداشتم و سیلی محکمی به صورتش کوبیدم که ای کاش دستم می شکست و چنین غلطی نمی کردم .

زیر بازویش را گرفتم و روی زمین کشیدم تا از خانه مادرم بیرونش کنم. با کامران جلوی در رو به رو شدیم. طوری به سمت آسانسور پرتش کردم که کامران دلش سوخت.
مرا به عقب کشید و داد زد: نکن داداش... بیا تو بینم چی شده ؟

دستم را با ضرب آزاد کردم ولی قبل از اینکه وارد آسانسور شوم سحر دکمه طبقه اول را فشرد و در به روی من بسته شد. مجبورم کردند کمی آنجا بمانم .
اجازه نمی دادند دنبال سحر بروم. می ترسیدند وسط خیابان او را بزنم. همه متحد شده بودند تا مادرم را تبرئه کنند ولی از قدیم گفتند دروغگو فراموش کار می شود .

مابین حرف هایشان شنیدم که مادرم گفت سحر گله کرده چرا سرویس جواهر خریدند شب قبل رفتند منزل پدر سیما تا او را به خانه برگردانند ولی حتی یک بار بااینکه می دانستند سحر به خاطر رفتارهای تند من قهرمی کند با او تماس نگرفتند؟

دنیا دور سرم می چرخید. به این بهانه که شریکم منتظرایستاده از خانه بیرون زدم. تا چند دقیقه مغزم درست فرمان نمی داد. گیج و مبهوت به خیابان خیره شده بودم و شهرام هرچه می پرسید چه شد جوابی نداشتم بدهم. کمی بی هدف در خیابان های اطراف رانندگی کرد تا بالاخره به زبان آمدم و از او خواستم مرا به خانه برساند.

می ترسید بازگشتم به خانه مصادف با شروع یک دعوی بدتر شود برای همین اصرار داشت با سحر تماس بگیرم و بخوام شب به منزل او برویم شاید بتواند با همسرش مشکل ما را حل کنند.

کسی در خانه نبود. سحر به تماس هایم جواب نمی داد. نمی خواستم با منزل پدرش تماس بگیرم و در عین حال هنوز مطمئن نبودم حق با چه کسی بوده برای همین نباید کاری می کردم فکر کند دارم منتش را می کشم.

کمی در خانه منتظر ماندیم. دلم می خواست شهرام برود تا خاکی بر سرم بریزم اما چسبیده بود بیخ ریشم و فکر می کرد دارد در حقم لطف می کند. میز شکسته جلوی میل به من فحش می داد. خر که نبود وضعیت اسفناک خانه را هر کس می دید می فهمید بعد

از هفت سال زندگی مشترک به جای اینکه بهتر و شیک تر شود شبیه یک انباری است که اسباب و اثاث شکسته داخلش گذاشته اند. برعکس خانه ما زندگی کامران و سیما شبیه کاتالوگ دکوراسیون های شیک بود .

از حق نگذرم جهیزیه سحر چیز زیادی از سیما کم نداشت ولی کامران عادت داشت مرتب برای خانه لوازم جدید بخرد. هر چیزی مد می شد سیما قدیمی ها را دور می ریخت تا اثاثیه و دکور نو به خانه اضافه کند. من این چیزها را ولخرجی می دانستم. دلیلش هم حرف های خانواده ام بود که همیشه سیما و کامران را نکوهش میکردند. کامران از وقتی داماد شد در همان خانه که پدرم به او داد زندگی کرد اما من به سال نکشیده خانه ام را عوض کردم. در این مدت هفت سال توانسته بودم دو خانه دیگر هم بخرم و چند ماشین مدل بالا هم برای سرمایه کاری و خرید فروش به لیست اموالم اضافه شده بود اما کامران هنوز همان ماشین را داشت که پدرم برای او خرید .

هر چه در می آورد خرج قر و فر خودش و زنش می شد

درست نقطه مخالف من که حتی برای خرید مایحتاج روزانه خانه سعی می کردم صرفه جویی کنم تا پس انداز بیشتری داشته باشم. کدامیک راه را اشتباه میرفتیم؟ شاید حق با سحر بود که اعتقاد داشت نه مثل کامران ولخرجی غیرعقلانه و نه مثل من خسیسی سادیسم وار!

مدتی را با شهرام بی هدف در خانه گذراندم. هر چه باتلفن همراه سحر تماس می گرفتم جواب نمی داد. از طرفی نگرانش بودم و از سویی رگ غیرتم به جوش آمده بود این همه ساعت تک و تنها در خیابان های شهر چه می کند. می دانستم حق ندارم برایش تعصب خرج کنم آن هم بعد از اتفاقات اخیر ولی دست خودم نبود. هرگز در طول این هفت سال این همه وقت بدون اینکه من بدانم کجاست از خانه دور نبوده. بیچاره حتی وقتی خانه پدرش می رفت از ترس آشوب به پا کردن های من از طریق مادرش اجازه می گرفت جایی برود.

شهرام سر وقت یخچال رفت تا چیزی برای خوردن بیاورد.

چند ثانیه میخ مواد غذایی داخل یخچال خانه ما شده بود.

با اینکه خرید کرده بودم اما داخلش چیز زیادی نبود.

به سمتم چرخید و با تعجب گفت: سیاوش داری با من شوخی می کنی؟

شانه ای بالا انداختم و وانمود کردم متوجه منظورش نشده ام. مشغول گرفتن

شماره تلفن سحر برای بارهزارم بودم: چطور مگه؟

بطری دلستر و دو لیوان در دست داشت وقتی به سمت من می آمد: مرد حسابی تا حالا خونه برادر و خواهر خودت رفتی؟ چرا اون ها؟ مگه تو خونه پدرت یخچال خونه این شکلی بوده که خونه تو شبیه قبر می مونه؟ دنبال چی هستی توی زندگیت سیاوش؟

خدا می داند که خودم هم دیگر نمی دانستم. با اتفاقات اخیر همه ارزش هایم دود شده بود. قسم مادرم مثل خوره به روح و روانم زخم می زد. عجیب بود حالا که باچنین موقعیتی مواجه بودم درون خودم می دانستم محال است سحر دروغ بگوید. این همه سال او را به دروغگویی متهم کرده بودم اما همیشه ته دلم حسی بود که می گفت سحر سرش برود دروغ نمی گوید. آن قسم داشت نه تنها تصویر همیشه مظلوم مادرم را درون ذهنم تبدیل به یک هیولا می کرد بلکه وحشت تبعاتش می توانست کاری کند خودم را از طبقه چهارم به پایین پرتاب کنم. فقط موضوع یک دروغ نبود. بحث آبرو و غرور یک انسان و به هم خوردن یک زندگی را اگر کنار می گذاشتم مسئله سر بی حرمت کردن کلام خدا بود و نمی شد به این آسانی از کنارش بگذرم. شبیه کابوسی که در بیداری می بینی باعث می شد از ترس تنم بلرزد و عرق سرد روی پیشانی ام بنشیند.

با اصرار شهرام چند جرعه دلستر خوردم. نمی توانستم بیشتر در خانه بمانم. باید به نمایشگاه می رفتم و به قرارم با یک مشتری می رسیدم. از خانه بیرون آمدم و من تمام راه بی اختیار عابری را به امید اینکه سحر را ببینم تماشا کردم. جلوی در نمایشگاه ایستادم و چند لحظه ای مشغول احوالپرسی با یکی دیگر از کسبه محل به نام آقای کمالی

شدم. مرد پر چانه ای بود و هیچوقت رعایت دیگران را نمی کرد. کافی بود یک گوشه
گیرت بیاورد تا سراغ جد بزرگت را هم بگیرد .

متوجه نبودم امروز به طرز عجیبی مرتب می پرسید کامران را دیده ام؟ آخرین ملاقاتمان
کی بوده؟ با خانواده ام حرف زده ام؟ خبر جدیدی نشده؟

مضطرب داخل نمایشگاه را نگاه می کردم و پاسخ های سربالا به کمالی می دادم اما
همه حواسم به مشتری بود که داشت همراه شهرام اطراف ماشین های نمایشگاه
گشت می زد. با شنیدن صدای زنگ تلفن

مراهم بهانه ای پیدا کردم تا کمالی را دست به سر کنم. گوشی را کنار صورتم
گرفتم و بدون اینکه به شماره تماس گیرنده نگاه کنم جواب دادم: بله ... کلمه «بله»
تنها چیزی بود که به زبانم جاری شد. صدای پدرم را می شنیدم که با داد و فریاد گله
دارد این مدت کجا بوده ام وقتی کامران را به جرم چاقو کشی به زندان بردند؟ من
حرفی نمی زدم اما پدرم پشت سر هم می گفت که کامران به خانه مردی که مچ
سیما را با او گرفته رفته و جلوی در خانه او را طوری کتک زده که چند جای بدنش
شکسته اما قانع نشده و چند زخم عمیق هم باچاقو به تنش کشیده. خانواده دوستش
شکایت کرده بودند و از جاییکه خود کامران هم منکر نشده الان همه در کلانتری
بودند. وقتی در خانه مادرم با او رو به رو شدیم کارش را کرده بود و همه خبر

داشتند از کجا آمده به جز من احمق که جلوی چشم های همه غرور زخم را شکستم
تا آبروی برادر بی ناموسم را بخرم .

احتمالا تماس مادرم هم با سحر به خاطر همین مسئله بوده گرچه هنوز شک داشتم
کدامیک با دیگری تماس گرفته و آتش را از زیر خاکستر بیرون کشیده. شاید حق
مادرم این بود من هم رفتار کامران را با او می کردم.

هرچه زخم می گفت بی چون و چرا می پذیرفتم و به او می فهماندم باید احترام همسر را
نگه دارد نه اینکه به خیال خودم پشت مادر مظلومم در بیایم و کسی که حق می گفت را
خفه کنم. از همانجا برای شهرام دست تکان دادم تا بفهمد دارم برای کمک به خانواده ام
دوباره بیرون می روم. قبل از اینکه دستم به دستگیره ماشین برسد صدایش را شنیدم که
می خواست متوقفم کند .

برگشتم و دزدگیر را فشردم: شهرام جان شرمنده ...

کامران ...

میان حرفم پرید: می دونم... احمق جون همه دنیا میدونند... کجا داری میری؟ تو الان باید
دنبال زندگی خودت باشی... می خوای بری؟ برو ولی دنبال زنت، نه گند و کثافت کامران و
بقیه.... برش دار شب بیارش خونه ما...

بفهمم رفتی کلانتری دنبال کامران و بابات دیگه هیچ اعتباری پیش من

نداری ...

سحر همیشه می گفت وقتی حق را زیر پا بگذاری مثلاین است خدا را نادیده گرفته باشی. مهم نیست حق با دشمن است یا خانواده یا دوستت مهم این است تو همیشه حق بین و حق طلب باشی. هر کس بخواهد این کلمه حق را زیر پا بگذارد و تو حمایتش کنی هیچ فرقی با او نخواهی داشت. به سمت کلانتری که می رفتم جملات سحر در گوشم تکرار می شد. از خودم می پرسیدم دارم کجا می روم؟ حق چه کسی را داشتم زیر پا می گذاشتم؟ خودم یا سحر؟ زندگی خودم روی هوا معلق مانده و من کارم را رها کردم به دنبال برادر عیاش و پرمشکلم راه افتاده ام که به کجا برسم؟

موضوع این بود اگر نمی رفتم قادر به جواب پس دادن به پدر و مادرم و بقیه نبودم. آنقدر سرزنشم می کردند که به مرگ خودم راضی می شدم. سحر راست می گفت.

ما فقط خودمان از پس یکدیگر بر می آمدیم و باید ازطایفه خودمان همسر انتخاب می کردیم. هیچکس حریف زبان ما نبود. با اینکه می دانستیم مشکل داریم ولی با پررویی دیگران را به میان آتش می انداختیم از هیچ چیز هم نمی ترسیدیم. با کاری که مادرم کردفهمیدم کار به جایی رسیده که دیگر وجدانی هم برای ما نمانده. گرچه خودم بی وجدان تر از بقیه بودم که سحر را رها نمی کردم برود. حس می کردم یک جنگ است که اگر نبرم و رضایت بدهم تا آخر عمر به صورت یک تابلو از بزرگترین شکست زندگی ام بالای سرم به نمایش در خواهد آمد.

مهم نبود زندگی یک نفر دیگر را به گند می کشیدم نباید می باختم .

جلوی در کلانتری که رسیدم همه اعضای خانواده ام جمع بودند. با اینکه به محض خبردار شدن خودم رارسانده بودم اما وقتی مرا دیدند می پرسیدند چرا دیر کرده ام؟ اگر با هلیکوپتر هم می آمدم زودتر از این نمیرسیدم. شوخی نبود از غربی ترین منطقه تهران خودم را به شرقی ترین نقطه رسانده بودم با ترافیک دائمی شهر آن هم ظرف نیم ساعت ولی باز هم جلوی اخم و طعنه بقیه را نتوانستم بگیرم. کامران با سری بالا گرفته میگفت خوب کرده زده اگر لازم باشد باز هم میزند .

از سیما خبری نبود. همه می گفتند کسی به او خبر ندهد که نگران نشود. بیچاره سحر من... هر بار کامران با رفقای لات و اوباشش دعوا می کرد چند ساعت جلوی در کلانتری سرپا می ماند تا من رضایت بگیرم و اوضاع را جمع کنم و سیما خانم در خانه می ماند. چرا که عروس بزرگترین پسر خانواده بود و وظیفه داشت همراه من باشد .

از همه بدتر حرف هایی بود که بین بقیه رد و بدل می شد و مرا از بی خبری در می آورد. معلوم شد سحر راست می گفت. شب قبل کامران مادرم و بقیه را مجبور کرده بود برای سیما سرویس طلایی بخرند و به خانه پدرش بروند تا عروس عزیزشان را که قهر کرده بود بااحترام به خانه برگردانند. گل و شیرینی خریده بودند و چند ساعتی زیر بار توهین

های پدرزن کامران خفه خون گرفته بودند. بیچاره پدرزن خودم که تا این لحظه با اینکه می دانست چقدر دل دخترش خون است اما حتی یک بار به روی من نیاورده بود. می دانستم راضی نیست دخترش برگردد اما جلوی من چیزی نمی گفت. خدا می داند چقدر به سحر متلک می انداختم که خانواده اش راضی اند طلاق بگیرد. خانواده خودم با دو رویی کاری می کردند که به گوش من نرسد از خدا خواسته اند.

طوری وانمود می کردند که عاشق دلباخته سحر بوده اند و هر کاری حاضرند بکنند تا سحر دل به زندگی با من بدهد اما پشت پرده کار دیگری می کردند .

شاید باید همه این اتفاق ها می افتاد تا کمی چشم من باز شود. تلفن همراهم دست افسر نگهبان بود. وقتی جریان منت کشی خانواده ام از سیما را شنیدم آنقدر حالم بد شد که به بهانه پاسخ گویی به مشتری، تلفنم را گرفتم و بیرون آمدم کمی نفس بکشم. کنار ماشین ایستادم و چشمانم را بستم تا جرأت پیدا کنم به سحرزنگ بزنم. باید او را پیدا می کردم. هر طور بود باید بر می گشت و دوباره به خانه پدرش نمی رفت .

تماسی از نمایشگاه داشتم. اولین هشدار تماس های از دست رفته بود که به محض باز کردن قفل صفحه نمایش به چشمم خورد. تلفن را شاگرد نمایشگاه برداشت. وقتی دلیل تماسش را پرسیدم از پاسخش شوکه شدم.

سحر به آنجا رفته و از شهرام خواسته گذرنامه ها را از گاوصندوق بیرون بیاورد تا بتواند از صفحه اول آنها عکس بگیرد. وحشت وجودم را گرفته بود. خشمم را سر شاگرد نمایشگاه با داد و فریاد خالی کردم. تلفن را به دست شهرام داد. خیلی خونسرد گفت: اومد اینجا

حالش هم خوب بود. گفت برای آژانس مسافرتی لازمه عکس از گذرنامه هاتون داشته باشه. من هم در آوردم عکس گرفت و رفت ...

-شهرام تو چطور بدون اجازه من گذرنامه اش رو بهش دادی ؟

-برادر من اسیر که نگرفتی... هر شهروندی حق داره مدارکی مثل گذرنامه داشته باشه... فکر کردی مدارکش رو قایم کنی فرار نمی کنه؟ چقدر بدبختی که زنت رو اینطوری نگه داشتی؟ فقط مال خودش رو نمی خواست گفت مال تو هم لازمه ...

-احمق... احمق... خاک تو سرم که برایش گذرنامه گرفتم... فکر کردی گذرنامه من به چه دردش می خوره؟ گولت زده که بتونه مال خودش رو ازت بگیره ...

-راستش رو بهت بگم سیاوش؟ خدا کنه از دستت فرارکنه ...

-خفه شو!..

تماس را قطع کردم. سرم پر از درد شده بود. نفسم بالا نمی آمد. سحر همیشه از این کارهای من بیزار بود.

تهدیدم می کرد که اگر بخواهد فرار کند نیازی به مدارک شناسایی اش ندارد و من آنقدر احمقم که فکر می کنم چون زن است حق ندارد بدون اجازه من از مدارکش استفاده کند. کمی نفس تازه کردم تا بتوانم شماره اش را بگیرم. پدرم از کلانتری بیرون آمده بود و با دست

اشاره می کرد داخل شوم. وقتی دید همانجا ایستاده ام دستش را عصبانی در هوا چرخاند و وارد شد.

چه توقعی داشتند؟ زنم داشت فرار می کرد و من دنبال کثافت کاری سیما خانم و برادرم آمده بودم. قفل صفحه نمایش را که باز کردم پیام از دست رفته ای از طرف سحر داشتم. برای خواندنش داشتم جان می دادم.

مطمئن بودم دارد به ریشم می خندد. بازش کردم و با دیدن فایل صوتی که فرستاده بود بیشتر آشوب به جانم افتاد.

در ماشین را باز کردم تا هدفون را بردارم. با اینکه زمستان بود اما من داشتم آتش می گرفتم. کولر ماشین را روشن کردم و پنجره را تا نیمه پایین کشیدم. خواهرم به سمت ماشین می آمد. دلم می خواست سرش دادبکشم بگویم دست از سرم بردارید چه از جانم می خواهید؟ کنار ماشین ایستاد. خم شد و ضربه ای به پنجره کوبید. گیج و مبهوت نگاهش کردم. می شنیدم که سرزنشم می کند. فریادی درون وجودم بود که می خواست دیوارهای کلانتری را پایین بریزد و به این جماعت بگوید سیاوش نعوذبالله خدا نیست که

معجزه کند شما را از هر مخمصه ای که می افتید بیرون بکشد. من هم انسانم کم می آورم

سرم را چند بار بی جهت تکان دادم که فکر کند چند دقیقه دیگر دنبالش می روم
اما دست بردار نبود .

میخواست هر طور شده مرا دنبال خودش ببرد. چنان فریادی سرش کشیدم که از جا
پرید. نمی فهمیدم چرا هیچ چیزی نمی توانست روی اعضای خانواده مرا کم کند: سر
من چرا داد می زنی؟ دارم بهت میگم می خوان ببرنش زندان... اگر رضایت نگیریم
آبروش میره ...

سرم را به فرمان تکیه دادم و مشت بر ران پاهایم کوبیدم. چرا نمی فهمید؟ چرا ولم نمی
کرد؟ چطور از مادر رفیقش رضایت می گرفتم وقتی زده بود صورت آن مردیکه را خط
خطی کرده بود؟ چرا به جای غر زدن سرمن بدبخت نمی رفتند یقه کامران و سیما را نمی
گرفتند؟ خوشبختانه خودش رفت و گرنه پیاده می شدم کتک مفصلی به خواهر خودم می
زدم تا خفه خون بگیرد. سیم هدفون را به گوشی موبایل وصل کردم و دکمه پخش فایل
صوتی را فشردم. صدای زنگ تلفن می آمد و بعد سحر جواب داد: بله بفرمایید ...

صدای مادرم پخش شد: بله دیگه... کارت رو کردی حالاجواب تلفن هم نمی دی

؟

-سلام... من چه کاری کردم؟ باز چی شده؟

-خسته نشدی از بس دروغ گفتی؟ چی می‌خوای از جون زندگی سیما؟ فکر کردی پشتش حرف در بیاری مثل تو جمع می‌کنه میره خونه باباش؟ نخیر دختره فتنه... ما رفتیم با احترام برش گردوندیم. به همه گفتیم تو از حسودی پشت جاریت حرف در آوردی... سیاوش بیچاره چقدر باید از دست تو بکشه؟ نازا که هستی... حسود که هستی... چشم دیدن خواهرشوهرها و جاریت هم که نداری... دم به ساعت فتنه می‌اندازی بین ما که چی بشه؟ راست میگی برو برادرت رو جمع کن که چشم به سیمای ما داره... خودم کامران رو می‌فرستم جنازه داداشت رو بندازه ...

سحر به میان حرفش پرید: صبر کنید بینم چی می‌گید؟ به برادر من چه ربطی داره؟

-تو نمی‌دونی؟ تو و داداشت برای اینکه زندگی کامران و سیما رو به هم بزنی افتادید دنبالش... آره آره ما خبر داریم...

-داداش من چه کار به خانواده شما داره؟

-اون پسره که چسبوندید به سیمای بیچاره رفیق داداش جنابعالیه... کامران رفته در خونه اش حقش رو گذاشته کف دستش... تیکه و پاره اش کرده... الان هم داره میاد اینجا من می فرستمش سراغ داداش تو... سحر دمت رو بذار روی کولت برو گمشو از زندگی پسر من بیرون... ماه نکشیده براش زن می گیرم براش بچه بیاره... اگر فکر کردی سیاوش بهت چیزی میده کور خوندی... زنی که جواب شوهرش رو بده بچه براش نیاره همون بهتر بره ...

بقیه حرف های مادرم را درست نمی شنیدم. قلبم آنقدر درد می کرد که چیزی نمانده بود قفسه سینه ام را بشکافد و بیرون بیافتد. می توانستم درد سیلی که ناجوانمردانه به صورت زخم جلوی بقیه کوبیدم در تمام بدنم حس کنم. درد گوشت و استخوان نبود بلکه یک درد تمام نشدنی در روح بود که می سوزاند و می سوزاند.

مثل چیزی بود که از جهنم شنیده بودم. سراسر آتش گرفتن بدون اینکه بمیری باید تا ابد بسوزی. نمی توانستم نفس بکشم.

بارها مادرم این کار را با سحر کرده بود و هر بار قسم می خورد سحر دروغ می گوید. من هم تهمت می زدم و پشت مادرم می ایستادم. توصیه می کردند نازش را نکشم پررو می شود من هم گوش می کردم. ناز مادرم را می کشیدم با این خیال که پسر خوبی برای خانواده ام هستم. هرگز وحشت از دست دادن سحر تا این حد به جانم نیافتاده بود حتی وقتی کنار هم در دادگاه می نشستیم می دانستم کمی به او فشار بیاورم کم می

آورد. نمی دانستم باید کجا برم یا چطور سراغش را بگیرم؟ با تلفن همراهش تماس گرفتم اما جواب نداد.

گوشی را به سمت شیشه ماشین پرت کردم. ترک بزرگی روی شیشه اش انداخت و گوشی خرد شد اما برای اولین بار دلم نلرزید. طاقت نداشتم یک خط به ماشین های عزیزم بیافتم. نه تنها سرمایه زندگی ام بود بلکه می توانستم به جرأت بگویم از جانم عزیزتر بودند.

این بار بلند گفتم: به درک!

سوییچ را چرخاندم و بی اهمیت به مادر و خواهرم که جلوی در کلانتری منتظر بودند به سمت خانه راندم.

تماس می گرفتند و قطعاً می خواستند برگردم اما چشم دیدن هیچ کدامشان را نداشتم. چطور به خودش جرأت داد دست روی قرآن بگذارد؟ خودش زن بودند چطور پوزخند زدند وقتی من به ناحق هم جنس خودشان رازدم؟ این همه بی وجدانی را از کجا آورده بودند؟ شاید از من؟ آری من باعث شده بودم. پدرم هر قدمی به ناحق برداشته بود من پا جای گام های او گذاشته بودم حتی می شد گفت در بعضی موارد از او پیشی می گرفتم.

به خانه رسیده بودم. وارد پارکینگ شدم اما جرأت اینکه پیاده شوم نداشتم. با همه کارهای زشتی که در حق سحر کردم هرگز تا این حد شرمنده نبودم. این یکی فرق می کرد. زن پاکم پاسوز بی ناموسی کسی شده بود که من وارد زندگی اش کردم و همیشه به خاطر بی لیاقتی من جلوی او کم آورده بود. باید هر طور شده با خانوادهاش تماس می گرفتم تا بفهمم کجاست. این همه گند پشت سر هم و بی احترامی به دیگران آخر کار دستم داد. با چه رویی زنگ می زدم وقتی تمام این مدت که سحر در خانه آنها غصه می خورد یک بار سراغش نرفتم؟ هر چقدر هم گستاخی در خونم بود کفاف نمی داد.

تماس دوباره مادرم می توانست کاری کند همانجا در پارکینگ خودم را حلق آویز کنم. شاید اگر برای اولین بار سر مادرم داد می کشیدم کمی دلم خنک می شد.

بس بود این همه احترام برای زنی که نمی توانست ذره ای به خاطر من دست از توقعاتش بکشد شاید این سیاوش دلیل مرده بتواند دمی زندگی کند. این جمله به پدر و مادر خود احترام بگذارید هیچ تبصره ای ندارد؟ چطور به مادرم بگویم بس کن زن خجالت بکش که بی حرمتی نکرده باشم؟ دکمه اتصال تماس را زدم و فقط گوش دادم:

آفرین سیاوش... دستت درد نکنه... آفرین ...

تماس را قطع کرد. این یعنی کارم در آمد. تا قیامت بایدمنت می کشیدم ولی مگر یادش می رفت؟ هنوز همانجا پشت فرمان ماشین خاموش در پارکینگ نشسته بودم و به بدبختی هایم فکر می کردم که صدای باز و بسته شدن در حیاط باعث شد از آینه به پشت سرم نگاه کنم.

سحر بود که داخل می شد. با عجله کمر بندم را باز کردم و پیاده شدم. نمی دانستم باید از اینکه نرفته خوشحال باشم یا بخاطر رفتار امروزم خجالت زده؟ یا شاید هم عصبانی برای این چند ساعت غیبتش بدون اینکه اجازه بگیرد یا توضیحی بدهد؟ پشت سرش وارد لابی شدم.

مردد بودم صدایش بزخم اما گویا خودش متوجه من شد که کنار آسانسور ایستاد و به سمت من چرخید:

سلام آقاسیاهش... برادرتون به سلامت برگشت؟

متلکش را انداخته بود. از کجا همه این چیزها را می فهمید هنوز نمی دانستم ولی الحق دختر زرنگی بود.

جلو رفتم به او درشتی کنم اما گونه کبودش که جای انگشت های یک نامرد را به نمایش می گذاشت خفه ام کرد. از همه بیشتر آن لبخند مرموز روی صورتش عذابم می داد. برعکس همیشه که چهره اش گرفته و غمگین بود به نظر می رسید پیروزی بزرگی را پشت سر گذاشته که اینطور چشمانش برق شیطنت دارد.

تأسف آور بود رو کردن دست مادرم بتواند انقدر شادش کند که تصور کرده موفق شده

چقدر حقیر است که چنین چیزی می تواند تا این حد خوشحالش کند. این حقارت نتیجه سالها شکستن زیر دست من و فامیلم بود البته من اینطور خیال می کردم که شادی اش به خاطر شرمنده شدن من است و بعدفهمیدم دلیل دیگری دارد. وارد خانه که شدیم بی خیال ماتتو و روسری اش را در آورد و روی مبل لم داد.

کیسه ای همراهش بود. روی مبل کنار دستش گذاشت و ساندویچی از درونش بیرون کشید. چهار زانو روی مبل نشست و شروع به باز کردن سلفون بسته بندی ساندویچ کرد: خب چه خبر؟

پر از کنجاوی بودم. باید می پرسیدم تمام این مدت کجا بوده اما سوال مهم تری هم داشتم؟ پول از کجا آورده ساندویچ خریده؟ روی کاناپه نشستم و کیسه اش را جلو کشیدم. فقط یک ساندویچ خریده بود: پول از کجا آوردی؟

اولین گاز را با اشتها به ساندویچش زده بود. شانه ای بالا انداخت و خندید: به نظرت چیزی توی خونه کم نیست؟

نگاهی به اطرافم انداختم. هنوز متوجه نبودم منظورش چیست: چی کمه؟

با انگشت به زمین اشاره کرد و گاز دیگری با چشم های بسته به ساندویچش زد. نگاهم به زمین کشیده شد.

فرش ابریشم بافتنی که جلوی مبل ها می انداخت غیب شده بود. با تعجب پرسیدم: فرش کجاست؟

همانطور که غذایش را می جوید دوباره خندید و به ساندویچش اشاره کرد. به سمتش نیم خیز شدم و عصبی پرسیدم: چه غلطی کردی؟

کف دستش را به علامت صبر کن بالا آورد و از کیفش چند کاغذ بیرون کشید به سمت من گرفت: تاریخش یک روز قبل از سال تحویل... اگر گرسنه ای برو نون و پنیر توی یخچال هست ...

کاغذها را از دستش کشیدم. بلیط هواپیما و رزرو هتل برای یکی از شهرهای ترکیه بود. تاریخ رفت یک روز قبل از سال تحویل و برگشت یک روز بعد از سیزده بهدر یعنی کل تعطیلات عید آن هم هتل پنج ستاره همراه خدمات آژانس مسافرتی! آنقدر شوکه بودم که تا چند ثانیه نمی توانستم حرف بزنم. با دقت مطالب داخل آن کاغذها را بررسی می کردم و گاهی زیرچشمی نگاهی هم به سحر می انداختم که بی خیال به ساندویچش گازمی زد و معلوم بود خیلی لذت می برد که با چشمان بسته می جوید و حض می کرد. کاغذها را تا زدم و به سمتش گرفتم: این چیه؟

با دهان پر توضیح داد: من دیدم سیما و کامران هر سال شمال میان چون اول عید میرن تایلند آخرش بر میگردن من که در هر حال حسود زندگی سیمام... تو که هیچوقت پول نداری چون بدبخت و گدایی مثل داداشت پولدار نیستی من هم که به قول خودت لیاقت ندارم... گفتم چه اشکالی داره من شوهر با لیاقتم رو مهمون کنم؟ هان؟ فرش جهیزیه رو فروختم تور گرفتم... خیالت راحت پول دلار هم کنار گذاشتم لازم نیست با خودت هزار تومن هم بیاری ...

دود از کله ام بلند شده بود. باورم نمی شد فرش خانه رافروخته باشد: چرت و پرت نگو... تو غلط کردی فرش خونه منو فروختی ...

خیلی جدی دستش را بالا آورد: آ... وایسا داداش با همبریم... فکر کنم اشتباه فهمیدی... فرش شما توی اتاق خوابه... در ضمن اون فرش ماشینی کفاف سه تا ساندویچ هم نمی داد... یه جور میگه فرشم انگار با خودش موزه فرش ایران آورده... می دونم الان میگی می تونی منو متهم به دزدی کنی... نترس تمام جوانب رو در نظر گرفتم... با توجه به اینکه من هیچ مدرکی نداشتم بگم جهیزیه با خودم آوردم و خانواده من هرگز از دامادشاخ شمشاد نخواستند سیاهه امضاء کنه چون فکر کردیم این زرنگ بازی ها خیلی زشته... من فقط مالک همین فرش بودم که زیر پات بود... می خوای شکایت کنی؟ مشکلی نیست فاکتور خرید داشتم... مال من بود دلم می خواست با شوهرم برم مسافرت... نگران نباش مهمون من... تو فقط بشین توی هواپیما پول تو جیبی هم بهت میدم دیگه چی می خوای؟

از روی مبل بلند شدم و سرش داد کشیدم: فرش و فروختی بلیط خریدی منت هم سر من می گذاری؟

گاز دیگری به ساندویچش زد و در حال جویدن گفت:

منت چیه؟ مگه خودت روزی صد بار نمی گفتی کل آت و آشغالی که مادرم داده رو می تونی با ده میلیون بخری؟ خودت گفتی یک مشت جنس به درد نخور بهم دادن که بدی سمسار قبول نمی کنه؟ نگفتی؟ گفتی خودت بلدی بهترش رو بخری... اصلا نخر کی به کیه؟ مال من بود دلم خواست بفروشم ...

کاغذ را در دستم مچاله کردم و به سمتش انداختم:

دختره بی شعور مگه نمی دونی من هر سال عید باید پیش خانواده خودم باشم؟ کجا فروختی؟ به کی دادی برم پس بگیرم؟ کم در دسر دارم؟

خیلی خونسرد دست در کیفش کرد و کتابی بیرون کشید: بین سیاوش جان این کتاب که می بینی اسمش قانون مدنی ایرانه... هیچ جای این کتاب ننوشته زن مکلف است هر سال عید به ویلای پدرش برود و عین یک کلفت کار کند و از سرما بلرزد و دست آخر هم مریض به خانه برگردد... اینجا هر چی که فکر کنی درباره حقوق زن و مرد نسبت به هم باشه نوشته شده... طبق آئین مدنی من هیچ وظیفه ای نسبت به مادر جنابعالی ندارم... در ضمن تو هم هیچ حقی درباره

دارائی های من نداری... من می تونم بفروشم باهاش ساندویچ ژامبون تنوری
بخرم نوش جان کنم ...

کتاب را از دستش کشیدم و گوشه خانه پرت کردم: برای من قانون قانون نکن... هیچی
بهش نمیگم روش زیادشده ...

سلفون روی ساندویچش را پایین تر آورد و گاز دیگری زد:

ببین من کاری ندارم تو چه وظیفه ای نسبت به خانوادت داری... تو می تونی به من اجازه
ندی وظایف خودم رو درباره خانواده ام انجام بدم ولی نمی تونی مجبورم کنی حتی یک
تماس خشک و خالی با کس و کارت بگیرم... در ضمن اگر می خواهی منو با خودت ببری
شمال ازم کار بکشی باید بهم حقوق بدی... از این به بعد هم کارهای خونه وظیفه من
نیست... تو قانون گفته من می تونم تقاضای مستخدم کنم چون همه دنیا می دونه خاله
کبری از وقتی من بچه بودم توی خونه ما کار می کردم تونم توی دادگاه ثابت کنم از
بچگی مستخدم داشتیم و تو موظفی برای من خدمتکار بگیری یا دستمزد بهم بدی... در
غیر این صورت خودت کارهات رو بکن به من هیچ ربطی نداره ...

گاز دیگری زد و افزود: قانون میگه... مثل زن ناشزه باید کتک بخوره ها... خودت می
گفتی... یا همون که چون اتاقم جداست نفقه بهم تعلق نمی گیره... وقتی خودت داری از
قانون برای گند زدن به زندگیت استفاده میکنی چرا من نکنم؟ حقمه از شیر مادر بهم
حلالتره ...

گرچه بعید می دونم تو حلال و حروم سرت بشه... به هر حال مادرت یادت داده قسم دروغ بخوری بعد هم پول کفاره بدی هیچ گناهی هم گردنت نباشه ... دو روز تمام کارم شده بود تحقیق درباره اینکه سحر فرش را به کی فروخته و چانه زدن با آژانس هواپیمایی برای پس دادن بلیط ها که آخر هم موفق نشدم زیرا پرواز چارتر گرفته بود و به هیچ وجه نمی شد کنسل کرد .

با وکیلیم تماس گرفتم و ماجرا را توضیح دادم. به سختی جلوی خودش را گرفته بود نخندد. حتی وکیلی که رفیق قدیمی ام بود دلش از کار سحر خنک شد. هر چه سحر گفته بود تأیید کرد. فرشی که فروخته بود مدارک کافی برای اثبات مالکیت داشت و من حتی اگر می خواستم پس بگیرم باید ثابت می کردم حقی در آن دارم که نداشتم .

نمی دانستم به چه جرأتی بگویم ما تعطیلات عید به شمال نمی آییم؟ تنها چیزی که باعث می شد دلم گرم شود این بود که بفهمم سحر درست گفته و قرار است همه خواهر برادرهایم به سفر تایلند بروند. کار هرسالشان بود. گاهی هفته اول همراه ما بودند و هفته دوم به بهانه سفر خارج از کشور غیبتشان می زد. چند باری هم از اول تا آخرش همه رفتند و بعد با هزار دروغ وانمود کردند کارهای دیگری داشتند تا من نفهمم پی خوشی خودشان بوده اند. کامران و سیما همیشه بهانه می آوردند که پدر سیما آنها را مهمان می کند. بقیه هم داستان های خودشان را داشتند .

کیارش همیشه بیماری مادرزانش را پیش می کشید و ترانه و تبسم به زورشوهرهایشان مجبور شده بودند .

این وسط فقط من می ماندم و سحر که همیشه بدهکار بودیم .

آخرین جمعه سال به دیدن خانواده ام رفتم تا فرصتی پیدا کنم ماجرای سفر اجباری را توضیح دهم. میدانستم بیچاره خواهم شد ولی اگر نمی رفتم مبلغ بسیار چشم گیری پول را به جوی آب ریخته بودم. سحر مرا در بد مخمصه ای گیر انداخت. تنبیه جدیدش این بود دست به سیاه و سفید نمی زد. نه از غذا خبری بود و نه از کارهای روزمره خانه هر بار هم اعتراض می کردم می گفت اگر حقوقش را بدهم انجام خواهد داد .

وکیلیم گفته بود کاملاً حق دارد و من چاره ای جز سکوت نداشتم. به خانه مادرم که می رفتم حتی یک پیراهن تمیز و اتو کشیده نداشتم. سحر را صدا زدم و خواستم لباس اتو کند اما روی صندلی جلوی کامپیوتر چرخید و پرسید: چقدر میدی؟
لج کردم و با همان پیراهن چروک از خانه بیرون آمدم.

حالا جلوی مادرم نشسته بودم و قربان صدقه هایش داشت دیوانه ام می کرد: مادرت بمیره دختره دستش می شکست یه اتو به پیرهنش بزنه؟ در بیار خودم برات اتو کنم
قربونت برم ...

آخ که ای کاش می توانستم بگویم هر چه می کشم از دست توست مادر من... کاش می توانستم پیرسم کدام از خدا بی خبری یادت داده قسم دروغ بخوری و بعد کفاره بدهی که بروم یقه اش را بگیرم حالی اش کنم دیگر از این مزخرفات یادت ندهد. حیف که مادرم بود و گرنه طوری کار زشتش را به صورتش تف می انداختم تا بار آخرش باشد از این غلط ها بکند. مادرم رفت خواهرم آمد و

دستش را محکم روی راه نفسم گذاشت: داداش برات تیشرت بیارم لباست رو در بیاری اتو کنم؟

شاید نمی توانستم سر مادرم داد بزنم اما می شد حرصم را سر تبسم خالی کنم: بس نمی کنی؟ چی به تو می رسه؟ آره زنم اتو نکرده چون از دستم ناراحته ...

چون شماها دست به یکی کردید منو خونه خراب کنید برید پی خوشگذرونی خودتون... سیاوش مرد... تموم شد... دیگه از سیاوش خبری نیست اینو به همه بگو تبسم... وقتی مثل آب خوردن دروغ به خوردم می دید حتی از خدا نمیترسید نباید از من توقع برادری داشته باشید... من امسال پام رو توی خونه ای که شما می رید نوشیدنی فاسد می خورید نمی گذارم... زن من هم نمیاد همنشین کسی بشه که تو روش دروغ میگی پشت سرش هزار جور نقشه می کشه ...

یکی مادرم می گفت هزار تا خواهرم اما کم نیاوردم.

حریفم که نشدند مادرم نشست. دوباره بنای مظلوم نمایی و گریه زاری راه انداخت. این بار خواب نبودم که نفهمم یا نبینم. میان حرف هایش گفت کیارش و کامران دارند همراه سیما و خانواده اش می روند تایلند ...

تبسم و ترانه هم با شوهر و بچه ها می رفتند آنتالیا ...

بنابراین مادرم می ماند بدون کلفتی به نام سحر که همیشه مفت و مجانی در اختیارش بود .

تازه یادم افتاد عید سال گذشته هم به جز چند روزی که ترانه آمد و بعد گفت منزل مادرشوهرش دعوت است هیچکس جز من احمق و زن بیچاره ام نبودیم تا جواب خاله، دایی، عمه، عمو با هفت سر نوه و نتیجه هایشان را بدهیم. خاک بر سر من کنند که آنقدر کور بودم نفهمیدم. با قهر از خانه مادرم بیرون آمدم و مستقیم به سمت نمایشگاه رفتم تا خودم را آنجا بین ماشین ها زنده به گور کنم. شهرام برای جا به جا کردن یکی از ماشین ها آمده بود. با دیدن من لبخند زد و به استقبال آمد:

سلام آقا سیاوش... جمعه اینجا چه کار می کنی مگه عازم سفر نیستی؟

یادم افتاد از قبل ماجرای سفر را می داند: سحر بهت گفته بود ؟

ابرویی با تعجب بالا انداخت: نه... فکر کردم داری میری شمال؟ کامران گفت زودتر راه می افتید ...

در دل به حال خودم ریشخند زدم. خیال همه راحت بودهمراه مستخدم خصوصی راهی شمالم و کسی خبر نداشت امسال سحر غوغا به پا کرده: پس خبر نداری...
کامران نگفت خودش قراره جایی بره ؟

-چرا... گفت داره با خانومش میره تایلند... من جای توبودم بلیط می گرفتم باهاشون می رفتم.... می خوامی چه کار کنی این همه پول جمع کردی؟ وقتش نرسیده یه سفر با سحر خانوم بری ؟

هیئات که همه دنیا دیگه به صدا در آمده بود و همین سفر هم به خرج سحر دارم داشتم زورکی می رفتم

نگاهی به ماشین های لوکس و براق داخل مغازه انداختم. چقدر شرم آور بود که سحر داشت مخارج همه چیز را می داد. بی فکر پرسیدم: شهرام اون لکسوس مشکیه مشتری نداره؟

نگاهی به ماشین مورد نظرم انداخت و گفت: یکی بود ولی دو سه میلیون تخفیف می خواست... خیلی چونه زد من هم گفتم سیاوش پایین نیاد ...

باورم نمی شد اینطور به سیم آخر بزنم. حقیقتش به خاطر سحر نبود. با کامران و کل طایفه ام لج کردم .

حس کسی را داشتم که همه دارند او را با انگشت نشان می دهند و به ریشش می خندند. انگار صدای کامران در گوشم زنگ می زد که می گفت: ببین چقدر بی شعوری... زن من هفت خط عالمه دارم برایش سنگ تمام می گذارم اونوقت زن تو یک پارچه خانومه باید فرش جهیزیه اش رو بفروشه حضرت آقا رو هم مهمون کنه ...

سیما لیاقت داره یا سحر؟

به والله که یک تار موی گندیده سحر به هزار تای سیما و خانواده عیاش و بی غیرتش می ارزید. تنها چیزی که باعث می شد کامران برای سیما بمیرد و من عین خیالم نباشد این بود که سیما و کامران قبل از ازدواج با هم دوست بودند و در واقع با عشق ازدواج کردند. من درست وقتی که هیچ فهمی از رابطه زن و مرد نداشتم و داشتم وظایفم را بعنوان پسر بزرگتر اجرا می کردم بعنوان خواستگار وارد زندگی سحر شدم. هنوز هم همان آدم بودم. به قول سحر من زبان حرف زدن با یک بچه چهار ساله را بلد بودم اما نمی دانستم دستورزبان صحبت کردن با یک خانم چیست. با همسرمان همانطور معاشرت می کردم که ممکن بود با یک کلاهبردار طرف شوم .

از لج خانواده ام ماشین را به همان مشتری با چند میلیون تخفیف فروختم و مستقیم به صرافی رفتم. بسته دلارها را که به خانه آوردم مثل کسی که بمب حمل میکند با خودم به اتاق خواب بردم و داخل کمد پنهان کردم.

دنیا به ریشم خندید وقتی از اتاق بیرون آمدم و دیدم چندصد دلاری به همراه بلیط هواپیما و قبض های پرداخت شده خروجی روی میز ناهار خوری است. چقدر احمق بودم که پولم را از همسرم پنهان می کردم در حالی که اوبا دست خالی هنوز هم مرا قابل اعتماد می دانست!

گرسنه و تشنه بودم. با فکری مملو از هزار پرسش بی پاسخ به سمت یخچال رفتم. با باز کردن در یخچال و دیدن وضعیت جدیدش خشکم زد. در قسمت راست خرید های مرا چیده بود و بخش چپ را به خودش اختصاص داده بود. روی همه چیز برچسب با عناوین مختلف داشت: از پنیر خودت بخور این مال منه... کالباس دوست نداری به جهنم من دوست دارم با پول خودم خریدم... نصفش روخوردم دست نزن... مهمون نمی خوام ...

بی اختیار خندیدم. با خودم فکر کردم بالاخره که پول فرش تمام می شود بعد از آن می خواهد چه کار کند؟ به هر حال این سحر جدید مفرح تر از قبلی بود. از سر کنجکاوی به سمت اتاقش رفتم. خانه به حدی به هم ریخته و آشفته بود که وقتی می خواستی راه بروی باید دقت می کردی پا روی وسایل ریخته شده کف خانه نگذاری. دلم می خواست سرش غر بزnm که این چه وضعی است ولی هر بار حرفی می زدم یک طومار قانون جلوی من می گذاشت و در آخر می پرسید: چقدر میدی؟

آنوقت بود که خفه می شدم و حرفی برای گفتن نداشتم. حقم بود. هر بار اعتراض کرد چند قانون احمقانه مثل اینکه زن بدون اجازه شوهرش نباید سرکار برود یا زنی که تمکین نمی کند نفقه به او تعلق نمی گیرد بر سرش می کوبیدم. تقه ای به در اتاقش زدم و وارد شدم. کاسه ای ماست همراه چیپس روی میز کامپیوتر گذاشته بود و با اشتها می خورد: نمی خوای یک لقمه کوفت بدی ما بخوریم؟

بدون اینکه نگاه کند گفت: حقوق بده برات بپزم ...

نمیخوای برو مستخدم بگیر... قانون داریم که میگه ...

میان حرفش پریدم: لازم نکرده باز قانون ردیف کنی ...

این چه وضع زندگیه؟

شانه ای بالا انداخت و چیپس دیگری در ماست فرو کرد: به من ربطی نداره... خودت می گفتی مگه تو خونه چه کار می کنی؟ حالا کار نمی کنی بین چی میشه؟ خوشت نیاید به خودت مربوطه ...

قدمی به داخل برداشتم و کمی صدایم را بالا بردم: با من لج نکن سحر بد می بینی ...

شبه کسی که تازه چیزی به یاد آورده از روی صندلی برخاست. به سمت کیفش رفت و پاکت نامه ای بیرون کشید: برات احضاریه اومده!

متعجب پرسیدم: برای من؟

پاکت را به دستم داد و دوباره نشست چپسی که در ماست خیس خورده بود برداشت: آره پست چی دیروز آورد یادم رفت بهت بدم ...

در پاکت را باز کردم و نامه را بیرون کشیدم. همیشه خواندن اوراق حقوقی برایم مشکل بود. از نوع املای آنها سر در نمی آوردم. کمی نوشته ها را بالا و پایین کردم تا متوجه شدم احضاریه دادگاه برای بررسی چگونگی پرداخت مهریه سحر است. کاغذها را به سمتش پرت کردم و داد زدم: این چیه؟

ما تا این لحظه سه بار به دادگاه رفته بودیم. آنقدر خیالم از اینکه سحر هرگز برای مهریه اقدام نمی کند راحت بود که هرگز تصورش را نمی کردم چنین روزی را با چشم بینم. از اولین ثانیه هایی که اسم طلاق بین ما آمد سحر التماس می کرد همه چیز را می بخشد اما رهایش کنم. عجیب بود که من روی هر کلمه از حرف های سحر به اندازه قول یک مرد حساب باز می کردم اما وقتی پای خانواده ام وسط می آمد متهم به دروغگویی می شد. باهمان حالت خونسرد به سمت من چرخید و گفت: مهرم رو گذاشتم اجرا چطور مگه؟

چه غلطی کردی؟

-طبق قانون به موجب عقد زن مالک مهریه است. اینهم هیچ ربطی به این نداره که بخواد زندگی کنه یا طلاق بگیره. خبر جدید اینه که من به هیچ وجه دیگه نمی خوام از تو طلاق بگیرم اما مهریه رو می خوام و این حقمه...

می تونی شرایط پرداخت رو توی دادگاه بگی ولی من اون روز که اوادم نمایشگاه عزیزت شماره پلاک ماشین هایی که به نامت بود برداشتم بعنوان مال به دادگاه معرفی کردم. نگران نباش عزیزم دادگاه بعد از عید تشکیل میشه تا اون موقع وقت داری قرض بگیری مجبور نشی ماشین هات رو به نام من بزنی... در ضمن از وکیل پرسیدم چون به اندازه کافی مال داری نمی تونی قسط بندی کنی... سند همین خونه نصف مهریه منو جواب میده برای بقیه اش باید فکری کرد ...

دعوایی که آن شب من و سحر با هم کردیم باعث شد خانه کاملا ویران شود. به هیچ عنوان کم نمی آورد. تا این لحظه خیلی مراقب بودم دوباره به جان هم نیافتیم اماوقتی آنطور خونسرد مرا تهدید کرد مهریه اش را خواهد گرفت کنترلم را از دست دادم. هیچ چیز سالمی دیگر درخانه باقی نمانده بود. می شکست و می گفت کورخوانده ام برای زنی که مادرم لقمه گرفته چیزی از جهیزیه اش باقی بگذارد. خوشبختانه همسایه بغلی دو روزی می شد به اصفهان رفته بودند و طبقه پایین هم احتمالا کسی نبود. شاید هم می

شنیدند اما با قشقرقی که من بار قبل راه انداختم جرأت اینکه شکایت کنند نداشتند. ساعت یازده شب هر دو خسته شدیم .

زمین پر از شیشه خرده بود. سحر جای سالم در بدنش نداشت. جالب بود که حتی من دستم به خاطر ضرباتی که به تن نحیفش کوبانده بودم درد می کرد. دیگر هیچکدام جان ادامه دادن نداشتیم. سحر به هیچ وجه کوتاه نیامد. من هم تمام زورم را زدم و در کمال تعجب حریفش نشدم. هر کدام یک گوشه وسط لوازم شکسته روی زمین نشسته بودیم به هم نگاه می کردیم. قفسه سینه ام از درد می سوخت. حس می کردم هر لحظه ممکن است سخته کنم. با دیدن سر و صورت سحر خجالت می کشیدم بگویم درد سینه ام عجیب است و کم کم دارد مرا می ترساند. آخرین جملاتش را در حالی که پشت شلوارش را با دست می تکاند و به سمت اتاقش می رفت گفت: خوشحالم با سحر جدید آشنا شدی ...

وقتی از جلوی قیافه بهت زده من می گذشت و وارد اتاق می شد الحق سحر جدیدی را می دیدم که برایم نا آشنا بود. آن شب سحر خوابید و من تا صبح لوازم شکسته و شیشه خرده جمع کردم. حتی خودم باورم نمی شد چنین کاری کنم اما با تجربه ای که این چند وقت از سحر داشتم می دانستم بدون دستمزد دست به سیاه و سفید نخواهد زد. حقیقت این بود که کمی اولش حرص خوردم ولی بعد حس کسی را داشتم که به زور کتک درس بزرگی گرفته و بالاخره فهمیده باید هر چه سریع تر دست از روش اشتباه قبلی بکشد و گرنه دیگر راه بازگشتی نخواهد بود .

تا صبح خوابم نبود. آن شب خیلی با خودم فکر کردم. به یاد آوردم شبی که برای مراسم بله برون به خانه پدر سحر رفتیم و درباره مهریه نظرشان را خواستیم فقط یک جمله شنیدیم: هر کاری برای دخترتون کردید برای سحر ما هم بکنید!

هر دو خواهر من با مهریه های بسیار بالا و تقاضاهای آنچنانی عروس شده بودند. ما خواسته آنها را پذیرفتیم اما انجام ندادیم. سحر می گفت هفت تا مرد سبیل کلفت آمدند ولی یک جو مردانگی در هیچکدامشان نبود زیرا حرف زدند و عمل نکردند. قول دادند و زیرش زدند. وقتی سر مهریه چانه می زدند آدم فکر می کرد اینجا مرد نشسته حرفش دو تا نمی شود. آبرو گرو گذاشتند و دست خط دادند اما وقتی کار به جایی کشید خواستند پرداخت کنند همه چک بی محل شدند. کی داده و کی گرفته؟ ای کاش همان روز مردانگی می کردند و میگفتند ما نمی دهیم. حق دخترت نمی دانیم. شاید در عوض ما هم شرط می کردیم حق اشتغال یا طلاق رامی گرفتیم نه اینکه کارد به استخوانمان برسد و همان مردها به دخترمان خنجر بزنند. الحق راست می گفت. آن شب را خوب به خاطر داشتم. پدر سحر گفت اعتقادی به این چیزها ندارد مهم تفاهم و عشق بین زن و مرد است ولی به خودمان می سپارد به هر حال عروس مثل دختر یک خانواده است .

در خانه ما چنین نبود. به ظاهر نشان می دادیم حتی به عروس بیشتر از دخترهای خودمان خدمت می کنیم اما در حقیقت همیشه کلمه عروس در ذهن اعضای خانواده ام چیزی شوم و وحشتناک جا افتاده بود .

برعکس ما خانواده سحر با هر دو عروسشان بسیار صمیمی بودند.

من زیاد از زبان مادرم شنیده بودم از کلمه عروس مثل یک هیولا استفاده می کند اما مادر سحر آنها را به نام کوچک صدا می زد و تمام این سالها ندیدم با هم دعاکنند. اعتقاد داشتند همیشه پسر خودشان مقصر است زیرا مرد خانه مدیریت همه چیز را در دست دارد و اگر زن به بیراهه برود از عدم کفایت مرد است. هر بار در جریان دعوای زن و شوهری برادرهای سحر قرار می گرفتم دلم برای برادرزن هایم می سوخت .

یک بار شنیدم مادرزنم پسرش را از خانه بیرون کرده تا بار آخرش باشد به عروسش زور بگوید. تفاوت فرهنگ بین من و سحر حتی محیطی که در آن بزرگ شده بودیم از زمین تا کلهکشان بود. برای همین حرف هم را نمی فهمیدیم .

با روشن شدن آسمان به این فکر افتادم پرچم صلح را اگر خودم بالا نبرم اوضاع از اینی که هست وخیم تر می شود. برای اولین بار می خواستم خودم پیش قدم شوم. تا این لحظه غرورم حفظ شده بود اما زندگی ام را باخته بودم. هرچه بیشتر با همان ذهنیات مسموم پیش می رفتم فقط به نابودی نزدیک تر می شدم. وقایع اخیر هم بی تأثیر نبود. من زنم را به خاطر حاضر جوابی به بدترین شکل ممکن تحقیر می کردم و برادری که قبولش نداشتم همسرش را برای دلداری به سفر خارج می برد یا با طلا و گل به خانه بر می گرداند. روی لب سیما

همیشه لبخند بود و در چهره زن پاک من یک دنیا غم!

مقصرش چه کسی جز خودم بود؟

پاورچین به سراغ یخچال رفتم. شیشه میز ناهارخوری آشپزخانه را شب قبل شکسته بودیم. جایی به جز اوپن نبود که بساط صبحانه بچینم. در کابینت را باز کردم تا استکانی برای چای بردارم و با دیدن جای خالی لیوان هاخنده ام گرفت. سحر دست می برد و هرچه درون کابینتها بود روی سرامیک ها می ریخت و می گفت:

آهان... تو این ها قراره با زنت آب بخوری؟! ... بگیر... کوفت بخوری ...

هر دری را باز می کردم یاد یکی از حرکاتش می افتادم و بی اختیار می خندیدم. این سحر جدید هر چند خشن بوداما برعکس آن قبلی دلم را قلقلک می داد. باید حرف های زخم را می دادم با طلا بنویسند. همیشه وقتی می گفتم نباید جواب مرا بدهد می گفت مردها خیلی دروغ می گویند. همه عاشق زن وحشی پاچه پاره و بی حیا هستند اما شعار می دهند زن باید فقط اطاعت محض کند. با این وضعی که من در آن لحظه داشتم می شدفهمید کاملاً حق با سحر بوده. برای خودم هم عجیب بودچرا دختری که سابق هفت سال زیر دست من شکنجه

شد نتوانست قلبم را بلرزاند اما هر بار یاد چک و لگدی که شب قبل از او خوردم می افتادم دلم ضعف می رفت . محال بود فراموش کنم چیزی نمانده بود مجسمه ای که خاله ام هدیه آورده بود و من کلی سرش منت گذاشتم وسط کله ام بکوبد. شاید هم به دلم می نشست

زیرامی دانستم هدفش ادامه زندگی با من به هر قیمتی است. بهای سنگینی داشت پرداخت می کرد و نامردی بود اگر با او هم دست نمی شدم بعد از تمام اشتباهاتی که درباره اش مرتکب شده بودم .

به سختی دو لیوان و یک زیردستی سالم پیدا کردم. نان ها را درون توستر انداختم که در اتاقش را باز کرد.

زیرچشمی نگاهش کردم ولی با دیدن سر و صورت کبودش بیشتر شرمنده شدم. روز بعد قرار بود به اولین سفر دو نفره برویم در حالیکه زن بیچاره من با این ریخت و قیافه باید مرتب خودش را با لوازم آرایش می پوشاند

بدون اینکه به من نگاه کند وارد آشپزخانه شد و مستقیم به سراغ یخچال رفت. بطری آبی همراه بسته پنیری که روی آن علامت زده بود مال خودش است برداشت و چرخید تا دوباره به اتاقش پناه ببرد. غرورم را فراموش کردم و پشت بازویش را گرفتم: بمون با هم بخوریم ...

دستش را محکم پس کشید: ولم کن... لباس پوش مهمون داری ...

با تعجب دنبالش راه افتادم: مهمون؟ کی؟

داخل اتاق شد و در را به روی من بست: عزیزات ...

چند لحظه همان جا ایستادم و با خودم فکر کردم منظورش چه بود؟ خانواده من فقط با دعوت های رسمی و تدارکات ویژه آن هم بعد از کلی منت کشی به خانه ما می آمدند. بعید می دانستم آنها باشند اما وقتی تصویرخواهرهایم روی صفحه مونیتر آیفون افتاد فهمیدم خبرهایی است. نمی دانستم چه عکس العملی با دیدن لوازم شکسته خانه نشان می دهند. در دل غر می زدم که چرا بدون هماهنگی آمدند و بی هدف دور خودم میچرخیدم که دیدم سحر از اتاق با همان تاپ و شلوارک بیرون آمد و روی مبل نشست .

از پنجاه قدمی هم می شد کبودی کنار ابرو و گوشه چانه اش را دید. آرایش که نکرده بود هیچ، تازه با آن تاپ آستین حلقه ای و شلوارک می شد بقیه کبودی هایروی تنش را هم دید. در را آرام باز کردم و به آسانسور نگاهی انداختم. تازه داشت از طبقه دوم به سمت همکف می رفت. در را بستم و به سحر گفتم: پاشو هنوز نرسیدند ...

برو توی اتاق ...

شانه ای بالا انداخت و بی خیال همانجا نشست:

چرا؟ قبلا که اگر دستشویی هم می رفتم به کم طول میدادم همه تون مثل قوم مغول به من حمله می کردید؟ حالا چی شده؟

قدمی به او نزدیک شدم و دستپاچه گفتم: لااقل لباست رو عوض کن... چه می دونم یه چیزی بمال روی صورتت ...

کنترل تلویزیون را برداشت و روشنش کرد. پاهایش را روی میز شکسته جلوی مبل گذاشت و خیلی

خونسردگفت: نترس ... هر کس ناراحت بشه خواهرهای تو ذوق می کنند... هر بار آبروت رو خریدم ولی مرد اون سحرپسر خوب ...

عصبی نزدیک تر رفتم و زیر لب غریبم: پاشو رو مخ سر من راه نرو... الان می رسند ...

نگاهی به من کرد و لبخندی دندان نما زد: عزیزم یا مخ یا سر... هنوز یاد نگرفتی اینو از دهن بندازی؟ خواهرت گفت مادرتون هر بار کتک می خورده بابات براش طلا می خریده... چرا نگرانی؟ نکنه کار بدی کردی منو زدی؟ اگر کار بدی بود که هی تکرارش نمی کردی؟ پس بهش افتخار می کردی که هفت ساله ادامه دادی... می خوام دست گل داداش جانشون رو ببینند براش اسپند دودکنند ...

بحث کردن فایده ای نداشت. قبل از برخورد های جدیدش اگر اینطور با من کلکل می کرد بازویش را می گرفتم و به زور داخل اتاق پرتش می کردم. آن لحظه از او ترسیدم .می

دانستم دستم به تنش بخورد ساختمان را تبدیل به ویرانه می کند برای همین وقتی صدای زنگ در را

شنیدم چاره ای جز باز کردن نداشتم. تبسم و ترانه همراه دختردایی پدرم مونا که سمنان زندگی می کرد آمده بودند. چنان جلوی در با من روبوسی کردند و تحویل گرفتند که حتی خودم شوکه شدم. کمی جلوی درمعلشان کردم شاید سحر خودش به اتاق برود ولی منتظر ماند تا قربان صدقه رفتن های خواهرها تمام شود جلو آمد. سلام که کرد هر سه نفر با دیدن صورتش تعجب کردند. مونا پرسید: سلام سحر خانم صورتت چی شده ؟

توقع داشتم بهانه بیاورد. مثلا بگوید زمین خورده یا تصادف کرده اما با لبخند گفت: سیاوش زده... کار هر روزشه ...

نگاهی به تبسم و ترانه کرد و با همان لبخند بزرگی که روی صورتش بود پرسید: خوشتون اومد؟ آخه شما خیلی ذوق می کردید پای چشم من بادمجون می کاشت... من هم زدم ها... منتظرم مامان بیاد جای چنگولم روی گردن آق داداشتون رو نشونش بدم ...

عرق سرد روی پیشانی ام نشسته بود اما نمی دانم چرا بیشتر از اینکه خجالت بکشم چیزی مانده بود پخی زیرخنده بزنم و بگویم خبر ندارید خواهرهای عزیز که دیشب با صندلی آشپزخانه کم مانده بود کمرم را بشکند .

لب پایبیم را به دندان گرفتم تا جلوی لبخندم را بگیرم .

ترانه خواهر بزرگترم اخمی کرد و طلبکارانه گفت: وا؟!!

دیوونه شدی؟ کی ما ذوق کردیم تو از سیاوش کتک بخوری؟ بین چه غلطی کردی که
سیاوش روت دست بلند کرده...

سیاوش از این اخلاق ها نداشت ما که ندیدیم ...

خداوکیلی دروغ می گفت. من از وقتی هفت سالم بود به تشویق مادر و پدرم اجازه نمی دادم
کسی روی حرفم چیزی بگوید. همین ترانه را صد بار وسط خیابان به بادکتک گرفته بودم.
سر و گوشش می جنبید. مجبورش می کردم همه جا روسری سرش کند و هر بار مچش را
در حالی می گرفتم که پشت دوچرخه روسری اش را برداشته و با پسرهای محل هرهر و
کرکر راه انداخته. وقتی فهمیدم تبسم با رفیق دوران دبیرستانخودم مدتی دوست بوده و
قرار است به خواستگاری بیاید چیزی نمانده بود جنازه اش را تحویل مادرم بدهم .

جالب بود که یادشان نمی آمد من از این عادتها داشتم و بسیار هم توسط والدینم تشویق
می شدم زیرا این را غیرت برادر نسبت به خواهر می دانستند و سحر همیشه می گفت
فقط یک روانی سادیسمی می تواند به هر بهانه ای دستش را روی ضعیف تر از خودش
بلند کند و غیرتی شدن بهانه ای بیش نیست .

تبسم با دستش مرا کنار زد و مونا را داخل کشید:

ولش کن عزیزم بیا تو ...

سحر هم کم نیاورد: آره مونا جون چرا دم در ایستادی؟ بیا تو خونه رو بهت نشون بدم...
 ببخشید ما چیزی برای خوردن نداریم... البته نون تست سوخته با پنیر هست ولی قد
 قوطی کبریت... می خوری برات بیارم؟ ببخشید ها... ولی سیاوش اعتقادی به خرید خونه
 نداره میگه این کارها ولخرجی حساب میشه... بیا تو تعارف نکن ...

داشت زیاده روی می کرد. جلوی دختر فامیلی که سال به سال یکدیگر را در سمنان می دیدیم
 آبرویی برای من نگذاشته بود. دست دور شانه مونا انداخت و مجبورش کرد در خانه بچرخد.
 به نظر می رسید تبسم و ترانه هم مشکلی با این موضوع ندارند. از دیدن وضعیت وخیم خانه
 هم متعجب نشده بودند. می شد گفت خوشحال هم

بودند. سحر، مونا را به اتاق خواب من برد و با صدای بلند گفت: ببین مونا جون... این
 سیاوش ما اصلا وقت نداره توی خونه کمک کنه... لباس هاش هم از وقتی مجرد بوده همیشه
 وسط خونه ولو می کرد... من اوایل که تازه عروس بودم همه رو اتو می کردم توی کمد می
 چیدم ولی نیم ساعت نکشیده کمد خالی می شد کف خونه...

نمی خواد خودت رو اذیت کنی شب ازش بپرس فردا چی لازم داره همون رو آماده کن...
 بیا اون یکی اتاق هم ببین ...

حرف هایش عجیب بود. چرا این چیزها را به مونا می گفت؟ مونا شوکه و رنگ پریده
 مچ دستش اسیر سحرشده بود و از این سر خانه به آن سر می رفت در حالیکه سحر
 توصیه های لازم درباره من به او می داد .

دست تبسم را کشیدم و در گوشش گفتم: بینم مونا رو چرا آوردید اینجا؟ برش دارید
ببرید سحر اعصابش خرابه داره چرت و پرت میگه ...

تبسم خندید و دستش را روی گونه من گذاشت:

نترس داداش خنگم... اونکه باید می فهمید خودش مطلب دستش اومد ...

آدم گیجی نبودم که کسی بتواند مرا سرکار بگذارد اما آن لحظه حس می کردم مثل یک
احمق بین جماعتی از زنها گیر افتاده ام. سابقا فقط زورم به سحر می رسید اما حالا جرات
نداشتم کوچکترین واکنشی نشان دهم. می

دانستم با دل پری که از خواهرهای من دارد جلوی مونا از هیچ چیز کم نمی گذارد تا بی
آبرویی من نقل مجلس فک و فامیل در شهرستان شود. وانمود کردم مشغول خوردن
صبحانه ام ولی گوش هایم تیز بود تا چیزی از قلم نیافتد. سحر با لبخند مونا را دعوت به
نشستن کرد و خودش کنارش قرار گرفت. ترانه پرسید: عروس نمی خوای پذیرایی کنی؟

متلک انداخت با این تصور که سحر مثل همیشه بلند میشود و از هیچی ضیافتی بر پا می
کند. پای راستش را بلند کرد و روی آن یکی انداخت. تکیه داد و لبخند زد:

طبق قانون بنده هیچ وظیفه ای برای پذیرایی از شما ندارم. اصول اخلاقی هم میگه وقتی
خواهر شوهرت میخواد برای داداش جونش زن بگیره و با پرویی تمام ایشون... یعنی
دختری که برای شوهرت لقمه گرفته روبرش می داره میاره توی خونه ات بهتره طوری

بزیش که بی چشم و رویی از یادش بره. تا همینجا هم خیلی آدم بزرگواری بودم که جواب گستاخی و بی وجدانی شما دوتا رو با آرامش دادم. می بینی مونا جون؟ فردا به دل این ها راه نیای با همین وقاحت زن میارن توی خونه بهت میگن هری

تبسم و ترانه مانند دو خمپاره به سحر حمله ور شدند.

شاید تا این لحظه بدترین مرد دنیا برای سحر بودم اما هرگز لحظه ای به این فکر نکردم به او خیانت کنم. چشم های من به جز زن خودم مجوز نگاه کردن به هیچ موجودمؤنث دیگری را حتی بعد از مرگش صادر نمی کرد چه برسد به اینکه بخواهم سرش هوو بیاورم. ترانه طلبکارانه در جواب سحر داد و فریاد راه انداخت. با دیدن نگاه خریدارانه و لبخند مودی روی لب های مونا فهمیدم مشت بسته ام خیلی وقت است جلوی زن های فامیل باز شده و خودم خبر نداشتم .

باید دخالت می کردم اما ترجیح دادم ساکت بمانم و بشنوم پشت سر من و زندگی ام چه خبر است؟ به سحر اجازه بدهم از خودش دفاع کند و این بار به جای حمایت بی منطق و یک طرفه از خانواده ام هوای زن دلشکسته خودم را داشته باشم که با آن همه غم در سینه اش پشت لبخند مضحکی پنهان شده تا کمتر غرورش بشکند

اولین جملات مال ترانه بود: خفه شو زر نزن... تو اگر زن بودی داداشم تنها نمی خوابید... این وضع خونه زندگی داداش بیچاره منه اون هم از اتاقتش که سواست ...

قانون‌نواسه ما ردیف نکن که اگر به قانون بود داداش من خیلی زودتر از اینها باید پرتت می کرد بیرون... هیچ نیازی هم به اجازه تو نداره چون همه عالم می دونه جنابعالی اتاق شخصی داری ...

سحر خونسرد گوش سپرد و به اینجا که رسید برعکس ترانه که جیغ میزد با تن صدای پایین گفت: عزیزم شما خوبه قبل از اینکه کاسه داغ تر از آتش بشی بری یک سردادگاه های خانواده و با دو تا وکیل حرف بزنی ...

اولا که من از خدومه داداشت زن بگیره چون سه سوت از شر همه تون راحت میشم... تویی که چشمات تو رخت خواب منه بهتره از داداشت پرسی یک بار شده از من بخواد برم پیشش و من بگم نمیام؟ نکنه من ابزار کار نداشتم؟ برید دنبال حکم عدم تمکین من هم همینجا نشستم تا به نتیجه برسید امیدوارم موفق بشید من هم دیگه ریخت هیچکدوم از شما رو که به همجنس خودتون وفا ندارید نیستم ...

و حالا نوبت تبسم بود که با آن صدای زنگ دارش در کاری که به او هیچ ربطی نداشت دخالت کند. آن هم وسط خانه ای که خیلی وقت است ستون هایش زیر ظلم من و خانواده خودخواهم ویران شده و اگر هنوز سقفش نریخته دلیلش همین زنی است که نه به همسری بلکه به بردگی گرفتیم و اسم خودمان هم گذاشتیم انسان!

من نسبت به صدای جیغ زن حساسیت داشتم. بیشتر دعوای من و سحر هم به خاطر این اتفاق می افتاد که سحر وقتی عصبانی می شد جیغ می زد. در چنین مواقعی مهم نبود طرف مقابلم خواهرم باشد یا همسرم، هر طور شده خفه اش می کردم. این بار به خودم قول دادم

هیچ کاری نکنم. اجازه بدهم همه خود واقعی شان را نشانم دهند. تبسم دست هایش را به پشتی مبلی که مونا روی آن نشسته بود تکیه زد و خیره به سحر پز چیزی را داد که واقعا کار من نبود: زن هم برای داداشمون می گیریم... تو هم دستت به هیچی نمیرسه... بله دیگه خانم تازه یاد گرفته سفر فرنگ بره ما رو آدم حساب نمی کنه... خدا می دونه چقدر خرج انداختی رو دست داداش بیچاره من... کم بهت خدمت کرده؟ کم خرجت کرده؟ وقاحت هم حدی داره ... خانم میره هفت ماه خونه آقاش ور دل ننه اش می شینه بعد تشریف بیاره مثل ملکه ها بیرنش سفر خارج از کشور ...

خوبه والله... بشکنه این دست که نمک نداشت این همه من ومامان و ترانه به تو محبت کردیم ...

حتی من در دل از خودم پرسیدم کدام محبت دقیقا؟!

تاجایی که من خبر داشتم ما هیچ کاری را نمی کردیم اگر هزار برابرش را از طرفمان پس نگیریم. شاید سال های اول گاهی از طرف خانواده من هدیه ای برای سحر خریداری می شد اما بنده خدا همه را به من داد تابفروشم به سرمایه ام اضافه کنم. به نام سحر بود به کام من! مگر می شود یادش برود با هزار منت مادرم النگویی دستش انداخت و سه روز بعد مجبورش کرد همان النگو را بعنوان هدیه سر عقد به نوه عمومی خودم بدهد؟

سحر کف هر دو دستش را بالا گرفت و مثل کسی که می خواهد قاطری را متوقف کند
گفت: هوش... پیاده شو با هم بریم... الان می فهمم کجاتون سوخته که اومدید پماد بزنید...
نترس... سخته نکن... داداشت نداره...

بدبخته... گداست... کف دستش مو نداره بیای بکنی...

هول نکنید تا قرون آخرش مهمون خودمه... سفر خارج از کشور داداشتون به خرج منه...
باور نمی کنید از خودش پیرسید ...

این اولین بار بود که سحر اینطور آبروی مرا می برد اما نه تنها گله ای نداشتم بلکه حتی دل
خودم هم خنک شد جواب خواهر پرروی مرا اینطور داد. ترانه مسخره اش کرد: تو؟... تو
دماغت هم نمی تونی بدون داداش من بکشی بالا... چه غلط ها ...

سحر رو به من کرد: عزیزم تو خیالت راحت باشه اجازه نمی دم یک قرون خرج کنی...
برای این دو تا هم یه چیزی بخر چون خودشون تا حالا نرفتن ممکنه دلشون بخواد ...

متلک سنگینی انداخته بود. همیشه سعی می کردند از من و سحر پنهان کنند. خبر
نداشتند من همه چیز را می دانم. حاشا کردند که به جز همان یکی دوبار که من
خبرداشتم هرگز به سفرهای آنچنانی نرفته اند. حقش این بود هر دو را از گیس می
گرفتم و از خانه پرت می کردم بیرون اما همانجا ایستادم و لقمه ای دیگر نان پنیر در
دهان گذاشتم. شرم آور بود که حتی مونا به خودش اجازه داد به سحر تندی کند آن هم
جلوی چشمان من:

بسه دیگه... روزی نیست اشک این خانواده رو در نیاری

...

چی می خوای از جانشون؟ زندگیت هم دیدیم... این هم از جهیزیه ات... با چشم
هام ندیده بودم که حالا دیدم...

وقتی می گفتن چهار تا تیکه اثاث کهنه آوردی هیچکس باورش نمی شد... پس حق
داشتن دلشون از دستت خون باشه

سحر هر دو پایش را بالا آورد و زانوهایش را بغل گرفت

سرش را کج کرد و نگاه عاقل اندر صفیحانه ای به مونا انداخت: عزیزم از قدیم گفتن
دستشویی نرفتی؟ شب درازه... هوو جان می بینیم همدیگه رو ...

شاید بقیه نمی فهمیدند. هیچ کس نمی دید اما من بیشتر از هر کس می دانستم سحر
وقتی زیر فشار روانی است اینطور پاهایش را بغل می گیرد و شصت هر دو پا را با دست
نگه می دارد. همه این ها فقط تقصیر یک نفر بود... من! اگر امروز افسار زندگی ام را
دست دیگران داده ام... اگر آنقدر وقیح شده اند که خودشان بریده و به تن زندگی من و
سحر دوخته اند ...

اگر دختر فامیل دور بی دعوت آمده تا جای سحر را پر کند و به خودش اجازه می دهد به
کدبانوی خانه من اینطور درشتی کند هیچکس گناهکار نیست جز من!

سحر همیشه می گفت وقتی ازدواج می کنی یعنی خانواده دار شده ای. دیگر نامش خانواده توست. پدر و مادر، خواهر و برادر می شوند خانواده پدری و تو اگر مرد خانه خودت نشوی همسایه ها می آیند در خانه تو مردی می کنند. داشتم تعبیر حرف هایش را با چشم می دیدم.

امروز سحر از تبسم و ترانه یا مادر کوتاه فکرم زخم زبان نمی شنید بلکه داشت زیر چک و لگد بی کفایتی های من استخوان هایش خرد می شد. با این حال من باز هم صبر کردم تا وقتی که ترانه جلو رفت کشیده ای به صورت سحر بکوبد در حالیکه داشت سرش فریاد می کشید: خفه شو ... دهن تو ببند... هرچی فتنه است زیر سر توست ...

اولین قدم را که به سمت سحر برداشت با آخرین سرعت خودم را به او رساندم. سحر از جایش تکان نخورده بود.

انگار می خواست این را هم تجربه کند تا برای گرفتن تصمیمات بعدی جسور تر شود. مچ دست ترانه را وقتی که بالا رفته بود تا به ناحق پایین بیاید محکم گرفتم و خواهر بزرگترم را به عقب هول دادم: بسه دیگه... شما منو چی فرض کردید؟ هر روز از خودم می پرسم مگه میشه؟ ... خداوکیلی چطور ا نقدر همه رو زیاد کردید؟ کی به شما اجازه داده؟

ترانه گریه کرد و مونا جانش او را در آغوش کشید. تبسم طلبکارانه به سمت ترانه رفت و شانه هایش را با هر دو دست گرفت: باشه داداش... از این دفاع می کنی؟ خوب حقمون رو

گذاشتی کف دستمون... آفرین... هفت ساله نتونسته یه بچه بهت بده باز هم ازش دفاع کن... چقدر به دل خانوم راه بیایم؟ الهی بمیرم برای مامان بیچارم ...

دق کرد از بس حسرت بچه تو رو خورد... مونا مگه چشمه؟ چی کم داره از این عفریته؟ چرا به خودت نمیای؟ تا کی می خوای به این دختره و کس و کارش کولی بدی؟

بی اختیار ابروهایم از تعجب بالا پریده بود. جدا از اینکه خود ترانه هشت سال بعد از ازدواجش بچه دار شده بودو کسی هم اعتراضی نکرد، من کی به خانواده سحر کولی دادم خودم خبر ندارم؟ یا شاید سحر باید خود به خود حامله می شد؟ وقتی گفت من یک بار هم در اتاقش را نزده ام راست می گفت. کدام مردی می تواند ساعت پنج صبح از خانه بیرون برود و یک نصفه شب فقط برای

خواب برگردد، با این همه مشکل و جنگ اعصابی که خانواده من می ساختند باز هم توان رمانتیک بازی با زنش را داشته باشد؟

اگر گاهی سحر غر نمی زد من حتی قیافه اش را هم فراموش می کردم از بس سرگرم پول درآوردن وسواس گونه و حل کردن مشکلات بقیه بودم. حتی نمی دانستم چطور از حق زحم دفاع کنم چه برسد به اینکه بلد باشم دستش را بگیرم و به اتاق دعوت کنم.

هیچوقت خودم را تا این حد بی عرضه و احمق نشناخته بودم.

انگار کرک و پرم ریخته بود. تنها چیزی که به ذهنم میرسید بیرون کردن مهمان های سرزده و مزاحم بود .

تنها که شدیم تا چند لحظه پشت در ایستاده بودم و از خودم می پرسیدم: سیاوش چه کردی با زندگیت؟ قراره به چی برسی؟ این همه خدمت آخرش این شد دستمزدت که جلوی زنت بشی خائن؟

یکی از بزرگترین خط قرمزهایم امروز توسط خودم شکسته شد. هرچند اصلا خبر نداشتم اما بی تقصیر نبودم. صدای بسته شدن در اتاق خواب سحر که آمد چهارستون بدنم لرزید. هر اتفاقی هم افتاد هرگز حس این لحظه را تجربه نکرده بودم. احساس مردی که به همسرش خیانت کرده بدترین و شکنجه آورترین چیزی بود که می توانست تا ابد مرا شرمنده و سرافکنده کند.

می توانست کاری کند تا آخر عمر غلام و برده سحر بشوم شاید این لحظات چندش آور از دفتر زندگی ام پاک شود .

در قاموس من نبود به جز همسر و خواهر و مادرم با هیچ زن دیگری هم صحبت شوم. امروز پا گذاشتن مونا در خانه ما به عنوان کسی که خانواده ام از او برای من خواستگاری کرده اند در مغز من حکم این را داشت جلوی چشم های سحر با زن دیگری باشم. به سمت آشپزخانه رفتم و یک نفس لیوان آبی سر کشیدم.

هرچه می گذشت تازه معنای اتفاق کثیفی که در خانه ام افتاد می فهمیدم. من از کی انقدر بی ناموس و بی غیرت شده بودم؟

چطور به خودشان اجازه دادند؟ چطور دلشان آمد؟ سحر هرچه بود یا هر کمبودی داشت اما نجیب بود. یک بار از او حرکتی ندیده بودم که خجالت زده ام کند. وقتی به حالت قهر به خانه پدرش می رفت خبر داشتم اگر مرد مجردی از فامیل مهمانشان شود سحر از اتاق به احترام من بیرون نمی آید .

بارها او را امتحان کرده بودم و هر بار سرافرازم کرده بود.

اصلا این گره کوری که بر سر راه طلاقش زده بودم فقط به پاس نجابتش بود. الحق و الانصاف سحر هم پشت سر من همه جا گفته بود اگر سیاوش مرد چشم پاکی نبود تا اینجا راه همراهی نمی آمد. این دیگر آخر پست فطرتی بود که بخواهم به جای ساختن زندگی که خودم ویرانش کردم ادامه راه را با یک دختر کوچکتر و تازه نفس بروم بدون اینکه اخمی به ابرو بیاورم. قلبم دوباره درد گرفته بود. روی صندلی نشستم و سینه ام رافشردم.

حالت تهوع داشتم و سرم گیج می رفت. انگار دنیا برای من به آخر رسیده بود. شاید باید به توصیه سحر خیلی زودتر از اینها برای درمان وسواس فکری ام نزد روانپزشک می رفتم .

یادم افتاد شبی که مقاله ای از اینترنت درباره کسانی که مثل من بیش از حد به یک تفکر می چسبند طوری که تمام امورات دیگر زندگی را رها می کنند برای من آورد. هر چه توضیح داد گفتم روانی خودش است و زیر بار نرفتم. من با این فکر که باید به پدرم مادرم

خدمت کنم کاری کردم که همه توقع داشتند بمیرم اما خواسته آنها را برآورده کنم. کار به جایی کشیده بود که بدون اجازه من زن دیگری را به خانه ام بیاورند. برای سحر کم گذاشتم، کتکش زدم، توهین کردم، تحقیر کردم، آبرویش را بردم اما بی شرف نبودم. شاید هم معنی بی شرف بودن را درست نفهمیدم که امروز کارم به اینجا کشید. خانواده من بد نبودند من آنها را بد کردم. برای یک لحظه اختیار تصمیم گیری ام را از دست داد م

طول خانه را با قدم های بلند طی کردم و خودم را به اتاق سحر رساندم. با باز شدن در اتاق و دیدن اشک هایش درد قلبم آنقدر شدت گرفت که مجبور شدم لبم را گاز بگیرم. جلوی پنجره ایستاده بود. به سمت من چرخید و با حالت خیلی عصبی بدون اینکه صدایش را بالا برد گفت: سیاوش خودت برو بیرون امروز اندازه کافی کشیدم... باشه وقتی برگشتیم میرم همه چیزم رو می بخشم برو هر کس که می خوای بگیر... شاید از طایفه خودتون باشه حریف شما بشه... من که باختم... طلاق هم نمی خوام... می شینم خونه بابام تا به قول خودت موهام رنگ دندون هام بشه... مگه نگفتی بمیری هم طلاقم نمیدی؟ اصلا نمی خوام... ولی این سفرو با من میای... این یکی رو بدجوری به من بدهکاری سیاوش...هیچی ازت کم نمیشه اگر بیای... این آخرین امید من به زندگی مزخرفیه که برام ساختی ...

دستم را به درگاه تکیه زدم و نگاهم را از او گرفتم.

شرمنده بودم. آنقدر حس بدی داشتم که اگر غرورماجازه می داد گوشه ای می نشستم و زار زار به حال خودم و سحر گریه می کردم. حاضر بودم هر کاری بکنم که زمان به عقب بازگردد و هرگز در را به روی

خواهرهایم باز نکنم. عجیب بود که سحر خبر داشت اما خود لعنتی ام هیچ نمی دانستم. زیرچشمی دیدم که به سمت میز کامپیوتر رفت تا از جعبه، دستمال بیرون بکشد. چشمهایم را بستم و نفرینی به مرد بودنم فرستادم. چرا نمیتوانستم همسرم را در آغوش بگیرم و از او دلجویی کنم؟ چرا هرگز مادرم مرا به این خاطر که دست زخم را نمی گرفتم سرزنش نمی کرد؟ چرا یادم ندادند؟ چرا به جای اینکه از من بخواهد به جای برادر بزرگتر دست محبت بر سر خواهرهایم بکشد خواست مثل نگهبان جهنم با یک تازیانه بالای سرشان باشم که امروز نوازش کردن بلدنیستم؟

آخ که سیاوش اگر سحر حرفی که زد عملی کند تو باخته ای... آنقدر باخته ای که اگر همه ثروت را هم به پایش بریزی چیزی تغییر نمی کند... شاید هم قبلا کاپ قهرمانی را از من گرفته اند و این لحظات باید سپری می شد تا از خواب یا شاید کابوس بهترین و برترین بودن بیرون بیایم.

نفسم بالا نمی آمد. قدمی به سمت سحر برداشتم شاید جرأت اینکه دستم را روی شانۀ هایش بگذارم بیابم اما ناگهان به سمتم چرخید و چیزی از پشت میز کامپیوترش بیرون

کشید. به حالت دفاعی ایستاد و گفت: نزدیکم بشی چنان می زنت که دفعه آخرت باشه
فکر کتک زدن من به سرت بزنه ...

فکم باز مانده بود وقتی قفل فرمان ماشین را در دستش دیدم. نمی دانستم بخندم یا
عصبانی شوم. دلم خواست حرصش را در بیاورم بینم واقعا می زند؟ وحشیانه سعی کردم
قفل فرمان را از دستش بکشم اما با احتیاط ضربه ای به شکمم کوبید که در خودم جمع
شدم و عصبی فریاد زدم: روانی... داری چه غلطی می کنی؟

سرش را بالا گرفت و آن وسیله آهنی را محکم تر درمشت فشرد: می زنت... دق دلی
خواهرهات رو سرت خالی می کنم... مگه من کیسه بوکس تو بودم که هرچی می شد سر
من خالی می کردی؟ می تونی شکایت کنی دیه می دم... لازم بشم میرم حبسش رو می
کشم ...

باورم نمی شد که دوباره زد. ضربه بعدی را به کمرم کوبید. هر چقدر سعی می کردم قفل
فرمان را از دستش بکشم بدون اینکه خودش صدمه ببیند نمی شد. درد قلبم از یادم رفته
بود. با هر ضربه ای که می زد درد تا استخوانم پیشروی می کرد. شاید هم از زور بازوهایم
استفاده نمی کردم زیرا حق خودم می دانستم غرورمردانه ام زیر ضربات ناشیانه و کم توان
سحر که با آن وسیله قدرت گرفته بود خرد شود. هولش دادم از پشت روی تخت افتاد.
تصور کردم تمام شده اما با پشت دست موهایی که روی صورتش ریخته را کنار زد و دوباره
بلندشد تا مرا بزند. دیگر نمی توانستم جلوی خنده ام رابگیرم. با عجله از اتاق بیرون زدم و

سحر با قفل فرمان تعقیب کرد. پشت کاناپه پناه گرفته بودم و سحر جلوی ناهار خوری ایستاده بود از اینکه من می خندیدم حرص می خورد: ها... چیه خوشت اومده؟ آره دیگه... زبون حرف زدن با تو و خانوادت تازه اومده دستم... از حالا به بعد اینو از خودم جدا نمی کنم... چی شد کم آوردی؟

-سحر جون من بگو چی شد تصمیم گرفتی منو بزنی؟ ناموسا خیلی باحال شدی تازه داره ازت خوشم میاد ...

-هر هر هر... تازه کجاش رو دیدی؟ اینو با خودم میارم ترکیه حرف اضافه بزنی وسط خیابون کبودت می کنم ...

-نه ... جون من بگو یهو رفتی تقاضای طلاق دادی بعد برگشتی با قفل فرمون افتادی دنبال من... آخه هر جور فکر می کنم با عقم جور در نمیاد... کی بهت یاد داده ؟
-بدبختی تو می دونی چیه؟ فکر می کنی من عقل ندارم... همیشه یکی به من یه چیزی یاد میده... اصلا ما رسم داریم خوب شد؟ مثل شما که فکر می کنید زن لایق کتک خوردنه... من لایق کتک خوردن نیستمی فهمی؟ می فهمی؟

کلمات آخرش را که می گفت بغض صدای ظریفش را خش دار کرده بود. با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و دوباره سلاحش را دو دستی گرفت: چی فهمیدی از زندگیت

سیاوش؟ کار؟ پول؟ خانواده؟ من کجای زندگیتو بودم؟ انقدر منو نادیده گرفتی که حتی خودم زن بودنم یادم رفته ولی کور خوندی ...

هفت سال عمرم رو تباه کردی که فقط به بقیه بگی مردزندگی هستی در حالیکه نبودى... تو فقط ساخته شدی کاسبی کنی ... چرا به خواهرت نگفتی حتی یک بار با من درباره بچه دار شدن حرف نزدی؟ چرا بهشون نمیگی بچه خرج داره تو نمی خوای پولت هدر بره؟ چرا وقتی باید مرد من باشی خفه خون می گیری؟ به جون مامانم اگر قرار باشه بقیه عمرم هم به پات بسوزم طوری می سوزونمت که مثل من زجر بکشی... من خواهرهات نیستم... مادرت نیستم... هیچوقت هم نمیشم... ولی یک سحری بشم که اسمم تو تاریخ ثبت بشه... جرأت داری از پشت مبل بیا بیرون تا حالت کنم ...

خندیدم: مگه رینگ کشتی کجه ؟

-از اون هم بدتره... کارهای خودت یادت رفته؟ رینگ کشتی کج خودت وسط خونه ساختی نه من ...

اینجاخونه سحره فهمیدی؟ زن می خوای بگیری ببرش خونه بابات با مامانت سبزی آتش پاک کنه حالشو ببره ...

هرکی از این در بیاد تو انقدر می زنمش تا بمیره ...

برای اولین بار چنان بلند وسط خانه قهقهه زدم که احتمالاً همسایه ها هم از شنیدن صدای خنده من تعجب کردند. سحر با لجبازی دوباره به اتاقش پناه برد و در را محکم به هم کوید البته قبلش گفت: به عمه من بخندی!

عمه خودش را گفت زیرا من سه عمه داشتم که عاشق سحر بودند ولی خودش عمه نداشت. تنها کسانی که سحر با اشتیاق به منزل آنها می رفت عمه های من بودند. نمی دانم از لج مادرم بود یا واقعا

دوستش داشتند که هر بار او را می دیدند از صمیم قلب خوشحال میشدند و همیشه پشت سرش می گفتند از خانمی چیزیکم ندارد اما مادرم قدرش را نمی داند. به همین دلیل هر وقت می خواست فحش عمه بدهد آن را به عمه نداشته خودش حواله می داد. تا شب وقت داشتیم لوازم سفر را جمع آوری کنیم. یک بار بیشتر از اتاقش بیرون نیامد. چمدان جهیزیه اش را از بالای کمد پایین کشید. یکی برای من و دیگری را برای خودش برداشت. از یخچال خوراکی های خودش را جدا کرد و حتی وقتی گفتم غذا از بیرون سفارش می دهم جواب مرا نداد. تا اینکه تلفن خانه زنگ خورد .

هنوز دستم به گوشی نرسیده بود که سرش را بیرون آورد و بلند گفت: مامانته... شک نکن... الان زنگ زده بگه چرا دخترهاش رو زدی از خونه انداختی بیرون ...

سفرت رو کنسل کن بیا شمال و گرنه شیرش رو حلالیت نمی کنه... در ضمن نوه می خواد

...

حرفش را زد و در را دوباره محکم به هم کوبید. آماده بودم که اگر مادرم نباشد بروم حالش را بگیرم ولی وقتی شماره تلفن منزل مادرم را روی گوشی دیدم بی اختیار خندیدم. نمی دانم ذهن خوانی بلد بود یا آنقدر این مزخرفات را می شنید که قبل از بیرون آمدن کلمات از دهان مادرم می توانست تا تهش را حدس بزند. مادرم طوری اشک می ریخت و نفرینم می کرد که ترانه را زده ام آن هم به خاطر محبتی که در حقم کرده و قدر ندانسته ام که حتی خودم شک کردم. با یادآوری آن لحظه که دست ترانه را کشیدم و مرور جزئیات بیشتر حرصم گرفت و باز هم تصمیم گرفتم بدون جر و بحث فقط خوب گوش بدهم تا بیشتر به حقیقت تلخی که با دست های خودم ساختم پی ببرم: بد کردیم؟ نه بگو... بگو دیگه خجالت نکش... می دونی چقدر التماسشون کردم تا جواب مثبت گرفتم؟ آخ اگر باباش بفهمه... اگر به گوشش برسه مونا رو بردی سکه یه پولش کرده دختره... من

جوابشون رو چی بدم؟ نمی تونستی بهش بگی خفه خون بگیره؟

ذلیل شه ایشالله که انقدر بچه منو اذیت کرد... درش کن بره ...

سحر همیشه به این اصطلاح عامیانه «درش کن» که مادرم به کار می برد حساسیت داشت. عجیب بود هیچ کدام از فامیل ها که حتی لهجه های شدید داشتند از چنین

چیزی استفاده نمی کردند. هر بار می خواست بگوید کسی را بیرون کنند از فعل در کردن بهره می برد.

الحق هم بد جگر آدم را می سوزاند: مادر من یعنی چی در کنم؟

-درش کن بره... نمی خواد که نخواد... مگه دستم شکسته برات زن نگیرم؟ دیگه سیاوش از من نخواه ساکت بمونم... دختر منو گرفتی زدی؟ به خاطر اون خانم خانم ها؟... مگه ترانه بچم چی گفت؟ من ازش خواستم مونا رو بیاره ببینی... بد کردم؟ دختر به این خوبی برات نشون کردم اونوقت می گیری خواهرت رو جلوش می زنی؟ به ولای علی سیاوش... اگر عید اون ور پریده روببری خارجه پول خرجش کنی از حقم بهت نمی گذرم...

دیگه خیلی روش زیاد شده ...

وقتش رسیده بود از ترفند ضجه زدن های سوزناک علیه من استفاده کند: می خوام من بمیرم آرزوی نوه پسر بزرگمو با خودم به گور ببرم؟ آره؟ اینو می خوام؟ من تاکی باید حسرت بخورم؟ دختره نازاست هنوز نمی خوام قبول کنی؟ آخه تا کی؟ بمیرم برات مادر... عید بیا شمال خودم دست مونا رو توی دستت بگذارم اون ذلیل مرده فتنه هم بفرست بره ور دل ننهش ببینم چه غلطی می خواد بکنه... نیای پشتت آه می کشم... بفهمم بردیش خارجه دیگه نه تو نه من... فقط بفهمم ...

جای سکوت نبود. باید از همین جا شروع می کردم به چیدن و هرس کردن علف های هرزی که خودم پرورانده بودم. باید تمام می کردم این بازی کثیفی که راه انداخته بودم. زیاد سر مادرم داد کشیده بودم اما این یکی با همه فرق داشت. سابقا اگر داد می زدم برای مادرم حکم غرور و غیرت مردانه ام را داشت. ذوق می کرد مرا یک شیر قدرتمند وسط خواهر برادرهایم می دید اما این بار فریاد من بی شک دل مادرم را می شکست. حق نداشت اعتراض کند. حتی حق نداشت از دست من دلخور شود. می دانستم حالا تا عمر دارم باید بابت این فریاد به همه فامیل جواب پس بدهم اما لازم بود. سحر را هم داشتم به پای خودم و تصور پسر خوب بودن برای کسانی که خواسته هایشان تمامی نداشت می سوزاندم. تنها کسی بود که گاهی ترمزی جلوی پای من می گذاشت اما من احمقانه او را از خودم می راندم.

عقده های سرخورده درون سینه ام مانند دملی چرکی سر باز کردند. حتی خودم هم باورم نمی شد دارم گریه می کنم و گله دارم از تک تک عید هایی که به خاطر مهمانی های مادرم جهنم شد می نالم. برای دست های یخ کرده سحر زیر شیر آب وقتی سه وعده کامل از بالای سی نفر مهمان های مادرم پذیرایی می کرد اشک ریختم. حتی نفهمیدم سحر کی از اتاق بیرون آمده و مرا از پشت در آغوش گرفته. مادرم سکوت کرده بود و من می گفتم. از روزی که مجبورم کردند زن بگیرم.

خودشان سحر را پیدا کردند. تنها خواسته من این بود از دختر سبزه خوشم نمی آید. موهای طلایی خواهرش را که از زیر روسری بیرون زده بود به زور کلک نشانم دادند.

حتی صورتش را ندیدم. یک نگاه گذری کردم و گفتم خوب است. سحر سفید پوست بود اما موهای طلایی نداشت

نجابت دانستم تا بعد از عروسی درست به صورت همسرم نگاه نکنم. تمام دوران عقد خون به دل سحر کردم که ثابت کنم پسر سر به زیری هستم .

برای همین بود که خانواده اش شب قبل عروسی خواستند به هم بزیم. هیچکس نمی فهمید چطور ممکن است چهارماه عقد کرده باشیم و من هرگز سرم را بالا نیاورم به زن شرعی خودم نگاه کنم چه ب رسد به اینکه دستش را بگیرم. این هم یکی دیگر از همان وسواس های فکری احمقانه و بی پایه و اساسم بود .

به محض اینکه به خانه خودمان آمدیم مسابقه نفس گیر من برای اینکه ثابت کنم از کامران لایق ترم و بهتر از او زندگی می کنم شروع شد. کامران و سیما دو سال قبل از ما در سن بسیار پایین ازدواج کرده بودند. از همان روز اول زندگی آنها بر پایه خوشگذرانی بنا شد و من دائم می شنیدم که مادرم و بقیه پشت سرشان گله می کنند که آخر این چه وضع زندگی کردن است. من خواستم بشوم نقطه مخالف کامران و سیما اما نفهمیدم برادر خوشگذرانم داشت جدای کارهای خلافش خیلی بهتر از من زندگی می کرد .

آنقدر گفتم و عقده گشایی کردم که قلبم دوباره درد گرفت. حتی نفهمیدم گوشی را قطع کردم یا هنوز تماس برقرار است. تلفن از دستم افتاد و با صدای بلند زیر گریه زدم. سحر با محبت روی سرم دست می کشید و میگفت: آرام باش... درست میشه... حرص نخور...

همین دلداری دادنش بیشتر آتش به جانم می انداخت

می توانست گوشه ای بایستد و به حالم ریشخند بزند.

حس دست های یخ کرده و لطیفش بعد از کار زشتی که خانواده ام در حقش کردند داشت جانم را می گرفت.

احساس گناه می کردم. هرچند با هماهنگی من نبود ولی مقصر اصلی فقط خودم بودم و بس!

از خجالتم به اتاق خواب پناه بردم. آن لحظه خوشحال بودم که هر کدام اتاق جداگانه داریم. تا نزدیک صبح نتوانستم حتی یک لحظه پلک روی هم بگذارم.

گذشته مثل یک فیلم از جلوی چشمانم می گذشت و گویا بعد از هر سکانس یک قاضی سختگیر می نشست تا متهم و

شاکی را به جایگاه دعوت کند. هر بار این من بودم که در جایگاه متهم می ایستادم. از خودم می پرسیدم چرا؟ پاسخ روشن بود. من نمی خواستم هرگز خانواده ام به خصوص پدر و مادرم از من ناراضی باشند. به خاطر آنها خیلی کارها کرده بودم. ازدواج با سحر و

اتفاقات بعد از آن کوچکترین اشتباه من بود. در کودکی بزرگ شدم تا مدیریت فرزندان خانواده را انجام دهم .

هر گز با آنها یک بازی دوستانه در عالم بچگی نداشتم.

نوجوانی و جوانی ام هم دست کمی از کودکی و اکنونم نداشت. تا قبل از ازدواج ترانه هر دوی ما بعنوان

بزرگترین فرزندان خانواده شده بودیم پرستار بچه هاییکه مادرم هر سال باردار می شد. پدرم دائم سر کار بود و هر روز به سرمایه اش می افزود. مادرم هم هر سال یا حامله بود یا نوزادی در آغوش داشت. کوچکترین فرزند خانواده یعنی کیان که به دنیا آمد مادرم هنوز نمی خواست دست از تولید مثل بردارد. یک سال بعد بچه سقط کرد آن هم دوقلو! اگر دکتر نمی گفت که رحمش آسیب دیده و بعد از این دیگر نمی تواند بچه دار شود شاید همچنان تاجان در بدن داشت ادامه می داد .

کیان بچه ای گوشه گیر و بسیار ساکت بود. برعکس بقیه ما که همه پر انرژی و تا حدودی شر بودیم کیان بسیار آرام و در مقایسه با ما، بی عرضه جلوه می کرد. از بس بی صدا بود گاهی یادمان می رفت برادر کوچکتری هم داریم. رابطه سحر و کیان از روز اول مثل برادر خواهر هم خون بسیار صمیمی بود. هر بار من جایی می رفتم که سحر تنها می ماند کیان شب به خانه ما می آمد. تنها مدافع بی چون و چرای حق و حقوق کیان در خانواده ماسحر بود. گاهی این کار را به بهای سنگینی می کرد و خودش آسیب می دید ولی دلش به حال کیان می سوخت و همیشه گله داشت چرا در حقش بی انصافی می کنیم. حالا که بیشتر فکر

می کردم تنها کسی که ممکن بود از اوضاع خانه مادرم و حرف های پشت سر به سحر گزارش دهد برادر خودم کیان بود. وقتی سحر به حالت قهر خانه پدرش می رفت کیان بی توجه به بقیه به دیدارش می رفت و با او تماس می گرفت. نمی دانستم از دست برادرم ناراحت باشم یا از اینکه باعث شده امروز چشم هایم به حقایق باز شود ممنونش شوم؟ روز بعد حدود ساعت چهار بعد از ظهر پرواز داشتیم.

باید برای خداحافظی به دیدار خانواده ام می رفتم اما با حرف هایی که بین من و مادرم رد و بدل شد برای اولین بار در عمرم چنان نفرتی نسبت به آنها در دل حس میکردم که چشم دیدن هیچکدام را نداشتم. روشنایی روز را می دیدم که کم کم خوابم برد و یکی دو ساعت بعد با صدای خنده یک مرد از خواب بیدار شدم. پدر و برادر سحر بالای سرم ایستاده بودند و شوخی می کردند. در عالم خواب و بیداری می شنیدم که سعید می گوید: ای بابا خارجی...
فرنگی... بیا دست ما هم بگیر ...

دست پدر سحر را روی شانه های عریانم حس کردم خواب از سرم پرید. کمی ماساژ داد و چند ضربه ای هم روی کتفم کوبید تا بیدارم کند: پاشو شاه داماد... از کی تاحالا سیاوش ما تا ساعت نه می خوابه؟ امیدمون به تو بود... تو هم که زپرتی از آب در اومدی ...

غلت زدم و با پشت دست پلک های پف کرده ام را کمی ماساژ دادم: سلام ...

سعید بلند خندید: اوه اوه... صداشو... پاشو بینم... تو که تنبل نبودی ...

دلم می خواست بگویم سعید جان همین تنبل نبودن امروز کار دست من و خواهر بیچاره ات داده که وضعمان اینطور اسفبار است. روی تخت که نشستم هر دو با خنده از اتاق بیرون رفتند. چرا هرگز قدر این خانواده را ندانستم؟ یک بار اعتراض نکردند. از لحظه ای که سحر به عقد من در آمد جلوی خودم بارها به دخترشان گفتند اگر نتوانستی ادامه بدهی قدمت روی چشم های ما ولی تا وقتی سیاوش مرد تو است به ما ربطی ندارد. وقتی من سحر را محدود می کردم هفته ای یک بار در غیاب من به دیدارش می آمدند. آنقدر درآمد نداشتند دخترشان را تأمین کنند اما می دانستم خود سحر هم هرگز قبول نکرده چیزی از خانواده اش بگیرد. سال اول مادرش گاهی سعی می کرد پولی در جیبش بگذارد اما سحر بیشتر غرورش می شکست و نمی پذیرفت. آخرین بار دعوی سنگینی با مادرش کرد تا دیگر جرأت نکند کمکش کند. اجازه نمی داد کسی با من حرف بزند. خودشان هم نمی خواستند باعث دردسر بیشتر برای سحر شوند. هرکدام از اعضای خانواده مرا می دیدند به روی خود نمی آوردند خبر دارند چه بر ما می گذرد و فقط احترام می گذاشتند .

لباس پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. شرمنده بودم به خاطر لوازم شکسته خانه و صورت کبود سحر ولی چاره ای نبود جز اینکه در جمعشان حاضر شوم. سحر با هر ترفندی که در اختیار داشت آثار دعوا را پنهان کرده بود .

باورود من مادرش به احترامم برخاست. روی همان مبلی نشسته بود که با عشق برای دخترش خرید و من آنقدر ناسپاسی کردم. شاید به همین دلیل بود که دلم نمی خواست با آنها رو برو شوم. هر اتفاقی می افتاد همیشه با احترام گذاشتن مرا شرمنده می کردند و من برای دل خانواده خودم که چشم دیدن خانواده سحر را نداشتند با بی محلی دلشان را می سوزاندم.

سلامی کردم و به سمت در سرویس بهداشتی رفتم اما سعید نامم را صدا زد و ایستادم:
سیاوش خروجی ها رو خریدی یا میری فرودگاه می گیری؟

من اصلا نمی دانستم خروجی چیست! گیج نگاهش می کردم که سحر جوابش را داد: آره بابا... همون روز که بلیط گرفته خروجی هم خریده... می رفتیم فرودگاه اسیر می شدیم ...

بغض کردم. باورم نمی شد تا این حد روحیه ام ظرف چند روز حساس شود که دائم راه نفسم بسته شود و چشم

هایم پر اشک اما گویا قرار بود تجربیات تازه ای در زندگی داشته باشم که تغییرم دهد. شنیده بودم اگر خودت شروع به خودسازی نکنی دنیا با بی رحمی این کار را باتو می کند. به خودت می آیی و می فهمی اگر عوض نشوی تا خرخره در جهنم گیر کرده ای و راه بازگشتی نخواهد بود. صورتم را شستم و نگاهی گذرا به پلک های باد کرده ام انداختم.

خدا می داند چندین صبح را سحر بانگه کردن به آینه ای که چشم های سرخش را به نمایش می گذاشت به شب رسانده. چند بار دقیقا جایی که من ایستاده ام بوده؟ به آثار ظلم من خیره شده و آرزو کرده خدا تقاضش را از من بگیرد. چطور از دستشویی بیرون می رفتم و با خانواده اش روبرو می شدم؟

یاد روزی افتادم که پدرش ما را به مغازه دوستش برد تا سحر فرش انتخاب کند. من با اخم کناری ایستاده بودم و دست به سینه تماشا می کردم. آن روز حرص می خوردم چرا سحر به قیمت فرش ها نگاه نمی کند.

پدرش یک استکان چای از فروشنده گرفت و دست من داد.

شاگرد مغازه داشت فرش ها را به سحر نشان می داد.

پدرش گفته بود به ما ربطی ندارد که نظر بدهیم زیرا فرش مال سحر است و هر کدام را بخواهد همان میشود. می خواستند فرش دوازده متری بخرند اما سحر گفت از اینکه تمام خانه با فرش پوشیده شود خوشش نمی آید. دلیل اخم من هم این بود که داشت فرش های شش متری مغازه را می دید و کلی ذوق می کرد. آن روز من به فکر قیمت فرش و سرمایه ای که کف خانه ام می افتاد بودم و سحر بین طرح گل های صورتی و بنفش شادی می کرد. هیچکدام از وسایل خانه اش را به اندازه آن فرش دوست نداشت. هر طور شده باید فرش را پس می گرفتم و گرنه هرگز نمی توانستم با این عذاب زندگی کنم.

سعید کنار میز شکسته آشپزخانه ایستاده بود و خواهرش را راهنمایی می کرد تعطیلات عیدش را چطور خوش بگذرانند. سرافکنده از جلوی نگاه غمگین مادرزنم گذشتم و کنار کابینت ایستادم. ظرف های حلیم به ریخت نحسم دهن کجی می کردند. پدر سحر در کابینت را باز کرد و با دیدن جای خالی ظرف ها دوباره بست .

نمی دانستم بخندم یا خجالت بکشم. دنبال پیاله ای بودتا برای من حلیم بریزد. شاید اگر می گفتم سحر تمام پیاله ها را مثل توپ به سمت من شوت کرده کمی دلش خنک می شد. از اینکه به روی من نمی آوردند بیشتر حرص می خوردم تا خیالم راحت باشد کسی چیزی نمیگوید. سحر از بوفه تزئینی کنار نشیمن چند کاسه کریستال که از جنگ جان سالم به در برده بودند آورد و برای همه حلیم کشید. سعید کنار گوشم مرتب حرف می زد تا جو را عوض کند. هرچه در سفری که خودش رفته بود مهم می دانست برای من و سحر دیکته می کرد:

همینطوری نرید تو صرافی دلار بدید دستشون... پول قلبی بهتون میدن پلیس هم هیچ کاری نمی کنه... به حرف این لیدرتورها هم گوش ندید... خیلی جاها رو خودتون می تونید با اتوبوس برید نیازی نیست پول اضافه خرج کنید ...

عجیب بود که این قسمت حرف هایش را با جان و دل میشنیدم. حرف پول که وسط می آمد همه چیز از یادم می رفت. سحر کاسه حلیم را کنار دست من گذاشت و خیال برادرش را راحت کرد: سعید فکر نکنم ما جایی بریم

...

هتل همه چیز داره

سعید ابرویی بالا انداخت و پرسید: هتل آل گرفتی؟ چه بهتر... فقط اگر بهتون گفته
پارک آبی رایگان داره چرت گفته... وقتی میری می فهمی باید برای پارک آبی ورودی
بدی ...

سحر ضربه ای به پس گردنش کوبید: عقل کل ...آخه بر فرض رایگان نباشه من میرم
پارک آبی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: مگه چه ایرادی داره؟

سحر خندید و حرفی زد که بیشتر از خودم بدم آمد: آره

...

سیاوش هم گذاشت ...

سعید رو به من کرد و خواست خیالم را بابت پوشش سحر راحت کند: داداش من اون همه
زن مسلمون با لباس میرن... همه که مایو نمی پوشن... برو خودت ببین می فهمی... یک بار
داری سفر رمانتیک میری... خواهر من خودش بیشتر از تو حساس به این چیزهاست...

مجرد هم بود بدون اینکه کسی بهش ایراد بگیره خوشش نمی اومد... دیگه بعد از این همه سال باید شناخته باشی ...

حق می گفت. گاهی بی دلیل به سر و وضع سحر گیر می دادم. انگار وظیفه داشتم ایراد بگیرم. می دانستم هزار سال هم برادرش اصرار کند و دلیل بیاورد آخر کار خودش را می کند. یاد عکس های سیما و کامران از سفرهای رنگارنگشان افتادم بیشتر دلم به حال سحر سوخت. دست خودم نبود روی این چیزها خیلی حساس بودم. دنیا به آخر می رسید من بالاخره به یک چیزی گیر می دادم. می خواستند ما را به فرودگاه برسانند و برای جمع آوری لوازم کمک کنند. تمام فکرم درگیر مادرم بود.

هر طور شده باید سری به خانه می زدم. هرگز در تمام عمر با مادرم تندی نکرده بودم. ترس عجیبی در دلم رخنه کرده بود. مثل کسی که از منطقه ممنوعه گذشته و می داند هر لحظه او را دستگیر و به سیاه چال می اندازند. بااینکه حق گفتم ولی پشیمان بودم. اضطرابم از چشم بقیه هم پنهان نمانده بود. سعید مخصوصا با صدای بلند پرسید: سیاوش با خانواده خودت خداحافظی کردی؟

قلبم می کوبید. برای رفتن به خانه مادرم آرام و قرار نداشتم. سوال سعید بهانه خوبی شد که خداحافظی کنم و با آخرین سرعت برای وداع آخر بروم .

می دانستم قرار نیست حرف های قشنگی بشنوم ولی در ضمیر ناخودآگاهم ثبت شده بود وظیفه ام است بروم و دلجویی کنم. اینطور تربیت شده بودم. سال ها روی مغزم کار

کرده بودند که در چنین مواقعی ترس به جانم بیافتد.

ترس از اینکه بگویند پسر بدی بودم. ناسپاسی کردم.

دلشان را شکستم و با زخم رفتن بدون اینکه برایم مهم باشد مادرم به کمک احتیاج دارد و فامیل چه خواهند گفت... بروم زخم زبان بشنوم و دم نزنم... همسرم را مؤاخذه کنند و سکوت کنم... حالا که فکر می کردم خودم هم باورم نمی شد چنین انقلاب عظیمی در زندگی ام اتفاق افتاده. عید شده و من قرار نیست کنار خانواده ام باشم. سحر به آنها درشتی کرده و من برای اولین بار از همسرم که نه در واقع از خودم دفاع کرده ام. امسال عجب سال وحشتناکی خواهد بود. تا عمر دارم باید به خاطرش سرکوفت بشنوم. چطور خودم جرأت کردم نمی دانم اما گویا شجاعتش را سحر داشت و من خودم را پشت سر او مثل یک ترسوی بزدل پنهان کرده بودم.

با ورودم به خانه پدری و دیدن اخم های گره خورده بقیه بیشتر از قبل وحشت وجودم را گرفت. مادرم رخت خوابی کف نشیمن انداخته بود و می گفت عصبی شده رگ کمرش گرفته ولی من می دانستم آنقدر برای عید کار کرده که دیگر جان ندارد راه برود.

چطور با این حال و روزش به سفر می رفتم؟ چند ساعت دیگر باید سوار هواپیما می شدم و حتی نمی دانستم چطور می توانم با آنها تماس بگیرم در حالیکه مادرم نمی خواست به صورتم نگاه کند. ته دلم می دانستم صد در صد حق با من است ولی یک عمر یادم داده بودند پسر بدی نباشم.

سیما و کامران چند دقیقه بعد از من آمدند. کنار مادرم نشسته بودم. ناله که می کرد انگار روی قلبم چنگ می کشید.

دوباره سیاوش خانه پدری بر من مسلط شده بود. به خودم گفتم گور پدر پول فرش سحر... می خواست بدون هماهنگی من نفروشد مگر من از او خواستم؟ موبایلم را برداشتم تا تماس بگیرم و بگویم سفر کنسل شده زیرا من باید کنار مادرم باشم ولی با ورود کامران و سیما همه چیز تغییر کرد. سیما با سر و وضعی به شدت آراسته با لباس های گران قیمت و موهای دکله شده کنارم نشست و پوزخندی به حرکات مادرم زد: من که برات کارگر فرستادم چرا ردش کردی؟ الان هم داری می ری شمال باز بشور بساب راه بندازی... ما هم که نیستیم هیچکدوم...

همانجا ساکت نشستم و گوش تیز کردم. سابقا اینجور وقت ها می رفتم و گوشه ای تنها می نشستم زیرا کنارزن ها ماندن را برای خودم بی شخصیتی می دانستم.

کامران کنار رختخواب مادرم نشست و با خنده گفت: حاج خانوم بلند شو ما رو سیاه نکن... عصبی شدم کمرم گرفت... خودم دیشب اومدم دیدم داری کف زمین خونه رو دستمال می کشی... مگه بخارشوی «آگ» آخرین مدل تازه نخریدی؟ خود آزاری داری مادر من گردن کسی هم ننداز... ما که داریم فردا می ریم... تبسم و ترانه هم دو روز دیگه میان... سیاوش هم که انگار داره میره سفر... امسال تعطیل کن فامیل بازی رو یه کم با باباستراحت کنید... اون ویلا رو برای چی خریدید؟ برای فامیل؟ بسه دیگه مادر من هر چیزی حدی داره به خدا... سیاوش حالا داری کجا می ری؟

گوشی موبایل را به جیبم برگرداندم. مگر فقط بچه این خانواده من بودم؟ یعنی حتی یک سال نمی توانستم تعطیلاتم را با همسرم جشن بگیرم ولی همه این مجوز را داشتند؟ چرا فقط من دلم می سوخت؟ می مردند اگر یک سال جور من و سحر بیچاره را می کشیدند. با این حال هنوز برای گفتن مقصد سفر جلوی مادرم وحشت داشتم: میریم ترکیه ...

آنقدر با آهنگ پایینی حرف زدم که فقط سیما شنید.

کامران دوباره پرسید: کجا؟

سیما پاسخ داد: ترکیه... حالا چرا ترکیه؟ اصلا به درد نمی خوره... کیارش هم داره با ما میاد همه میریم تایلندشما چرا به ما نگفتید؟

تنها حرفی که می توانستم بزنم این بود در دل به خودم بگویم: عجب!

کامران منتظر جواب من نشد. استکان چای را از روی زمین برداشت و پاهایش را دراز کرد: ترکیه به درد نمی خوره... هیچی نداره... می رفتید یه جای دیگه ...

عجیب بود که ترکیه به درد نمی خورد اما هر سال تابستان همگی باید می رفتند. جای دیدنی ندارد اما سعید برادر سحر لیست بلند بالایی از اماکن دیدنی و مراکز خرید برای خواهرش روی کاغذ نوشته بود تا مجبور نشویم با هزینه بالاتری همراه تور مسافرتی برویم.

تمامی مسیرهای اتوبوس و اسامی را یادداشت کرد تا بیشتر به ما خوش بگذرد. حرف های کامران یک طرف صدای محزون و آن جمله جگر خراش مادرم از سوی دیگر سوهان به روحم کشید: برید... خوشتان باشه ...

هر وقت می خواست کاری کند من به حالت جنون برسم و به خواست او عمل کنم از این اصطلاح «خوشتان باشه» استفاده می کرد. چنان می گفت که شنونده حس می کرد ظلم بزرگی در حقش شده اما آنقدر شادی من و همسرم برایش مهم است که از حق خودش میگذرد. قبلا گول می خوردم. سریع عکس العمل نشان می دادم و کوتاه می آمدم ولی آن لحظه حس می کردم چرا فقط من؟ مگر من آدم نیستم؟

سیما کنار گوشم از بدی های ترکیه حرف می زد و من بیشتر احساس انزجار می کردم. از اینکه آنقدر راحت مرا احمق فرض می کردند از خودم چندشم می شد. همیشه این کار را می کردند و الحق که من احمق بودم. فریب می خوردم و بیشتر برای رسیدن به جام جهانی بهترین پسر بزرگ دنیا حمالی می دادم .

وقتی جلو رفتم تا صورت مادرم را ببوسم و خداحافظی کنم حتی حاضر نبود گونه اش را به سمت من بگیرد و کلمه ای حرف امیدبخش بزند: برید... به سلامت ...
خوش باشید ...

بغضم را فرو بردم و از کنارش گذشتم تا بروم... مثل بقیه... من هم همان کار را
بکنم که دیگران می کردند ...

دست زخم را بگیرم و برای اولین بار به تعطیلات بروم مگر آسمان به زمین می رسد؟
گویا آخرالزمان همین سفر اجباری من بود که هنوز از نشیمن بیرون نیامده صدای پدرم
استخوان هایم را لرزاند. از راه رسیده بود و سراغ مرا می گرفت. جلوی در خروجی با
هم روبرو شدیم.

حرفی نماند که جلوی همه بارم نکرد .

سکوت کردم و شنیدم. می خواستم تا کلام آخر حرف هایش را در ذهنم ضبط کنم که یادم
نرود... فراموش نکنم زیر بار توقعاتشان غرورم را جلوی خواهر و برادر، زن برادر و دامادها
خرد و نابود کردند... هرگز از خاطرم نرود وقتی زن من به خانواده ام خدمت می کرد و بقیه
پی خوشگذرانی بودند کسی قدردانش نبود که امروز جلوی چشم همه پدرم می گفت
پرتش کنم جلوی خانه پدرش تا دختر مناسب تری برایم بگیرد... نوه می خواهد و سحر
عرضه اش را ندارد... احترامی تمام نشدنی در برابر بی حرمتی هایش می خواهد و سحر قد
علم کرده تا بیشتر از این زیر بار مسئولیت عروس پسر بزرگ شدن جوانیاش را بر باد
ندهد ..

-سیاوش از این در رفتی بیرون دیگه پسر من نیستی

...

اشک مادرت رو در آوردی به خاطر اون زنیکه؟ نیست خیلی قدر می فهمه؟ ...

قدر چه چیز را قرار بود بفهمد؟ من باید از چه قدردانی می کردم؟ نمی خواستم داد بزنم... برای من مثل خودکشی بود... نمی خواستم به پدرم درشتی کنم...
برای من مثل گناه کبیره بود... هرگز به خودم اجازه نمیدادم اوامر پدرم را پشت گوش بیاندازم... برای من حکم نافرمانی خدا را داشت... اما داد زدم... آنقدر بلند که تا ته حلقم آتش گرفت. سحر اگر هرچه بود ناموس من بود.
کسی حق نداشت او را زنی که خطاب کند مخصوصا پدرم که ثابت کرده بود به هیچ وجه غیرتی روی زن های خانواده ندارد و فقط ادعاست. همه عمر به من القاء کرده بودند که احترامی فرای دیگر اعضای خانواده دارم اما نداشتم.
سیلی محکمی که از پدرم خوردم اگر به خاطر بالا رفتن صدایم جلوی او بود درد نداشت

حقم بود که سیلی بخورم. ای کاش به این دلیل می زدولی وقتی دستش بالا رفت که کامران سینه به سینه ام ایستاد و چشم در چشم نگاه کرد و گفت: تموم شدسالاریت آقا سیاوش... تو هیچی نیستی... هیچوقت هم نبودی توهم برت داشته که خیلی شاخی ...

من کامران را هول دادم نه به قصد کتک کاری اما پدرم جلوی خواهر و برادرم آن سیلی را کوبید تا به من بفهماند حق با سحر بوده... سیاوش تا وقتی احترام دارد که گوش به فرمان آنها باشد... وظیفه همه را یک تنه به گردن بگیرد که بقیه بتوانند با خیال راحت به عشق و

کیف خودشان برسند... سیاوش را تا وقتی می خواستند که می شد از او بعنوان یک وزیر جنگ برای پیشبرد خواسته هایشان استفاده کرد... سیاوش دیگر به درد نمی خورد زیرا فهمیده خودش هم زندگی دارد... سیاوش را نمی خواهند چون فقط پانزده روز می خواهد برود شاید گره کور زندگی ویرانش باز شود و این نفس لعنتی بالا بیاید.

حرف های پدرم حول محور چکی که بدون اطلاع من کشیده بود و حالا سیاوشی نداشت تا هر طور شده جلوی برگشت خوردنش را بگیرد می چرخید. من که می رفتم سفر، پدرم می ماند با آن چک که حالا می فهمیدم برای بازسازی آن ویلای نفرین شده خرج کرده. همان ویلا که من و سحر می رفتیم از سقف تا زیرزمینش را تمیزی کردیم اما کلیدش را نداشتیم... همان که کامران و کیارش از روز اول کلیدش را داشتند و مهمانی های آنچنانی روی فرش هایی که زن من جارو کشیده بود بر گزار می کردند .

هیئات سیاوش احمق! تو از اول هم احترامی نداشتی.

حتی همان سه ماه که کارت شده بود جاده تهران شمال را متر کردن برای گرفتن سند ویلایی که بلای جان خودتو آن دختر بیچاره شده بود. این همه تندی با ما آن هم به خاطر یک سفر زیادی بی انصافی بود اما من باز هم سیاوش بودم. یک عمر شستشوی مغزی شده بودم که نتوانم لحظه آخر پدر و مادرم را با اعصاب خراب رها کنم و بروم. سکوت فقط به خاطر این بود که نمی توانستم کیلومترها دور شوم در حالیکه با قهر از خانه مادرم بیرون رفتم. خداحافظی دردناکی بود. سعی کردم حلالیت بگیرم اما انگار قلبشان از سنگ شده بود. دری وری می گفتند و همه چیز را گردن سحر می انداختند. مادرم نفرینش می کرد و پدرم خط و نشان می کشید. این وسط من سکوت کرده بودم و می شنیدم تا از خواب

غفلت بیدار شوم. این خاله زنک بازی و رقابت بین عروسو مادرشوهر داشت مرا له می کرد اما واجب بود .

باید جلوی چشمانم اتفاق می افتاد تا فکری به حال خودم کنم .

وارد خانه که شدم سحر با دیدن چهره کبود شده من فهمید لحظات سختی داشتم. شاید هم می دانست

کیان تمام مدت در اتاقش بود و حتی برای خداحافظی بیرون نیامد اما چه کسی جز برادر کوچکترم آنجا حضور داشت تا اخبار را به سحر برساند؟

باز هم سحر... باز هم معرفت این بیچاره که گیر من افتاده... وارد اتاق خواب شدم و نگاهی به چمدان انداختم. سحر مقداری لباس و لوازم آماده کرده بود اما هنوز با در باز روی تخت به چهره در هم شکسته من ریشخند می زد. خیره به لباس هایی که نمی دانم کی شسته و اتو کشیده، افکارم در طوفان درونم گم شده بود که صدایش را شنیدم: می خوای نریم سیاوش؟

نگاهم را به سمت سحر چرخاندم. جلوی چهارچوب در ایستاده بود و با نگرانی به مردش که بویی از مردانگی نبرده بود نگاه می کرد. یاد حرف آقای رسولی افتادم که گفت: احترام به پدر و مادر واجبه اما بهانه ای نیست تابخاطر راضی نگه داشتن اون ها با زندگی یکی دیگه بازی کنی... دست زنت رو بگیر برو سیاوش تا دیر نشده ...

همیشه با چشم و گوش بسته یک مسیر مستقیم را

بدون اینکه به پشت سر و اطرافم نگاه کنم تخته گاز رفته بودم و این نتیجه ای شد که گرفتم. شاید دیگر وقتش رسیده بود یاد بگیرم با زن خودم حرف بزنم. اینجا که کسی نبود بشنود و به گوش بقیه برساند تا کل فامیل مرا زن ذلیل خطاب کنند. قدمی دیگر به سمت سحر برداشتم و با تردید پرسیدم: این سفر که تموم بشه...

بعدش ...

آن بغض لعنتی انگار نمی خواست دست از سرم بردارد

شاید سحر هم لرزش مردمک چشم هایم را دید وقتی نگاهم را از او دزدیدم و به سقف دوختم که دوباره گفت:

سیاوش بی خیال... من که دیگه عادت کردم این هم روش... برو شمال من می مونم توی خونه ولی به خانواده خودم میگم رفتیم ترکیه... شرمنده از من نخواه باهات پیام... اینطور که معلومه برات نقشه کشیدن...

ولش کن دیگه از من گذشت ...

دستم بالا رفت تا قبل از اینکه پشت کند و برود بازوی نرم و لطیفش را بگیرم و آنقدر محکم او را در آغوش بفشارم شاید کمی این دل بی پدر مادر آرامش بگیرد اما این سیاوش سنگ شده و یخ زده فقط ایستادن و زور گفتن یاد گرفته بود. در اتاقش را که بست برای

من حکم این راداشت که تمامی در های جهان هستی به رویم بسته شد. همانجا ایستاده بودم و به جای خالی عشق در زندگی ام نگاه می کردم. این آخرین فرصتی بود که داشتم. همه می رفتند سراغ زندگی خودشان و اگر هم به ظاهر اهمیتی می دادند در عوض باید توقعات ناتمام آنها را بر آورده می کردم .

دلسوزی هایی از جنس پیدا کردن زن دوم یا شکستن غرور دختری که خودشان یک روز انتخاب کردند و حالا چون برخاسته تا از حقش دفاع کند نمی خواهند. انگار خواست من هیچ ارزشی نداشت. این دلسوزی را نمی خواستم که جز بدبختی چیزی تا این لحظه به من تحمیل نکرده است. به آن در بسته لعنتی که گویا قرار بود تا ابد باز نشود نزدیک شدم. نوک انگشتانم را روی چوب

سرد و بی روحش کشیدم. شبیه خودم بود. سرد سرد و خالی از هر گونه احساسات زیبا درست مثل یک جسد متحرک که هر کس دستگیره اش را می کشید تابوتش حرکتی می کرد اما قلب نداشت... روح نداشت... حتی فکر هم نمی توانست بکند.... فقط نگاه می کرد و هیچ تصمیمی

نمی توانست بگیرد .

اگر تمام دارایی هایم را می دادم یا به جای هفت سال هفتاد سال جان می کندم تا وقتی درون سینه ام قلب گرمی نداشتم که بتپد و فقط مثل یک ربات به فرمان خانواده ام حرکت می کردم هیچ فرقی با یک مرده نداشتم. تا کی می خواستم سحر را به جرم اینکه

دختر پاکی است دنبال این مرده بکشم؟ او دل داد، دخترانگی هایش را بخشید، صبوری کرد، شکست، خرد شد و هزاران درد بی پدر را پشت سر گذاشت اما جنگید. من چه کردم؟ چه دادم به او؟ هیچ و هیچ و هیچ و هیچ ...

گاهی نباید زیاد فکر کرد. باید در لحظه تصمیم گرفت و تاابد پای آن مردانه ماند. پشت سرم ویرانه و پیش روسرابی داشتم که می دانستم اگر به همین شیوه پیش بروم تهش تنهایی ابدی برای من و رهایی دردناکی برای سحر خواهد بود. برای همین آن ضربه ها را با انگشتان بی حسم به در زدم تا یک بار هم شده صداقت خرج این دختر کنم. شاید عقل او رسید راهی جلوی پای هر دو گذاشت. عشق برای من خسته بعد از این از اکسیژن

واجب تر بود و من در آخرین دقایق وقت اضافه بازی به سر می بردم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا در باز شود و من با دیدن نگاه خیسش دوباره دچار آن قلب درد لعنتی شوم. نفس بلندی کشیدم شاید بغضم فرو برود و او پشت کرد روی تخت یک نفره ای که سال ها پناهگاهش برای دوری از من شده بود نشست .

همه می گفتند سحر تختش را جدا کرده ولی کسی نگفت وقتی سیاوش هر شب پشت به سحر می خوابید و اشک هایش را نادیده می گرفت تخم این جدایی را کاشت. سالها بود روی یک تخت کنار همسرم نبودم . آرام با کمی فاصله از او نشستم. سرم را میان دست هایم گرفتم اما طولی نکشید با جملاتی که سحر گفت بی اختیار با صدای بلند خندیدم.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد پوزخندی زد گفت: نوه می خوان آره؟ کاش ازشون می
 پرسیدی من چطوری بکرزایی کنم خودبخود حامله بشم؟

حق داشت. وقتی من حتی زورم می آمد دستش را بگیرم چطور می خواست باردار شود؟
 آن هم با وضعی که من برایش ساخته بودم. وقتی دید من می خندم شانه ای بالا انداخت
 و با لحنی شوخ طبعانه ادامه داد:

باور کن فکر می کنن مثلا بهار بشه من می تونم با سیستم گردافشانی چند قلو بزام... لابد
 بعدش هم با بچه تو خونه دسته جمعی سماق می مکیم با گونی سر می کنیم... چه اشکالی
 داره؟ من میگم بیا برو مونا روبگیر شاید اون تونست بکرزایی کنه من هم یاد بگیرم ...

اسم مونا را که آورد خنده از یادم رفت. حتی اگر روزی سحر فراموش می کرد من با
 شناختی که از خودمداشتم محال بود آن حس لعنتی را که از من یک خائن بی شرف ساخت
 از یاد ببرم. کاش نمی گفت من هم می توانستم حرفم را بزنم. وقتی در اتاقش را زدم
 میخواستم بگویم این لحظات آخر را به من قرض بدهد و اگر نشد رهایش می کنم برود ولی
 با شنیدن نام آن لقمه زهر آگین که خانواده ام به خوردم دادند دوباره سیاوش سرتق مبارز
 به جانم افتاد فقط این بار روش جنگیدنم فرق کرد. از کنارش بلند شدم و مثل همیشه که
 دستور می دادم و توقع اطاعت داشتم گفتم: جمع کن راه بیافتیم دیر شد ...

هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که متلکش را انداخت: اوه چه خشن... نکنه قراره تا آخر
 عید انتقام بگیری؟ از الان بگو با خودم قفل فرمون بیارم ...

این آخرین روزهایی بود که فرصت داشتم یک عشق پاک به زندگی سرد و بی روحم هدیه کنم. سحر نمی فهمید با هر کلمه ای که به زبان می آورد مرا بیشتر تشویق به مبارزه می کند. در را تا آخر باز کردم و با گوشه پا سطل آشغال را جلوی آن گذاشتم که بسته نشود: زود حاضر شو قبلش باید بریم داروخانه من خرید کنم .

سعید گفته بود باید سه ساعت قبل از پرواز در فرودگاه باشیم. وقتی رسیدیم فهمیدم بی راه نمی گفت و اگر از قبل قبض های خروجی آماده نبود از پرواز جا می ماندیم . زمان زیادی صرف تحویل دادن چمدان ها و پیدا کردن گیت مخصوص خودمان شد. اولین بار بود پرواز خارج از کشور داشتیم برای همین مجبور بودم مرتب از دیگران سوال کنم و راهنمایی بگیرم. جلوی ورودی قسمت آخر از هم جدا شدیم .

سحر به بخش بانوان رفت در حالیکه یادم رفته بود گذرنامه اش را بگیرم. مأمور کنترل مجبورم کرد کمر بند و کفش هایم را در بیارم. ترس بی رحمی به جانم افتاد که هیچ منطقی نداشت. می دانستم از این در که بیرون بروم سحر آنجاست ولی انگار با در دست داشتن گذرنامه اش می توانست فرار کند. قفسه سینه ام میسوخت و درد به کتف چپم سرایت کرده بود. دلم

میخواست سر آن مأمور داد بکشم تا دست از سرم بردارد.

آخر معلوم شد سگک شلوارم زیر دستگاه صدا می دهد که انقدر مرا تفتیش کرد. با دیدن سحر پشت قسمت آقایان برای چند لحظه چشم هایم سیاهی رفت. عرق روی پیشانی ام نشسته بود وقتی وحشیانه به سمتش رفتم و بلند گفتم: گذرنامه!

حالم را نفهمید. اصلا چرا باید می فهمید؟ با حرص گذرنامه را از کیفش بیرون کشید و به سینه ام کوبید:

بگیر نترس بدبخت... اگر می خواستم فرار کنم نیازی به این نداشتم... نیست عاشق چشم و ابرومی؟ حیف که دلم می سوخت پول فرش بابام هدر بره تو لیاقتشو نداشتی... از این سفر برگردیم میرم خونه بابام برو هر غلطی دلت می خواد بکن ...

می دانستم این اتفاق می افتد. این بار نه تنها دنبال طلاق نمی رفت که من با هزار ترسند او را به خانه بکشم بلکه دیگر پشت سرش را هم نگاه نمی کرد. این ته جاده من و سحر بود و داشتم با ترس های احمقانه ام همین اول راه خرابترش می کردم. جلوی گیت هواپیما نشست و با اخم به مردم خیره شد. با فاصله چند صندلی از او نشستم. من هم مردم را نگاه می کردم. زن و شوهرهایی که شانه به شانه یکدیگر مشغول صحبت بودند.

زوجی که نوزادشان را در کالسکه گذاشته بودند و دائم قربان صدقه اش می رفتند. زن و مرد جوانی که معلوم بود هر دو ورزشکارند و لباس یک رنگ به تن داشتند.

پیرمرد و پیرزنی که روی ردیف جلوی صندلی ما نشسته بودند و معلوم نبود در گوش هم چه می گویند که اینطور با صدای بلند می خندند .

بین این جماعت سرخوش من و سحر مثل دو غریبه غمگین که هیچ ربطی به هم نداریم دیده می شدیم. زیر چشمی نگاهی به سرتاپایش انداختم. قد بلند و خوش اندام بود. شلوار جینش با اینکه کهنه و کمی گشاد به نظر می رسید اما باعث نمی شد پاهای کشیده و بلندش به چشم نیاید. شال نخی لیمویی رنگش را شلخته و بیحوصله دور گردنش رها کرده بود.

کوله پشتی دوران دبیرستانش را هنوز نو و تمیز باخودش حمل می کرد. آنقدر خوب از لوازمش استفاده می کرد که تصور می کردی همین امروز از فروشگاه خریده. این هم یکی از بدبختی های سحر بود. بارها از بقیه شنیده بودم کمدش پر از لباس نو است در حالیکه خودم می دانستم همه را سال ها پیش حتی قبل از ازدواج با من خریده. از خودم پرسیدم چرا تا به حال با دید خریدار به زن خودم نگاه نکردم؟ مشکل از سحر نبود. می شد گفت نیازش را هیچ وقت احساس نکردم. صدای جوانی را شنیدم که کنار گوشم پرسید: اشکال نداره اینجا بشینم؟ جای کسی نیست؟

منظورش آن دو صندلی خالی مابین من و سحر بود.

چقدر احمق و بی غیرتم که بخواهم به خاطر این غرورلعنتی اجازه بدهم دو پسر جوان کنار سحر باشند اما خودم قدمی به سمتش برندارم. بلند شدم و روی صندلی کناری سحر نشستم. نگاهی گذرا به من انداخت و دوباره خیره به یک زوج کمی آنطرف تر شد. رد نگاهش را تعقیب کردم و من هم دیدم آنچه داشت قلب همسرم

را خط خطی می کرد. معلوم بود تازه عروس و دامادند .

دخترک از سرتاپا سفید پوشیده بود. پسر جوان دست عروسش را رها نمی کرد. جلوی چشم همه با عشق دستش را می بوسید و مرتب عکس سلفی می گرفتند .

زیرچشمی نگاهی به دست سحر که روی دسته صندلی نزدیک من بود انداختم. یادم افتاد روزهایی که تازه محرم شده بودیم گاهی دست مرا می گرفت و من با اخم می گفتم کار زشتی می کند .

با اعلام مهماندار همه به سمت صف مخصوص پرواز مارفتند. مجبور شدم دوباره گذرنامه را به خودش برگردانم . با اخم گرفت و طوری در دست نگه داشت که من بتوانم آن را ببینم. زن و شوهری که جلوی ما ایستاده بودند دائم در گوش هم حرف می زدند و می خندیدند. من و سحر با قدمی فاصله سعی می کردیم خودمان را به کوچه علی چپ بزنیم اما گویا هر دو به یک چیز فکر می کردیم که اینطور کلافه بودیم. اول سحر به گیشه رسید.

مهماندار مدارکش را گرفت و فقط بلیط را برداشت. بقیه را پس داد و گفت: بلیط کافیه!

حسابی ضایع شده بودم. سحر هم ساکت نماند. گذرنامه را به سمت من گرفت و گفت:
متهم نگریخت... بگیرش تا فرار نکردم جناب سروان !

با اخم از دستش کشیدم و به روی خودم نیاوردم اما به سختی جلوی لبخندم را گرفتم. جلوتر از من راه افتاد و راهروی مارپیچی را پایین رفت. به محض اینکه کارم جلوی کانتر مهماندار تمام شد تقریباً دنبالش دویدم.

کنارش که ایستادم با تعجب نگاهی به من کرد: چته؟ نترس فرار نمی کنم ...

به پشت سرم نگاه کردم. از مسافر بعدی فاصله زیادی داشتیم. کنار گوشش نجوا کردم: لج نکن... همینطوری سرت رو انداختی پایین داری میری... فکر نمی کنی یکی مزاحمت بشه؟ بکش جلو اون شال لعنتی رو ...

خودم هم می دانستم حرفم گیر دادن الکی بود. طفلکی در برابر این همه زن آراسته چیزی برای نمایش نداشت اما نمی خواستم حتی یک تار موهای ساده و رنگ نشده اش را کسی جز خودم ببیند. عصبی کمی شالش را جلو کشید و دست به سینه راه افتاد. تا روی صندلی های خودمان بنشینیم از دست من دیوانه شده بود. به خاطر ازدحام جمعیت تمام مدت غر می زدم که نکند کسی به تن زخم بخورد. کنار پنجره که نشست نفسش را ممتدیرون فرستاد انگار بار سنگینی از روی شانه اش برداشته بودند .

اولین پرواز دو نفره... اولین سفر خارج از کشور... اولین بارهایی که اگر در یک لیست می نوشتم تمامی نداشت اما هیچکدام خوشحال نبودیم. به خاطر قد بلندم مجبور بودم زانوهایم را جمع کنم. مسافر صندلی جلویی چند بار برگشت و چشم غره ای رفت اما بی اختیار دوباره به پشت صندلی اش ضربه ای زدم. این بار شوهرش برگشت و گفت: ببخشید میشه

به صندلی فشار ندی؟ دلم می خواست با مشت به صورتش بکوبم و پپرسم چه کار کنم وقتی انقدر فضا کوچک است ولی سری تکان دادم و گفتم: جا کمه ...

با محبت به همسرش گفت: عزیزم می خوام جات رو بامن عوض کنی؟

طوری خودش را لوس کرد و با عشوه حرف زد که عقم گرفت: نه... بگو مهماندار صندلی رو عوض کنه... اینجا خیلی خفه است ...

تا همه مسافرها سر جای خود بنشینند این زن و مرد اعصاب مهماندارها را خراب کرده بودند. زن غش و ضعف می کرد و شوهر بی بته اش ناز می کشید طوری که صدای بقیه را در آورد و مردی به اعتراض متلک انداخت:

بابا فهمیدیم زن ذلیلی بشین کلا دو ساعته قرار نیست تو پر قو پرواز کنی... بسه دیگه ...

نفر کناری من مهماندار را که عاصی بین صندلی ها ایستاده بود صدا زد: خانم شما اگر می خوامی جای کسی رو عوض کنی به این بنده خدا صندلی جلوی هواپیما بده که پاهاش بلند نمی تونه اینجا بشینه ...

بالاخره با عوض شدن جای نشستن من و سحر همه چیز ختم به خیر شد. ردیف جلوی صندلی مهماندار را به مادادند اما من حالا مشکل دیگری داشتم. جوان بسیار خوش لباسی

کنار سحر نشسته بود که وقتی در سالن فرودگاه بودیم چند بار او را در حال دید زدن همسرم دیده بودم. نمی توانستم جای خودم را با سحر عوض کنم زیرا پسر دیگری هم سمت چپ من قرار داشت که وضعیتش بدتر از سمت راستی بود. شاید دست سرنوشت ما را به این قسمت از هواپیما آورد. این دو ساعت پرواز برای من مثل شکنجه بود. با اینکه سحر تمام مدت حواسش جمع بود و طوری به من می چسبید که کوچکترین تماسی بانفر بغلی نداشته باشد اما من می دیدم که گاهی به نیمرخ زن من نگاه می کند .

دلم می خواست یقه اش را بگیرم و تا می توانم او را بزخم ولی مدارا می کردم که همین اول راه یک خاطره تلخ دیگر نساخته باشم. با این حال نگاه های خریدار آن مردک هیز داشت مرا از خواب غفلت بیدار می کرد. زن من با اینکه ساده و بدون تجملات بود آنقدر مورد توجه بقیه قرار می گرفت که حتی از روی من خجالت نمی کشیدند. وقتی دستش را نمی گرفتم، با او حرف نمی زدم، محبتم را دیگران نمی دیدند و حلقه ازدواجمان را خودم فروخته بودم تا برای اولین اتومبیل مدل بالایی که خریدم سیستم صوتی آنچنانی نصب کنم و سود ببرم چه توقعی از مردم داشتم ؟

از نگاه دیگران سحر می توانست خواهر کوچکترم باشد نه همسرم! هیچ ربطی به زن های متأهلی که همراه ما سفر می کردند نداشت. شبیه دختر بچه های دبیرستانی لباس پوشیده بود. به مناسبت عید همه زن ها به آرایشگاه رفته بودند ولی زن من سال ها بود به موهایش رنگ نزده بود. تنها آرایشی که روی صورتش داشت کرم پودر زیاد به خاطر

پوشاندن جای کبودی ها و یک رژ لب کرم کمرنگ بود. می شد به جای اینکه یقه پسر جوان

کناری را بگیرم دست همسرم را به گرمی بفشارم تا همه بفهمند این زن مال من است. آرام دستم را به سحر نزدیک کردم. عجیب بود که می ترسیدم. مطمئن بودم دستم را پس می زند ولی همین که نفر بغلی می فهمید چشم هایش را درویش کند کافی بود. مجله ای در دست گرفته بود تا هر طور شده خودش را مشغول به چیزی نشان دهد شاید مرتیکه آشغال دست از نگاه کردن بردارد. آنقدر برای گرفتن دستش تعلق کردم که خلبان اعلام کرد در حال فرود هستیم. با عجله کمر بندم را بستم و برای اینکه کاری کرده باشم بلند گفتم: عزیزم کمر بندت رو ببند دیگه رسیدیم ...

وقتی سرش را بلند کرد و به چشمان من خیره شد با آن دهان باز و چشم های گرد شده نتوانستم جلوی خنده خودم را بگیرم. چند ثانیه بی هیچ حرکتی فکش را تا آخر باز کرده بود و به صورتم نگاه می کرد تا اینکه خودم گفتم: باشه سحر فهمیدم... نکن یکی می بینه ... چند بار دهانش را باز و بسته کرد و دوباره صورتش رانزدیک تر آورد: عزیزم؟! ... ناموسا... سیاوش نکنه داریم سقوط می کنیم؟

با پرویی بند کمر بندش را کشیدم: ببند انقدر حرف نزن

...

اونکه باید می فهمید شنید ...

ابروهایش بالا پرید: آهان... پس بگو... با من نبودی و گرنه شک می کردم خودت باش ی
...

بیچاره! خاک بر سرم! چه کرده بودم با زندگی خودم و این دختر؟ حالا باید چه می گفتم؟
مگر این زبان لال شده بلد بود کلمه ای محبت آمیز هم به زبان بیاورد یا سیاوش می
توانست دیوار بلندی که بین خودش و عشق کشیده پایین بریزد؟ چند بار خواستم بگویم با
خودش بودم امانتوانستم. آنقدر گذشت که دیگر گفتنش هم توفیقی نمی کرد و لطفی
نداشت. بعد از تحویل گرفتن چمدان ها همراه بقیه به سمت قسمت دیگری می رفتیم.
فرودگاه به حدی بزرگ بود که اگر لحظه ای از هم چشم بر می داشتیم یکدیگر را گم
کرده بودیم.

بهانه خوبی برای اینکه دستش را بگیرم داشتم اما با یک دست چمدان و با دیگری کیف
دستی اش را نگه داشته بود. به خودم فحش می دادم که چرا مثل بقیه مردها سبد
مخصوص حمل چمدان بر نداشتم که زن من هم آزادانه راه برود؟ چرا هیچوقت این
چیزهای کوچک را نمی دیدم؟ چقدر خوب شد به این سفر آمدم. کافی بودنگاهی به زوج
های دیگر کنم و ببینم همین چیزهای کوچک و پیش پا افتاده چقدر می تواند کیفیت
زندگی از هم گسسته خودم را بالا ببرد. داخل اتوبوس تور گردشگری که نشستیم راهنما
شروع به صحبت کرد.

هرچه سعید درباره اماکن تفریحی و بقیه چیزها گفته بود داشتم از زبان راهنما می شنیدم.
مردی که روی صندلی کنار ما نشسته بود بدون کوچکترین تردیدی مبلغ زیادی پول به

لیدر داد و گفت می خواهد برای خانواده اش هرروز برنامه گردش بریزد. جوگیر شدم. به خودم گفتم من هم همان کار را می کنم. گور پدر مال دنیا که تا این لحظه به من وفایی نداشته. لیدر را صدا زدم اما سحر معترضانه نگاهم کرد و گفت: چی کار می کنی؟ نمی خواد جایی اسم بنویسی ...

به صورت خیس از عرقش که در اثر گرما سرخ شده بود نگاه کردم و لبخند زدم: چیه؟ باورت نمی شه من هم بلد باشم از این ولخرجی ها کنم؟

کیف کوله پشتی اش را محکم تر بغل گرفت و تکیه زد:

لازم نکرده... من انقدر پول ندارم... خودم می برمت نمی خواد فردا پوست منو به خاطر این سفر بکنی ...

پوزخندی زدم و به سمتش چرخیدم: کی گفته تو پول بدی؟ نترس پوستت کنده نمی شه ...

عصبی به لیدر اشاره کرد لازم نیست سراغ ما بیاید:

سیاوش رو اعصابم راه نرو... همه این جاها که می خواد به خاطرش جیب ما رو خالی کنه با اتوبوس می تونیم بریم... نیست حالا اگر بریم قراره کل پاساژ رو برای من بخری؟ بشین سرجات می رسیم هتل اونجا یه چند روز می مونیم بعد هم خدا بزرگه ...

کلافه به سندلی تکیه زدم و از گوشه پرده ای که روی پنجره برای جلوگیری از ورود آفتاب شدید کشیده بودند به بیرون نگاه کردم. برای لحظه ای از دیدن آبی زیبای دریایی که جلوی چشمانم بود شوکه شدم. هرگز دریایی با این رنگ آبی تند در حالیکه می شد کف آن را به وضوح دید به جز در عکس ها نمی توانستم تصور کنم .

آنقدر درونم شوق ایجاد کرد که بی فکر پرده را کنار زدم و به سحر گفتم: اینجا رو ببین...
سحر نگاه چقدر قشنگه!

هزار برابر من سحر از دیدن دریا ذوق زده شد. چنان از روی سندلی پرید و خودش را روی من انداخت که له شدم: وای سیاوش... نگاه کن کف دریا معلومه... وای چقدر تمیزه؟

خدا می داند دلم نمی خواست بلندش کنم. خیلی وقت بود اینطور در کنارم جا خوش نکرده بود ولی آرنجش درست وسط قفسه سینه ام فرو می رفت. قصدم این نبود بگویم خودش را جمع کند و عقب برود. آرام کمی هیکلم را زیر وزنش جا به جا کردم شاید تیزی نوک آرنجش را بردارد اما باعث شدم بنشیند و ساکت از دوربه منظره پشت پنجره نگاه کند. حسرتش را می خوردم .

عجیب بود هرگز تا این حد برایم مهم نبود. هیچوقت توجه نکرده بودم چقدر فوق العاده است یک زن تماما مال تو باشد و بتوانی حضورش را با تمام سلول هایت حس کنی. چرا نفهمیده بودم بوی شکلات تافی می دهد؟ غرق در افکارم بودم که مسافر جلویی برخاست و

دوزانو برعکس روی صندلی نشست تا با ما حرف بزند. همان شاه داماد سالن فرودگاه بود.
دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

سلام من افشینم شما کدوم هتل هستید؟

دستش را مؤدبانه فشردم: سلام من هم سیاوشم...

نمی دونم... سحر کدوم هتلیم؟

طفلکی سحر جرأت نداشت جلوی این مرد غریبه حرف بزند از بس من همیشه خفه اش کرده بودم و اسمش را غیرت می گذاشتم. کاغذ مخصوص هتل را به دست من داد و آرام گفت: اسم هتلش سخته ...

افشین پرسید: اجازه هست من ببینم؟

کاغذ را به دستش دادم. نگاهی کرد و خطاب به همسرش گفت: ملیکا هتل ماست...
شما قبلا رفتید؟

سری تکان دادم و کاغذ را گرفتم: ما اولین باره اومدیم ...

ملیکا هم مانند همسرش به سمت ما برگشت و دستش را به سوی سحر گرفت: من ملیکام خوبی؟ سحر با او دست داد و خودش را معرفی کرد. ملیکا با اعتماد به نفس شروع به صحبت با من کرد: آقا سیاوش من قبلا با خانواده خودم اینجا اومدم... بهترین هتل این شهره خیلی بهتون خوش می گذره... من و افشین اومدیم ماه عسل... هر جا خواستید برید به ما هم بگید با هم باشیم... سحر نزدیک هتل ما یه پاساژ هست این فصل همه لباس هاش نصف قیمته ما فردا میریم با مایابید ...

سحر جوابی داد که من با تعجب برگشتم و نگاهش کردم: منظورت پاساژ ماوی همونه که نزدیک اسکله است؟ اون خوب نیست لباس هاش همه مال فصل قبله... هرچی توی مغازه ها بنجول شده و تک سایز مونده گذاشته... من یکی دیگه آدرس گرفتم از شهر باید خارج بشیم ولی همه مارک داره... برادرم گفت اگرتاکسی دربست بگیریم کرایه رو نصف کنیم میشه نفری بیست هزار تومن به پول ما ...

ملیکا ذوق زده دست هایش را به هم کوبید: وای می دونم کدوم رو می گی... ما نتونستیم دفعه پیش بریم ولی خیلی تعریفش رو شنیدم... باشه با هم میریم که کرایه گرون نیافته ...

عجیب بود که سحر بدون اینکه هرگز به این کشور قدم گذاشته باشد تمام مسیرها و جاده ها را می شناخت.

خودش می گفت حسابی در اینترنت تحقیق کرده. از کیفش کاغذی بیرون آورد و برنامه سفرش را با دقت برای افشین و ملیکا توضیح داد. می دیدم که مسافری دیگر هم گوش تیز کرده اند و گاهی سوالی می پرسند

چند برابر راهنما به مسافری اطلاعات داد در حالیکه وقتی کنار من بود همیشه او را به چشم دختر بچه ای بیعرضه که نمی تواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد می دیدم. بیچاره فقط آب ندیده ولی شناگر ماهری بود.

آخرین جملاتش را نصفه گذاشت وقتی طرز نگاه عجیب مرا به خودش دید. بر طبق تجربه اینطور برداشت کرد که ناراحت شدم با مردم حرف می زند اما من داشتم آن لحظه با چشم هایم او را می خوردم. کاغذها را جمع کرد و درون کیفش گذاشت. سوال مرد مسنی که از روی چند صندلی جلوتر پرسید را نشنیده گرفت و طوری نشست که فکر کند با من حرف می زند .

چند بار به من که هنوز دست از تماشایش برنداشته بودم نگاه کرد و آخر گفت: باشه دیگه... خفه شدم... به من چه؟ هی پرسیدن من هم جواب دادم... یارو همسن بابابزرگمه بی ادبی بود ...

لب پایینم را گاز گرفتم و همانطور خیره به چهره حق به جانبش ماندم. نگاهش بین من و منظره پشت پنجره در رفت و آمد بود. کمی در صندلی فرو رفتم و دوباره به چشم های عسلی متعجبش خیره شدم که گفت: پناه بر خدا این از وقتی هوای خارج به سرش

خورده قاطی کرده... سیاوش... میگم پرسید من هم جواب دادم... اصلا غلط کردم خوب شد؟

لج کردم اما فقط می خواستم حرصش را در بیاورم تا بیشتر با من حرف بزند: معلومه که غلط کردی... اصلا چه معنی میده زن من بشه راهنمای تور؟ هر جا خواستی بری فقط با من... شنیدی؟

قیافه اش را کج و کوله کرد طوری که نشان

دهد چندش شده: ایش... نیست حالا هر جا با من بری خیلی بهت خوش می گذره من هم انگار رفتم شهر بازی؟ قراره مثل زهر تلخ باشی دیگه... مگه جز اینه؟

دستم را بالا بردم و دور شانه اش انداختم. تنش را به سمت خودم کشیدم و اهمیت ندادم که مقاومت می کند:

حرف نزن ضعیفه تازه داره بهم خوش می گذره ...

این حرکت من انقلابی بزرگ در رابطه ما بود. سحر س عی می کرد خودش را از دست من نجات دهد اما محکم تر او را به شانه ام می چسباندم و لبخند می زدم. آنقدر تقلا کرد که بالاخره رهایش کردم. با اخم لباس هایش را مرتب می کرد و غر می زد: من اگر نخوام

تو رمانتیک بازی در بیاری کی رو باید ببینم؟ خیر سرش مثلا میخواد ادای بقیه رو در
بیاره گردنم شکست... بازو که نیست چماقه... اصلا می دونی چیه؟

نزدیک شد و با چشم و ابرو به دختری که راهنمای تور بود اشاره کرد: برو برای اون
رژین خانم از این شکلکا دربیار... از لحظه ای که تو رو دیده آب از لب و لوچه اش
آویزون شده... اصلا چرا اون؟ چرا تو هواپیما برای اون مهمانداره که داشت جلوت غش
می کرد رمانتیک نشدی؟

ادای مهماندار را که در آورد تازه متوجه منظورش شدم:

شما خیلی داری اذیت میشی... ببخشید اسمتون چیه؟ شما بفرمایید من براتون صندلی خوب
جور می کنم... خر خودتی همشیره... این آقا فعلا صاحب داره برو بعدا بیا...

شیطونه می گفت ناخن هام رو بکنم توی چشمش اون لنز مسخره رو در بیارم... شبیه
روح شده بود... آخه رنگ چشم آدمیزاد هم سفید میشه؟ داشت با چشم هاش بازوهای
تو رو می خورد جلوی من... انقدر عشوه اومد از بغلش رد شدم گفتم غش نکنی؟ آب قند
بیارم خدمتتون

؟

حالا این من بودم که با دهان باز نگاهش می کردم: سحر شوخی نکن واقعا بهش گفتی؟

لبخند کجی با ژست مخصوص زد و آرنجش را به صندلی جلو تکیه داد: داداچ فکر کردی فقط خودت بلدی غیرتی بشی؟ تو حواست به این بود کسی به من نخوره مهمانداره داشت پس می افتاد... این لیدره هم بد رفته تو کارت... گفتم اگر دوست داری از الان برای زن بعدی یکی رو بگیر هی دعوتت کنه سفر خارج از کشور... ما که دیگه رفتنی شدیم ...

نمی دانستم حرف هایش را پای حسادت زنانه بگذارم یا اعتمادی که به من داشت؟ البته متلکش کاملاً واضح بود تا به من بفهماند اینجا آخر راه من و سحر است. در هر حال هر دو ساکت شدیم و تا هتل دیگر حرفی نزدیم. ورود حجم زیادی از مسافر قسمت لابی مجلل هتل پنجستاره را پر تردد کرده بود. هر کس گوشه ای نشست تا راهنما که خودش را رژین معرفی کرده بود کارهای مربوط به تحویل اتاق ها را انجام دهد. همه خسته بودند ولی یک عده از راه نرسیده چمدان ها را گوشه ای رها کردند و به سمت بوفه رفتند. من و سحر روبروی هم در مبل ها فرو رفتیم و مشغول راه انداختن اینترنت برای تماس با خانواده شدیم. رژین خانم که سحر ادعا می کرد چشمش مرا گرفته به سمت ما آمد. چیزی ته دلم راقلقلک می داد بفهمم وقتی خودم حواسم به زن های دیگر نیست اطرافم چه می گذرد. زیرچشم نگاهی به سحر انداختم و فهمیدم شش دانگ حواسش به مکالمه من و رژین است .

مدارک را به دستم داد و دستبند پلاستیکی مخصوص مهمانان هتل را به سمتم گرفت تا کمک کند دور میچم ببندم. خودم می توانستم انجامش دهم ولی دلم میخواست

سحر حسادت کند: آقا سیاوش اینو تا لحظه خروج کامل از هتل باز نکنید چون بهتون خدمات تعلق نمی گیره... مچ دستتون رو بدید من ببندم ...

دستم را بالا گرفتم اما نگاهم سمت سحر بود. بی خیال با گوشی موبایلش بازی می کرد و کاری به من نداشت

حرصم گرفته بود. دستبند را که بست مخصوصا بلند گفتم: میشه برای خانمم هم ببندید؟

لبخندی زد و به سمت سحر چرخید اما قبل از اینکه کلمه ای حرف بزند سحر در همان حالت گفت: چلاق نیستم برای شما بست نوش جونش ...

بنده خدا خودش حساب کار دستش آمد. مدارک و دستبند را روی میز میان ما گذاشت و رفت. سحر برخاست و دسته چمدانش را گرفت: پاشو بریم تا نرفته بینم رژین جونت چه اتاقی گرفته برامون؟

وارد اتاق که شدیم منظورش را فهمیدم. آنقدر تنگ و کوچک بود و بوی نم می داد که نمی شد اطراف تخت راه رفت. پنجره اتاق به هواکش آشپزخانه می خورد و به جز دیوار چیزی دیده نمی شد. سحر چمدان ها را داخل نبرد.

در را باز کرد و نگاهی داخلش انداخت به من گفت: بریم تا دوست دخترت نرفته ...

فکر کردم می خواهد اعصاب مرا خراب کند که معترض شدم: چی میگی؟ هرچی
مزخرف بارم می کنی هیچی نمیگم... ول نمی کنه... برو تو اذیت نکن ...
کلافه در را باز کرد و گفت: شما برو من خودم میرم پایین حرف می زنم ...

بی فکر بازویش را گرفتم تا همانجا بماند: نکن سحر...

بین خودت داری شروع می کنی ...

دستش را پس کشید و به سختی طنین صدایش را کنترل کرد: سیاوش میشه انقدر عوضی
نباشی؟ من تو رو آوردم اینجا... برای یک بار هم که شده به جای اینکه حال منو به خاطر
غریبه و آشنا بگیری به من اعتماد کن...

دنبالم بیا اگر بد دیدی طرف رژین خانم رو بگیر... نترس دل دوست دخترت نمی
شکنه ...

پشتش را کرد به سمت آسانسور رفت در حالیکه زیر لب غر می زد: یه روز مادرش... یه
روز خواهرش... یه روز زنداداشش... اینجا هم به خاطر یه غریبه عوضی که خجالت نمی
کشه برای مرد زن دار عشوه میاد... همه خوبن جز سحر بدبخت... خدایا کی تموم میشه؟

حرفی نداشتم بزنم چون صد درصد حق با سحر بود.

هنوز نمی دانستم چرا اصرار دارد قبل از خروج رژین از هتل دوباره به لابی بازگردیم ولی چرا یاد نمی گرفتم طرفدار زنم باشم؟ همیشه می گفت تو مرا به یک آبنبات می فروشی. اینجا دیگر خانواده ام وسط نبودند و آن دختر هیچ ارزشی برای من نداشت ولی همچنان داشتم طرف دیگران را به جای زن خودم می گرفتم. جلوی قسمت رزرواسیون که ایستاد خطاب به متصدی درباره اتاق اعتراض کرد. زبان ترکی را از کودکی در خانواده یاد گرفته بود و اینجا به کمکش می آمد. متصدی چیزی گفت اما سحر کوتاه نیامد. رژین نزدیک ما شد و پرسید:

چی شده؟

سحر نگاهی به او انداخت و گوشی موبایلش را به سمتش گرفت: این اتاقی بود که شما به خاطرش از من اون همه پول گرفتید... اگر همین الان اتاق ما رو عوض نکنید به آژانس تهران زنگ می زنم ...

رژین خندید و گفت: شما اولین بارتونه اومدید ترکیه؟ بین عزیز من اینجا هتل هاش استاندارد نیست... میگن پنج ستاره ولی خدمات هتل سه ستاره میدن... الان وضع همه اینطوره... تازه اتاق شما رو خودم انتخاب کردم ...

سحر او را کنار زد و عکس داخل موبایلش را نشان متصدی هتل داد. مرد نگاهی انداخت و چند جمله ای حرف زد. سحر به سمت رژین چرخید و گفت: اولاً که ممنون خودت انتخاب کردی ولی ما هموطن تو هستیم...

چطور الان به من گفت عوض می کنه؟ لازم نکرده خودت انتخاب کنی من هم گزارش کارت رو به آژانس میدم...

اولین بارمه اومدم ولی شاسکول نیستم هرچی تو بگی من هم بگم چشم... در ضمن این آقا زن داره فهمیدی؟ برو رد کارت ...

آخ که دلم خنک شده بود. متصدی هتل با احترام یکی از کارمند ها را صدا زد. از او خواست چمدان های ما را به اتاق دیگری ببرد و از ما دعوت کرد برای پذیرایی به رستوران برویم. آنقدر غذاهای متنوع روی میزها بود که هر ذائقه ای را تحریک کند. گرسنه نبودم و حوصله این که دور میز میان جمعیت بچرخم هم نداشتم. میزی خالی پیدا کردم و نشستم. شاید هم تربیت خانوادگی ام باعث شد به جای اینکه مثل بقیه خودم پای میزها بروم آنجا بنشینم تا سحر برایم غذا بیاورد. کار همیشگی من بود. کسرشأن می دانستم در مراسم هایی که غذا را سلف سرویس ارائه می دادند خودم بروم و غذا بکشم.

مینشستم و سحر مجبور می شد چند بار این مسیر را طی کند تا برای هر دوی ما غذا بیاورد.

این رسم را مادرم راه انداخت. همین کارها را می کرد که من تصور کنم برترین و محترم ترین فرزندش هستم. قبل از هر کس می رفت و با اینکه به سختی می توانست راه برود برای من غذا می آورد. سحر این کارش را دوست نداشت اما بیشتر به من معترض بود تا مادرم! می گفت من بی غیرتم که می نشینم تا زن ها از من پذیرایی کنند.

نه به آن همه حساسیتم در فرودگاه و هواپیما... نه به اینکه اینجا رهایش کرده بودم تا مغرور ژست بگیرم و منتظر شوم با بشقابی پر از غذا برگردد. این همه تعارض در رفتارم حتی برای خودم هم توجیه پذیر نبود.

به منظره استخری که تازه داشتند داخلش آب می ریختند خیره شده بودم که سحر آمد. دو بشقاب پر از غذا و شیرینی های متنوع کرده بود. ظرف ها را روی میز گذاشت و سراغ بوفه مخصوص نوشیدنی رفت. لیوانی دوغ گرفت و برگشت. با اشتها شروع به خوردن کرد بدون اینکه به من تعارف کند. با اینکه گرسنه نبودم اما از این حرکتش تعجب کردم. تکیه ام را از پشتی صندلی گرفتم و کمی به او نزدیک شدم تا کسی صدای مرا نشنود: خوشمزهاست؟

تکه ای کباب در دهانش گذاشته بود. چشم هایش را بست و با لذت شروع به جویدن کرد: اوم... سیاوش این کوفته مخصوص ترکیه است نمی دونی چقدر خوشمزه است... بین چقدر شیرینی هاشون خوشگله؟ می خوری برو بردار ...

از حرص لب هایم را به هم فشردم و نگاهی به اطرافم کردم. کمی جلوتر رفتم و زیر لب غریدم: من برم بیارم؟

شانه ای بی خیال بالا انداخت و چنگالش را در سالاد فرو برد: مگه چلاقی؟ من مادرت نیستم... ببین کدوم یکی از زن های اینجا داره برای شوهر دو متریش غذا می کشه؟ اگر یکی رو پیدا کردی من میرم همون کارو می کنم...
بزرگ شو سیاوش... لااقل به خاطر مونا جون یاد بگیر زن آدم کلفت نیست حرمت داره ...

عصبی بلند شدم و صندلی را به عقب هول دادم: زبون در آوردی... خودم کوتاهش می کنم ...

در و دیوار رستوران گویا حرف می زد و به من نازپرورده فحش بدهد. غرورم اجازه نمی داد خودم به سراغ میز غذا بروم اما نتوانستم نگاهی به مردم نیاندازم. اولین چیزی که دیدم زن و مردی بود که کنار میز ایستاده بودند و مرد در دهان خانمش غذا می گذاشت. چشم هایم را کوتاه بستم و خواستم از رستوران بیرون بروم که جلوی در با آن دو جوان در هواپیما رو به رو شدم. هر دو لباس عوض کرده بودند و عرق گیرهای بدن نما پوشیده بودند تا عضلات سینه و بازوها را به نمایش بگذارند. بی اختیار ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم. سحر تک و تنهانشسته بود و به صندلی خالی من نگاه می کرد .
دیگر از آن اشتهایی که به نمایش گذاشت خبری نبود.

آنقدر مایوس به آن صندلی خیره شده بود که هر کس قصه ما را نمی دانست هم می فهمید مردی قلب این زن را شکسته. یک زن تنهای دل شکسته عجب طعمه شیرینی می شد برای این همه گرگ گرسنه که پی خوشگذرانی آمده بودند و من بی غیرت داشتم کجا میرفتم؟

بی معطلی بشقابی برداشتم و به سراغ غذاها رفتم. باعجله کمی سالاد و چند تکه کباب برداشتم و سر میز برگشتم. با دلخوری نگاهی به من انداخت ولی چیزی نگفت. خودش را مشغول بازی با لیوان دوغی که تا نصفه خورده بود نشان داد. آن دو جوان که مثل عاملین شکنجه من شده بودند روی میز بغلی نشستند. باید هم آنجانب نزدیک ما می آمدند تا انگیزه ای شوند من دست از غرورم بکشم. دلم می خواست به کل هتل حالی کنم این زن مال من است. هرچند در وقت اضافه بازی به سر می بریم اما با کسی تقسیمش نمی کنم حتی برای یک نگاه یا یک لبخند ...

با حرص لیوانش را برداشتم و به سمت بوفه نوشیدنی رفتم. نمی توانستم به متصدی حالی کنم چه می خواهم اما با ایما و اشاره لیوان دیگری دوغ و یک بطری آبمعدنی با لیوان تمیز گرفتم و روی میز گذاشتم. سحر سرش را بالا نیاورد اما زیرچشمی با تعجب نگاهی به دست های من انداخت .

مخصوصا خم شدم کنار گوشش بلند گفتم: عزیزم چیزیمی خوام برات بیارم؟

غذا در گلویش پرید. چند بار پشتش ضربه زد. کمی آب خورد تا نفسش بالا آمد و شروع به خندیدن کرد. هر کاری می کردم خنده اش بند نمی آمد. از صدای خنده سحر میز بغلی هم شروع به خندیدن کردند و مرتب می پرسیدند چه شده ولی سحر بدتر می شد. من هم به خنده افتاده بودم. در گوشش نجوا می کردم: سحر نخند... بسه دیگه مگه من چی گفتم؟ نکن جلوی مردم ضایع شدم ...

خودش بشقابش را برداشت تا مرا برای غذا کشیدن همراهی کند. هر چند ثانیه یک بار دوباره زیر خنده می زد و گاهی زیر لب چیزهایی می گفت که مرا هم میخندانند: خوب شد نگفت عزیزم کوفت بخوری... عشقم درد بخوری... خفه بمیری عزیز دلم از شرت راحت بشم ...

از لجم تکه ای ماهی در بشقابش انداختم و غریدم: بسه دیگه همه دارن نگاه می کنن ... ماهی را دوباره به سینی برگرداند: عزیزم ماهی بخوریتا صبح عزرائیل رو بغل کنی ایشالله ...

حواسم نبود معده اش به ماهی حساس است. خواستم جو را عوض کنم شاید خندیدنش تمام شود. به تقلید از مردی که نزدیک ما بود گفتم: بیا بریم پیتزا بگیریم ...

و بعد با لجبازی افزودم: عزیزم ...

بشقاب را روی میز گذاشت. کف هر دو دستش را به گوشه میز تکیه زد و سرش را پایین انداخت خندید .

چندبار صورتش را با دست ها باد زد شاید خنده اش بند بیاید اما دوباره چیزی گفت که من هم شروع به خندیدن کردم:

وای سیاوش... چرا مثل میمون هر کاری بقیه می کنن تو هم می کنی؟ نگو دیگه عزیزم که هرچی خوردم پس میدم... خیلی ضایع میگی اصلا بهت نمیاد ...

حرف آخرش به من برخورد. خم شدم کنار گوشش گفتم: ساکت میشی یا همین وسط خودم کاری کنم تا آخر عمر خنده یادت بره؟

با لبخند به سمتم برگشت و از میان دندان های به هم فشرده اش گفت: شروع کن تا سینی ماهی رو بکوبم توی سرت تا آخر تعطیلات بوی ماهی آب پز بدی ...

بی اختیار نگاهم به سمت آن سینی که درباره اش حرف زد کشیده شد. ماهی های بی رنگ و رو که بوی ضخم بدی می داد درونش چیده بودند و اطرافش پر از پیاز وهویج بود. نخواستم کم بیاورم. صورتم را به او نزدیک کردم و با حرکت چشم به ماهی ها اشاره کردم: من کل اینو می کنم توی حلقه تا عمر داری با عزرائیل بندری برقصی... انگار یادت رفته من سیاوشم کم نمیارم... فکر کردی چند بار روم دست بلند کردی زنده ای قراره تا ابد ادامه داشته باشه ؟

ابروهایش را چند بار بالا فرستاد و با لبخند گفت:

سیاوش... این ور... عشقت اینجاست ...

رد نگاهش را گرفتم و دختر کوتاه قدی را دیدم که آنقدر زیر آفتاب برنزه شده بود پوستش کاملا سیاه بود. نگاهم که به سمتش چرخید عشوه ای آمد و چشمک زد. سریع به سمت سحر چرخیدم و پشت به دختر ایستادم: چرا چرت و پرت میگی من اصلا اینو ندیدم... شب بیاد تو خوابم سخته کردم ...

خندید و با شیطنت گفت: برو... برو من دیگه سیاه بشونستم آقا سیاوش... اولاً که قفل فرمون با خودم آوردم...

دوما وقتی داشتی با وکیل دنبال حکم عدم تمکین من می رفتی به من فهموندی از اون سیاوش نجیب و سر به زیر قبلی خبری نیست... آنتن هات خیلی وقته می جنبه... خر خودتی ...

از کنارم گذشت و به سمت میز مخصوص سرو پیتزا رفت

همانجا خشکم زده بود. من دنبال آن حکم لعنتی بودم که بترسد و به خانه بازگردد اما حق داشت بعد از قضیه مونا و کاری که خانواده ام کردند اینطور فکر کند. دوباره آن دردلعنتی به قفسه سینه ام حمله ور شد. حس خیانت کاربودن می توانست مرا در دم بکشد. آنقدر به

بعضی چیزها حساس بودم که حتی تصورش کاری می کرد از زنده بودنم پشیمان شوم. صدای دختری که چند ثانیه پیش جلوی سحر به من چشمک زد در فضای سرم میپیچید. رستوران دور سرم می چرخید و اشتباهاتم از جلوی چشمانم می گذشت. نفسم به شماره افتاد و به سینه ام چنگ کشیدم. لحظه ای چهره زنی که آن سوی میز ایستاده بود را دیدم که جیغ کشید و شوهرش را صدا زد. زانوهایم سست شد و همانجا نشستم. حس کردم کسی دستش را روی سرشانه ام گذاشت. از ترس اینکه مبادا آن دختر باشد دستش را پس زدم ولی صدای سحر را شنیدم که کنارم نشست و نامم را صدا زد:

سیاوش...

سیاوش چی شدی... سیاوش ...

فکم قفل شده بود. درد عجیبی از سینه ام به زیر دندان ها می خورد و فشار زیادی به مغزم می آورد. در آن

لحظات به تنها چیزی که فکر می کردم چهره زشت و کثیفم در ذهن سحر بود .

آنقدر احساس بدی نسبت به خودم داشتم که دلم میخواست چنگ بکشم پوست

صورتم را بکنم و داد بزنم:

من هرگز به تو خیانت نکردم... خیلی بدم اما خیانت نکردم... بی شعورم اما

خیانتکار نیستم ...

مردی دست هایش را زیر بازوهایم برد و از زمین بلندم کرد. صندلی گذاشتند و من نشستم. دست سحر که روی شانه ام نشست با عجله و محکم با هر دو دست نگهش داشتم. دیگر غرور و خجالت معنی نداشت. دلم می خواست با صدای بلند گریه کنم. آنقدر دستش را بیوسم تا حس درونم را بفهمد. هنوز نمی توانستم ادعا کنم عاشقش هستم اما نیازم به اینکه بگویم می ماند و ترکم نمی کند چندین هزار برابر نسبت به قبل شده بود.

امیدی نداشتم زیرا خودم را یک هیولا می دیدم که داردخونش را می مکد و حتی با اینکه توبه کرده نمی تواند خوی وحشی خودش را سرکوب کند. همه با انگشت او را نشان می دهند و می گویند این همان خائن بیمعرفتی است که سالها این دختر را آزار داد و حالا نامردی را به معنای واقعی در حقش تمام کرد .

سرم را بالا گرفتم با دیدن چهره همان جوانی که چشم به ناموس من داشت حالم بدتر شد. هفت سال تمام ویران کرده بودم که چنین روزی را ببینم. غریبه ها بیایند و افسار زندگی مرا در دست بگیرند. ناموسم را بدزدند و مرا به بدترین گناهی که در زندگی می شناختم یعنی خیانت متهم کنند. از همه بدتر اینکه حق خودم میدانستم این لحظات را تجربه کنم. سکوتم از بی عرضگی خودم بود. وحشتزده به اطرافم نگاه می کردم. می دیدم سحر گریه می کند و آن جوان خم شده سعی دارد با من حرف بزند. لیوانی آب دستش گرفته و معلوم نیست برای دلبری از زخم دلسوزی می کند یا واقعا نگران حالم شده؟ هرچه بود می توانست مرا همانجا بکشد. لیوان را از دستش گرفتم و کمی خوردم. خنکی آب هوش و

حواسم را برگرداند. سحر جلو آمد و بازوی مرا بلند کرد تا دورشانه اش بیاندازد. افشین هم بازوی دیگرم را گرفت.

کمک کردند تا به آسانسور رسیدیم. افشین دکمه طبقه سوم را فشرد و پرسید: اتاقتون عوض شد؟ به ما یک اتاق گندی دادند بوی فاضلاب میده ...

دستم را روی شانه اش گذاشتم: افشین جان داداش دستت درد نکنه... فردا سحر میاد کمک می کنه اتاقتون رو عوض کنید... دیگه خودم می تونم برم... شما برو پیش خانمت تنهاست ...

در آسانسور که باز شد خودم وارد شدم و به دیوارش تکیه زدم. افشین با نگرانی پرسید: آبجی مطمئنی کمک نمی خواهی؟

سحر با صدای پر بغضی گفت: خیلی ممنون... ببخشید تو رو خدا... الان میگم دکتر بیاد بالا... شما برو ...

افشین رفت و من با سحر در آسانسور تنها شدم. روی اینکه نگاهش کنم نداشتم. سرم را به دستم تکیه داده بودم و جواب سوال هایش را نمی دادم: سیاوش من حرفی زدم ناراحت شدی؟ آخه چی شد؟ تو که خوب بودی؟ سیاوش فشارت افتاده؟

سرم را بالا و پایین بردم که یعنی هیچکدام از اینها نیست. خواست کمک کند از آسانسور بیرون برویم اما دستش را پس زدم و گفتم: خوبم سحر... برو در اتاق روباز کن ...

آرام پشت سرش راه افتادم. آرزو می کردم هرچه زودتر وارد اتاق شویم تا به دستشویی پناه ببرم و دل سیریگریه کنم. اهل این کار نبودم برایم عار بود اما طوری به وجودم حمله ور شده بود که حس می کردم اگر خالی نشوم می میرم. اتاق بسیار متفاوتی با آن اولی بود.

بسیار شیک و بزرگ با بالکونی به سمت دریا درست مثل همان عکسی که سحر به متصدی هتل نشان داد. چراغ ها را که روشن کرد با عجله به سمت در بالکن رفت تا اجازه دهد اکسیژن وارد اتاق شود. تیشترتم را بیرون

کشیدم و به دستشویی پناه بردم. شیرآب را باز کردم و روی لبه وان حمام نشستم. اجازه دادم اشک هایم پایین بریزند. حجم ماهیچه قلبم گویا چند برابر شده بود و باحرص به اندامم خون پمپاژ می کرد. چانه ام از بغض می لرزید ولی سعی می کردم اجازه ندهم صدا بیرون برود.

سحر نگران پشت در ایستاده بود ولی من حس می کردم فاصله قلب و جسمم تا او فرسنگ ها زیادتر شده .

کسی در اتاق را زد. سحر مرا صدا کرد: سیاوش بیا بیرون دکتر آمده ...

چه باید به دکتری که زبانش را نمی فهمیدم می گفتم؟ دارویی داشت تا عاشقی یادم دهد؟ معجونی سراغ داشت تا تمام این هفت سال لعنتی را از ذهن و قلب سحر پاک کند؟ اصلا می شد آمپولش کند به وسط قلبم تزریق کنم و بفهمم فرق زن با کمد دیواری چیست؟ شاید فراموش کند آن حکم عدم تمکین بی پدر و مادری که تقاضا داده بودم چطور بختک شده روی قلبش سنگینی می کند یا مثلا همه به یک باره تصمیم بگیرند به جای اینکه برای من زن دوم بگیرند توقعات خودخواهانه شان را از من و همسرم کم کنند .

چه می گفتم به دکتر؟ می گفتم زنم منتظر است این عید لعنتی بگذرد تا برای همیشه برود چون من بلد نیستم دستش را بگیرم یا غذا دهانش بگذارم؟

آنقدر به در حمام کوبیدند که مجبور شدم صورتم را بشورم و بیرون بروم. سحر خواست روی تخت بخوابم تا دکتر معاینه ام کند. از راهروی ورودی که گذشتم تازه چشمم به تخت خواب های جدای از هم افتاد. لب پایینم را با درد گاز گرفتم تا دوباره اشک هایم پایین نریزند .

روی اولین تخت که نشستم سحر خم شد بند کفش هایم را باز کند. عصبی دستش را پس زدم: نمی خواد ...

بلند شد و عقب رفت به دیوار تکیه زد. بازهم تندی کردم اما از خجالتم بود. دراز کشیدم و ساعد دستم را روی چشم ها گذاشتم تا نبینند گریه کرده ام. دکتر فشارم را گرفت و به

ضربان قلبم گوش کرد. صدای رژین را شنیدم که از من پرسید: آقا سیاوش عصبی شدی ؟

اصلا متوجه حضورش نشده بودم. آمده بود تا حرف های ما را ترجمه کند. دستم را بلند نکردم اما با لحن خشکی گفتم: خوبم خانم لطفا شما برید .

از سحر پرسید: دعواتون شد؟

عصبی مثل برق از جا پریدم و روی تخت نشستم: خانم به شما چه ربطی داره؟ برو بیرون لازم نکرده تو زندگی مردم فضولی کنی ...

از رو نرفت. همانجا ایستاد و نگاهی به بالاتنه عریان من کرد: آخه دکتر میگه از اعصابتون اینطوری شدید ... گفت یا بیااید پایین توی درمانگاه یا ...

میان حرفش پریدم: لازم نکرده... برید خودم بهتر بلام...

سحر یه تیشرت به من بده ...

دوباره پرسید: سابقه داشتید؟ دارو مصرف می کنید؟ چیزی نمانده بود چنان از کوره در بروم که با آوردنگی پرتش کنم بیرون که سحر مداخله کرد: رژین خانم من

ترکی بلام نیازی به حضور شما نیست خودم گفتم اولین بارشه... شما برید من با
دکتر می تونم حرف بزnm ...

شانه ای بالا انداخت و لحظه آخر هم نگاه خریداری به من کرد: باشه... من پایینم کاری
داشتید زنگ بزیدشماره منو که دارید؟

سحر دستش را روی شانه اش گذاشت تا به بیرون هدایتش کند: من دارم اگر آقا
سیاوش لازم داشت حتما بهش میدم خیالت راحت ...

نفهمیدم این متلک آخر را به من انداخت یا آن زنیکه گستاخ ولی دوباره مرا به آن کابوس
کثیف برد. نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. دکتر هتل داشت داروهایی که سحر با
خودش آورده بود بررسی می کرد. مسکنی برداشت و از کیف خودش هم یک قرص
جوشان دست سحر داد و خداحافظی کرد. در را بست و سراغ من آمد.

کنارم نشست و پرسید: خوبی؟

سری تکان دادم اما نگاهش نکردم. دوباره گفت: من میرم از پایین آب بگیرم زود بر
می گردم... تو بخواب دو دقیقه دیگه میام ...

زیر لب گفتم: نمی خواد جایی نرو ...

طبق معمول حرفم را بد برداشت کرد: نترس بابا فرار نمی کنم... باید این قرص رو
بندازم تو لیوان آب... رژین گفت می تونم برم غذا بیارم با لا ...

گوشه لباس ش را گرفتم و آرام گفتم: سحر نرو ...

غذا نمی خوام... زنگ بزن بگو آب بیارن بالا حالم خوبه ...

کلافه ماتو و شالش را در آورد و روی تخت بغلی انداخت.

تلفن را برداشت و به سختی حالی طرف کرد آب داخل اتاق نداریم. هر دو روی تخت

های جدا از هم دراز کشیدیم و به سقف خیره ماندیم. سکوت سنگینی بود. وزن این

سکوت می توانست دنده های مرا بشکند. خدا را شکر گفتم وقتی در اتاق را زدند و دو

بطری آب معدنی دست سحر دادند .

برگشت و قرص را داخل لیوان انداخت دستم داد. خودش مشغول باز کردن چمدان ها شد

و من فقط نگاهش کردم. هر بار از جلوی من رد شد نگاهی به قیافه داغونم انداخت جملات

در مغزم نهیب زد اما نگفتم و باز سکوت کردم .

لرزش گوشی موبایلم که روی تخت افتاده بود توجهم را از سحر گرفت. تبسم خواهر

کوچکترم بود. دستم که به دکمه اتصال تماس خورد صدای زنگ دارش در گوشم پیچید.

بدون سلام و احوالپرسی شروع به گله گذاری کرد: خوش می گذره؟ معلومه... باید هم خوش بگذره...

مامان دست تنها بمونه شما برید پی خوشی خودتون زنگ هم نزنن بگی ما مردیم یا زنده ایم؟ البته حق داری... معلومه سحر خانوم اجازه نمیده... کارش رو کرددیگه... اصلا خبر داری بابا مجبور شده بره در مغازه از شهرام پول قرض بگیره بهش نداده؟ نباید هم خبر داشته باشی... آقا هرچی داشته برده خرج حضرت والا کنه حالامونده عقده های خانوم تموم بشه

تماس را بی مقدمه قطع کردم. چند ثانیه بعد دوباره شروع به زنگ زدن کرد. با حرص دکمه کنارش را فشردم تا خاموش شود. به من چه ربطی داشت پدرم چک کشیده تا فک و فامیلش را مهمان کند؟ به سحر چه ربطی داشت مادرم عاشق این بود هر سال برای کل طایفه در آن ویلای سرد لعنتی سفره های رنگین بیاندازد و هر وعده با آب سرد بالای هفتاد تا بشقاب بشورد اما آن ماشین ظرفشویی که روزمادر برایش خریدم به برق نزنند؟ مگر تنها فرزند این خانواده من بودم؟ چه می شد اگر به قول سحر هر سال یکی از ما برای کمک می رفت یا پدر و مادرم می فهمیدند ما هم زندگی داریم؟ آخرش چه به من دادند؟ دو تخت جدا از هم با دلی خون گرفته شاید هم یک قلب مریض که زیر فشار مسئولیت های تمام نشدنی بیمار شده و هنوز هم بدهکار است؟

لیوان دیگری آب خنک خوردم و خودم را برای یک مکالمه زجر آور آماده کردم. بلند شدم و روی مبلی که کنار پنجره بالکن قرار داشت نشستم. منظره قشنگی بود.

فانوس دریایی می چرخید و نورش روی دریا می افتاد .
چراغ های روشن کشتی ها را می شد از این فاصله دید

صدای خنده و موزیک از حیاط هتل شنیده می شد .

چندبار نفس عمیق کشیدم و بوی نسیم دریا را به ریه هایم فرستادم تا موفق شوم
سکوت را بشکنم:

سحر... بیابشین اینجا کارت دارم ...

رعایت حالم را کرد که گفت: سیاوش می دونی؟ هر بار اینطوری صدام می زنی می فهمم
می خوای یه چیزی بگی که بعدش باید با هم دعوا کنیم... ولش کن امشب حالت خوب
نیست باشه برای بعد ...

بلند شدم و به سمتش رفتم. تیشرتی که در دست داشت و می خواست تا بزند با ضرب
کشیدم و روی تخت انداختم. کلافه پوفی کشید و دست به کمر شد ولی من منتظر نماندم.
مچ دستش را گرفتم و به سمت مبل های کنار پنجره کشیدم. مجبور شد بنشیند من هم
روبروی او نشستم. خودش را بغل گرفت و شانه بالا انداخت:

باشه بگو ولی من که می دونم باید خفه خون بگیرم تا دعوانشه ...

پنجره را بیشتر باز کردم و پرده را کنار زدم: اتفاقا می

خوام حرف بزنی... فکر کن امشب من سیاوشی که می شناختی نیستم ...

خندید: یه جور می گی حس می کنم قراره بمیرم می خوای حلالیت بگیری... بس کن
سیاوش من از حرف های بی سرو ته خودمون خسته ام... لاقلا این چند روز که اینجاییم بیا
خاله زنک بازی رو شروع نکنیم ...

آرنج هایم را به میز تکیه زدم و با لحن آرامی گفتم: می خوام اعتراف کنم... تو هم باید
بشنوی ...

تای ابرویش بالا پرید: یا خدا... سیاوش معلومه امشب چه مرگته؟

هنوز بغض داشتم. نگاهم را به دریا دوختم تا لرزیدن چانهام را نبیند و برای اولین بار حرف
دلم را زدم: من هیچوقت تو رو دوست نداشتم ...

حرفم سنگین بود. سکوتش سنگین تر از اعتراف تلخ من ولی خیلی طول نکشید: می
دونستم... فقط نمی فهمم چرا ادامه دادی وقتی من شب قبل از عروسی بهت گفتم
مجبور نیستی؟ چرا گذاشتی این همه وقت بگذره وقتی اصلا برات ...

میان صحبتش پریدم: اشتباه فهمیدی... نگفتم تو رو نمی خواستم... من اصلا نمی دونستم دوست داشتن یک زن چه شکلیه؟ تمام مغز من پر بود از وظایفم... دیگه خودت منو شناختی فکر نکنم نیازی باشه برات توضیح بدم ...

توبرای من یک وظیفه بودی که باید انجام می شد .

وقتی اسم منو روی تو گذاشتن شدی یک باید... یک اصل که هرگز نمی شد تغییر کنه... مهم نبود چی پیش میاد نباید جای تو کس دیگه ای می اومد... ما حتی هنوز نامزد هم نکرده بودیم که تو تبدیل شدی به زن زندگی من تا ابد...

حتی نمی دونم اسمش رو چی باید گذاشت؟ این عشق نیست خودم می دونم... یک جور وسواس یا شاید غد بودن ذاتی... واقعا نمی دونم ولی امشب می خوام برای اولین بار طبق حرفی که خودت یک روز بهم زدی صادق باشم... یادمه قبل از اینکه دوباره بری گفتی اگر فقط یک مرتبه حاضر باشم با حقیقت روبرو بشم مشکل من و تو حل میشه ولی مقاومت می کنم ...

به مبل تکیه زدم و دست هایم را به طرفین باز کردم:

بیا... این هم حقیقت... من نمی دونم چطوری باید با یک زن هم صحبت شد... اعتراف می کنم... تو و شهرام خیلی وقت ها برای من هیچ فرقی ندارید... حتی می تونم بگم با اون راحت تر از تو بودم چون می شد بشینم ساعت هادرباره کاسبی باهاش حرف بزنم ولی با تو ...

دست هایم را پایین آوردم و روی دسته مبل گذاشتم:

هیچی سحر... من هیچ حرفی ندارم با تو بزنم ...

عصبی ناخنش را می جوید و یکی از پاهایش را تکان میداد. غرور لعنتی ام را زیر پا شکستم و چشم هایم را روی سیاوشی که تا این لحظه می شناختم... سیاوشی که مثل سنگ سرد و غیر قابل نفوذ بود بستم تا اجازه ندهم با شنیدن جمله دوستت نداشتم اعتماد بنفسش را از دست بدهد: تو از نگاه من زیباترین، نجیب ترین، خوش هیكل ترین، مهربون ترین و بهترین زن دنیایی... مهم نیست چقدر تحقیرت کردم حقیقت این چیزیه که من الان دارم اعتراف می کنم. تو برای من نیازی نداشتی هفت قلم آرایش کنی یا هر روز تیپ بزنی... می دونی؟ من هرگز دلم بچه نمی خواست چون وجود تو برام کافی بود. همین که بودی انگار سیاوش دیگه هیچی لازم نداشت می تونست بره وظایف تمام نشدنی خودش رو با خیال راحت انجام بده .

حرفم شاید خنده دار باشه چون من دقیقا برعکس چیزی که میگم عمل کردم. من مثل یه ماشین کوکی بودم که توی نرم افزارش برنامه ریزی دقیقی شده بود .

نمیتونستم برخلاف چیزی که براش ساخته شدم قدم بردارم. حق داشتی می گفتمی برای

این روزها از وقتی پسر بچه بودم تربیتم کردند. می دونی چرا قلبم گرفت؟ چون من اگر

پست ترین و کثیف ترین موجود کل دنیا هم باشم هرگز حتی برای یک لحظه فکر نکردم

چشم هام می تونه به زن دیگه ای جز تو نگاه کنه... تو مغز لعنتی من فقط یک زن برای
سیاوش وجود داره اون هم تویی...

ولی چی شد؟ نشستن برام تصمیم گرفتن که به ناموسم بفهمونن این سیاوش لعنتی
می تونه خیانت کنه... به همه مقدساتم قسم ...

اجازه نداد ادامه دهم. حرفی زد که روی آتش درونم آب خنکی ریخت و قلبم به یک باره
دست از درد کشیدن برداشت: سیاوش خفه شو بینم... به خدایی که بین من و تو شاهد
قسم تو چشم پاک ترین مردی هستی که بعد از پدرم می شناسم... جمعش کن این
مزخرفاتی که میگی... من از روی لجبازی بهت متلک انداختم بینم خوست میاد هی گیر
میدی به من؟ اگر نجیب نبودی تاحالا کشته بودمت... تو رو هنوز خانوادت درست
نشناختن که رفتن برات خواستگاری... من اگر همین الانمیرم تو تا ته دنیا مجرد می مونی
فکر می کنی نمی دونم؟ حالا که اعتراف کردی پس من هم میگم... من ازهمون اول
عاشقت بودم... خر نفهم تو بزرگترین بدبختیت اینه قدر خودت رو نمی دونی... من احمق
وقتی از در خونه بابام اومدی تو پس افتادم... همه گفتند این پسره تو رو دوست نداره ولی
مگه می تونستم ازت بگذرم؟ خودم کردم که امروز اینجام... می خوام برم ولی نمیشه... هر
کاری می کنم تا لحظه آخر می جنگم ولی عین خر دوباره برمی گردم تو اون زندان لعنتی
که تو برام ساختی... بزغاله ...

هیچوقت جرأت نداشت با من اینطوری حرف بزند. کافی بود کوچک ترین اشتباهی در لحن کلامش داشته باشد تا من ساعت ها سرش داد بکشم و او را متهم به بی ادبی کنم ولی امشب عجیب فحش دادنش به دلم نشست که بلند خندیدم و غم سنگین روی قلبم رهايم کرد. اشک هایش روانه شده بود اما با حرص می خندید و دوباره تکرار می کرد: بزغاله ای دیگه... انقدر خری قدر خودت رونمی دونی... به جهنم که دوستم نداری فقط دیگهدروغ نگو جون عزیزت ...

بار سنگینی از روی شانه هایم برداشته شده بود. ای کاش زودتر می گفتم. ای کاش به جای اینکه جلوی همه ادعا کنم عاشق همسرم هستم این سیاهی را از سینه ام بیرون می کردم تا جای کافی برای احساسات خوب مثل چیزی که آن لحظه حس می کردم باز شود. برای اولین بار قلبم برای همسرم تپید و وجودم را گرم کرد. محرکی شد تا دستش را با احساس خوب و قشنگی که درونم داشتم بگیرم و ببوسم. دستش را کشید و خندید:

سیاوش اصلا این کارها بهت نمیاد... از بس دروغ گفتمی می ترسم دوباره گولم بزنی چند سال دیگه هم هدر بدم آخرش بشم عفریته فتنه ...

نفس دردناکی کشیدم و گفتم: حق داری ولی نترس قرار نیست گولت بزدم... تا آخر تعطیلات بهم فرصت بده ...

اگر موفق شدم خودم رو عوض کنم بمون ولی اگر نشد

بغض اجازه نداد حرف آخرم را بزنم. بلند شدم و کنار پنجره ایستادم تا آن جمله لعنتی

را به زبان بیاورم:

ولت می کنم بری ...

تلخ خندید: تو منو ول می کنی؟ مطمئنم اگر طلاق هم بگیرم دست از سرم بر نمی داری...

بابات که گفت هر وقت طلاق دادیم بدون شده اسید روی صورتت بیاشیم ناموسمون

سهم کس دیگه نمی شه... فکر کنم تازه بعد طلاق ناموس شما بشم تا حالا که نبودم ...

عصبی به سمتش چرخیدم: نمی شه انقدر این کلمه نحس رو تکرار نکنی ؟

صدایش را کمی بالا برد با لحنی کاملا جدی گفت: نه نمی شه... سیاوش چی فکر کردی؟ به

زور بیارمت مسافرت بعد از اون همه گندی که به زندگیم زدی با دو تا عزیزم گفتن همه

چیز یادم بره بشم همون خر

سابق؟ گفتم از روز اول دلم برات لرزید... تو اون دل بی صاحب رو کردی یه تیکه سنگ که

روی سینه ام سنگینی می کنه... فکر کردی دستمو بوسیدی چه حسی داشتم

؟ ازت چندشم شد ...خواستی صادق باشیم دیگه؟ حقیقت اینه که الان شنیدی... تو مرد

بودنت یادت رفته من هم زن بودم... فکر اینکه بخوای نزدیکم بشی ازسرت

بیرونکن... فرصت می خوای باشه... تو رو اون تخت می خوابی من روی این یکی

دستت به من بخوره ...

اگر فکر کردی منو حمله می کنی تا آخر عمر به خاطر بچه... که نمی تونی کوچکتترین
 تنشی رو تحمل کنی ...

زورت فقط به من می رسه چون من خاک بر سر پای اون عقد نامه کوفتی رو امضاء کردم و
 از تو ضعیف ترم ...

راست میگی سر بابات داد بکش... احترام پدر و مادرت واجبه قبول... سر برادرهات داد
 بزن... دستت رو برای مرد بلند کن... اما چرا؟ جلوی همه خفه خون می گیری کوتاه
 میای فقط برای اینکه بحث بخوابه ولی من فرق دارم چون زورت می رسه... کور
 خوندی... این سحر که جلوت نشسته ته خطه... این بار دست روم بلند کنی چاقو روت
 می کشم مثل داداشات ...

حسی بود شبیه یک یورش جریان الکتریسیته که این جور وقت ها از درونم شروع می شد
 و اختیار دست هایم را از من می گرفت. بالا می رفت و به ظلم پایین می آمد. این بار جلوی
 این حس بی پدر و مادر ایستادم. نه به این خاطر که از جثه کوچک سحر ترسیده باشم...
 دیگر نمیخواستم ادامه دهم. ته بن بست یک زندگی ایستاده بودم لااقل قدم های آخرم باید
 با احتیاط بیشتری برداشته می شد. پاچه شلوارم را در مشت می فشردم تا حس پر خاشگر و
 بی منطق درونم را برای ساکت کردن سحری که به والله حق می گفت کنترل کنم. یک بار
 هم که شده باید می شنیدم. این مخ لعنتی جای سوزن انداختن نداشت چه برسد به فکر
 کردن. لبریز بود از حساب و کتاب یا حرف و حدیث چطور می خواست قطره ای دیگر را
 تحمل کند؟ هرگز تاب شنیدن نداشت زیرا جای اضافی برای تفکری جدید درونش

نگذاشته بودم. شاید باید دست هایم را می شستم، ذهنم را از نو می ساختم، قلبم را خالی می کردم و می شدم یک سیاوش که خودش است نه مسئولیت ها و بدبختی هایی که دیگران بر سرش آوار کرده ان د. حرفش به جایی رسید که اگر سابقا می شنیدم خانه را بر سرش خراب می کردم اما این بار فقط مشتتم را لای دندان هایم گذاشتم تا هرطور شده بشنوم: عشقی دیگه نمونده... اینجا توی سینه من فقط از تو نفرت هست و بس... می خوای بریزن بگیری؟ خونه بابام انقدر می مونم تا گیس هام رنگ دندون هام بشه طلاق هم نخواستم... اینجا آوردمت چون می دونم جنابعالی هیچوقت به من اجازه نمی دی بفهمم مسافرت رفتن و خوش گذروندن یعنی چی؟ از هفت تا عید یکیش رو به من بدهکاری پس برای من ادای مردهای زن دوست در نیار که دیگه حنات پیش من رنگی نداره ...

آخ که چه دردی داشت شنیدن آنچه خودم کرده بودم ولعنت به خودم می فرستادم. عاشق سحر نبودم اما این حجم از وابستگی به او باعث می شد هر بار می گفت می رود و پشت سرش هم نگاه نمی کند جانم به لب برسد. چقدر راحت می گفت برو زن بگیر! خاک بر سر من که حتی حسادت زنانه هم نمی توانست کاری کند سحر من باز گردد. حالا می فهمیدم چرا با پای خودش به خانه برگشت؟ آمده بود از آخرین امکاناتش به عنوان یک انسان استفاده کند. انتقامش را بگیرد و کمی دلش خنک شود. بعد می توانست برود و کل زندگی اش را پای نفهمی من ببازد. تازه می شنیدم که چند بار پدرم تهدیدش کرده و گفته طلاق بگیرد برادرهای چاقو کشم را سراغ خودش یا خانواده بیچاره اش می فرستند. هیهات!

این چه وضعی بود؟ چطور نفهمیدم؟ چگونه جبران کنم؟ بر فرض بخواهد فرصتی به من بدهد... این لجنزار را چطور از نو می ساختم؟

آن شب سحر خوابید و من برای اولین بار تا صبح او را تماشا کردم.

تنها مالک احساسات و بدن این زن فقط من بودم و بس!

قدرناشناسی ام به کنار... من یک مرد سرد و یخ زده شده بودم که حتی مردانگی اش را فراموش کرده و جدای از بی تجربگی درباره ارتباط گرفتن با زن ها محتاج درک لطافت این موجود پاک نیست. من فقط سحر را تغییر نداده بودم... کسی که صدمه های جبران ناپذیرتری خورده بود خودم بودم. تماشای پاهایش که از زیرملحفه سفید بیرون افتاده هیچ حسی در من زنده نمیکرد جز اینکه شگفت زده از خودم پیرسم چطور ممکن است هیچ حسی نداشته باشم؟

آن شب فارغ از چک های فلان مشتری، پرونده نیمه کاره پدرم، دعوای کامران با فلان رفیقش، اجاره مغازه

وهزاران مسئله لعنتی دیگر که تمام این سال ها دایمذهن و روح مرا بازیچه می گرفت بدون اینکه نگران باشم صبح زود باید به مغازه بروم تا طلوع خورشید نشستم و خیره به غلت زدن های مداوم سحر نگاه کردم. بزرگترین و مهم ترین سوالم این بود: سیاوش از زندگی چی می خوای؟

هر بار می پرسیدم پاسخ مشخص بود. من می خواستم مرد خوبی باشم اما نشدم. می خواستم با ازدواج خودم را از گناه دور کنم اما گویا من هیچوقت نیازی به زن نداشتم که مرتکب گناه شوم. تنها چیزی که با عملم نشان داده بودم که می خواهم، آن پرادوی صدفی دو دریا بنز مشکی با چرخ های زنون به حساب می آمد.

شاید هم اطاعت از پدر و مادرم که ثابت کنم من بهترین فرزندانها هستم حتی به قیمت بیمار شدن خودم و از دست دادن زن بیچاره ام. آیا من واقعا از صمیم قلب سحر را می خواستم؟

خورشید بالا می آمد و کم کم نورش اتاق را روشن می کرد. سحر چرخي زد و بافت بلند موهای زیبایش را به سمتی که من نشسته بودم انداخت. عادت داشت هرشب موهایش را شانه کند و ببافد. می گفت دور گردنش می پیچد و کلافه اش می کند. به دست هایم نگاه کردم.

آن موها لایق دست هایی بود که نوازشش کند. آیا من هرگز با عشق نشستم و انگشتانم را میان تارهای لطیف گیسوان همسرم فرو بردم که بفهمم چه حسی دارد؟ آهای سیاوش خان.... لحظه ای تصور کن سحر موفق شود از تو طلاق بگیرد و مرد دیگری با قدرشناسی نوازشی که تو نکردی به این موهای پاک هدیه کند.

تکانی به آن دل وامانده ات بده که دیگر وقتی نداری .

شنیدن اذان صبح در یک کشور غریب وقتی جانت به لب رسیده و راهت را گم کرده ای شبیه این است خدا خودش بیاید در گوشت زمزمه کند: برخیز دست من را بگیر وقت شادی است .

آرام بلند شدم و از چمدانم مهر و جانماز برداشتم .
 وضو گرفتم و رو به خدایی که همان نزدیکی با لبخند نگاهم می کرد ایستادم. نمازم که
 تمام شد زیر چشمی نگاهی به سحر انداختم: من تو رو با هیچ کس تقسیم نمیکنم...
 عاشقت می شم... اجازه نمیدم بری... تو مال منی ...
 دست هایم را به حالت دعا بالا آوردم و چشم هایم را بستم تا از محضر خالقم طلب
 کمک کنم: خدایا مرا عاشق کن... خدایا مرا صالح کن... به من آرامش بیاموز...
 کمک کن قلبی که شکستم شفا دهم... مرحم فایده ای ندارد شفا لازم است... بد کردم تو

بخشش.... تغییرم بده

...

انسانم کن... تو به من زندگی بیاموز... عاشقم کن...

عاشقم کن ...

صدای خمار و خواب آلود سحر مرا به خودم آورد: وای سیاوش چقدر پیس پیس می
 کنی ای بابا ...

با سر و وضعی آشفته در حالیکه نمی توانست چشم هایش را باز کند برخاست و از کنارم
 به سمت دستشویی رفت. وقتی می خواست شروع به نماز خواندن کند هنوز نمی توانست
 روی پاهایش بایستد. در یخچال را باز کردم تا چیزی برای خوردن بردارم. چشمم به

محتویات داخلش که افتاد درش را بستم و به چیزی دست نازدم. همان موقع بود که تازه فهمیدم معلوم نیست اتاقی که در آن نماز خواندم پاک بوده یا هزار جور کثافت کاری درونش شده. سحر مشغول گره زدن چادرش در قسمت زیر چانه بود. شاید ذهنم را خواند که گفت:

نترس همه جای اتاق تمیزه خودم از خونه لوازم آورده بودم... هیچی از یخچال بر ندار قیمت خون باباشون حساب می کنند... امروز خرید می کنیم... اگر گرسنه ای توی کیفم یک و بیسکویت با آبمیوه هست ...

در کمد را باز کردم و کیف کوله پشتی اش را بیرون کشیدم. با کنار رفتن زیپ و بیرون آمدن محتویات درون شدم لرزید. کیف پولش واژگون شده بود. فوکش چند تا صد دلاری داشت که می خواست کل این مسافرت مرا هم مهمان کند. شاید این نشانه ای از جانب خدا بود که به من بفهماند اگر می خواهی تغییر کنی از خساست خودت شروع کن. بی معطلی سراغ کیف کمری خودم رفتم. بسته دلارهایی که تا این لحظه از سحر پنهان کرده بودم را برداشتم و درون کوله پشتی او گذاشتم. نمازش که تمام شد با همان چادری که در سر داشت خودش را به تخت رساند و دمر روی تشک افتاد. به حرکتش خندیدم: پاشو تنبل با چادر می خوای بخوابی؟

زیر لب غر زد: سیاوش ولم کن خوابم میاد... کاری نکن برم اتاق جدا بگیرم راحت بخوابم... هی پیس پیس زرزر... یه نماز خواستی بخونی انقدر سر و صدا کردی؟ با تعجب پرسیدم: من؟ چه سرو صدایی؟ عصبی بلند شد نشست و در حالیکه گره سفت زیر چانه اش را باز می کرد گفت: نمی تونی راه میری پات رو زمین نکشی؟ هی خش خش می

کنه... در دستشویی رو دو بار محکم زدی به هم برق از سه فازم پرید... هی میگم عادی می شه دست خودش نیست از بس خودخواهه نمی تونه رعایت کسی رو بکنه

طبق عادت کمی صدایم را بالا بردم: هی چته؟ اول صبحی شروع کردی؟

لبخندی زد و دوباره دراز کشید: آخیش!

این حرکتش بیشتر باعث تعجبم شد: یعنی چی آخیش

؟ گویا خیالش بابت چیزی راحت شده باشد با

خوشحالی بالشت را زیر سرش تنظیم کرد: فکر کردم چیزی خورده توی مخت که یه کم آدم شدی... الان فهمیدم همون سیاوش بداخلاق خودمی... ترسیدم نکنه مُردی این روحته...

به حرفش تلخ خندیدم: یعنی انقدر بدم؟

خواب از سرش پریده بود. شلخته ملحفه را کناری زد و برخاست: تو بد نیستی فقط نمی خوای خودت باشی...

از نظر من یک توهمی که با حقیقت وجودت خیلی فرق داره... ولی من ...

نزدیک آمد و به چشم هایم خیره شد: دیگه گول حقیقت جنابعالی رو نمی خورم ...

پاکت بیسکویت را از دستم کشید: نخور... هتل با خدمات شبانه روزی نگرفتم که با

بیسکویت خودت رو سیر کنی

...

خندیدم و گفتم: ساعت هفت صبحه... هیچ هتلی زودتر از ...

حرفم نصفه ماند. خدا می داند چندوقت از آخرین باری که اینقدر با او آرام حرف زده باشم میگذشت. او هیچ

چیزی از زن رویاهای من کم نداشت. سکوت من باعثش بچرخد و نگاهم کند: چیه؟
پیوش بریم انقدر حرف مفت زن!

سحر این همه به من توهین می کرد و من فقط می خندیدم؟ از کی به او اجازه دادم به من دستور دهد؟ سر سیاوش زورگوی مغرور چه آمده بود؟ لباس سبکی پوشید و موهایش را از پشت بست. بدون یک ذره آرایش جلوی در منتظر ماند تا به او ملحق شوم. فکر می کردم این موقع صبح هتل هیچ خدماتی برای مسافری نداشته باشد اما اشتباه می کردم. با اینکه به جز ما دو سه نفر بیشتر نبودند اما بوفه مشغول سرویس دهی بود.

طبق عادت همیشه آنطور که مادرم مرا بزرگ کرده بود نزدیک کافی شاپ روی یکی از مبل ها نشستم با این تصور که سحر میرود و برای من هم خوراکی می آورد.

وقتی دیدم با یک بشقاب کاغذی حاوی کیک در حالیکه به سختی لیوان نسکافه داغ را نگه داشته جلوی من نشست حرصم گرفت: قراره تا آخر مسافرت اینطوری باشه؟ کمی نسکافه اش را فوت کرد و لیوان را روی میز گذاشت. برشی از کیک برداشت و همینطور که در

دهانش می گذاشت با چشم و ابرو حالی من کرد به میزبغلی نگاهی بیاندازم. زوج جوانی که همراهشان نوزادی داشتند آنجا بودند. زن نشسته بود و با خونسردی کیک وچای می خورد در حالیکه مرد جوان بالای سرش ایستاده و بچه را در آغوش داشت. شانه ای بالا انداختم و

دست بردم تا بشقاب کیک را به سمت خودم بکشم اما طوری حمله کرد و مانع شد که چیزی نمانده بود بقیه هم ببینند: من خدمتکار تو نیستم... تو لیاقت زن و بچه داشتن نداری... بین شاید یاد گرفتی... آنکه طاووس خواهد جور هندوستان کشد... هند نخواستم ازت فوقش یک ذره احترام به انسان بودنم... برو برای خودت بیار ...

نمی شه هم خرجت رو بدم هم خدمتکارت باشم ...

مادرت اینجا نیست بهت درس خودخواهی بده... منم سحر... سحر فهمیدی؟

عصبی بلند شدم و چیزی نمانده بود لج کنم سراغ خوراکی ها نروم که با افشین مواجه شدم. بعد از احوالپرسی مرا به سمت بوفه کشید تا خودش چای بردارد. حس می کردم به غرورم توهین شده و اگر به چیزی دست بزنم عزت نفسم زیر سوال می رود. افشین دو لیوان نسکافه ریخت و کمی کیک برداشت. ملیکا برای کمک آمد اما به او اجازه نداد. جمله ای به زبان آورد که اگر قبلا می شنیدم می گفتم: چه زن ذلیل و بی خاصیت!

ملیکا سرش را روی شانه افشین گذاشت و خودش را لوس کرد: بده یکیش و من بیارم دیگه ...

-من کل ایران و گشتم که دختری پیدا کنم دست هاش خوشگل باشه اون وقت لیوان نسکافه داغ بدم دستش بسوزه؟ کدوم احمقی این کارو می کنه؟ نمی خوادخانم تو برو بشین هر چی بخوای خودم مردتم نوکرتم!

چشم های ملیکا برق زد : قربون مرد مهربونم برم ...

کیک شکلاتی بردار عزیز دلم ...

اگر چنین حرکتی را من جلوی خانواده ام می کردم تا عمر داشتم دست از متلک انداختن و تمسخرم بر نمیداشتند. بین ما جا افتاده بود چنین زن هایی لوس و مودی هستند. این تیپ مردها هم بی شک کمبود مردانگی دارند. حالا من کمبود داشتم یا این شاه

داماد گل آقا افشین که اول صبحی لبخندی به این شیرینی روی لب های خانمش آورد؟ زن من حتی حوصله شانه کردن موهایش را هم نداشت. ملیکا آراسته و شیک باناخن های لاک زده و بوی عطر، سحر با تونیک شلوار اسپرت و آن شال لعنتی که مانند کلفت ها دور سرش پیچیده محصول دو نوع نگاه و تفکر مردانه بودند که یکی از سر تا پایش عشق و امید می بارید زیرا مردش به قول خانواده من زن ذلیل و لوس بود آن یکی تمام وجودش پراز زخم و حسرت با جای کبودی زیرا مردش مرد بود زیادی حرف می زد دهنش را پر از خون می کرد .

بشقابی برداشتم و درونش چند مدل کیک با کمی شکلات ریختم. لیوانی پر از آب جوش کردم و چند مدلچای کیسه ای با عصاره های مختلف کنار کیک ها گذاشتم. سحر و ملیکا مشغول صحبت بودند. زیر چشمی نگاهی کرد اما به روی خودش نیاورد و سوال بعدی را از ملیکا پرسید: شما از قبل پول برای گشت کشتی دادید؟ ملیکا با اشتیاق پاسخ داد: نه... بین دو مدل گشت کشتی هست... یکیش همونه که روی پکیج ما رایگانه یکی دیگه اش پولیه... دفعه پیش که من با خانواده خودم اومدم هر دوش رو رفتیم... اونی که رایگانه خیلی بهتره

چون همه مهمون هاش ایرانی بودند و غذای ایرانی سرو می شد... اون یکی پر از روس و هلندی بود اصلا غذاش به درد نمی خورد... همین که رایگانه فردا شب راه می افته مراسم سال تحویل داره... حتما بیاید باشه؟ سحر خندید و حرف جالبی زد: اومدیم خارج از ایران قورمه سبزی بخوریم؟ خب همونجا می خوردیم... اتفاقامن دوست دارم غذای اینجا رو امتحان کنم ...

افشین هم موافق بود: راست می گه دیگه ملیکا...

همیشه که نمی شه غذاهای اینجا رو خورد ...

ملیکا شکلاتی به سمتش پرت کرد: آخه نفس من... همه جور غذای ترکیه ای همین جا توی رستوران بهمون میدن... سه روز بگذره هوس آبگوشت می کنی قربونت برم ... چرا من حرفی نداشتم با مردم بزنم؟ حس بی خاصیت بودن می کردم. این احساس شدید تر شد وقتی آن

نگاهپر از حسرت را در چشم های خیس سحر دیدم .

سرش را پایین انداخت تا عشق میان ملیکا و افشین را نبیند. آنقدر حرکتش غم انگیز و سوزناک بود که دلم می خواست همانجا بلند شوم و او را در آغوش بگیرم. بی دلیل باگوشی موبایلش بازی می کرد که حرف های آن دو نفر رانشنود. یاد روزی افتادم که برای اولین بار بعد از نامزدیبه خانه دایی بزرگش رفتم. جلوی در ورودی دستم را گرفت. با اخم نگاهش کردم و دستم را کشیدم. خدا میداند که از خجالت تا بناگوش سرخ شده بودم. تمام مدت سحر آمد و کنارم نشست اما من ژست گرفتم و برای اینکه به

حاضرین ثابت کنم مرد سرسنگین و با وقاری هستم محلش نگذاشتم. حتی بعد از مهمانی او را سرزنش کردم که چرا این جلف بازی ها را در آورده و او فقط گریه کرد. هر چه مرور می کردم یک خاطره خوش ازدوران نامزدی و عقد نداشتیم. تمام مدت من در اخم به سر می بردم و سحر در حال توجیه کردن فک و فامیل بود تا برای سگرمه های من دلیلی بیاورد. همین رفتارم هم باعث شد خانواده اش یک شب قبل از عروسی بخواهند دخترشان را نجات دهند. حس می کردم از قلبش خون می چکد .

افسوس گذشته را خوردن بدترین درد دنیاست. چه میشد جلوی بقیه بزرگش می کردم؟ مردانگی ام زیر سوال می رفت؟ خب می رفت مگر تا به این لحظه به من جام قهرمانی دادند که می خواستم همچنان به تلاشم ادامه دهم ؟

چنگال را در یک برش کیک فرو بردم و به سمت سحر گرفتم: هی خانم... بیا کامت رو شیرین کن... اخم دیگه بسه!

نگاهم کرد. چشم های درشتش یک دریاچه پر از اشک شده بود. لب هایش را به داخل فرو برد تا بغضش نشکند. مردد بود به لجبازی ادامه دهد یا آن لقمه را برای اولین بار از دست شوهرش بخورد... مراقب باشد گولش نزنم یا این فرصت را غنیمت بشمارد... سحر آنقدر حسرت این لحظات را خورده بود که چیزی نمی توانست مانعش شود جلوتر نیاید و کیک را از سر چنگالی که در دست داشتم با لب هایش نگیرد. پلک

هایش که پایین آمد قطره اشکی هم روی گونه اش سر خورد. سرش را به سمت دیگری چرخاند تا ملیکا و افشین ببینند. وقتی باگوشه شال اشکش را پاک می کرد رژین راهنمای تور را دیدم که نزدیک ما می شود .

خودم را مشغول خوردن نشان دادم اما کنارم ایستاد و با صدای بلند پرسید: بهترید آقا سیاوش؟ نگاهش نکردم:

ممنون!

صدایش را بالاتر برد و خطاب به جمع اعلام کرد: خب همگی سلام... اتوبوس جلوی در منتظره... اون هایی که دیشب با من گشت شهری هماهنگ کردند سوار بشید بقیه می تونید از رستوران استفاده کنید... امشب هم گشت کشتی کروزر داریم تا نرفتم رزرو کنید ...

تقریبا تمام کسانی که در لابی حضور داشتند به جز من و سحر برخاستند تا سوار اتوبوس شوند. کمی نزدیکش شدم و پرسیدم: می خوای ما هم بریم؟

نگاهش را به سمت من چرخاند و با لحنی نسبتا عصبی گفت: هیس... حرف نزن الان عین بختک می افته روی ما... لازم نکرده خودمون هم می تونیم ...

اشتباه نمی کرد. رژین چند ثانیه بعد با یک پوشه دوباره به من نزدیک شد و این بار کنارم روی زمین نشست:

آقاسیاوش دیشب حالت خوب نبود گفتم مزاحم نشم...

شما جایی رزرو نکردی ...

به جای من سحر جوابش را داد: شما دیشب از من پرسیدی گفتم ما خودمون
بلدیم ...

انگار حرف توی سرش نمی رفت. شاید هم ترفند جذب مشتری اش این بود زن و
شوهر را به جان هم بیاندازد:

بله شما گفتید ولی من خواستم از خود آقا سیاوش هم بپرسم... گشت شهربازی داریم
بیشتر آقایون ...

میان حرفش پریدم و چیزی گفتم که شنیدنش از من کاملا محال بود: هر چی
خانمم بگه!

صدای قهقهه سحر که بلند شد من هم شروع به خندیدن کردم. آنقدر خندیدیم که ملیکا
راه نرفته را بازگشت و مرتب می پرسید چه شده اینطور از خنده اشک می ریزیم و به
خودمان می پیچیم؟ نسکافه در گلو سحر پریده بود. به زور خودم را کنارش روی مبل
تکی جا کرده بودم و پشتش را ماساژ می دادم. هر بار یاد

«هرچی خانمم بگه!» می افتادم دوباره شروع به خندیدن می کردم. خوب شد از خانواده
خودم کسی اینجا نبود. هرکس می شنید فکر می کرد با چیزی بر فرق سرم کوبیده اند.
سحر آنقدر خندید که نفسش بالا نمی آمد. من هم از فرصت استفاده می کردم و دستم را
روی کمرش می کشیدم. آنقدرها هم که فکر می کردم سرد و بی احساس نبودم. اگر کسی
اطرافمان نبود دلم میخواست بیشتر پیشروی کنم. خیلی طول کشید تا سحر بفهمد ماساژ
دادن پشتش بهانه است. خنده روی لب هایش خشکید و با اخم دستم را پس زد: سیاوش

زشته این جلف بازی ها چیه در میاری خجالت بکش؟ جمله اش طعنه تلخی به رفتار گذشته خودم بود .

نمیدانم چرا پررو شده بودم. از لحظه ای که وارد قسمت ترانزیت فرودگاه شدیم و من طرز برخورد زوج های دیگر را دیدم آن دیوار لعنتی که باعث می شد هرگز جلوی جمع به خودم اجازه ندهم انگشتم به زخم بخورد فرو ریخت. خوبی یا بدی اش به کنار ولی برای من و سحر جزو واجبات بود کمی نزدیکش باشم: عزیزم ترسیدم خفه بشی!

این بار حالت نگاهش متعجب بود. حق داشت شوکه شود. آن هم بعد از گیر دادن ها و غر زدن های دائمی من وقتی عقد کرده بودیم و او دلش ضعف می رفت دستش را بگیرم .

من هم می خواستم اما به حدی خجالت می کشیدم و این کار را زشت می دانستم که حتی وقتی او قدم جلو می گذاشت با اخم ردش می کردم. کی باورش می شد سیاوش وسط لابی هتل این کار را کند؟ رژین سمج وقتی دید خنده ما بند آمده دوباره پرسید: گشت کشتی هم نمیای آقا سیاوش؟ خواننده ترک داریم با شام رایگانو نوشیدنی ...

ملیکا به دادم رسید: منظورت از شام همون یه تیکه کباب سرده که باید با نون بخوری از گرسنگی غش نکنی؟ اومدم دفعه پیش به غلط کردن افتادم ...

خطاب به من و سحر ادامه داد: به ما گفتن شام رایگان فقط ورودی کشتی باید بدیم...

وای من مردم از گرسنگی... شب اومدیم نون پنیر خوردیم توی اتاق... سحر ما تا

ساعت دو بر می گردیم بعدش بریم همون فروشگاهی که گفتی باشه؟

سحر سری تکان داد و رژین هم خفه خون گرفت. به من که بد نمی گذشت .

کف دستم از پشت روی کتفش بود و با افتخار لبخند می زدم. دلم می خواست رابطه خوبم با تنها زنی که مال من است و با یک دنیا نمی خواستم عوضش کنم را در چشمان رژین بی حیا فرو کنم. دور که شدند سحر کمی هولم داد و طبق معمول ذهنم را خواند: برو عقب دیگه رفت...

له شدم ...

آرام از کنارش بلند شدم: کی رفت؟

با اخم به صورتم نگاه کرد: فکر کردی نفهمیدم داشتی حال اون کوتوله رو می گرفتی؟
نکنه یک دفعه عاشق چشم و ابروم شدی؟

خم شده بودم و هر دستم یک طرف مبل راحتی که سحر درونش جای داشت تکیه گاه بدنم بود. فاصله صورتم باچهره اخمالودش کمتر از یک وجب می شد. نمی دانم چه مرگم شده بود که حس می کردم یک پرده نامرئی از جلوی نگاهم برداشته شده و حالا می توانم چشمان وحشی زنی را ببینم که مژه های فر خورده اش بدجور دل می برد. آن خال ریز روی گونه اش را هفت سال بود نمی دیدم اما در آن لحظه به چشمم بسیار زیبا می آمد.

اصلا این چه حسی بود که از فرق سر تا نوک انگشتان پاهایم را گرم می کرد؟ قلبم فشرده می شد اما درد نداشت برعکس وقتی نفسم را می گرفت لذت بخش بود .

مدتی می شد که حس می کردم زودتر از موعد پیر شده ام. آن لحظه ناب وقتی به چشم های پرسشگر سحر زل زده بودم و از اشتیاق لبم را می گزیدم حس جوانی و زندگی در رگهایم می جوشید. دلم بازی کودکانه می خواست. احساس رهایی می کردم. اینجا کسی نبود مرا به خاطر توجه زیاد به همسرم سرزنش کند. تمام این مسافرین غریبه بودند و اگر کسی هم حرف اضافه می زد سیاوش زنده اش نمی گذاشت. من چطور تا به حال ندیده بودم زن من انقدر خوشگل است ؟

دستش را جلوی چشمانم تکان داد و چند بار بشکن زد:

الو ... الو... سیاوش... خوبی ؟

لب هایم فرم خنده گرفت و قلبم به صدا در آمد:

سحر خیلی نوکرتم!

ابروهایش بالا رفت و فکش از هم باز شد: سیاوش بریم دکتر؟ فکر کنم مریض شدی ...

دستش را روی پیشانی من گذاشت: تب نداری ولی یه مرگیت شده... بریم طبقه پایین دکتر معاینه ات کنه؟ خجالت می کشیدم اما چه باک! حرکتی به بدنم دادم و تابه خودش بیاید بوسه ای روی فرق سرش گذاشتم.

وقتی دوباره نگاهمان به هم گره خورد داشت اطرافش رادید می زد تا بفهمد کسی آنجا نیست و من غرق شادی شده بودم: مریض نشدم خانم خوشگل... ولی فکر کنم خدا صدام رو شنید دعای مستجاب شد... پاشو بریم رستوران ...

کمر راست کردم و دستم را مردانه به سمتش گرفتم. بهت زده به دست من نگاه می کرد و مردد بود چه کار کند. می دانستم دلش با من صاف نیست و می ترسد این برخورد فقط برای این باشد که دوباره گولش بزنم.

توقع نداشتم همکاری کند. بلند شد ایستاد اما دستم را نگرفت: خر خودتی!

کاملاً درست می گفت. خر من بودم که نمی فهمیدم:

باهات موافقم ...

کیفش را روی شانه انداخت و جلوتر از من به سمت رستوران راه افتاد. اکثر مسافرین یا آن موقع صبح خواب بودند یا همراه رژین بیرون از هتل، برای همین سالن رستوران خلوت بود. تمام مدت شانه به شانه اش قدم برداشتم.

بشقاب ها که پر از خوراکی شد با هم به سمت یک میز نزدیک استخر رفتیم و دوباره برای برداشتن چایب رگشتیم. جلوی بوفه نفسی کشیدم و پرسیدم: چای می خوری یا نسکافه؟

با لجبازی جلو رفت و لیوانی برداشت: خودم می تونم... فکر نکن نفهمیدم چرا مهربون شدی؟

می دانستم در مغزش چه می گذرد؟ زندگی ما شبیه یک مبارزه روانی بود. نمی شد کسی کاری کند و بعد منتظر عواقبش به سخت ترین شکل ممکن نباشد. قبلاً هم با او مهربانی

کرده بودم اما فقط وقتی می خواستم به زور وادارش کنم با من بماند. چرا باید این بار باورم می کرد؟ اندازه کافی پشت سرم سیاهی در دلش نشانده بودم. با اتفاق شب گذشته هیچکدام شام نخورده بودیم برای همین در سکوت صبحانه خوردیم. آخرین لقمه را که در دهانم گذاشتم مردی را دیدم با دو لیوان آب پرتقال سر میز کنار خانمش رفت. بلند شدم و بدون اینکه از سحرپیرسم دو لیوان آب میوه ریختم و برگشتم. الحق که برای خودم هم عجیب بود. سحر هم نگاهی به من انداخت و پوزخند زد اما به روی من نیاورد. نسیم خنکی از سمت استخر به صورتم می خورد. پیشنهاد دادم: می خوام بریم کنار استخر؟ لیوان آبمیوه اش را برداشت و بلند شد. زیر سایه بان تعدادی میز و صندلی چیده بودند. بوفه دیگری هم در آن قسمت بستنی و نوشیدنی خنک سرو می کرد. هر دو نشستیم و به استخر آبی رنگ که طراوت و خنکی به بیننده هدیه می داد خیره شدیم. کمی گذشت تا بالاخره سوالی پیدا کردم سکوت را بشکنم: خب خانم راهنما...

برنامه امروزمون چیه؟

خونسرد جواب داد: هیچی ... ما قرار نیست جایی بریم!

اگر دوست داری برو مایو بپوش بیا شنا کن من همین جانشستم ...

از این همه لجبازی هر کس دیگری هم بود کلافه می شد: می شه بس کنی؟ کل

تعطیلات قراره همین جا توهتل بمونیم؟

به سمت من چرخید و با لحن محکمی جواب داد: آره سیاوش... فکر می کنی من هفت

سال تو چهاردیواری اون خونه تک و تنها منتظر شدم بیای و تو انقدر دیر اومدی که

حتی نا داشتی یک کلمه حرف با من بزنی روزهام چطور گذشت؟

دوباره ولتاژ برق درونم بالا رفت: ای بابا... سحر اومدی مسافرت که فقط این چیزها رو مرور کنیم؟

-نه... قراره دو هفته من نگران نباشم شام چی پیزم ناهار چی کوفت کنیم؟ قراره تو دو هفته فقط بکپی نه کسی بهت زنگ بزنه در دسرهایش رو بندازه گردنت نه من درگیر مشکلاتم با مادرشوهر و خواهر شوهر و خساست جنابعالی باشم... می دونی همین گشتی که امروز این جماعت رفتند چقدر بابتش پول دادند؟ نصف پولی که من تا آخر این مسافرت آوردم... گنج که ندارم... یه فرش شیش متری بود فروختم که دو هفته از همه چیز دور باشم بعدش برم یه گوشه بیافتم بمیرم... قراره همه عمرم به پای خودخواهی تو بسوزه نمی تونی دو هفته بهم حق زندگی بدی؟ من به خاطر این سفر کتک خوردم... غرور و شخصیتم زیر پای تو و بقیه له و نابود شده... پولش هم خودم دادم تنها چیزی که ازت خواستم اینه که همراهم باشی چون من زنم بدون اجازه شوهرم قبرستون هم نمی تونم برم... هزینه ای که من برای این سفر کردم کل دارایی و انسانیتم بوده پس بشین سرجات غر هم نزن... می خوام ببینم می تونی دو هفتهت نهایی رو تحمل کنی که از من توقع داشتی همه عمرم تو اون قفس بمونم جیکم هم در نیاد؟

حرفش حق بود اما سیاوش داشت می جوشید. مشتم را روی میز آرام می کوبیدم و به خودم لعنت می فرستادم چرا به این سفر آمدم؟ مگر چقدر خرج کرده بود که انقدر سرم منت می گذاشت؟ دلم می خواست سرش داد بکشم و بگویم بیا پولت را بگیر فقط خفه شو!

بله... من سیاوش بودم... سیاوش یک عمر برای دادکشیدن تشویق می شد. مادرم با افتخار و غرور نگاهم می کرد وقتی بقیه را زمین می کوبیدم و وادار به اطاعت می کردم. پدرم همه جا پشت سرم می گفت سیاوش یک مرد به تمام معناست هیچکس در خانواده جرأت ندارد روی حرفش چیزی بگوید. حتی اگر می خواستم خودم را عوض کنم آن سیاوش وحشی درونم فریاد می کشید و کنترل همه چیز را در دست می گرفت .

مغزم تعطیل می شد و بدنم عکس العمل های تند از خودش نشان می داد .

محکم گرفتم و غریدم: هیچی بهت نمی گم برای من بلبل زبونی نکن... پول گذاشتم توی کیفیت بسه دیگه ...

دستش را محکم کشید و اهمیت نداد فشار انگشتان من باعث شد ناخنم روی پوستش خراش ایجاد کند: ولم کن... پولت بخوره توی سرت... ببر سر قبرت... چیه؟ منت گذاشتن بده؟ غذا از گلوت پایین نمیره؟ غرورت می شکنه ؟

دندان هایم را از خشم به هم فشردم و سعی کردم صدایم بالا نرود: خفه شو... بس کن... اون روی سگ منو بالا نیار ...

پوزخندی زد و پاهایش را بالا آورد تا زانوهایش را بغل بگیرد: حیف سگ! لااقل نازش کنی برات دم تکون میده ...

عصبی از روی صندلی بلند شدم تا به زور او را به اتاق بکشم اما خونسرد همانجا نشست و برای اینکه استرسش را کنترل کند دستش را روی نوک کفش هایش گذاشت: سیاوش جان اینجا نه خونه خودته... نه خونه مادرت... نه ایران... هتله و نگهبان داره... این

ادا اطوارت هم برای کسی در بیار که خوشش بیاد نه من که هر بار می بینمت بیشتر از چشمم می افتمی ...

خونم به جوش آمده بود. تا این لحظه خیلی مدارا کردم مراقب خشم درونم باشم اما دیگر کنترلش دست من نبود و سحر هم داشت زیاده روی می کرد: به درک! به جهنم که از چشمت می افتم... پاشو بریم توی اتاق ...

کف هر دو دستش را به سمت من گرفت: آروم... جوش نیار... فکر کردی بریم توی اتاق می تونی روی من دست بلند کنی؟ قفل فرمون آوردم یادت که نرفته؟ من لایق کتک خوردن نیستم شاید تو باشی... ما جایی نمی ریم چون مال جنابعالی به من حلال نیست از گلوم پایین نمیره... اینجا همه چیز هست تا آخر سفر کوفت کنیم...

من نه پول خرید دارم... نه سوغات... نه گشت و این مزخرفات... می خوام بری؟ مردی دیگه اختیارت دست خودته بفرما... زیاد اذیتم کنی نقشه دوم اجرا می کنم

...

یک هفته خفه شو... من هفت سال خفه شدم می خوام ببینم می تونی هفت روز خفه بشی؟ شانس آورد زن و مردی همان موقع آمدند و روی میز کنار ما نشستند زیرا دستم داشت بالا می رفت تا دوباره روی صورتش بنشیند. چند قدم فاصله گرفتم شاید کمی آرام بگیرم. تا قبل از اینکه سحر به خانه بیاید و این شخصیت جدید را از خودش به نمایش بگذارد جرأت نداشت حتی درباره گرم و سرد بودن هوا اظهار نظر کند .

می خواست به من بفهماند اینجا قدرت دست اوست و من باید مطیعش باشم اما سیاوش وحشی وجود مروانی شده بود. گوش هایم از حرارت می سوخت وقتی گفت: می دونی

آیه قرآن داریم که برای کنترل خشم به کارت میاد... خوبه گاهی سرت رو از ماشین های نمایشگاه بلند کنی چهار تا خط کتاب بخونی ...

به سمتش برگشتم و نگاه تندی به او انداختم. هم زمان زن و مرد پشت سرش را دیدم که بلند می خندیدند و باهم سیگار می کشیدند. در دل واژه «بی غیرت» نثارمرتیکه سرخوش کردم و شنیدم که سحر ادامه داد:

خشم زیاد مدهوش می کنه... تو زیاد عصبی سیاوش جان که نمی تونی فکر کنی... عقلت تعطیله ... اگر می خوای مستی از سرت پیره یا محل رو ترک کن یا وضو بگیر و ذکر بگو... بعد می فهمی چه زری بزنی یا دست روی ضعیف تر از خودت بلند نکنی... حرف من نیست توصیه کتاب خداست... برو اصلش رو بخون شاید تونستی این سیاوش بچه پرروی وحشی رو بزرگ کنی تحویل اجتماع بدی... دست بجنبون چون وقتی من برم هیچکس نیست این چیزها رو بهت بگه... تو خونه شما برای این خروس جنگی اسپند دود می کنند خودت هم نمی فهمی چطوری برات قبر بدبختی کردند که نمی تونی از یک سفر مفتی هم لذت ببری... من باشم یا نباشم تو همینی بیچاره... وقتی برم نفر بعدی هم بدبخت می کنی... حرفش تمام شد و من مبهوت نگاهش کردم. از خودم می پرسیدم چرا هیچوقت اجازه ندادم حرف بزند؟ میتوانست با لحن بسیار ملایم تر مثل روزهایی که با لبخند می نشست و سعی داشت این چیزها را در گوشم زمزمه کند حرفش را بزند. کیفش را برداشت و از روی صندلی بلند شد: من دارم میرم بخوابم... از بیکاری و بحث با تو بهتره ...

سحر رفت و من همانجا تنها نشستم به آبی استخر خیره شدم. از آن لحظه پنج روز گذشت. حتی برای تحویل سال نو حاضر نشد به قسمت لابی هتل برویم. داد و فریاد من هم فایده

نداشت. می گفت آن همه وقت او را محکوم به تنهایی کردم روا بود؟ حالا این من بودم که در کشوری غریب باید پای خودخواهی سحر می سوختم و می ساختم .

از همه بدتر اینکه نمی توانستم با خانواده ام تماس بگیرم. تمام راه های ارتباطی ام با همه قطع شده بود.

آن پنج روز برای من مانند پنجاه سال گذشت. سه وعده غذا را با هم در رستوران می خوردیم. مکالمات ما از یک پرسش ساده شروع و با یک دعوا تمام می شد. تفاوتش با روزهای گذشته این بود من نمی توانستم خیلی پیشروی کنم زیرا اطرافم پر از غریبه و سحر مجهز به سلاح بود. هر جا می رفتیم آن قفل فرمان لعنتی را همراهش داشت. گاهی کم می آوردم ولی انگار خدا همیارش شده بود که آن دو جوان چشم چران عوضی همیشه نزدیکم بودند. هتل چند ستاره مجهز با ساختمان لوکس و امکانات فوق العاده اش برای من شبیه زندانی با انواع شکنجه های روانی جلوه می کرد. سحر بیخیال روی تخت لم می داد و با گوشی موبایلش کتاب می خواند. سر ساعت لباس می پوشید و بی توجه به من راهی رستوران می شد. به خاطر ایام عید هوا آنقدر گرم نبود که مهمانان بتوانند از استخر یا ساحل استفاده کنند .

فقط در ساعت خاصی که تابش آفتاب شدیدتر بود چند نفری تن به آب می زدند. همه یا خارجی بودند یا با زن و بچه، بنابراین من تک و تنها نمی توانستم جلو بروم و ارتباط بگیرم. برعکس من خیلی داشت به سحر خوش می گذشت. وقتی کنار استخر می نشستیم گاهی سر حرف را با ترک زبان ها باز می کرد و من با اخم تماشای کردم. یک بار با هم تا ساحل رفتیم اما چند دقیقه بیشتر نماندیم زیرا من انقدر غر زدم که کلافه شد و با قدم های تند به سمت ساختمان های هتل راه افتاد .

از بخت بدم دو جوان خارجی و بسیار خوش هیكل در چند قدمی سحر مشغول راه رفتن بودند. غیرتم اجازه نمیداد همانجا رهايش کنم. احساس بدبختی همه وجودم را گرفته بود. از روز چهارم من هم شروع به گشت و گذار در فضای مجازی کردم. هر کدام روی یک تخت جدا، بی حوصله می خوابیدیم و در سکوت سرمان را با هر چه در توانمان بود گرم می کردیم. هر بار اعتراض کردم حرفی زد که خفه خون گرفتم. به خودم می گفتم حقم است. دارم تاوان نفهمی خودم را می دهم. حالا که غریب گیرم آورده باید انتقامش را بگیرد. مرا در موقعیتی گذاشته بود که سال ها او را محکوم کردم تحمل کند. متلک هایش تلخ اما حق بود.

مثلا می گفت: اگر تنهایی بده چرا من باید تنها باشم چون تو حوصله هیچ کسی رو نداری؟ دلت برای خانواده ات تنگ شده؟ من هم دل داشتم. من هم برای قورمه سبزی مادرم پریز می زدم. بی پولی خیلی بده؟ بدترش اینه بدونی پول داری اما فقط باید بشینی تماشا کنی چون شریک زندگیت تو رو لایق هیچی نمی دونه! من چطوری این همه سال از صبح تا شب تنها موندم و حتی تلفنی با کسی حرف نزدم که خرج اضافه روی دستت نمونه؟ مگه نمی گفتی نترسم گشنه نمی مونم؟ خب نترس گرسنه که نموندی لباس هم اندازه ای که لخت نباشی داری دیگه چی می خوای؟

همه این ها در کنار تماشای مردم داشت جانم را می گرفت. تمام عمرم مثل یک آدم کوکی فقط راه خانه و مغازه را می رفتم. هرگز به زن ها نگاه نمی کردم. در فضای ذهن من فقط سحر و زن های خانواده ام وجود داشتند. خواهر و مادرم خوشی های

خودشان را از من پنهان می کردند فقط وقتی به مشکل بر می خوردند بامن در میان می گذاشتند. معلوم بود من هیچ فهمی از زن زندگی خودم نمی توانستم داشته باشم. فکر می کردم زن یعنی مادرم و این مادر یک شکل از پیش تعیین شده داشت. زنی که همیشه می نالید و وقتش را با کارهای خانه می گذراند. هرگز وقت نگذاشته بودم کمی فکر کنم بینم تفاوت بین نسل مادرم و سحر از زمین تا کهکشان است. من اصلا زندگی کردن بلد نبودم. کافی بود کمی به من سرمایه بدهند و بگویند برو آن را چند برابر کن. جدای از اینکه راهش را خوب بلد بودم تمام سعیم را می کردم تا خودم را ثابت کنم.

درباره زندگی؟ هیچ! من حتی بلد نبودم از یک هتل چند ستاره لوکس لذت ببرم. تنها ماندن و بیکاری باعث شد کم کم شروع به تماشای آدم هایی به جز افراد خانواده خودم کنم. میدیدم هر روز صبح همه با لباس های آراسته و لب های خندان به رستوران می آیند. برای همسرانشان صندلی عقب می کشند و غذا می ریزند. می دیدم بعضی زوج هادر قسمت باشگاه هتل با هم ورزش می کنند. زن و مردی بودند که با وجود سرمای محیط از استخر دل نمی کردند. وقتی در قسمت آلاچیق بیکار می نشستم می دیدم که این دو نفر با هم مسابقه شنا می گذارند و صدای خنده خانمش در حیاط بزرگ هتل می پیچد.

یک روز صبح که گروهی توریست از روسیه آمده بودند من و سحر در قسمت کافی شاپ پشت بقیه داخل صف ایستاده بودیم. پیرمرد و پیرزنی جلوی ما بودند که حتی یک تار موی رنگین نداشتند. پیرزن لباس لیمویی رنگی با گل های درشت قرمز به تن داشت و گوشواره های بزرگی به رنگ فیروزه ای انداخته بود. من شوکه داشتم رفتار این دو نفر را با هم نگاه می کردم. حرف هایشان را نمی فهمیدم اما لحظه ای خودم و سحر را درس و سال آن دونفر تصور کردم. زنی چروکیده و مردی خمیده دیدم که به خاطر فشار عصبی سخته کرده و دست هایش می لرزد. شاید هم پوشک بزرگسالان

زیرشلوارش به پا دارد. ترس به دلم افتاد. به سحر نگاه کردم. او هم داشت همان چیزی را می دید که من در آن دو نفر تماشا کردم. با این تفاوت که سحر بغض داشت و سعی می کرد نگاهش را به جای دیگری معطوف کند. می شد از چند قدمی او بوی حسرت را حس کرد.

آن روز سحر دوباره خودش را در اتاق حبس کرد و من کنار استخر نشستم تا تصمیمی اساسی بگیرم. نمی دانستم سحر مخصوصا این سفر را ترتیب داده تا مرا از باتلاقی که در آن زندگی می کردم بیرون بکشد یا اتفاقی در این موقعیت خاص قرار گرفته ام؟ هر چه بود فرقی نداشت. انگار از خواب مرگ بیدارم کرده بودند.

شبیه

کسی بودم که چند سالی در کما بوده و حالا که به هوش آمده جهان برایش غریبه است. تازه می فهمیدم چقدر موجود ضعیفی هستم. یک انسان تک بعدی که به جز بازار کسب و کار حرفی برای گفتن ندارد. یک جلد کتاب نخوانده یا یک فیلم سینمایی را تا آخر

ندیده که بتواند درباره اش حرف بزند. مردی که آنجا کنار استخر نشسته بود به چشمم خیلی نفرت انگیز می آمد.

سیاوشی که اگر می خواستی دوستش داشته باشی

باید برده اش می شدی. در غیر این صورت کاری با روح و روانت می کرد که با دل شکسته و تنی زخمی فرار کنی

این سیاوش یک هیولا بود. حتی خودش را دوست نداشت چه برسد به دیگران! اینجا بود که در خودم کشف کردم من حتی اعضای خانواده ام که انقدر به خاطرشان بها داده ام را دوست ندارم.

مغز و قلبم تهی از هر گونه انرژی مثبتی بود. شرطی شده بودم که باید هر روز اتفاق بدی بیافتد و من ادای یک آدم تحت فشار را در بیاورم. سابقا سحر برایم دلسوزی می کرد اما خیلی نگذشت که او هم فهمید سیاوش حقیقی مابین این نمایش مسخره گم شده. معنای حرفش را تازه درک می کردم که گفت: من دیگه گول حقیقت تو رو نمی خورم ... اما حقیقت من چه بود؟ من که چیزی جز یک هیولای سردرگم وحشی نمی دیدم. شاید سحر می دانست!

تا دیروقت همانجا نشسته بودم. بی هدف به در و دیوار نگاه می کردم. درونم غوغایی بود. من فقط سحر را از دست نمی دادم بلکه تنها شانس زنده بودن و زندگی کردنم از کف می

رفت. حالا که بهتر فکر می کردم هیچ کس مثل سحر سعی نکرد مرا از این خواب مرگ بیرون بکشد. تا می خواستم چشم باز کنم مادرم مرا به آغوش می کشید و لالایی مرگ می خواند. دوباره همان سیاوش قبلی می شدم. همه دشمن ما هستند و من قهرمان مطلق خانواده ام... باید همه ببینند سیاوش از همه پولدارتر شده... فامیل بدانند هر کس مشکلی دارد سیاوش آنجاست... اینها بد نبود اما آنقدر مرا به این میدان هول می دادند و شیر می کردند که کور و کر می شدم.

همه عمرم ده دقیقه یک جا خلوت نکرده بودم فکر کنم این سیاوش لعنتی از زندگی اش چه می خواهد؟ خانواده خط مشی تعیین می کردند و من با کله خودم را وسط رینگ مسابقه می انداختم تا ثابت کنم من بهترین فرزند شما هستم. خب که چی؟ رشته افکارم از هم گسست وقتی صدای سحر را شنیدم که نامم را می خواند: سیاوش... الو... می دونی ساعت چنده؟

برگشتم و او را پشت سرم دیدم. اصلا متوجه نشده بودم که پاسی از شب گذشته و من هنوز همان جا تنها نشسته ام. هوا سرد بود و سحر می لرزید. خودش را در آغوش گرفته بود و با صورت رنگ پریده و افسرده اش نگاهم می کردم: نگران شدم اوادم دنبالت... پاشو بریم تو ...

منتظر من نشد. چرخ می زد و به سمت ساختمان راه افتاد. خودم هم نمی دانم چطور و با چه جرأتی یک باره تمام خط قرمزهایم را زیر پا گذاشتم. با چند قدم بلند خودم را به او رساندم و بازویش را کشیدم. تا به خودش بیاید زیادی نزدیکم بود.

مقاومت کرد و خواست دور شود اما من بیشتر او را نگه داشتم و بالاخره جمله ای به زبان آوردم که روی قلبم سنگینی می کردم: خیلی شرمندتم... خیلی برات کم گذاشتم ...

دست های ظریفش را روی دستم گذاشت و مرا هول داد: نکن دیوانه... یکی می بینه ...

نگهش داشتم : به جهنم...

می خوام همه عالم ببینه ...

بدنش شل شد اما غر زد: سیاوش تا بهت لگد نزدم ولم کن... اگر انقدر تعصب نداشتی می گفتم از این مزخرفات که بقیه می خورند دادی با لا ...

خندیدم: دادم بالا؟

حرکتی به بدنش داد: ولم کن جیغ می زنم ها ...

رهايش کردم و او با اخم به چهره پر لبخند من نگاهی انداخت: استغفرالله... بیا بالا بگیر بکپ فردا از صبحانه جا می مونیم ...

دنبالش رفتم و از پشت سر تماشایش کردم.

داخل آسانسور به دیوار تکیه زد و چشم غره ای به من رفت. لب هایم را به داخل جمع کردم و با شیطنت ادای حالت ایستادنش را در آوردم. از آینه آسانسور می دید و سعی داشت به روی خودش نیاورد . قبلا هم او بود اما انگار وظیفه ام بود. آن موقع هم می خواستم ثابت کنم مردم و چیزی کم ندارم. چقدر احمق بودم؟

وارد اتاق شدیم. سحر لباس راحتی برداشت و به حمام رفت. من هم تیشترم را در آوردم و روی تخت لم دادم.

طوری قیافه گرفته بود که جرأت نکنم نزدیکش شوم.

گوشی موبایلش را از روی میز آرایش برداشت و وقتی دراز کشید پشتش را به من کرد. من هم به همان حالت به سمتش چرخیدم و بالش را زیر سرم تنظیم کردم.

باید با او حرف می زدم. این طلسم را فقط خودم میتوانستم بشکنم. این همه سال خرابه را نمی شد در یک لحظه با گفتن چند جمله آباد کرد: سحر ...

فقط گفت: هوم!

و من شروع کردم: هیچی نگو... اصلا حرف نزن جوابم هم نده فقط گوش کن... می تونی خودتو بزنی به خواب که من فکر کنم نشنیدی ولی بشنو... من گیجم... انقدر خودمو گم کردم که هرچی می گم نمی فهمم کجام...

نمی دونم می فهمی چی می گم یا نه ولی دارم فکرمی کنم... از خودم می پرسم سیاوش داری با خودت و زندگیت چی کار می کنی؟

شاید باورت نشه... هیچ جوابی ندارم به خودم بدم... تنها چیزی که کشف کردم و بهش اطمینان دارم اینه که اگر تو بری و با من حرف نزنی بیشتر از این گم میشم...

هیچکس هم نیست که بخواد گاهی یادم بندازه داری به بیراهه میری آخرش می بازی...
می دونم الان داری توی دلت میگی صد بار گفتم کیه که گوش بده... یا اینکه من نفهمم تو
چرا باید پای من بسوزی؟ آره می دونم حق ندارم ازت بخوام بیشتر بهم فرصت بدی ولی
...

بلند شدم و نشستم. سحر هیچ حرکتی به خودش نداده بود. دعا می کردم به سمت من
نچرخد تا بتوانم حرفم را بزنم: من می خوام از نو شروع کنم... تو نباشی نمیتونم... شبیه
کسی شدم که از کما بعد از چند سال بیدار شده حتی زبون آدم های اطرافش رو بلد
نیست ...

می خوام کاری کنم اما نمی دونم باید از کجا شروع کنم یا چی درسته؟ گفתי گول حقیقت
منو نمی خوری... از عصری داره این جمله توی سرم تلنگر می زنه... مگه حقیقت من چیه
که تو رو گول می زده؟ فکر کن اگر خواستی جواب همین سوالم رو بده ...

چراغ خواب را خاموش کردم و دراز کشیدم. قلبم سبک شده بود اما ذهنم هنوز در
همان آشفتگی به سر می برد. سحر سکوت را شکست و دوباره مرا در طوفانی دیگر
انداخت: سیاوش... خودت باش... مهم نیست بدی یا خوب فقط هر چی هستی همون
باش که درونت حقیقت

داره... ادای کسی رو در نیار... مثل افشین یا اون مرتیکه شیکم گنده که هی ناز زنشو می
کشه نگاهش می کنی نشو... سیاوش شو... به صدای قلبت گوش بده... هر وقت تونستی
خودت باشی من به موندن فکر می کنم در غیر این صورت میرم پشت سرم هم دیگه نگاه
نمیکنم ...

شب به خیر!

تا صبح نخوابیدم. نیازی هم به خواب نداشتم از بس این چند روز از بیکاری چرت می زدم. نیمه های شب برخاستم و دوباره دست به دعا برداشتم. این بار بیشتر از قبل انگیزه داشتم. مسئله فقط برگرداندن همسرم به زندگی نبود بلکه این بار داشتم برای نابود نشدن خودم هم التماس می کردم. ترسیده بودم از اینکه دوباره سوار هواپیما شوم و به نقطه سر خط برسم. کافی بود دوباره به دیدار خانواده ام بروم تا زیر فشار طعنه ها و توقعاتشان همان شوم که قبلا بودم.

از دیدن پیرمردی که شاید بالای هشتاد سال سن داشت اما عشق از چشمانش می بارید وحشت کردم. تصویر آینده خودم را در او دیدم. از سیاوشی که قرار بود در گور گذاشته شود و پشت سرش یک لشگر دل شکسته بود... سیاوش هشتاد ساله ای که همدم ندارد... پشتش شکسته زیر بار مسئولیت اما حسرت روزهای جوانی رامی خورد که ای کاش بیشتر عشق می ورزیدم و ای کاش کمتر زور می گفتم از همه اینها تا سر حد مرگ وحشت کردم.

سحر همان روزهای اول بسته پول های مرا داخل کیف کمری ام گذاشته بود. می گفت مال من به او حرام است. شبانه روز کار کرده بودم که دستمزد زحماتم به ناموسم حرام شود؟ مقداری پول برداشتم و در جیب شلووارم گذاشتم. وقتی برای صبحانه رفتیم دنبال بهانه ای می گشتم او را از هتل بیرون ببرم. می دانستم زیاد اصرار کنم می گوید تنها برو اما مگر دلم می آمد؟ چشمم به ملیکا و افشین افتاد برعکس هر روز که با اخم سلامی می کردم و نمی خواستم نزدیک ما شوند که نکند از زندگی ویران ما سر در بیاورند

دست بالا بردم و بالبخند آنها را دعوت کردم با ما همراه شوند. سحر هنوز سر میز سلف سرویس بود. وقتی برگشت لبخندی تصنعی زد و نتوانست حیرتش را مخفی کند. داشتند با اشتیاق از خوشی هایشان تعریف می کردند. من مثل مجسمه نشسته بودم اما سحر با اینکه تمام مدت در هتل بود سوال می پرسید و عجیب تر اینکه بیشتر از ملیکا و افشین اطلاعات داشت: این همه راه رفتی پاساژ رزیدنت ولی دو قدم اون طرف تر نرفتی بازار هفتگی که همه چیز نصف قیمته؟

ملیکا با پشیمانی ضربه ای بر سرش کوبید و به سمت افشین چرخید: نگفتم قبلش از سحر پرسیم؟ افشین خندید: خب عشقم هفته دیگه همه با هم میریم... فعلا که اینجاییم غمت چیه؟

دست سحر را گرفت و با لبخندی به پهنای صورتش از او خواست: بیا دیگه... تو قبلا همه جا رفتی من بلد نیستم ...

سحر خونسرد دستش را کشید و نمکدان را برداشت: من که گفتم نرفتم... اولین بارمه اومدم... برو توی وبسایت های گردشگری همه جا رو با نقشه و توضیحات نوشته... من همه رو اونجا دیدم ...

دلم می خواست سرش داد بکشم. این همه وقت مرا در هتل حبس کرده بود که بین وبسایت ها شهر را ببیند.

کمی به او نزدیک شدم و آرام گفتم: سحر جان... بیا امروز با ملیکا و افشین بریم بیرون... هر جا تو بگی باشه؟ چشم غره ای به من رفت که جلوی غریبه ها دوباره سر حرف را باز نکنم. به صندلی تکیه دادم و وانمود کردم دارم به حرف های بقیه گوش می دهم اما مشغول مرور توصیه های مشاورین خانواده بودم که این چند روز در اینترنت مطالعه کردم. اولین قدم را باید خودم بر میداشتم. سحر که به اتاق برگشت با راهنمایی افشین از هتل بیرون زد. میان حرف هایشان شنیدم نزدیک هتل ما تعدادی مغازه است که به قول ملیکا قیمت های مناسبی دارد. با چند کیسه بزرگ هدیه به هتل بازگشتم

کمی هم تنقلات خریده بودم. در این چند روز تنها چیزی که سحر از سوپرمارکت بیرون هتل خرید چیپس بود.

چنان با اشتها می خورد که فکر می کردی هرگز در زندگی سیب زمینی ندیده. با سری بالا گرفته به اتاق برگشتم. بی حوصله روی تخت دراز کشیده بود. نیازی نداشت حرف بزند کاملا مشخص بود نمی خواهد با مردم روبرو شود و حسرت زندگی بقیه را بخورد. هدیه ها را روی تخت خودم گذاشتم و آرام او را صدا زدم: سحر...

سحر خانم... برگرد بین چی خریدم؟

به سمت من چرخید و نگاهی به کیسه ها انداخت:

مبارک صاحبش!

دوباره پشتش را کرد و ملحفه را روی پاهایش انداخت

نفسی گرفتم تا اولین قدم را برای نزدیک تر شدن به او بردارم. چهارزانو روی تختش نشستم و کیف چرم قهوه ای رنگی که کلی بخاطرش با بدبختی چانه زدم و نیم ساعتی شکلک در آوردم تا فروشنده حرفم را بفهمد روی تنش گذاشتم: ببین رنگش رو دوست داری؟ مشکی و سفید هم داشت ولی این خوشگل تر بود ...

عصبی از جا پرید و کیف را به سمتم هول داد: چی میخوای از جونم؟ به من چه سوغاتی چی خریدی؟ الان باید ذوق کنم؟

سیاوش وحشی درونم خواست قد علم کند و داد بکشد اما چنان با مشت بر فرق سرش کوبیدم که خفه شد. در عوض سیاوش جدید با لبخند به همسرش نگاه کرد و گفت: سوغاتی؟ دیوونه برای تو خریدم... تو که بیرون نمیای... پول من هم که قبول نمی کنی... بلند شو لوس بازی در نیار آدم هدیه رو رد نمی کنه ...

فکر می کردم همه چیز تمام شود. بنشیند و نگاه کند.

روی لب هایش لبخند بینم و نگاهش بدرخشد .

سحرنشست اما با اخم دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

سیاوش فکر کردی می تونی منو بخری؟

کیف را از دستم کشید و روی پاتختی گذاشت. دوباره دست به سینه شد و با لحنی خیلی جدی تر از قبل گفت:

فکر می کنی من تو رو آوردم اینجا که برم خرید؟ یا برم اماکن باستانی تماشا کنم؟
 اهل دیسکو و اینجور جاهام که نیستیم فکر کنی برای خوشگذرونی اومدم...
 واقعا فکر کردی چرا فرشی که عاشقش بودم فروختم مجبورت کردم بیای؟
 شانه ای بالا انداختم و کیسه دیگری از روی تخت برداشتم: بس کن دیگه سحر هی
 می خوای کش بدی اعصاب هر دومون خراب بشه... بیا اینو بپوش ببینم سایزت
 درسته؟ اگر بدونی با چه مکافاتی حالی فروشنده ها کردم چی می خوام؟
 پیراهن زیبایی که برایش خریده بودم از دستم کشید و روی تخت کناری پرت کرد:
 من از تو هیچی نمی خوام سیاوش... فکر نکن با چهار تا هدیه می تونی از زیرش
 دربری ...

همه بدنم خیس عرق بود. کلافه تیشترتم را بیرون کشیدم و کمی صدایم بالا رفت: بس نمی
 کنی؟ از زیر چی دربرم؟ ای بابا... بعد میگه من بد اخلاقم زود از کوره در میرم ...
 ملحفه را کنار زد و برخاست. در بالکن را باز کرد و دوباره به سمت من چرخید: می
 خوای بریم بیرون؟ می خوای بقیه سفر بهت خوش بگذره؟
 حق به جانب قدمی به سمتش برداشتم: آره... خسته شدم از این چهار دیواری... می
 خواستی بفهمم چقدر تنهایی کشیدی؟ فهمیدم... چطوری بگم پشیمونم؟ میخوام جبران
 کنم ولی تو به من اجازه هیچ کاری نمیدی ...
 با دست به مبل اشاره کرد: بشین حرف می زنیم!

حالتی منطقی به چهره ام دادم و نشستم. از یخچال آب خنک آورد و جلوی من گذاشت:
من تو رو از دست خودت فراری دادم!

ابرویی با لا دادم: از دست خودم؟

نشست و آه بلندی کشید: از دست خودت... از دست خانواده هامون... از دست اون
نمایشگاه لعنتی و ماشین های بی خاصیت که بهت اجازه نمیده زندگی کنی ...

میدونی؟ تازه عقد کرده بودیم یک بار سیما حرف خوبی به من زد ...

میان حرفش پریدم: سحر تمومش کن... دوباره حرف سیما و بقیه رو نکش وسط ...

آرنج هایش را به میز تکیه زد و مستقیم به چشم هایم خیره شد: گوش بده... من بچه
بودم... درد دلم رو بردم پیش همتای خودم یعنی عروس خانواده شما... حماقت کردم اما
اگر یک بار سیما در حق من لطف کرده باشه می تونم بگم دقیقا همون موقع بود... به من
گفت پسرهای خانواده شما همه ذات خوبی دارند ولی مثل جنگلی ها رشد کردند... گفت
اگر می خوای با سیاوش خوشبخت بشی دستش رو بگیر از همه چیز دورش کن

...

من تو رو آوردم به این مسافرت تا همین اتفاق بیافته...

می بینم راست می گفت... داری ذات خودت رو نشون میدی... مهربون شدی... چشم
هات باز شده داری وقت می گذاری به زندگی خوب فکر کنی... آرامش گرفتی

...

قبلا یا من باید لال می شدم یا تو انقدر پرخاش می کردی که تهش کار به جای باریک بکشه... به نظرت عجیب نیست؟ هنوز یک هفته نشده از محیطی که توش بودی فاصله گرفتی می تونی فکر کنی و به حرف بقیه گوش بدی ...

دلم می خواست بگویم حق با تو است اما یک جور غیرت احمقانه روی خانواده ام داشتم که اجازه نمی داد به زبان بیاورم خودم هم می دانم چقدر چوب اشتباهاتشان را خورده ام: همه چیز هم لابد گردن خانواده منه؟ این کینه تو قرار نیست تموم بشه؟

پوزخندی زد و به مبل تکیه داد: سریع مثل سپر جلوی اسمشون می ایستی... پس گوش بده... فکر کردی فقط خانواده خودت مقصر خیلی اتفاقات بودند؟ خانواده من از مال تو هم بدتر کردند ...

اولین بار بود پشت سر خانواده خودش حرف می زد.

خانواده سحر با اینکه زیاد کاری به کار ما نداشتند اما اوایل ازدواجمان با بی محلی باعث شدند من و

خانوادهام حسابی سوار دخترشان شویم: من از خانواده تو کینه ای ندارم ...

-ولی من دارم... خانواده من بدترین ضربه ها رو به من زدند حتی بدتر از کاری که تو و بقیه کردید ...

کنجکاو شدم بیشتر بدانم: مثلاً؟

نفسش را بیرون فرستاد و لحظه ای چشم هایش را بست تا توضیح دهد: سیاوش تو پسر خیلی خوبی بودی ولی... اصلا بلد نبودی توی جمع چه رفتاری داشته باشی... فکر می کردی اگر اخم کنی یعنی اینکه جلف نیستی ...

یادم میاد وقتی رفتیم مهمونی دوست بابام یکی از زن های مسن که من خیلی قبولش داشتم توصیه ای به مادرم کرد اما گوش نداد... بهش گفت داماد خوبی گیرت اومده ولی به شرطی که انقدر بهش محبت کنی و مثل یک بچه با حوصله آداب و رسوم زن داری و خانواده داری یادش بدی که هر گز به گذشته برنگرده... می دونی مامانم چی کار کرد؟ هیچی! حتی حاضر نمی شدند یک بار به خاطر من با تو حرف بزنند. من موندم تک و تنها، غریب و بی پشتوانه وسط خانواده شما... من فقط هجده سالم بود ولی باید هم کلام مادر پیر تو می شدم تا حوصله اش سر نره... مادر و پدر من خودشون رو کنار کشیدند به این بهانه که من خودم انتخاب کردم... منو انداختند تو زندگی که هیچ فهمی ازش نداشتم جز اینکه سکوتم جلوی دعوا رو می گیره... و تو ...

لیوانی آب ریخت و کمی لب تر کرد: تو وضعت از من هم بدتر بود... ما باید همون اول می رفتیم با مشاوره ازدواج حرف می زدیم... خانواده تو اهلش نبودند و می گفتند سوسول بازیه مال من که خیلی ادعاشون می شد چرا صداشون در نیومد؟ مادر من به جای اینکه فکر کنه آینده من چی میشه گریه می کرد چرا من مدل لباسی که انتخاب کردم شبیه چیزی نیست که همیشه آرزو داشته من بپوشم ...

کلافه بلند شدم: ای وای... سحر دوباره می خوای از روز اول بکشی وسط؟ خسته نشدی؟ تا کی باید ...

اجازه نداد ادامه دهم. میان حرفم پرید و با لحن بسیار آرامی گفت: من با مشاور خانواده حرف زدم... این بار نمی خوام گذشته رو بکشم وسط ولی باید تا آخر حرف هام رو بشنوی ...

دست به کمر شدم و تهدید کردم: دیگه حوصله ندارمحتی یک کلمه از گذشته بشنوم... تا می خوای حرف بزنی باید بری از روز اول تعریف کنی ...
-سیاوش کاری که روز اول نکردیم الان باید بکنیم...

مهمترین سوالی که مشاور خواست من از تو بپرسم و تو باید از این فرصت که از همه چیز دوری استفاده کنی و بهش جواب بدی با مرور گذشته و برگشتن سر خط اول می تونم توضیح بدم ...

سوالی ذهنم را مشغول کرد. کی با مشاور حرف زده بود؟ پس دلیل این تغییر رفتار ناگهانی هم توصیه مشاورش بود؟ با کنجکاوی نگاهش کردم و پرسیدم:
بینم؟ منظورت اینه مشاورت گفته همه جا با خودت قفل فرمون ببری؟ نکنه ایشون توصیه کرده دست رو شوهرت بلند کنی؟

زانوهایش را بغل گرفت و با لبخند جواب داد: اون که اختراع خودم بود ولی... می دونی وقتی همه چیز رو برایش تعریف کردم چی گفت؟ به من گفت کتک خوردی چون لایق کتک خوردن بودی... می دونی سوختم... بدجور سوزوند... خیلی بهش فکر کردم...
اینکه چرا اینو گفت؟

دوباره روی مبل نشستم و با اشتیاق پرسیدم: خب! به چه نتیجه ای رسیدی؟

سنگینی قلبش روی نگاهش سایه انداخت و چانه اش را لرزاند: یک عالمه سوال بی پدر از خودم... چرا همون بار اول واکنش نشون ندادم... چرا تحمل کردم؟ چرا گذاشتم ادامه پیدا کنه؟ خیلی بد بود که ته همه اش به این نتیجه رسیدم تقصر خودم بوده که تو دوباره و دوباره به خودت اجازه دادی تکرارش کنی چون من نشونت دادم لایقشم... آره حق با خانم جلیلی بود ...

سری به نشانه تأیید تکان دادم و با شیطنت نگاهش کردم: بله... بله... خانم جلیلی... آفرین به این خانم مشاور که چیزهای جدید یاد زن مردم میده... خب باشه سحر قبول دارم من همیشه درباره تو تند رفتم گفتم پشیمونم دیگه تکرار نمیشه ... تلخندی زد: هه... یعنی تموم؟ یعنی من دیگه نباید بهش فکر کنم؟ حتی حق ندارم درباره اش حرف بزنم؟ سیاوش می دونی درد زندگی کجاست؟ دردت اینه که ترجیح میدی همه در برابرت سکوت کنند اما کسی نیاد بهت بگه باید تاوان اشتباهت رو بدی... تقصیری هم نداری چون مادرت این بلا رو سرت آورده... هر بار رفتم دست به دامنش شدم تو رو پشت خودش قایم کرد... می دونی چند بار پشت سرت به من گله کرده؟ ولی هر بار من به تو گفتم به جای اینکه توی روی خودت بگه کجا اشتباه کردی گفت من دارم دروغ میگم... می دونی چرا؟ چون نمی خواست تو رو از دست بده... تو برای مادرت همون تکیه گاهی بودی که هیچوقت نداشت... پدرت بهش زور گفته بود و مادرت مردی پشتش نداشت حمایتش کنه برای همین تو رو علم کرد... حالا خودش هم نمی تونه تحملت کنه چون تو فکر می کنی همیشه پناه مادرتی در حالیکه نیستی... توهم زدی احترامش برات واجبه ولی هیچ حرمتی براش قائل نمیشی... کافیه میدون پیدا کنی حتی به اون هم زور میگی ...

سحر درست می گفت. بارها از قول مادرم خبر آورده بود که چه دل پری از من دارد اما وقتی آنها را با هم روبرو می کردم مادرم کتمان می کرد و می گفت سحر دروغ می گوید. اوایل حرفش را باور می کردم اما با اتفاقات اخیر فهمیدم بیچاره سحر به خاطر بزدلی مادرم خیلی بازی خورده.

قصدش هیچوقت دعوا انداختن بین ما نبود. مثل زمانیکه از قول مادرم گفت همیشه از دست من آزرده است که بی خبر به خانه اش برای صرف غذا می روم و مادرم گفت هیچ مشکلی ندارد در حالیکه داشت. همین چیزهای کوچک و به ظاهر پیش و پا افتاده کاری با زندگی من کرده بود که حتی مادرم از من قطع امید کند.

چه خوب که اینجا دور از همه مشکلاتم بودم. خودم حس می کردم آن ذهن پر تلاطم و همیشه طوفان زده ام به طرز عجیبی آرام شده و توانایی شنیدن انتقاد پیدا کرده ام.

سحر از سکوت من استفاده کرد و آن سوال مهم که خانم جلیلی از او خواسته بود در این سفر از من بخواهد درباره اش فکر کنم مطرح کرد: سیاوش این سوال رو باید قبل از اینکه در خونه مردم رو بزنی و بری خواستگاری از خودت می پرسیدی... اینجا نه نمایشگاه هست نه خانواده ات پس وقت داری با خیال راحت درباره اش فکر کنی... از خودت پرس... ازدواج یعنی چی؟ تمام

جوانبش رو برای خودت باز کن. بعد با زندگی که الانداری تطبیق بده. بین این دعوا نیست توصیه مشاور روان پزشکی و به من گفته تا وقتی سیاوش نتونه به این سوال و سوال های بعدی جواب بده اصلا به زندگی باهاش فکر نکن...

من الان خودم تو شرایط روحی نیستم که بخوام ببخشم یا فراموش کنم... هر دومون به این سکوت و تفکر احتیاج داریم... گفتمی بهت فرصت جبران بدم... من از تو هدیه نمی خوام چون مرهم زخم هام نمی شه بدتر بهم حس بدی میده... فردا با هم میریم بیرون اندازه کافی تو موقعیت من قرار گرفتی که درک کنی چقدر بهم سخت گذشته... بریم پایین وقت ناهار شده... فکرات رو بکن جواب بده شب درباره اش بیشتر حرف می زنیم ...

آرامش عجیبی بین ما حاکم شد. سر میز تعریف کرد که چطور با خانم جلیلی آشنا شده و بدون دستمزد قبول کرده تلفنی سحر را راهنمایی کند. یکی از دوستان مادرش واسطه شده بود. هرچه درباره من می گفت واقعیت داشت. دلیل پرخاشگری مرا اینطور به سحر توضیح داده بود که ظرفیت ذهنی من برای هر گونه تنشی آنقدر لبریز است که تحمل کوچکترین حرفی راندارم .

از همه جالب تر حرف هایی بود که سحر در توضیح شخصیت من به مشاورش زده بود. مردی جذاب و بسیار کوشا که محبتش پشت خشمش پنهان شده . چشم پاک و زن دوست اما بی تجربه و سرد مزاج... کم طاقت و غمگین... هیچ چیز راضی اش نمی کند و هرگز یاد نگرفته کسی یا چیزی را عمیقاً دوست داشته باشد ... این واقعاتم بودم. سوال دوم مشاور از اولی هم برای من حیاتی تر بود .

«چه چیز تو را خوشحال می کند؟»

سحر گفته بود ماشین اما حالا که بیشتر فکر می کردم جوابی برای آن نداشتم. سابقا برای یک اتومبیل لوکس حاضر بودم جانم را به خاطر بیاندازم حالا چند تایی داشتم اما خوشحالم نمی کرد. از درون کاملا احساس پوچی می کردم. هیچ چیز در این دنیا نبود که مرا عمیقا خوشحال و راضی کند حتی سحر!

از این حس ترسیدم. برای اولین بار نیاز پیدا کردم با کسی حرف بزنم. یکی مثل خانم جلیلی تا توضیحیدر باره این همه سردی درونم بدهد. با سحر به ساحل رفتیم. گوشه ای نشستیم و تماشا کردم. با وسواس صدف جمع می کرد. آبی دریا تا دور دست ها زیر گرمای آفتاب می درخشید و تماشای آن حس زیبایی به بیننده می داد. زن و مردی کودک خود را کرم مالی می کردند تا پوستش زیر آفتاب نسوزد. تماس پاهایش با موج ها او رامی خندانند. از خودم می پرسیدم اگر بچه داشتیم چه می شد؟ فاجعه بود! می خواستم به کودکم چه یاد دهم؟ بزرگ شو کار کن... باز هم کار کن... آنقدر کار کن و پول در بیاورد که از پسر عموهایت برتر باشی... این مسابقه پایان ناپذیر تا کی قرار بود برای من ادامه پیدا کند؟ می خواستم به چه چیزی برسم؟ همین الان سه برابر کامران و کیارش پول داشتم اما این وضع بود. روی ماسه ها دراز کشیدم و پلک هایم را بستم. کمی بعد سحر کنارم نشست و با خوشحالی گفت: سیاوش بین چقدر خوشگله؟

زیر چشمی نگاهی به دست هایش انداختم. صدفی به رنگ صورتی پیدا کرده بود و به حدی به نظر خوشحال می رسید که انگار گنج پیدا کرده. نیم خیز شدم و با دقت بیشتری به صدف نگاه کردم. هیچ حس خاصی درونم

نبود. به نظرم خیلی احمقانه می رسید به خاطر رنگ یک صدف این همه ذوق می کرد اما شاید درستش همین بود. گاهی باید احمق باشی و به خاطر چیزهایی که فکر می کنی بی ارزش است لذت ببری .

صدف را گرفتم و کمی چرخاندم. تابش آفتاب باعث میشد وقتی آن را حرکت می دادم درونش هفت رنگ شود.

سحر از خوشحالی چهار دست و پا شد با چشم های گرد کم مانده بود جیغ بکشد:
وای توش هفت رنگه!

بچرخون ببین ...

صدف را چرخاندم اما نگاهم به صورت سحر بود. می شدبه همین سادگی زخم را شاد ببینم در حالیکه وقتی کنارم روی صندلی ماشین های گران قیمت می نشست گرد غم به صورتش می پاشیدند. به سختی با من جایی می آمد و آنقدر حوصله اش سر می رفت که خوابش می برد:

سیاوش اون پشت پر از خرچنگای کوچولوی قرمز بود میای بریم نشونت بدم؟

واقعا برایم جالب نبود اما همراهش شدم. موج دریا باعث شده بود روی ماسه ها برکه ای کوچک ساخته شود.

درونش پر از خرده صدف و تعداد زیادی خرچنگ های ریزقرمز رنگ شده بود.

سحر آنقدر ذوق خرچنگ ها را می کرد که بالا و پایین می پرید: کاش موبایل می

آوردم ازشون عکس می گرفتم ...

پیشنهادی دادم که از من بعید بود: می خوام برات بیارم؟

فاصله بین ساختمان های اصلی تا ساحل زیاد بود .

جدای از این سیاوش قدیمی هرگز سحر را تنها چنین جایی رهانمی کرد تا به خودش زحمت دهد این همه راه را برود چیزی بیاورد. مادرم اگر می دید تا چند روز اشک می ریخت. سحر با تعجب مرا نگاه کرد و گفت: زیر آفتاب بری تا اتاق به خاطر من؟ نمی خواد حالا واجب نیست ...

خواستم من هم بی خیال شوم اما با دیدن صحنه پشت سرش پشیمان شدم. زن و مردی بودند که از لحظه ورود به هتل یک لحظه دست از عکس گرفتن بر نمی داشتند.

مرتیکه بی غیرت با دوربین ایستاده بود و همسرش بامایو مثل مدل های هالیوودی کنار دریا ژست می گرفت . سعی کردم اهمیت ندهم ولی وقتی آن مردک با صدای بلند گفت: «عزیز دلم... خانومم شبیه پری دریایی شدی!» نمی دانم چرا رگ غیرتم بیرون زد . نگاهی زیر چشمی به آن زن خیکی که روی ماسه ها دراز کشیده بود و سپس به سحر انداختم و یکی در گوشم گفتم:

خاک بر سرت!

زیر بازوی سحر را که هنوز مشغول خرچنگ ها بود گرفتم و بلندش کردم: پاشو... می ریم دوربین بیاریم... بدو بریم ...

چند قدمی مرا همراهی کرد اما دستش را کشید و ایستاد: چه مرگت شد؟ ولم

کن ببینم... دوربین برای چی؟

دوباره بازویش را گرفتم و مجبورش کردم همراهم شود:

حرف اضافه نزن وقتی میگم بیا بگو چشم!

وارد مسیر ورودی هتل شده بودیم و سحر سعی داشت دستش را آزاد کند. به زور او را می کشیدم و در دل به خودم دری وری می گفتم: زنش پری دریایی شده زن من لابد کلفت... خاک تو سرت سیاوش... خاک... زن تو باید به خاطر یه نگاه بغض کنه چون توی احمق شعور نداری بفهمی زن توجه می خواد... خاک ...

کمی جلوتر بالاخره دستش را آزاد کرد: سیاوش ولم کن!

ایستادم و نگاهش کردم. حتی یک عینک آفتابی درست و حسابی نداشت به چشم بزند. هنوز قسمت زیر چانه اش کمی به کبودی می زد اما وقتی سعی داشت باخم به چهره من نگاه کند انعکاس نور آفتاب به چشمهای عسلی و مژه های قهوه ای اش می تایید و آن لحظه دلم را بدجور می برد: با من میای توی اتاق...

لباس عوض می کنی... بعدش می ریم هر جهنم دره ای توی این شهر هست انقدر لباس می خریم که مجبور بشیم گاری بگیریم برگردیم ...

ابروی بی بالا انداخت و پرسید: گاری!؟

حق به جانب دست به کمر زدم و بیشتر به او نزدیک شدم: آره گاری... اصلا اتوبوس... همه عمرت بهت زور گفتم این هم روش... این بار هم بگو چشم صدات در نیاد ...

دستش را گرفتم... من!... سیاوش دست زنش را گرفت و به گرمی فشرد تا از جلوی آن دو جوان همیشه مزاحم با افتخار رد شود و با سری بالا گرفته به زبان بی زبانی بگوید:
این زن مال من است!

سحر هم اعتراض نکرد. انگشتان کوچکش در میان دست مردانه ام مثل برف داشت آب می شد. یادم آمد یک بار گفت دخترها وقتی مردی که دوستش دارند را می بینند نوک انگشتشان یخ می زند و او آنقدر مرا دوست داشته که حتی بعد از ازدواج حتی وقتی از من دلخور بوده همیشه دست هایش یخ می زده و عرق می کرده.

سردی نوک انگشتانش می گفت هنوز هم دوستم دارد.

دوباره به خودم نهیب زدم: خاک بر سرت سیاوش!

به اتاق که رسیدیم ایستادم تا سحر وارد شود. افشین را دیدم که از اتاق مجاور بیرون آمد و با صدای بلند مرا خطاب قرار داد: سلام آقا سیاوش ...
فکر می کردم اتاق آنها در قسمت دیگری از هتل است.

همانجا ایستادم و سلامی دادم. در اتاقش را بست و پرسید: ما داریم می ریم اسکله شما هم با ما میایید؟ چه بهتر! لبخندی زدم و بدون اینکه نظر سحر را پیرسم جواب دادم: آره داداش بگو خانمت حاضر بشه ما هم تا نیم ساعت دیگه تو لابی هستیم ...

سحر هنوز پشت در ایستاده بود وقتی من وارد شدم.

متعجب نگاهم می کرد. با قلدری سری تکان دادم و نزدیکش شدم: چیه؟ به چی نگاه می کنی؟ بدو حاضر شو... منم زود دوش می گیرم ..

کلافه دست به سینه شد و رفت روی تختش نشست:

من نیام! خودت برو!

تیشتر تم را بیرون کشیدم و گوشه ای انداختم. با اینکه تنمخ یس عرق بود ولی تصمیم گرفتم به جای اینکه به خودم برس این بار وقت بگذارم خانم خودم را از این فاز غم انگیزش بیرون بیاورم. بسته دلارها را از کیف کمری ام بیرون کشیدم و بالای سرش ایستادم: از چی می ترسی که نمیای؟ مگه نگفتی خودم باشم؟ گفتی سیاوش حقیقی نه اون توهمی که تا حالا بوده ...

از داخل بسته اسکناسی بیرون کشیدم و دور سرش چرخاندم: اینو می بینی؟ دور سرت بگردم... تک تکشون فدای چشمات ...

اسکناس را مثل شادباش بالای سرش در هوا رها کردم یکی دیگر برداشتم: گور پدر پول... گور پدر هرچی نمایشگاه ماشینه... می خوام نباشه اگر زنم حسرت به دلش مونده... نوش جونت حلال باشه ...
مال خودته...

دستمزد هفت سال جون کندنت کنار من بیشعوره ...

بغض کرده بود ولی در عین حال به حرکاتم می خندید. نگاهش خیس بود اما قلبش داشت گرم می شد.

صورتش را با دست ها پوشاند تا گریه کردنش را نبینم.

دل به دریا زده بودم. بازوهایش را گرفتم و بلندش کردم .

درد این چند سال بی محبتی را حق می زد و من قبل از اینکه دیر شود...

درست در وقت اضافه بازی نهایی داشتم خط به خط عاشقی مشق می کردم. من برای اولین بار قلبم داغ داغ وسط سینه ام به تکاپو افتاد: خیلی نوکرتم... تو چی فکر کردی؟ این سیاوش خره نمی فهمه... عقل

نداشت... کور بود نمی دید... خدارو شکر که تو رو دارم ...

من از زندگیم چی می خواستم جز یک زن نجیب و با شعور؟ می خوام چی کار کنم توبری من با اون همه پول بشینم حسرت بخورم که چرا گذاشتم انقدر دیر بشه؟ سحر خانم من... تاج سرم... من بدون تو هیچم می فهمی؟

صورتش را با دست قاب گرفتم تا اشک هایش را پاک کنم و به چشمانش خیره شوم: من قربون چشم های خوشگلت برم... غلط کردم... نفهم بودم... درستش می کنم... قول مردونه بهت میدم... یاد می گیرم... من تا عمر دارم ازت به خاطر اینکه منو از اون باتلاق بیرون آوردی بفهمم چقدر داشتم کورکورانه تا نابودی خودم و تو میتاختم مدیونتم... عزیز دلم بیا بریم بیرون لااقل یک بار مردونه هرچی دلت خواست برات بخرم ...

بوسه ای روی پیشانی اش نشاندم و دوباره پرسیدم:

باشه؟

سری به علامت مثبت تکان داد و دستم را پس زد تا از روی پاتختی دستمال کاغذی بردارد. در کمد را باز کردم و نگاهی به لباس هایش انداختم. بیشترش مربوط به دوران

مجردی اش می شد و بقیه هدیه هایی بود که دیگران برایش می خریدند. قلبم به درد آمد. من آنقدر لباس نو داشتم که نیم بیشتر کمد را اشغال کرده بود.

مثلا او زن بود و هزار اطوار و من مرد؟!!!

حوله برداشتم و وارد حمام شدم. زیر دوش نیت کردم از این در که بیرون رفتم هرچه قلبم به من فرمان داد همان کار را بکنم. باید حداقل یک شب هم که شده اجازه نمی دادم خساست و آن فکر اقتصادی که همیشه تصور داشتم بهترین خصیصه من است قد علم کند. لباس ساده ای پوشیده بود و بی حوصله داشت هر چه دم دستش می رسید در کیفش می گذاشت:

سیاوش موها تو خشک کن شب سرد می شه بیرون سرما می خوری ...

موبایلم را برداشتم و گذاشتم شارژ شود تا حسابی عکس بگیرم. مگر زن من چه چیزی از آن کرگدن خودشیفته کم داشت که یک عکس درست و حسابی از او نمی گرفتم؟ پری دریایی و مرض!

اصطلاح «ندید بدید» بودن ربطی به سطح اجتماعی و ثروت آدمی ندارد. وقتی آنقدر اطرافت را درست نگاه نمی کنی و از جهان پیرامونت درس زندگی نمی گیری که تبدیل به یک موجود تک بعدی مثل من می شوی یعنی به قول معروف «ندید بدید» بار آمده ای! من به تمام معنا شبیه کسی بودم که سال ها در یک غار خوابیده و فهمی از زندگی واقعی ندارد. این سفر باعث شده بود چیزهایی بینم که سابقا اگر هم اطرافم وجود داشت توجه نمی کردم. به حدی غرق در مشکلاتم بودم که حتی اگر می خواستم هم فرصتش پیش نمی آمد.

بیکاری این چند روز و تنها نشستن کنار استخر یا داخل لابی هتل باعث شده بود از سر بی حوصلگی به جزئیاتی توجه کنم که قبلا برایم جذاب نبود.

از اتاق که بیرون می آمدیم به ساعت خروجمان دقت کردم. احتمالا تا دوازده شب همگی دوباره در اتاق هایمان بودیم. این یعنی حدود هفت الی هشت ساعت زمان داشتم تا هفت سال زندگی که به گند کشیده بودم را از نو بسازم. شبیه پنالتی زدن در زمان از دست رفته فوتبال ترسناک و هیجان انگیز بود. با توجه به اینکه دروازه بان سحر نکته سنج و تیزبین است محال

میدانستم بتوانم به آسانی توپ را وارد دروازه کنم و نفهمد تقلید کسی را کرده ام. باید فی البداهه عمل می کردم.

حس قدرتمندی که این چند وقت درونم ریشه دوانده بود و باعث می شد قلبم تند تر بتپد یا پوستم گاهی از حرارت احساسات درونم بسوزد می توانست این لحظات را بسازد. دیگر نه معامله ای در کار بود و نه به این فکر می کردم باید برنده این بازی احمقانه شوم. دعاهایم مستجاب شده بود. همسرم را که نگاه می کردم نفسم به شماره می افتاد. انگار هرگز او را نشناخته بودم و این اولین قرارهای عاشقانه ای است که با یک دختر فوق العاده با ارزش می گذارم.

با کمک ملیکا تاکسی گرفتند و آدرس یک پاساژ کمی خارج از شهر را دادند. برعکس همیشه که مجبورش می کردم یک گوشه بایستد و خودم را وسط می انداختم تایشتر

تخفیف بگیرم این بار کنار افشین ماندم تا سحر هرچه در چنته داشت رو کند. خودم جلو نشستم که تازه عروس و داماد کنار هم باشند. سحر پشت من نشسته بود و تمام مدت می توانستم تصویرش را در آینه کنار دستم ببینم. سعی می کرد زیاد حرف نزند. تجربه خوبی از اینکه آزادانه با مردم صحبت کند نداشت.

برعکس سحر، ملیکا فکش یک لحظه از حرکت نمی

ایستاد. حتی راننده را با اینکه زبان هم را نمی فهمیدند به حرف کشید.

بنده خدا نمی فهمید ما چه می گوئیم اما برای همراهی صدای موزیک را بلند کرد و خودش پشت فرمان کمی رقصید. به هر میدانی می رسید چند بار دورش میچرخید تا ما را بخنداند. آنقدر ملیکا و افشین شیطنت کردند که راننده گوشه ای نگه داشت و مجبورمان کرد پیاده شویم به رسم مردم ترکیه برقصیم. ملیکا و سحر از داخل ماشین دست می زدند و ما مثل رقص کوردی شانه به شانه هم حرکات راننده را تقلید می کردیم.

همین چیزهای کوچک باعث شد وقتی از راننده خداحافظی می کردیم احساس سبکی بیشتری کنم

خندیدن برای زخم های عمیق روح شفاست. آنقدر درونم انرژی مثبت حس می کردم که بی فکر دست سحر را گرفتم و دنبال خودم به سمت ورودی پاساژ کشیدم.

نوک انگشتانش درون دستان من یخ زده بود. نگاهش که کردم مثل دختر بچه ها گونه هایش از هیجان به سرخی می زد. لبخندش شیرین بود... حتی شیرین تر از باقلوایی که فروشنده یکی از مغازه ها به رایگان تعارف کرد... نگاهش برق می زد... درخششی زیباتر

از نورفانوس دریایی در تاریکی شب درست وسط چشمان همیشه بی فروغ زن زندگی ام کاشته بودم آن هم با کمی لبخند و فشردن دست لطیفش در میان انگشتانم ...

جلوی فروشگاه بزرگ مارک آدیداس که رسیدیم برای اینکه به سحر نشان دهم می خواهم برایش سنگ تمام بگذارم و خبری از سیاوش خسیس نیست ایستادم. با صدای بلند از ملیکا و افشین هم خواستم بایستند: بچه ها... بریم توی آدیداس؟ می خوام برای سحر کفش بخرم ...

سحر با عجله دستم را کشید و طوری که بقیه بشنوند گفت: نمی خوام... بریم بهت بگم کجا بخریم ...

ملیکا که گفت این مغازه حراج ندارد راضی شدم بی خیال شوم اما سحر را آرام از بقیه جدا کردم تا در گوشش زمزمه کنم: سحر تمومش نمی کنی؟ چی میشد به خاطر من هم که شده قبول می کردی؟ انقدر لج کن تا من سگ بشم بعد بگو سیاوش خسیسه ...

لحتم کوبنده بود. همان طرز بیان همیشگی که نمی فهمیدم چقدر باعث آزارش می شود و جزوی از وجودم شده بود. دستش را از میان انگشتانم بیرون کشید و با صدای محزونی گفت: من لازم ندارم اگر خواستی برو برای خودت بخر من اینجا منتظرت می مونم ...

با دست به سکویی اشاره کرد که کنار حوض وسط پاساژ بود. کلافه بازویش را کشیدم و به بهانه تماشای ویتترین مغازه ای او را از مردم جدا کردم: چرا نمی خوای؟ باز چه مرگته؟

انقدر رو مخ سر من راه نرو... هنوز نرسیده داری حالمو می گیری ...

دست به سینه لبخندی زد و خیره به اجناس داخل مغازه گفت: باز گفت مخ سرم... یا مخ
یا سر ...

با حرص کنار گوشش غریدم: خیلی خب... حالا گیر داده به این یکی ...

به سمتم چرخید و با نگاهش دنبال ملیکا و افشین گشت. داشتند بستنی می خریدند و
حسابی سرگرم حرکات مسخره فروشنده که نمی گذاشت بستنی را ازدستش بگیرند
شده بودند. قدمی به من نزدیک شد تا به چشمانم خیره شود و درس دیگری درباره
سیاوشی که دوستش نداشتم بدهد: به نظرت قشنگه با کت و شلوار کفش کتونی
ورزشی بپوشی؟ عصبی جواب دادم: چه ربطی داره؟

دوباره پرسید: نه جدی... یا مثلا من لباس مجلسی بپوشم با کفش ورزشی
قشنگه؟

کمی صدایم بالا رفت وقتی جواب دادم: نه... مگه اوسکولی؟

-خب کتونی مارک دار گرون قیمت خریدن تو درست مثل این می مونه که بخوای کت و
شلوار با کتونی بپوشی... سیاوش می دونی بزرگترین مشکلی که آدم های اطرافت باهات
دارند چیه؟... وقتی می خوای کار درست انجام بدی به جاش جو گیر می شی... بعد منت
میگذاری که ترکوندی در حالیکه فقط طرفت مونده تو مخمسه چون چاره ای براش
نمونده... از در دروازه رد نمی شی ولی از ته سوزن راحت می گذری... چرا از

من نمی پرسى چى لازم دارم همون رو برام بخرى؟ بهمن نگاه کن... اصلا به ريختم مياذ
 كفش چند صد هزار تومنى به خاطر ماركش بخرم؟ جو گير نشو به جاش ياد بگير خودت
 باشى من هم خودم باشم... كى ديدى من دنبال مارك لباس برم كه اين دومين بارم باشه؟
 من نه سيمام نه مادرت و نه خواهرهات من سحرم... بعد از هفت سال هنوز نفهميدى سحر
 تا از چيزى خوشش نياد محاله ازش استفاده كنه؟ من اگر با لباس توى تنم حال نكنم
 احساس افسردگى بهم دست ميده... مهم نيست مارك داره يا از دستفروش خريدم بايد
 خودم باهاش احساس خوبى داشته باشم... منو بشناس به جاي اينكه مثل ميمون بيافتى
 دنبال ديگران هر كارى مى كنند تو هم تقليد كنى ..

چند ثانيه لب پايينم را گاز گرفتم تا كنترل رفتارم را داشته باشم: باشه... من بلد نيستم تو
 بگو...

بند كيفش را روى شانه تنظيم كرد و دوباره نگاهى به مليكا و افشين انداخت: مى خواى من
 خريد كنم؟ باشه با پول خودم... تو هم برو با پول خودت هر چى مى خواي بخر فقط بدون اگر
 ...

بى توجه به محيط اطرافم شانه هائش را گرفتم و اجازه ندادم ادامه دهد: سحر بس كن...
 اصلا مى دونى چيه؟ مگه نمى گى از من پول نمى گيرى؟ باشه بهت حقوق مى دم... نوش
 جونت حلال باشه خوب شد؟ فقط تمومش كن ...

لبخند محوى روى صورتش نشست اما دست از لجبازى بر نداشت: حقوق مى دى؟ بابت
 چى؟ واقعا فكر كردى بر گرديم تهران قراره همينطور اين كابوس ادامه پيدا كنه؟ مى
 توانستم آن لحظه با مشت به شيشه مغازه بكوبم يا حتى شروع به خودزنى كنم ولى از سحر

کمی دور شدم تا به اعصابم مسلط شوم. چند ثانیه پشتم را به او کردم تا جملات در مغزم شکل گرفت. برگشتم و دوباره با قدمی فاصله از او رو به ویتترین مغازه ایستادم: سحر هفت ساله با من زندگی کردی... خونه همیشه تمیز بوده با خوب و بدم ساختی... حقوق که نگرفتی درسته؟ دست در جیبم بردم و هرچه دلار داخل کیف پولم بود کف دستش گذاشتم: این حقوق مال گذشته است خوب شد؟ برو هرچی دوست داری و باهاش حال می کنی بخر حلال باشه ...

دلارها را تا زد و دوباره در دست من گذاشت: زندگیم شده معامله... از روز اول همین بود... من حقوق نمیخواهم مرد می خوام... دستمو بگیر به من ارزش بده

...

خودت باش سیاوش... حساب و کتاب نکن به جاش هرچی توی قلبت از سحر قایم کردی نشونم بده...

مشکل ما از اول هم پول نبود... بی توجهی بود ولی توهیچوقت نفهمیدی... اوایل می گفتم اگر منو دوست داشت انقدر خساست نمی کرد الان می گم سیاوش حتی خودش هم دوست نداره که اگر داشت گوش به فرمان بقیه گند نمی زد به اون قلب مهربونش که همه فکر کنند از سنگه احساس نداره... گفتم سیاوش حقیقی گولم می زنه... تکرار می کنم سیاوش خودت باش... به حرف دلت گوش کن... انقدر منم منم کردی که مجبور شدم بگم بیا معامله کنیم... برای یک بار هم شده بیا به جای سیاوش و سحر جدای از هم تبدیل بشیم به ما... ما چی می خواهیم؟ نه مادر سیاوش یا کامران یا بقیه چی می خوان... درستش اینه بینیم چقدر پول برای خرید آوردیم با هم تقسیمش کنیم هر کس به حق خودش راضی باشه و

براش برنامه ریزی کنه... من کفش آدیداس لازم ندارم اما این مغازه که جلوش ایستادی یک عالمه لوازم داره که من واقعا بهش احتیاج دارم ...

سرم را بالاتر آوردم. مدتی بود خودم را مشغول تماشای ویتترینش نشان می دادم تا بتوانم با زخم حرف بزوم اما واقعا محتویاتش را نگاه نمی کردم. از شرم تا بناگوشم سرخ شد. صدای خنده سحر که بالا رفت بیشتر خجالت کشیدم. چند قدمی عقب گرد کردم تا از جلوی آن ویتترین رد شوم: خیلی نامردی آبروم رفت...

وای... من اصلا نگاه نکردم چرا نگفتی؟ با بدجنسی بلند خندید: وای سیاوش... هی

میگم چرامنو آورده اینجا؟ حالا چرا زل زده به این صورتیه که روش پر داره؟

صورتتم را با دست هایم پوشانده بودم و حس می کردم دارم مثل برف جلوی مردم آب می شوم. هرگز حتی بین لباس های زن خودم به این اجناس نگاه نمی کردم.

تصورم بر این بود بی شرمی و بی حیایی است. حالا چند دقیقه ای بود جلوی آن همه لباس زیر رنگارنگ ایستاده بودم و حواسم نبود دارم چه سوتی بزرگی می دهم. سحر خیلی خوشحال بود اینطور ضایع شدم. از همهی بیشتر نگران بودم نکند افشین مرا دیده باشد و با خودش بگوید مرتیکه بی شعور از راه نرسیده دست زنش را گرفت و برد لباس زیر فروشی انگار هول بود .

سحر که وارد مغازه شد بی هدف دور خودم میچرخیدم .

آخر چشمم به تابلوی سرویس بهداشتی افتاد و راهی برای فرار از افشین و ملیکا پیدا

کردم. کمی

در دستشویی معطل کردم به این امید که آن دو بروند اما در را که باز کردم سینه به سینه
افشین همیشه خندان قرار گرفتم: داداش تو هم اینجایی؟

هیچ چیز سخت تر از اینکه همراه افشین بیرون آمدم و با ملیکا روبرو شدم در حالیکه
سحر هنوز در آن مغازه لعنتی است آزارم نمی داد. آنقدر عصبی شدم که وقتی سحر
بیرون آمد شروع به غر زدن کردم: دو ساعته رفتی اون تو چه غلطی می کنی؟
محتویات داخل کیسه خریدش را با ذوق تماشا می کرد:

پوست کن می خریدم!

با تعجب نگاهش کردم: پوست کن؟! تو مغازه لباس زنونه؟

خیلی راضی تر از چیزی که تصورش را داشتم به نظر می رسید: آره تیغش هم کنده
سخت پوست می کنه!

کیسه را با عجله داخل کوله پشتی اش گذاشت و با لبخند بازوی مرا گرفت: خب من
خریدم تموم شد دیگه چیزی نمی خوام!

باید می فهمیدم... باید معنی آن لبخند و یک دفعه مهربان شدنش را همان لحظه می فهمیدم
...اما سیاوشی که حتی خجالت می کشید به خریدهایش نگاه کند و دیگر روی حرف زدن با
ملیکا و افشین را نداشت از کجا باید می فهمید؟

سحر شد پایه شیطنت های ملیکا و من هم گذاشتم راحت باشد. سعی کردم با او همراهی
کنم اما تلخی وجودم باعث می شد بیشتر سوتی های احمقانه بدهم تا به معنای واقعی
بتوانم شوخ طبع باشم.

طوری خودم را سوژه خنده کردم که تا عمر دارم بماند سیاوش حتی یک شوخی یا یک جمله طنز ساده هم بلد نیست. حتی وقتی قصد داشتم بقیه را به شادی دعوت کنم بیشتر نق می زدم و دستور می دادم. سحر همیشه این جور وقت ها بیشتر در لاک خودش فرو می رفت. سر میز برای صرف شام که نشستیم در گوشم گفتم: می دونی از اینجا بریم قراره چی بشه؟ سرم را نزدیک تر بردم: چی قراره بشه؟

لب هایش را به گوشم نزدیک کرد و نفهمید نفسش به حساس ترین نقطه بدنم خورد طوری که مورمورم شد و به خودم لرزیدم: می خوای تا آخر سفر بگی چه غلطی کردم جلف بازی در آوردم!

تا چند لحظه سعی می کردم هر طور شده خودم را جدی نشان دهم. الحق مرا بهتر از خودم می شناخت. هر بار در جمع کمی می خندیدم به جای اینکه اخم کنم و ژست بگیرم تا مدت ها عذاب وجدان داشتم و غرش را سر سحر می زدم. بیرون رفتن از آن قالب خاص که همیشه فکر می کردم نشانه شخصیت و کلاسم است آنقدر برایم سخت بود که اغلب با پاک کردن عکس ها و فیلم ها همینطور سرزنش های دائمی من همراه می شد.

غذای مطبوعی بود. کباب و نان مخصوص همراه دوغ باکمی سالاد و مخلفات، همینطور باقلوای شیرین و چای که به پیشنهاد ملیکا سفارش دادیم. نمی دانم چه در آن استکان های کمرباریک ریخته بودند که آنقدر می چسبید اما به طرز عجیبی متفاوت بود. طعمش فرقی با چای ایرانی نداشت اما گویا همین که در آن استکان و نعلبکی مخصوص مردم ترکیه ریخته می شد معجزه ای اتفاق می افتاد تا دلچسب باشد.

صدف های خام همراه با چند قطره آبلیمو که روی سینی های فلزی بزرگ عرضه می شد ابتدا چندش آور به نظر می رسید اما وقتی من و افشین با اکراه و به اصرار ملیکا و سحر امتحان کردیم نظرمون فرق کرد. هرچه پول خرددر جیبمان داشتیم هنگام قدم زدن در بازار کوچک شهر که چشم انداز کشتی های کروز یونان آن را خاص و دل انگیز می کرد خرج صدف های خامی که دزدکی من و افشین خوردیم شد. باید از چشم ملیکا و سحر پنهان می ماند زیرا خودمان می دانستیم چقدر برای بار اول غر زدیم و ادا اطوار در آوردیم. آنقدر عکس از سحر گرفته بودم که سعی می کرد از دستم فرار کند.

هر بار صدایش می زدم پشت ملیکا پنهان می شد و می خواست دست از سرش بردارم. به لجبازی می خندیدم و می گفتم: پری دریایی من!

چندش می شد ولی می خندید و من از دیدن شادی اش احساس غرور می کردم. دیروقت بود که بالاخره تاکسی گرفتیم و زیر نور گردان فانوس دریایی از جاده باریک ساحلی به سمت هتل برگشتیم. سحر ما بین منو ملیکا در ردیف عقب پشت راننده نشست و من دستش را محکم گرفتم. آرامشی بین ما بود که دوستش داشتم.

ای کاش زودتر از آن دیوار مستحکمی که بین خودم و زندگی کشیده بودم خلاص می شدم اما حالا هم خیلی دیر نبود... شاید هم من فکر می کردم موفق شده ام و باید به یاد می آوردم که بوده ام و چه کرده ام

برعکس من و سحر که دو کیسه کوچک در دست داشتیم، ملیکا و افشین پر بار بودند. این دختر از خرید کردن خسته نمی شد. تازه به آسانسور رسیده بودیم که

پیشنهاد داد: فردا هم بریم بازار سنتی؟ افشین خندید: ملیکا می خوامی بری بازار سنتی چی بخری؟

لب پایینش را مثل بچه ها بیرون آورد و خودش را لوس کرد: می خوام... لطفا... با سری بالا گرفته خودم را پایه نشان دادم: بریم... ساعت چند؟

سحر زیر چشمی نگاهی به من انداخت و از

ملیکا پرسید: می خوامی بری بازار سنتی میوه و سبزی بخری؟ اونجا کشاورزهای اطراف محصولاتشون رو می فروشند به درد ما نمی خوره...

چشم های ملیکا برق زد و با شوق زیاد گفت: بریم هلو بخوریم... دور اینجا پر از باغ هلو و توت فرنگیه...

دست یکی دیدم دلم خواست... بریم دیگه... سحر لوس نباش...

تو که ندیدی... هلوهاش اندازه طالبی بود...

افشین بلند خندید و سرش را بوسید: باشه خودم میبرمت می ترسم چشم های بچه آینده مون چپ بشه از الان...

خواستم درباره بارداری ملیکا کنجکاوی کنم اما سحر محکم دستم را فشرد. همیشه از اینکه مردم درباره بچه دار شدن زوج ها سوال می پرسیدند یا حتی دعای خیر می کردند متنفر بود. می گفت مثل این است پرسی آیا با شوهرت رابطه جنسی خوبی داری و چگونه؟! یا از زوجی پرسی آخرین باری که با هم بودید چطور گذشت؟ سوال درباره بچه

دار شدن را یک نوع بی تربیتی می دانست و اعتقاد داشت تصمیمش در خصوصی ترین لحظه زندگی یک زن و مرد گرفته می شود و از اسرار زوجین است .

از بس هر دوی ما به این سوال جواب داده بودیم که خودم هم حساس شده بودم و حق می دادم آن را بیحرمتی و فضولی کثیف بنامد. سکوت من باعث شد میان حرف هایشان بفهمم یک شوخی بوده و خبری از بچه نیست. از سحر ممنون شدم دستم را فشرد تا خاله زنگ بازی در نیاروم .

جلوی در اتاق از کبوترهای عاشق جدا می شدیم که افشین خطاب به سحر گفت: آجی هر بار میام توی اتاق دعوات می کنم که کمک کردی عوضش کنیم... نمی دونی اتاق قبلی چقدر بو می داد ...

سحر رنگش پرید اما لبخندی زد و سری تکان داد. هنوز کنار من از هم کلام شدن با مردها می ترسید. خبر نداشتم سحر کمکشان کرده و گویا نمی خواست من بدانم. فکر می کرد جنجالی در راه است که سریع وارد اتاق شد و خداحافظی سردی با آنها کرد. سریع لوازمش را روی تخت انداخت و با کیسه خریدش داخل سرویس بهداشتی رفت. کفش هایم را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. باورم نمی شد این همه وقت از خانواده ام دور بودم و دلم تنگ نشده! عجیب بود که آنها هم تماس نمی گرفتند. نرم افزار پیام رسان را باز کردم و به شبکه اینترنت هتل وصل شدم. چندین بار با شماره تلفن همه تماس گرفتم اما فقط چند بوق آزاد می زد و بعد قطع می شد. تصمیم گرفتم پیامی به خواهرم ترانه بفرستم. مت ترا نوشتم و دکمه ارسال را فشردم .

عجیب بود که علامت ارسال ناموفق می آمد و هر چقدر امتحان می کردم فایده ای نداشت. دلم به شور افتاد .

بلند شدم تا سیمکارت تلفن همراه ایران را که از موبایلم خارج کرده بودم دوباره به کار بگیرم. وارد راهروی باریک میان کمد دیواری و ورودی سرویس بهداشتی که شدم همزمان در باز شد و من با دهان باز همان جا خشکم زد .

سحر لباس خواب ارغوانی رنگ کوتاهی به تن داشت .

حریر نازک با گل های برجسته مشکی در حاشیه که اندامش را کامل به نمایش می گذاشت. سال های اول ازدواجمان از اینکارها زیاد می کرد اما من آنقدر خسته و داغون بودم که حال نداشتم حتی نگاهش کنم. با جمله ای تند و تیز

دلش را می شکستم و مثل جنازه گوشه ای به خواب می رفتم. این بار لبخند شیرینی روی صورتم نشست و قلبم به تکاپو افتاد: می بینم خوشگل کردی... تنت می خواره؟ من کاملا آماده ام ...

برعکس من سحر به تمسخر پوزخندی زد و با سردی سری تکان داد: سیاوش جان... این که می بینی تنم کردم اسمش پوست کنه! تیغش هم خیلی کنده ...

قراره امشب پوستت رو بکنه... تا روزی که برای

همیشه ولت کنم برم با پوست کن جلوت رژه میرم که بسوزی!

با نگاهم تعقیبش کردم وقتی از کنارم گذشت و با ژست روی تختش دراز کشید. تماس تلفنی با تهران از مغزم پریده بود: منظورت از این حرکات چیه؟ با دست اشاره کرد: بشین!

روی تخت خودم نشستم. سحر تیوپ کرم از کیفش بیرون آورد: می دونی یک زن بیشتر از همه به چی احتیاج داره که شوهر می کنه؟ مثل احمق ها سری تکان دادم که یعنی نمی دانم و او ادامه داد: دیده شدن! دخترها ازدواج می کنند که یکی نگاهشون کنه و با کلام و نگاهش بگه تو زیبایی... حالا

می دونی اگر مرد به زنش توجه نکنه چی می شه؟ نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لرزش محزون صدایم را پنهان کنم: چی می شه؟ گفت: مثل گل پژمرده می شه... قلبش یخ می زنه... از درون می میره... ولی من ...

ادامه داد: من هنوز داغم... خیلی داغ... حالا که چشم هات منو می بینه حرارت من رو نشونت می دم اما باید توی حسرتش بسوزی

... مثل من که می سوختم و فقط می تونستم نگاه کنم ...

نمی دانستم بخندم یا به حال خودم گریه کنم؟ شاید هم باید عصبانی می شدم و سرش داد می کشیدم مثل سابق که مرا طرد می کرد می گفتم برو به جهنم اما از خنده ترکیدم وقتی دراز کشید گفت: بسوز... آره بسوز... آره ه

نمایش مضحکش وقتی قطع شد که موبایلش به صدا

در آمد و من دوباره یاد تماس با تهران افتادم. عجیب بود که دائم با خانواده خودش حرف می زد و من حتی یک بار نتوانسته بودم با هیچکدام صحبت کنم. صبر کردم تا حرفش با سعید تمام شود و بعد پرسیدم: سحر یه سوال بکنم جوش نمیاری؟ به بدنش حرکتی نرم داد طوری که مثل مار روی تخت به خودش پیچید و دوباره گفت: بسوز

بیشتر از اینکه برای من عشوه گری کند داشت مرا می خندانند اما از خودم پنهان نبود که نفسم را بند می آورد: نکن دیوانه ... باشه فهمیدم داری انتقام می گیری... بین من نتونستم با خونه تماس بگیرم تو چطوری زنگ میزنی؟ روی تخت چرخید طوری که سرش به پشت برگشت و موهایش زیر پای من ریخت: بده من اون گوشی رو... خودم باید ببینم ...

خندیدم و گوشی را به دستش دادم. در همان حالت شروع به بررسی کرد. خیلی طول نکشید با چیزی که سحر گفت من چنان خشمگین شدم و از جا پریدم که همه چیز از یاد هر دوی ما رفت و من از اتاق بیرون زدم تا از قسمت لابی با تهران تماس بگیرم. کل خانواده ام حتی عروس و دامادها مرا بلاک کرده بودند. آنقدر حرصم گرفت و عصبی شدم که با عجله خودم را به قسمت اطلاعات رساندم .

وقتی رژین راهنمای تور را دیدم مستقیم به سمتش رفتم و از اینکه این موقع شب آنجا بود حضورش را شانس تلقی کردم اما ای کاش نبود و من موفق به تماس نمی شدم. گفتم کارم ضروری است. برای خود شیرینی هم که شده اول کمی توضیح داد که هزینه تماس سنگین می شود و بعد راضی شد موبایل خودش را در اختیارم بگذارد در عوض من هزینه تماسم را خودم پرداخت کنم. اولین شماره ای که گرفتم تلفن پدرم بود.

گوشی را برداشت و به محض اینکه فهمید من پشت خطم با یک جمله تماس را قطع کرد: من پسری به اسم سیاوش ندارم!

شماره دوم را که می گرفتم دست هایم به شدت می لرزید. ترانه جواب داد در حالیکه اطرافش صدای زیادی می آمد و چند بار بلند الو گفتم تا فهمید من هستم. با لحن تندی پرسید: چه کار داری؟ خوش می گذره؟ معلوم بود با آن موزیکی که پخش می شد در یک مهمانی است: به شما بیشتر خوش می گذره ...

معلوم هست پشت سر من چه خبره؟

کمی مکث کرد و با همان لحن طلبکارانه گفت: تو که مارو فراموش کردی چسبیدی به اون دختره عین خیالت هم نیست ما داریم چی می کشیم.... اون از بلایی که سر من و مامان آوردی این هم از وضعی که برای بابا درست کردی... دیگه مرده و زنده ما هم که برات مهم نیست...

برو با سحر جونت خوش بگذرون ...

این آخرین کلماتی بود که شنیدم. تماس قطع شد و من با یک دنیا افکار لعنتی وسط لابی هتل زیر سایه چشم های براق رژین بی حیا تنها ماندم. خواستم تماس دیگری بگیرم اما پشیمان شدم. فایده ای نداشت همه با هم تصمیم گرفته بودند حال مرا بگیرند تا دفعه آخرم باشم برخلاف میلشان کاری کنم. دوباره آن سیاوش وحشی و سرکش وجودم را تسخیر کرده بود. به قول سحر روح یک بیشعور در من می لولید و اختیارم را به دست می گرفت

طوری گوشی موبایل را به رژین برگرداندم که از ترس قدمی به عقب برداشت. با قدم های بلند به اتاق برگشتم. چشم هایم پر از خون بود و سحر را نمی دیدم. چند بار پرسید چی شده و من خاک بر سر دوباره به خاطر شری که خانواده ام به پا کرده بودند طاقت شنیدن صدای بلند زنانه را نداشتم. سرش داد کشیدم و دستش را که روی بازوی من نشسته بود با ضرب پس زدم.

باینکه دیدم تعادلش به هم خورد، جیغ کشید و از پش تروی تخت افتاد اهمیتی ندادم. در بالکن را باز کردم و شماره تلفن شهرام را گرفتم شاید او خبر داشته باشد.

شهرام با صدایی خواب آلود پاسخ داد: سلام سیاوش چی می خوای؟

توقع این لحن را از شریکم نداشتم. به نظر حتی شهرام از من به خاطر این سفر نفرین شده طلبکار بود: شهرام تو خبر از خانواده من داری؟ جریان بابام چیه؟ خمیازه ای کشید اما آهنگ کلامش تغییری نکرد.

همانطور سرد و خشک گفت: خبر که زیاده چطور؟ این موقع شب زنگ زدی از من می
پرسی؟ من شمالم... اگر تو برات هیچکس به جز اون خانواده روانیت مهم نیست من برام
مهمه که شب سرمو کنار زنم می گذارم تو دلش نفرینم نکنه... ساعت دو نصفه شبه زنگ
زدی آرامش خانواده من هم خراب کنی؟ برو پی کارت شراکت من و تو همینجا برای
همیشه تمومه... رسیدی تهران بگو حساب کتاب کنیم تو رو به خیر ما رو به سلامت ...
آنقدر عصبی بودم که سرش داد کشیدم: معلوم هست چه خبره؟ تو چه مرگته چرا
مزخرف می گی؟ شراکت ماچه ربطی به خانواده من داره؟ روانی هم خودتی
نفسش را بیرون فرستاد... حس کردم از گوشی فاصله گرفته تا صدای بلند من گوش
هایش را کر نکند:

سیاوش خفه شو گوش بده... دیگه بریدم... به من ربطی نداره بین شما چی می گذره...
من دیگه نیستم ...

بابات اومدمغازه آبرو برای من نموند بس که داد زد و مزخرف گفت ...

به مقدساتم قسم اگر بابای خودم جلوی همه پشت ناموسم اون حرف ها رو می زد اول
بابامو می کشتم بعدخودم... فکر می کردم خیلی با غیرتی ولی اشتباه میکردم ...

میان حرفش پریدم و از حرص مشتت به دیوار کوبیدم:

شهرام بس کن... بسه دیگه... چرا زر نمی زنی بفهمم چه خاکی به سرم شده؟ مثل آدم
حرف بزن... باز اینسیاوش چه غلطی کرده خودش خبر نداره؟ حالا شهرام هم داد می
زد: سیاوش فکر کردی من سحرم برام قلدری کنی بشینم یه گوشه زار بزنم زورم بهت

نرسه؟

از اینجا به بعد مکالمه من و شهرام تبدیل به فحش های رکیک و تهدیدهای خطرناک شد. وقتی گفت با رسیدنم به تهران برای کتک کاری آماده است نفهمیدم چطور گفتم کیارش و رفیق های لات و اوباشش را جمع می کنم تا قدرتم را نشان دهم. حرفی که زد مرا دوباره به خودم آورد و باعث شد نوازش قطره ای عرق که از شرم چکیدو ستون قفراتم را لمس کرد حس کنم: همین دیگه...

همه فکر می کنند سیاوش با برادرهای آسمون جل نامردش فرق داره ولی اشتباه می کنند... پشت اون ها قايم می شی هر وقت کسی بهت بگه بالای چشمت ابرو داری پز کیارش و قمه کش های اطرافش رو می دی که بگی چی؟ می خوام بگی خیلی زور داری؟ سیاوش تو هیچی نیستی... تو حتی برای همین کیارش خان هم ارزشی نداری... وقتی وسط نمایشگاه داد می کشیدمی گفت تو داداش بی غیرتشی... زن آشغال فلانه... وقتی به برادر خودش فحش ناموسی داد نگفت ناموسبرادرش مادر و خواهر خودش هم هستند من تا ته خط رو خوندم با کی طرفم... اگر تو حالت نیست من ناموس سرم میشه... فردا همین مزخرفات رو خودت به من میگی... تو رو همون بابایی تربیت کرده که دهنش باز میشه هیچی حالیش نیست... فردا میاد ناموس منو وسط محل کارم فحش میده به خاطر پول... من نیستم سیاوش... حتی پشت سرت دعای خیر هم نمی کنم اما امیدوارم زنت از دستت راحت بشه چون جای خواهرمو خیلی پاکه... حیف اون که ناموس بی غیرتی مثل تو باشه... حرفم رو زد م دلت خواست با داداشات بیا من هم با پلیس منتظرم ...

حرفش را زد و تماس را قطع کرد. دنیا دور سرم میچرخید. قفسه سینه ام مثل سنگ شده بود. اگر داخل اتاق بودم از کمبود اکسیژن خفه می شدم .

روی صندلی فلزی گوشه تراس نشستم و چند لحظه نفس های عمیق و پر درد کشیدم تا کم کم مغزم به کارافتاد و توانستم موقعیت خودم را بازیابی کنم. حق باشهرام بود. من پست ترین موجودی بودم که تا به حال خودم می شناختم. فکر می کردم جزو یکی از سرشناس ترین خانواده های تهرانم اما حالا که از آن خواب مرگ بیدار شده بودم می فهمیدم آوازه خانواده ام همه جاپیچیده چون ما را یک مشت تازه به دوران رسیده پولدار و بی فرهنگ می دانند. هر کدام یک اتومبیل گران قیمت و خانه ای لوکس داشتیم اما از دهانمان جز کثافت چیزی خارج نمی شد. مادرم که همیشه فکر می کردم پاک ترین و بهترین زنان عالم است وانمود می کرد حلال و حرام سرش می شود اما او هم دروغگویی ریاکار بیش نبود. من چه داشتم؟ با خودم مرور کردم. پول داشتم اما انگار نداشتم. همیشه جیبم خالی بود نکند خرجش کنم.

درست مثل کسی که فقیر است. خانواده داشتم اما انگار نداشتم. هر وقت به آنها احتیاج پیدا می کردم ترجیح می دادم ندانند تا ضعفم را علیه خودم استفاده نکنند.

محرم هیچ رازی نبودند و شاید بزرگترین دشمنی که می شناختم همین ها بودند که نام خانواده را برای من یدک می کشیدند. زن داشتم... اما انگار نداشتم... زنی که در دلش پر از کینه و نفرت بود و از هر موقعیتی برای فرار از من استفاده می کرد و حتی دیگر حاضر نبود شریک احساساتم باشد!

از اینها بدتر هم بود. شخصیت داشتم اما انگار نداشتم.

به ظاهر آدم کمی نبودم اما هیچکس برای من احترام قائل نبود حتی خودم... من حتی خدا داشتم اما انگار نداشتم. کدام خداشناسی به جای اینکه پشت کلام حق بایستد حامی مطلق ظلم می شود؟ به خودم نهیب زدم:

سیاوش داری با خودت چه کار می کنی؟

بی فکر بلند شدم و داخل رفتم. سحر کاملاً از یادم رفته بود. هنوز همان لباس را به تن داشت. جلوی آینه ایستاده بود وقتی در تراس را پشت سرم بستم .

متوجه شدم با دستمال کاغذی دارد صورتش را تمیز می کند اما نگاه خشمگینش نتوانست به این مرد گیج بی عقل بفهماند اوضاع خراب تر از آن است که سرت را پایین بیاندازی و پی کار خودت بروی. از پشت سرش گذشتم و وارد سرویس بهداشتی شدم .

چند باری به صورتم آب پاشیدم تا کمی حرارت بدنم پایین آمد و راه نفسم باز شد. حوله تمیزی برداشتم و همینطور که صورتم را خشک می کردم از دستشویی بیرون آمدم.

دیدن سحر در حالیکه مشغول جمع کردن چمدانش بود باعث شد چند بار پلک بزدم تا چیزی که می دیدم را آنالیز کنم: داری چه کار می کنی؟

با حرص چند تکه لباس داخل چمدان گذاشت و بدون اینکه نگاهم کند زمزمه کرد:
دارم میرم!

پوزخندی زدم و متلک انداختم: این شال و کلاه کردن رفتن خونه مامان جونت اینجا کاربرد نداره ...

محکم و قاطع میان حرفم پرید: داره!

چرخید تا از کمد چیزی بردارد و من تازه زخم بزرگ بالای ابرویش را دیدم: سحر صبر کن!

جلو رفتم تا بینم باز چه خاکی به سرم شده اما خشمگین خودش را عقب کشید و با آن نگاه پر نفرت به من خیره شد: صبر کنم؟ برای چی صبر کنم؟ دیگه به چه بهانه ای خودم رو گول بزنم؟ انقدر بمونم که بزنی منو بکشی؟

با پرویی پرسیدم: من زدم؟ من که اصلا دستم به تونخورد چرا دروغ می گوی؟

دست به سینه شد و تکان های ریز هیستریکی به اندامش داد: می دونی چیه؟ چرا من برم؟ تو باید بری ...

حتی لحظه ای تصور نمی کردم روزی برسد که مثل آواره های بی خانمان با یک چمدان کوچک تا صبح روی نیمکت کنار خیابان بنشینم در حالیکه یک دختر لاغر مردنی ضعیف غولی دو متری چون مرا مثل زباله دم در گذاشته باشد. نه اینکه زورم نمی رسید... نه اتفاقاً می توانستم دستم را مثل سابق بالا ببرم و با کمی نمایش قدرت عضلاتم او را بترسانم اما این بار فرق داشت. خانه حقیقی آدم چهاردیواری که دورش با آجر و سیمان ساخته نیست بلکه قلب کسانی است که دوستشان دارد. من خیلی وقت بود بی خانمان شده بودم. شرط کرد یا من بروم یا خودش می رود. وقتی گفت تجربه نشان داده من آنقدر بی غیرتم که در خانه می مانم و زخم را بیرون می کنم دیدم حق می گوید. هرچه دم دستش می آمد داخل چمدانش می انداخت و با صدای بلند آنچه پدر و مادرم یادم نداده بودند به زبان می آورد: از روز اولبا این غیرت غیرت گفتنت منو خفه کردی... هر چی شدبه خودم گفتم مرده

دست رو غیرتش گذاشتی حق داره دستش بره بالا نفهمه کجا میاد پایین ولی هر خری یه کم فکر کنه می فهمه بد یادت دادند آقا سیاوش... غیرت داشتی وقتی زنت می رفت خونه برادر و داماد می خوابید خودت عین گاو توی خونه می موندی؟

مردی که غیرت داره خودش میره بیرون توی پارک می خوابه ولی اجازه نمیده زنش آواره بشه... اجازه نمیده هرکس و ناکسی بیاد راه جلوی پای زنش بگذاره ...
خونش به جوش میاد اگر کسی به ضعیف تر از خودش زور بگه چه برسه به ناموسش... تو فقط یاد گرفتی منو زندانی کنی توی خونه تا کسی نبینه که خیال خودت راحت باشه ولی وقتی لازمه مرد باشی و مردانگی خرج کنی بی غیرت ترین آدم دنیایی چون خودخواهی ...
مامان جونت یادت داده همه دنیا به جهنم فقط تو جات گرم و نرم باشه بقیه باید بمیرن تو هم هیچ مسئولیتی در برابر هیچکس نداری ...
این حجم از بی پروایی و خشم را اگر سابقا از سحر می دیدم با قلدری خفه می کردم اما مثل جنازه ای که کاملاً زده ولی گوش هایش هنوز می شنود و چشم هایش همچنان بینا است گوشه ای ایستاده بودم .

کسی دکمه خاموش باش مرا فشرده بود. بارها وقتی دست روی سحر بلند می کردم به التماس می گفتم خودم را کنترل کنم. نکند لحظه ای غفلت صدمات جانی جبران ناپذیر برایش داشته باشد. وقتی هولش داده بودم سرش به جای خطرناکی از تخت برخورد کرده بود و خودش می گفت اگر فقط چند سانتیمتر عقب تر سقوط می کرد

گیجگاهش به تیزی فلزی تخت می خورد و باید جنازه اش را با خودم تهران می بردم. به سختی به بدن منجمدم حرکتی دادم و نگاهی به محل سقوطش انداختم. حق داشت. تا قاتل همسرم شدن فقط یکی دو سانتیتر فاصله داشتم. تنم لرزید و نگاهم از اشک پر شد. نمیدانم چطور آنقدر مطیع و آرام سراغ چمدانم رفتم و کمی لوازم داخلش ریختم. بی هیچ حرفی از اتاق و بعد از هتل

بیرون رفتم. کمی قدم زدم و بعد همانطور بهت زده روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشستم.

جایی که ما آمده بودیم شهر ساحلی کوچکی بود. این موقع سال به خاطر سرما خلوت تر از همیشه می شد.

این چیزها را یکی از مسافران وقتی کنار استخر نشسته بودم توضیح داد. این شهر توریستی در فصل تابستان رونق می گرفت و در بقیه فصول سال بسیار آرام و ساکت بود زیرا بیشتر خانه هایش ویلاهای تفریحی و آپارتمان های اجاره ای بودند که برای توریست آماده می شد. هتل های بزرگ و مجهزی داشت که این موقع سال فقط ایرانی ها مهمانش می شدند.

صدای جیرجیرک ها در میان گل ها و درختان باغ کنار هتل می پیچید. از اینجا نمی شد ساحل را دید یا حتی صدای موج ها را شنید. فقط من بودم و یک خیابان که اگر تابلوی چشمک زن هتل نبود، می شد گفت در محیطی شبیه یک قبر تاریک بسیار بزرگ گیر افتاده ام.

حدود نیم ساعت همانطور گیج و مبهوت اطرافم را نگاه می کردم. درستش این بود یا برگردم و بگویم غلط کردم یا بروم یک اتاق دیگر بگیرم ولی انگار عقلم کار نمی کرد... شاید هم یک دست غیبی مرا با خودش به اینجا آورده بود تا تصویری از آینده خودم را ببینم. با کیف پر از دلار و لباس های مارک دار گران قیمت رو بروی یک هتل لوکس نشسته ام و تلفن همراه آخرین مدلم را در دست گرفته ام در حالیکه نه کسی را دارم با من تماس بگیرد و نه جایی را دارم که بروم.

شنیده بودم بسیاری از کسانی که خودکشی می کنند از اول افراد افسرده و ناامیدی نبودند. من آن لحظه آمادگی کامل برای خاتمه دادن به زندگی خودم را داشتم. اشکهایم که پایین می چکید نمی فهمیدم چطور با صدای بلند حرف می زنم یا شاید ناله های سوزناک می کنم: من خیلی زحمت کشیدم... خیلی دلم می سوزه

لحظاتی به این وضع سپری شد. همیشه از تنهایی متنفر بودم اما هرگز نفهمیدم چه نعمت بزرگی است. تنهایی به تو فرصت می دهد بیاری. خالی شوی و خجالت نکشی از اینکه صدای شکستنت تا آسمان هفتم رسیده. فقط در تنهایی است که می توانی نقابت را برداری و آن خودضعیف درونت را آشکار کنی. تنهایی یادت می آورد فقط خودت هستی و خدای خودت، هیچ فریادرسی نیست.

چوب خدا بود یا دست تقدیر، نمی دانم اما درست در جایی نشسته بودم که چند سال پیش سحر را مجبور کردم در این موقعیت قرار بگیرد. خودش تعریف کرده بود چه به روزگارش آورده ام و چقدر احساس تنهایی و شکست می کرده طوری که می خواسته خودش را بکشد. حس وحشتناکی بود. دلم می خواست بمیرم.

توانایی کافی برای صدمه زدن به خودم و پذیرفتن مرگ با آغوش باز را داشتم. شنیده بودم به این حالت می گویند «جنون آنی» و هر کاری ممکن است از آدم سربرزند.

از خودم ترسیدم. چمدان را برداشتم و به هتل بازگشتم.

جاییکه کمی رفت و آمد بود نشستم و به موج های کوچک روی آبنمای کنار قسمت بوفه نوشیدنی خیره شدم. نجوایی در قلبم شکل گرفت که امید می داد:

سحر میاد دنبالم!

پررو بودم؟ می شد گفت امید آخرم بود... صبح شد اما سحر نیامد. من همانجا نشستم و خودم را با پشیمانی و غم شکنجه کردم. بالا آمدن خورشید و انعکاس نور

از شیشه های رنگی پنجره های هتل به داخل سالن آخرین رشته های امیدم را از هم گسست اما باعث شد به کشف بزرگی درباره خودم برسم. شبیه یک جور خلسه معنوی عمیق بود. یک سیاوش دیگر متولد شد. نه آن مرتیکه بی عرضه بی فکر بود و نه آن یکی سیاوش وحشی زورگو که همیشه بر من مسلط بودند. یک سیاوش آرام و خاص که تصور کردم روی مبل کنارم نشست و شروع به صحبت کرد. منطقی و متین بود.

میشد چهار حرف حساب با او زد و تصمیم درست گرفت. موضوع را برایم ساده کرد: خودت کردی و تنها کسی هم که می تونه درستش کنه فقط خودتی... رفتار امروز خانواده ات بازتاب کارهای خودت و طرز فکر ت بود. آخرین کسی که برات اهمیت قائل می شد هم با تسلیم شدن به خشم از دست دادی ولی تو سیاوشی... یادت نره... تو همونی هستی که با صد هزار تومان پول وارد بازار شدی وقتی فقط نوزده سانت بود...

یادت میاد؟ از خرید و فروش خط موبایل شروع کردی... همه خندیدند اما تو خواب و خوراک نفهمیدی تا به هدفت برسی... دیگه وقتش رسیده با دست خالی به جنگ با خودت بری... می دونم که می تونی فقط کافیه اراده کنی...

این سیاوش جدید را دوست داشتم. انگار از اول خودحقیقی ام همین بود و تا به حال نمی خواستم به او گوش دهم. راه حلش سخت اما بهترین بود. من نیاز داشتم خودم را بکوبم و از نو بسازم. برای این کار تنهایی بزرگترین نیازم به حساب می آمد. یک برنامه ریزی درست و فشرده خودسازی می توانست تمام مشکلاتم را حل کند. ادامه دادن به مسیری که داشت مرا به نابودی سوق می داد احمقانه ترین تصمیم ممکن بود. تاییدار شدن مسافری و پر شدن رستوران وقت کافی داشتم تا با سیاوش منطقی درونم نقشه بکشم. اولین اقدام خاموش کردن گوشی موبایلم بود.

بلند شدم و خودم را به سرویس بهداشتی قسمت عمومی کنار لابی هتل رساندم. دستی به سر و صورتم کشیدم و نفسی تازه کردم. به سمت اتاق راه افتادم اما صدای سحر را از جای نزدیکی شنیدم و مسیرم را تغییر دادم. کنار عده ای در قسمت بدون سقف رستوران نشسته بود و بی خیال در بحثشان شرکت می کرد. با کمی فاصله پشت سرش نشستم و گوش سپردم.

موضوع صحبت درباره حقوق پایمال شده زنان در ایران بود. یکی از خانم ها در حالیکه گونه هایش از حرص به کبودی می زد اوضاع دادگاه ها و زنانی که به آنان ظلم شده را به چالش می کشید: ما زن ها خیلی بدبختیم...

هرچی مریضیه مال ماست... نه ماه درد بکشی بعد هیچ حقی نسبت به بچه نداشته باشی...
مگه مرد چه کار می کنه؟ هیچی ...

هرکس چیزی می گفت. دلم می خواست بشنوم. یکی قانون را مقصر می دانست و دیگری
مردها را دشمن درجه یک زن ها می نامید اما سحر حرف جالبی زد که باعث شد همه
ساکت شدند: مقصر هیچکدوم نیستند جز خود زن ها!

قیل و قال خاتمه یافت و همه ساکت شدند تا بهتر بشنوند. من درست پشت سحر نشسته
بودم و او متوجه حضورم نبود: ظالم تر از زن ها نسبت به هم نوع خودشون وجود نداره...
هیچکس اندازه یک زن درباره دردهایی که می کشه اطلاعات نداره اما کدوم زنی به
پسرش آموزش میده با همسر و دخترش موقع عادت ماهیانه چطور رفتار کنه؟ اگر ما به
پسرها آموزش ندیم کی می تونه؟ زن بدبختش؟ کی بهتر از مادر قادره پسرش رو
برای زندگی و درک همسرش آماده کنه؟ ولی در عوض چه کار می کنیم؟ دشمنی و کینه
ورزی با عروس مثلا به خاطر شامی که دعوتمون نکرده یا عشوه ای که برای پسرمون
ریخته... وقتی ما نسبت به هم رحم نداریم و برای بهتر شدن شرایط زندگی همونوع
خودمون هیچ اقدامی نمی کنیم از مردها چه توقعی داریم؟ تازه به نظر من مردها بیشتر
از زن ها بهشون ظلم شده ...

شما گفتی مگه مرد برای بچه اش چه کار می کنه؟ تصور کن مرد بودی... باید همه عمرت
کار کنی خرج خودت، زنت و بچه هات رو بدی... بهترین خونه روبرخری و حتی اگر دلت
بخواد بری تفریح، به تو به چشم بدنگاه کنند ...

پول خودت رو حق نداری برای کاری که خودت دوست داری خرج کنی یعنی هیچ
حریم خصوصی نداری و بعد

...

بچه هات میان... باید ده برابر جون بکنی تا تمام چیزهایی که خودت داری برای اون ها هم
فراهم کنی و دست آخر همیشه متهم هستی به ظالم بودن... مردها شبیه برده هایی هستند
که وظیفه شون برآورده کردن آرزوهای همه است به جز خودشون... همه شعار می دیم
حقوق زنان... پس حقوق مردان چی؟ این هیولاها رو خود زن هاتریت کردند... وقتی مردی
دست روی زنش بلند می کنه و مادرش میگه مرده نباید سربه سرش گذاشت به پسرش یاد
میده واژه مرد به این معنا نیست که حامی و پناه باشه... معنیش وحشی گری و بیشعوریه...
پس حق زن ها رو فقط زن ها پایمال می کنند و بس ...

شنیدن این حرف ها از سحر بعد از بلاهایی که خودم سرش آورده بودم تا به آرزوهایم
برسم زیادی عجیب بود

دیدگاه خاصش باعث شد بقیه هم افکارشان به هم بریزد. کاملاً درست می گفت و شاید
کمتر کسی از این زاویه به موضوع نگاه کرده بود. حالا درد دلشان از خواهرشوهر و
مادرشوهر شروع شد که چه بدی ها از همجنس خودشان در زندگی دیده اند. سحر
منتظر نماند بشنود. بلند شد و عذرخواهی کرد. متوجه شدم بانگاهش درون رستوران را
می کاود و بی شک دنبال من می گشت. وقتی چرخید نگاهمان به هم گره خورد.
وانمود کرد اصلاً برایش مهم نیستم. وارد سالن رستوران شد و بشقابی برداشت تا برای
خودش صبحانه بردارد.

چمدان را کنار میزی رها کردم و به او ملحق شدم .
باقدمی فاصله نزدیکش ایستادم و آرام در گوشش گفتم:

سلام خانم دانشمند عصبانی ...

حتی جواب سلامم را نداد. بسته ای مربا برداشت و به سمت میز دیگری رفت. دنبالش
نرفتم. اجازه دادم کمی زمان داشته باشد تا خشمش فروکش کند و بتوانم در آرامش با او
صحبت کنم. موهایش را روی زخم کنار ابرویش ریخته بود. می دانستم متنفر است
خودش را در موقعیتی قرار دهد که دیگران سوال بارانش کنند. به خودم گفتم اگر
مردانگی حالی ام می شد ضعیف تر از خودم را هول نمی دادم... حالا بروم بگویم آن چند
تار مو را پیوشان که بیشعوری خودم هویدا شود ؟

کمی منتظرش ماندم تا بالاخره تصمیم گرفت دل از میز سلف سرویس بکند. آماده بودم
روی میز دیگری با فاصله از من بنشیند اما با اخم آمد و کنار خودم نشست .

وقتی بشقاب املت را جلوی من گذاشت بیشتر خجالت کشیدم . تمام مدت فکر می کردم
از من فرار می کند درحالیکه رفته بود برایم املت بگیرد. بدون اینکه نگاهم کند زیر لب
گفت: اومدم دیدم توی لابی نشستی گفتم خودش میاد بالا... قرص خوردم خوابم برد ...

میان حرفش پریدم و آرام گفتم: نیازی نیست توضیح بدی ...

پس آمده بود! فکرش لبخند شیرینی روی لب هایم نشانده اما طعم تلخی هم به قلبم تحمیل
کرد. حالتی دوگانه از لذت و شرم درونم جوشید و باعث شد دستم را روی دستش بگذارم.
با عجله دستم را پس زد و خیلی محکم و مصمم خودش سر حرف را باز کرد: بین

سیاوش... من خیلی دیشب فکر کردم... تصمیم گرفتم به محض اینکه برگشتیم ازت جدا بشم... اصلا دلم نمی خواد ناقص کنی یا تو یکی از این وحشی بازی هات بمیرم ... چانه اش از ترس می لرزید وقتی حرف می زد .

مخصوصا اینجا موضوع را مطرح کرد که من نتوانم جلوی مردم کولی بازی در بیاورم اما خبر نداشت شب گذشته سیاوشی که می شناخت را کشتم و یک سیاوش جدید متولد شده. با آرام ترین صدایی که از حنجره ام در میآمد خیالش را راحت کردم: موافقم!

نتوانست حالت متعجب نگاهش را پنهان کند. جرعه ای چای نوشیدم در حالیکه زیرچشمی حواسم به او بود: من دلم نمی خواد از هم جدا بشیم و مطمئن باش طلاق نمیدم ولی وقتی برگشتیم تا مدتی می خوام از هم جدا زندگی کنیم... می تونی فکر کنی طلاق گرفتی ...

هیچ

عهدی نسبت به من نداری... اگر باز هم حس کردی منو نمی خوای بدون هیچ حرف و سخنی تمومش می کنم ولی تا یک مدت باید صبر کنی ...

تصور می کردم خوشحال شود اما نشد. کمی نزدیک آمدو با صدایی لرزان و تنی که به رعشه افتاده بود به زور سعی کرد خودش را کنترل کند: باز نشستی تنهایی برای زندگی من تصمیم گرفتی؟ الان باید بهت بگم

باشه؟ آفرین؟ دمت گرم؟ فکر کردی کی هستی؟ می دونی چرا زندگی من و تو به اینجا رسیده؟ چون هیچ حرمتی برام قائل نبودی... هیچوقت منو آدم حساب نکردی... این زندگی منه و خودم براش تصمیم می گیرم ...

اگر می خواستم از مسیر اشتباه گذشته دست بکشم الان وقتش بود: باشه سحر حق با توست... حرفم رو پس می گیرم... به چشم پیشنهاد نگاهش کن... تو هم اگر پیشنهادی داری من گوش می کنم... به قول خودت بیا مثل «ما» حرف بزیم تا زندگی مشترک داشته باشیم... یکی تو بگو یکی من میگم بعد با هم تصمیم می گیریم چه کار کنیم ...

تکه ای از املت را با چنگال برداشتم و به سمتش گرفتم

خیره به من مثل مجسمه خشکش زده بود: بخور!

گیجش کرده بودم. نمی دانم چه لذتی داشت اما هر گذر عمرم تا این اندازه احساس خوشبختی و سبکی نمی کردم: بخور... بینم سرت خیلی درد می کنه؟ ابروهایش بالا پرید و چشم هایش گرد شد: از کی نگران من شدی؟

چنگال را کمی جلوتر بردم تا مجبور شود لب های بیرنگ و خشکی زده اش را از هم باز کند: بخور حرف اضافه زن!

بی اختیار لبخند زد و املت را از سر چنگال با لب هایش به کام گرفت. نفسی آسوده کشیدم و موقعیت را مناسب برای یک صحبت جدی با او یافتم: دیشب تو فکر کردی ...

من هم خیلی فکر کردم... یاد یکی از حرف هات افتادم که چند سال پیش تو شمال به من گفتی... یادته؟ از بس تو ویلا کار کرده بودی حالت بد شد بردمت درمانگاه سرم زدی...
توی راه گریه می کردی و می گفتی دیگه تحمل نداری... دلم برات سوخت گفتم بیا بریم لب ساحل یه کم از ویلا و خانواده من دور بمونی... خیلی حرف زدیم و تو تمام مدت می گفتی همه چیز تقصیر من بوده ...

از بس دلش از آن روزها پر بود که حتی یادآوری اش میتوانست حالش را خراب کند: همیشه ادامه ندی؟ لقمه ای که گرفته بودم روی بشقابش گذاشتم: می دونم حتی خاطره اش عذابت میده... گفتم تو هم مقصری... گفتی نیستی چون هیچ اختیاری توی این زندگی نداری و سکان دار کشتی از لحظه اول من بودم...

هیچ چیزی توی زندگی ما پنجاه پنجاه نبوده که بشه مسئولیت اشتباهات رو گردن کسی به جز ناخدای مطلق انداخت... اون روز نفهمیدم چی میگی... من هم بچه بودم حالیم نمی شد زندگی فقط پول و تأیید ننه بابانیست... الان که بهش فکر می کنم می بینم حرفت کاملاً درست بود... من تصمیم می گرفتم شب کجا باشیم...

من امر می کردم و تو باید اطاعت می کردی... من به بقیه اجازه می دادم وارد حریم خصوصی زندگیم بشن و تو هرچی فریاد می زدی گوشم بدهکار نبود... پس مقصر صد درصد فقط منم... حالا هم فقط خودم می تونم درستش کنم و با همه وجودم می خوام قدم های محکم و درست بردارم ...

به پشتی صندلی تکیه زد و اجازه نداد ادامه دهم: فقط تو نبودی... من هم خیلی مقصر بودم... خانواده هامون خیلی مقصر بودند... یادم میاد اولین باری که به خاطر خساست تو

قهر کردم تصمیم گرفتم ازت مهریه بگیرم... من دوستت داشتم سیاوش... نمی خواستم ازت جدا بشم... فکر می کردم تنها چیزی که می تونه باعث بشه ما دیگه هرگز سرپول با هم به مشکل نخوریم اینه که مهریه ام رو بگیرم باهش کاری راه بندازم که بتونم زندگی کنم... تو هم بری هر کاری دلت می خواد بکنی...

می دونی مادرم چی گفت؟ زشته... زنی که از مردش مهریه بخواد اون زندگی دیگه به درد نمی خوره... پس مهریه تعیین کردن به چه دردی می خوره؟ اگر نتونه توی زندگی کمکی کنه بعد از طلاق می خواد به کار بیاد؟ دوباره دستم را روی دستش گذاشتم. این بار مرا پس نزد. نگاهش را دزدید تا اشکش را ببینم. با دست آزادم چانه اش را به سمت خودم کشیدم: می خوای گریه کنی؟ تو صورت من نگاه کن که اشک هات رو ببینم ...

بینی بالا کشید و دستمال کاغذی برداشت تا طراوت مژه هایش را خشک کند: سیاوش دیگه بریدم... روزی بود که فکر می کردم انقدر عاشقتم اگر بری نفس نمی تونم بکشم... باورم نمی شه دیشب نبود و نمی دونستم کجایی ولی نه تنها ناراحت نبودم احساس آزادی میکردم... این شکنجه باید تموم بشه... من هر بار قهر کردم به این امید که تو منو جدی بگیری... یک روز زن سعید به من متلک انداخت و گفت چرا همه رو مسخره خودت کردی؟ یا طلاق بگیر یا بمون... خودت هم نمی دونی ازجون خودت چی می خوای؟ اون روز خیلی حرفش برام سنگین بود اما راست می گفت... باید بالاخره یک جایی تمومش کنم ...

اشکی که از گونه اش سر خورده بود را با نوک انگشت برداشتم: و فکر می کنی طلاق

بگیری همه چیز درست می شه؟

بغض چانه اش را لرزاند: من بدبخت تر از اینی میشم که الان هستم... ولی بسه دیگه...
 بسه... بسه ...

سرش را روی دست هایش گذاشت تا هق زدنش را مردم نبینند. دستم را روی کتفش گذاشتم و کمی ماساژ دادم. خدا می داند دلم می خواست به اشک هایم اجازه دهم ببارند. او را در آغوش بگیرم و آنقدر نوازشش کنم تا غمش را زمین بگذارد و قلبش سبک شود. نگاه کنجاو بقیه اجازه هیچ حرکتی به من نمیداد .

سرم را نزدیک بردم و در گوشش نجوا کردم:

سحرجان.... می خوای بریم قدم بزنییم صحبت کنیم؟ خودش فهمید جلب توجه کرده. بلند شد و چند دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید: بیا بریم توی اتاق تو هم خسته ای ...

فکر می کردم با ورودم به اتاق ساعاتی را مشغول حرف زدن باشیم. این چیزی بود که از صمیم قلب می خواستم. باید به او می گفتم تصمیم گرفته ام خودم را عوض کنم و می خواهم در این مدت به او آزادی کامل بدهم. تمام خیالبافی های دم صبحم را اگر به زبان می آوردم کمی امید به جان زندگی رو به مرگمان دمیده میشد اما نشد که بگویم. تلفن همراه سحر روی تخت بود.

به محض ورود سراغش رفت و با فشردن دکمه اتصال مکالمه، همه چیز در یک لحظه از هم پاشید: چی؟! کیان تو چه کار کردی؟

به فاصله نیم ساعت بعد برادر کوچکترم کیان همراه دختری به نام بهارک که بلای جان خانواده ام شده بود جلوی چشمانم ظاهر شدند. کیان مدتی بود اصرار داشت به خواستگاری بهارک برویم و همه مخالفت می کردند. خانواده بهارک وضع خوبی نداشتند و بچه طلاق بود. پدرم حتی یک بار جلوی خانه آنها آبروریزی راه انداخت اما کیان پنهانی رابطه اش را با بهارک ادامه می داد. وقتی سحر آدرس هتل را به کیان می داد به خودم گفتم این یک آزمون الهی است. خدا می خواهد قبل از اینکه دوباره نطفه امید به زندگی در دل سحر بکارم مرا با مشکلات خانواده ام آزمایش کند. مثل ذکر با خودم تکرار می کردم:

به من چه!

الحق که به من و سحر ربطی نداشت. من باید یاد می گرفتم به تصمیمات دیگران احترام بگذارم و خودم را شوالیه شکست ناپذیر پدر و مادرم که به جنگ با بقیه می فرستند ندانم. لب پرتگاه ایستاده بودیم و همه منتظر بودند به ما پشت پا بزنند تا سقوط کنیم. ته مانده نیروی هر دوی ما باید فقط خرج زندگی خودمان می شد و این حق مسلم ما بود. کیان دست بهارک را از ترس می فشرد و با قدم های مردد نزدیک می آمد. فکر می کرد برخورد تندی از من ببیند اما سکوت تنها چیزی بود که نصیبش شد. سحر از ترس اینکه ما دعوا کنیم آنها را به اتاق دعوت کرد. برای چند دقیقه سحر تلاش می کرد هرچه خوراکی در یخچال داریم جلوی کیان و بهارک بچیند و دستپاچه شده بود. هنوز جرأت نداشت دقیق بگوید این دو نفر اینجا چه می کنند و فقط می خواست جو را آرام کند که من جوش نیاورم.

لحظه ای پلک هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم:

سیاوش به همه نشون بده می تونی منطقی باشی و نباید دیگه ازت بترسند... الان وقتشه... از خودت پیرس شوهر سحر این لحظه باید چه رفتاری از خودش نشون بده همون کارو بکن!

سرفه ای کردم و روی تخت به سمت بهارک و کیان نشستم: خب آقا کیان تعریف کن بینم جریان چیه؟ رنگش از ترس پریده بود اما وقتی شروع به صحبت کرد شجاعتش زبانم را بند آورد: داداش من از خونه زدم بیرون... برام مهم نیست بقیه چی فکر می کنند ولی تو وسحر برام مهم بودید... ببخشید داداش می دونم عصبانی میشی ولی باید بدونی... من و بهارک چهارماهه دور از چشم همه عقد کردیم... خیلی وقته دارم نقشه می کشم... می دونم الان میگی غلط کردیم بدون اجازه بابا و بقیه و از این جور حرف ها ولی...

سیاوش ببخشید... من زندگی تو و بقیه رو دیدم... من نمی خوام مثل شما باشم... پول بابا نمونه برای خودش من هیچی ازش نمی خوام... مرد باشم خودم زندگیم رو بسازم... من از بابام مردانگی می خواستم که خرجم نکرد... بابا حواسش انقدر پرت پولاش و فامیلاش بود نفهمید من هم بهش احتیاج دارم... هیچ وقت به من احترام نگذاشت... من اصلا نمی دونم محبت پدری یعنی چی... از مامان هم نگم بهتره... حالا هم اجازه نمیدم برام تصمیم بگیرند... سحر می دونه... چند وقتی بود داشتیم نقشه می کشیدیم... من و بهارک یک مدت اینجا می مونیم تا سر و صدا بخوابه بعدش بر می گردیم...

عروسی و این جور چیزها هم نخواستیم... به همه شماخونه داد و جشن گرفت عوضش زندگیتون رو سیاه کرد من نمی خوام... من زنی که بشه کلفت مامان نمیخوام... هیچ می دونی مامان داره ماهی چند میلیون از اجاره آپارتمان های بابا می گیره؟ زورش میاد هزار

تومان خرج کنه دو تا کارگر بگیره تمام مدت غر می زنه عروسم نیومد کمک ... عروسم هیچ کاری نکرد... تموم نمی شه این داستان من هم توانایی تو رو ندارم تحمل کنم... خودم زندگیم رو می سازم... آرامش می خوام... بهارک هم هیچی از من نخواسته به تصمیمم احترام گذاشت

...

گفتم کجا بهتر از اینجا که شما هستید می تونم برم ؟ لااقل تو حرف منو به گوش بقیه می رسونی... الان هم هشون فهمیدند احتمال زیاد شروع می کنند با تو تماس گرفتن... از امروز از بلاک درت آوردن که بیافتی دنبالمن ...

خودم اومدم که اگر قراره بزنی جلوت باشم... ولیهی چکس دیگه نمی تونه جلوی منو بگیره که خودم وزندگیم رو از این دور باطلی که راه انداختند نجات ندم ...

سحر تقریبا کنار من روی تخت وا رفت. با دهان باز و چشم های وق زده نگاهشان می کردم. بهارک دختر ریز جثه و زیبایی بود. سرش را با شرم پایین انداخته بود و ما را نگاه نمی کرد. هر دو ترسیده بودند اما با شجاعت حرفشان را به من بی منطق می زدند چون یک جور احترام نسبت به من و همسرم درونشان بود که درکش نمی کردم. من هرگز برای کیان وقت نگذاشته بودم به درد دلش گوش بدهم. کیان زیادی بین ما تنها بود. هیچ فرصتی برای ترقی از جانب ما و مخصوصا پدرم به او داده نمی شد. هرگز صدایش را کسی نشنید. هرچه بیحرمتی می دید و غرورش می شکست جز احترام گذاشتن به بزرگتر کار دیگری از او سر نمی زد. حالا که نگاهش می کردم یک مرد بالغ و با انگیزه می دیدم که برای

خوشبختی تلاش می کند آن هم بدون اسم و رسم یا پول پدرمان، درست برعکس بقیه
پسرهای خانواده که دو دستی به نردبان سست ثروت پدری چسبیده بودیم.

ادامه صحبت هایش درباره قضیه بلاک شدن من و نقشه های پشت سرم برای زن دوم
گرفتن مثل شکنجه گذشت. چیزهایی که همیشه سحر می گفت و من نمی پذیرفتم. طرز
تفکرشان درباره من و توقعات تمام نشدنی که مرا تا مرز نابودی کشاند. دیگر چقدر باید
خدا می آمد گوشم را می پیچاند تا به خودم بیایم؟ کیان را جلوی

چشمانم گذاشت تا از برادر کوچکترم مردانگی بیاموزم و دست از اشتباهاتم بکشم. دنیا
به صدا در آمده بود تاسیاوش را از قبر بیرون بکشد. دوباره آن سوال را از خودم پرسیدم:
به نظرت شوهر سحر الان باید چه کار کند؟

پاسخم مشخص بود. زن من دختری منطقی، آرام، با شعور، مهربان و بسیار دانا بود.
نگاهش کردم .

دستهایش را روی گونه ها گذاشته بود و از ترس می لرزید.

به کیان با چشم و ابرو اشاره می کرد تمامش کند .

ازعکس العمل من وحشت داشت .

سیاوش سابق الان برادرش را از وسط نصف کرده بود اما من برخاستم و دستم را به
سمت کیان دراز کردم:

مبارک باشه داداش... امیدوارم لااقل شما درست زندگی کنید ...

حرف من باعث شد بهارک بغضش بترکد. کیان برخاست و صورتم را بوسید. شاید برای اولین بار بود برادر کوچکم رادر آغوش می فشردم و او را مرد به حساب می آوردم. سایه سنگین پدر و مادرم را حتی آن لحظه روی شانه هایم حس می کردم. اگر اینجا بودند قطعاً یکی را باید می بردم بیمارستان و تا مدت ها می گفتم غلط کردم ولی دیگر بس بود پا به پای تفکرات اشتباهشان خودم وبقیه را قربانی کنم. وقتش رسیده بود من هم مثل کیان به بلوغ می رسیدم و برای خوشبختی خودم تلاش می کردم .

با حضور کیان و بهارک سفر ما رنگ و بوی دیگری گرفت.

من و سحر مجال حرف زدن نیافتیم اما فرصت جدیدی برای تماشا کردن و آموختن نصیب من شد که در هیچ آموزشگاهی تدریسش نمی کردند. کیان آنقدر سحر را خندانند که زن بیچاره ام تمام اتفاقات این چند وقت را برای دقایقی فراموش کرد. تعریف می کرد چطور از پنجره پشت خانه فرار کرده و نیمه شب خودش را به خانه مادر بهارک رسانده تا از او خواستگاری کند .

وقتی رسیده همه خواب بودند و مجبور شده میان رختخواب ها روی زمین بنشیند حرفش را بزند. کم کم بهارک هم جرأت کرد جلوی من عرض اندام کند. گوش هایم می شنید که برعکس توصیفات مادر و خواهر هایم این دختر بیچاره از صمیم قلب برادرم را دوست دارد و برای ثروت پدرمان کیسه ندوخته. غرق در افکار خودم پوزخندی به وضعمان زدم. آن همه ادعا داشتیم ولی من به خرج همسرم آمده بودم و کیان با فروختن النگوی دوست دخترش بلیط خریده بود. پولشان به رزرو هتل نمی رسید برای همین آمده بودند که هر جا شد بمانند. کمک من هم نپذیرفتند و خودشان راه افتادند دنبال مهمانسرای ارزان قیمت یا خانه کرایه ای بگردند .

گاهی آنقدر زندگی تکراری می شود و همه چیز کش می آید که رشته افکارت را گم می کنی. مصمم قدم بر می داری تا کاری کنی و این تکرار بیهوده وقایع را خط سیری جدید ببخشی اما به خودت می آیی و می بینی دوباره سر خط همان قصه قبل ایستاده ای و باز هم تکرار و همان چیزهای همیشگی در انتظارت هستند .

زندگی من و سحر داشت کش می آمد. یکی باید کاری می کرد اما هر کدام از ما اقدامی می کرد تا تفاوتی در وضعیت ایجاد کند، دوباره بر می گشتیم سر جای قبلی و تنها چیزی که فرق داشت، بار روی قلب هایمان بود که سنگین تر می شد و ما را از ادامه راه باز می داشت. هر دو روی یکی از مبل های راحتی داخل لابی هتل نشسته بودیم و در سکوت به در و دیوار یا مهمان های رنگارنگ نگاه می کردیم. یک دنیا حرف در دل داشتم اما انگار

لال بودم. حالم چیزی شبیه خواب و بیداری بود. شاید همین امید و ناامیدی سیر می کردم. سحر هم وضع مرا داشت. باید حداقل درباره وضعیت کیان با هم مشورت می کردیم اما دیگر انرژی نداشتیم. مبل کنار ما یک نیم ست راحتی بود که گروهی زوج های ایرانی سرخوش آنرا اشغال کرده بودند. صدای خنده های بلند این گروه توجه همه را به سمت آنها جلب می کرد. کم کم چند نفری هم دورشان را گرفتند. شخصی که داشت مجلس را گرم می کرد مرد میانسالی بود و گویا استند آپ کمدی اجرا می کرد که اینطور باعث خنده بقیه می شد: یارو بافلان قدر تحصیلات دانشگاهی رفته زن گرفته... کلی گشته

دختر خوب پیدا کرده... عروسی مجلل گرفته تو هتل فلان... کلی هم کلاس گذاشته... بعد برای ماه عسل کل طایفه رو جمع کرده عروس بدبخت رو برده دهاتشون... عروس چهل کیلو رفته سی کیلو برگشته از بس کار کرده حالا می خواد طلاق بگیره... قاضی پرسیده دلیل تقاضای طلاق چیه؟ عروس گفته ماه عسلم در طویله عمه داماد! جاتون خالی خیلی خوش گذشت کلی شیر گاو دوشیدم...

من و سحر این جملات را شنیدیم و در یک لحظه نگاهمان به هم گره خورد. این قصه ما بود. چند ماه بعد از عروسی من و کل خانواده تصمیم گرفتیم سحر را به یک سفر ببریم و اولین دعوی زن و شوهری تازه عروس و داماد همانجا اتفاق افتاد. وقتی شب را در خانه یکی از عمه ها گذرانیدیم که اهل یک روستا در چند کیلومتری شهر سمنان بود، تا صبح کک به تن سحر بیچاره افتاد و روز بعد التماس می کرد به تهران برگردیم. خانه عمه من یک حیاط بزرگ با یک طویله پر از گاو و گوسفند بود که در سمت دیگرش چند اتاق داشت. به خاطر نزدیکی محل خواب به طویله هر وقت آنجا می ماندیم کک به جانمان می افتاد و این برای خودمان خیلی عادی بود. سحر این عمه مرا خیلی دوست داشت اما حالا که فکر می کردم سفری که سیاوش باید همسرش را به عنوان ماه عسل می برد اتاق کنار طویله خانه عمه زهرا نبود. بیچاره حق داشت تمام مدت بغض کند و جای نیش کک ها را بخواراند. نمی دانستم شرمنده باشم یا بخندم! شاید هم باید آب می شدم، می رفتم توی زمین وقتی کل مهمانان لابی داشتند مرد قصه را مسخره می کردند. ادامه حرف هایش وضع

را بدتر هم کرد. داشت درباره یک مرد خسیس حرف می زد که خیلی هم پولدار است و من داشتم گویا خودم را در آینه می دیدم:

رفیقی داشتم از اون دست پولدارها که اگر به پ ه ن دست بزنه طلا می شه... همیشه فکر می کردم این چطوری هر روز وضعش از قبل بهتره... تا اینکه یک روز اتفاقی منو دعوت کرد برم خونه اش برای ناهار ...
چشمتون روز بد نبینه...

سوار بنز آقا شدیم بنزین نداشت. رفتیم بنزین بنزیم گفت کیف پولم همراه نیست. افتاد گردن ما که حساب کنیم

خونه توی یک آپارتمان شیک با کلی تشکیلات ولی وقتی وارد شدیم انگار رفتیم توی انباری... یک دست مبل کهنه که معلوم بود جهیزیه زنش بوده بقیه لوازم هم نگم بهتره... همکارم نشست فنر مبل شلوارش رو پاره کرد...

نشستیم غذا بخوریم زنش چهار تا تخم مرغ زد با نون بیات گذاشت جلوی ما... حالا ما چهار تا مرد گرسنه ...

نمی دونستیم بخوریم یا به هم تعارف کنیم... آقا اومددست و دلبازی کنه بلند گفت خانم ماست بیار ...

بیچاره صورتش شد رنگ لبو... نمی دونست ماست بسازه یا خودش ماست بشه آبروش نره... مرتیکه تا شنید ماست ندارند چنان سر زن بدبختش داد کشید که همون دو تا لقمه نیمرو هم سنگ شد موند توی گلوی ما ...

همچین تئاتر بازی کرد که معلوم نیست زنش پول هاش رو خرج چی می کنه که هر کی می دید باورش می شد.... زنه که رفت توی اتاق غیب شد ما هم سریع فرار کردیم نکنه تخم مرغ ها رو از حلقوم ما بکشه بیرون برای وعده بعدش بخوره... چند وقت بعد همین رفیقمون زنش مریضی لاعلاج گرفت... کارش شده بود اشک ریختن جلوی بقیه که خرج دوا و درمان زنش خیلی بالاست...

هر کی به این بدهی داشت سریع جور کرد که کمکی کنه بعد فهمیدیم حتی از مریضی زنش برای گرفتن طلب هاش استفاده کرده و گرنه زن بدبختش سرطان داشته عمرش به این دنیا نبوده ...

یکی گفت: آره دیگه سرطان تنها دلیلش غم و غصه است ...

دیگری ادامه داد: الان هم که سرطان سینه برای زن ها شده مثل سرماخوردگی سن و سال هم نمی شناسه ...

زنی از بین جمعیت با صدای بلند داستان را کامل کرد: خدا ذلیل کنه اینجور مردها رو... فامیل ما بیست و پنج سالش بود از بس شوهرش اذیتش کرد سرطان سینه گرفت دو سال بعد هم دق کرد مرد... هرچی می گفت اذیت می کنه بقیه گفتند نه معتاده نه نانجیب بشین سر زندگیت... خدا نگذره از اینها که واسطه بین مردم میشن تصور می کنند افتخاره که هر طور شده به هر قیمتی زن بیچاره رو برگردوند خونه بدون اینکه مشکلش حل

بشه... دختره مثل قرص ماه بود به سال نکشید شبیه گرسنه های آفریقایی شده بود... حرف من نیست خود دکترش گفته بود از غصه اینطوری شده... مرده هم هی زر زر گریه

می کرد که غلط کرده... ولی چه فایده؟ بقیه حرف هایش را نمی شنیدم. مردم تأسف می خوردند و نفرین می فرستادند اما من جای دیگری بودم.

به سر تا پای زن جوان و زیبایم نگاه می کردم و از خودم می پرسیدم اگر روزی بفهمم سحر از غم زیاد سرطان گرفته چه حالی خواهم داشت؟ لعنت به مال دنیا که جمع کردم و نگذاشتم آب خوش از گلوی این دختر پایین برود. لعنت به من که یادم رفت مرگ یک قدمی آدم هالیستاده و از یک لحظه بعدت هم خبر نداری... می خواستم چه کنم با این همه پول اگر نمی توانست زمان را به عقب برگرداند یا سلامت برای عزیزم بخرد؟ با تصور سحر در حالیکه موهایش ریخته و لاغر شده چنان وحشتی وجودم را گرفت که با عجله برخاستم و میچ دستش را گرفتم: پاشو بریم!

با تعجب پرسید: کجا؟

از روی مبل بلند شد و من فقط او را دنبال خودم کشیدم تا به آسانسور رسیدیم. در باز شد و همزمان افشین روبروی ما در آمد: سلام... ما داریم می ریم بیرون

حتی صبر نکردم حرفش تمام شود. سحر را به داخل کشیدم و دکمه طبقه سوم را فشردم: ما کار داریم داداش برید خوش بگذره!

با بسته شدن در آسانسور سحر به سمت من چرخید:

سیاوش معلوم هست یک دفعه چه مرگت میشه؟ کسی داخل آسانسور نبود. سقف را بررسی کردم و مطمئن شدم دوربین مداربسته ندارد. بی معطلی فرق سرش را بوسیدم:

سحر هیچی نگو تا دیر نشده باید حرف بزنیم ...

خودم نفهمیده بودم چقدر حالم بعد از شنیدن قصه آنمرد دگرگون شده تا اینکه
سحر پرسید: سیاوش چرا داری می لرزی؟ چی شده؟

آن لحظه بود که حس کردم آن درد لعنتی دوباره به قفسه سینه ام فشار می
آورد: هیچی سحر فقط ترسیدم ...

کنجکاوی کرد اما سوالش ما بین باز شدن در آسانسور و عجله من برای رسیدن به اتاق
خواب گم شده بود .

تداخل اتاق دستش را رها نکردم. کنار مبل راحتی که رسیدیم با لحن دستوری گفتم:
بشین!

دستش را کشید و اعتراض کرد: ای بابا... سیاوش انقدرپشیمونم مجبورت کردم بیای
مسافرت که دلم می خوادهمین الان برگردیم... اصلا معلوم نیست فازت چیه... به من چه
ربطی داره داداشت عاشق شده؟ نکنه این همتقصیر منه؟

عصبی کیف و لوازمش را روی تخت انداخت و از من دورشد در حالیکه دست هایش را
کلافه در فضا تکان می دادو غر می زد: چک باباش برگشت می خوره مقصرش سحره...
کیارش میره کتک کاری کی باعث شده؟ سحر بدبخت... اونوقت سحر کجاست؟ گوشه
خونه داره از غصه دق مرگ می شه روحش هم از هیچ چیز خبر نداره... ولم کن بابا... اگر
تهران بودیم همین الان

می رفتم غیب می شدم از دستم راحت بشی ...

نمی دانستم دلیل این حرف هایش چیست اما حدس میزدم او هم ترسیده. تنها کسی
که از رابطه پنهانی کیان و بهارک در این مدت خبر داشت سحر بود. بارها بهاو تذکر

داده بودم که به کیان امید واهی ندهد و تشویقش نکند اما سحر می گفت یکی هم بین خانواده شما عشق و عاشقی حالی اش می شود هر طور شده خفه اش

کنید. من امروز با دیدن کیان و بهارک آنقدر حسرت خورده بودم که دیگر نمی خواستم یادش بیافتم چقدر روزهای زیبای خودم و سحر را به خاطر کج فهمی بقیه به آتش کشیده ام. کمی صدایم را بالا بردم تا سحر دست از غر زدن بردارد: سحر می شه بس کنی؟ موضوع چیز دیگه است... بیا ما باید اول مشکل خودمون حل بشه بعد به فکر درد بقیه بیافتیم ...

به سمت من چرخید و به تمسخر لبخند زد: راست میگی؟ چرا به فکر خودم نرسیده بود ما پر از مشکلیم؟ از کی تا حالا درد زندگی ما به بقیه ارجح شده؟ تا جایی که یادم میاد ... اجازه ندادم ادامه دهد. کلمات مثل شلیک بمب از مابین لب هایم به بیرون پرتاب شد. حس کردم یک دست نامرئی چنان محکم به پشت سرم پس گردنی کوبید که بالاخره قفل دل و زبانه شکست و آن جملاتجادویی را به گوش جهان رساندم: سحر من دوستت دارم نمیخواهم از دستت بدم!

او ساکت شد و من لرزیدم. قبلا هم این جمله را گفته بودم اما خودم بهتر از هر کسی می دانستم همیشه دروغی برای برگرداندن سحر به زندگی بود. هرگز به خودش نگفته بودم بلکه جلوی واسطه ها به زبان می آوردم تا آبرویم را حفظ کنم و آنها تصور کنند من زخم را دوست دارم. این بار تفاوت خاصی داشت. آنقدر درون این جمله انرژی پنهان است که وقتی به زبان می آید حس می کنی کائنات واکنش نشان می دهند. دوستت دارم جمله ای

است که اگر درونت به حقیقت ببیوندد معجزه می کند. قبل از معشوق، خودت هستی که از برکت عشق سیراب می شوی. حسی شبیه بزرگ شدن...

اولین نفس بعد از خفگی... نوشیدن چای گرم بعد از یک روز سرد در اوج زمستان... مثل همان کاری که استامینوفن با بدن می کند خودش می رود روی جای درد می نشیند و خوابی شیرین هدیه می دهد...

سحر گیج بود. برای چند ثانیه دنیا از حرکت ایستاد. قلبمبا ضرب به قفسه سینه ام می کوبید و نفسم به شماره افتاده بود. سحر نگاهم می کرد و تنها صدایی که در فضای خالی بین ما به گوش می رسید موزیک زنده ای بود که در قسمت حیاط اجرا می شد. نمی دانم خدای بزرگ چطور زمان را برای من هماهنگ کرده بود که درست در همین موقع خواننده بد صدای داخل حیاط این جملات را پشت میکروفن به زبان آورد: حتی اگر پیر هم بشی دوستت دارم... از دیدنم سیر هم بشی دوستدارم... من فدات شم وقتی آروم نمی شی... با من تو درگیر هم بشی دوستت دارم ...

بغض راه نفس هر دوی ما را بسته بود. یکی باید این سکوت لعنتی را می شکست. سحر بی هدف چرخی زد و دست هایش را بالا و پایین برد. می خواست نگاهش را از من بدزد و من می خواستم تا ابد او را تماشا کنم.

سکوت کنیم و خواننده بخواند: دلم می خواد به پای تو پیرشم... به پات بمونم تا زمین گیر شم... به قلب تو همیشه زنجیر شم.... محاله از دست تو دلگیر

شم... زانوهایم سست شد. پایین تخت نشستم و سرم را میان دست هایم فشردم.

سحر هم روی صندلی میز آرایش نشست و متفکر دست زیر چانه زد. خواستم شروع کنم اما او زودتر قدم اول را برداشت: خودت می دونی تکلیفت با خودت چیه؟ اصلا چند چندی؟ قبل از اینکه کیان بیاد داشتی می گفتمی از اول دوستم نداشتی... ولم می کنی... حالا چی شده یادت افتاده رمانتیک بازی در بیاری؟ همیشه کارت همینه... تا وقتی هستم چشم نداری منو ببینی به محض اینکه میرم ...

میان حرفش پریدم: می دونم چی گفتم الان تکلیفم با خودم معلومه ...

سر بلند کردم و به صورت گر گرفته اش خیره شدم: من نگفتم طلاق میدم... گفتم تو میری مرخصی من همزمان کافی دارم تا خودم رو تغییر بدم... می دونی چرا؟ چون وقتی هستی از رفتنت نمی ترسم... دوباره مثل گاو می افتم دنبال کاسبی و مشکلات خانواده که هیچکدوم قرار نیست تموم بشه... خیلی خوشحالم اینجام... توحق داشتی وقتی می گفتمی یک هفته تنها بریم یک گوشه خلوت کنیم بفهمیم قراره از همدیگه چی بخواییم ... حرفم تأثیرش را گذاشت. بلند شد و چند قدمی سمت من آمد تا روی آن یکی تخت بنشیند: آره... من گفتم...

چون برام مهم بودی... وقتی هنوز یک دختر دبیرستانی خام بودم تصورم از ازدواج یک دنیا بغل و بوسه و احترام با جملات عاشقانه و تحسین بود ... حقیقت چیز دیگه است... مردی که از کمبود خواب چشم هاش شده اندازه نخود و کل روز با مشتری فک زده اصلا حال نداره نگاه زنش کنه این آدم دیگه مرد بودنش یادش نیست... تا صبح هذیون میگه که داره با همکارهاش سر قیمت ماشین چونه می زنه...

توی مغزش هر تصویری هست جز زن... به دختر بچه هانمیگن هر چقدر بخوای تا وقتی خودش دلش نخواد نیم ساعت از عمرش رو حروم تو کنه براش با اثاث خونه هیچ فرقی نداری... به ما میگن مردها همیشه محتاج زن ها هستند... حرف مفت... واقعیت چیز دیگه است... فکر می کنی فقط ما بودیم؟ چند تا زوج میخوای بهت نشون بدم که ظاهرا زن و شوهرند ولی سال به سال همدیگه رو مهمون یک حرف نمی کنند؟ شرمنده و خجالت زده با صدایی آرام گفتم: می دونم سحر ...

همیشه فکر می کردم آدم کاملی هستم ولی نیستم ...

آه بلندی کشید و کلافه زانوهایش را با لا آورد تا شصت هر دو پا را به بازی بگیرد: خوبه... دلم می خواد بشنوم می دونی چرا؟ چون بالاخره تصمیم گرفتی اعتراف کنی... همون روز که گفتی از اول منو دوست نداشتی حس کردم قدم اول رو برای زندگیت برداشتی ولی چیشد؟ دوباره وحشی بازی... دوباره بی فکر عمل کردن... دوباره نادیده گرفتن ...

میان حرفش پریدم: می دونم سحر... همه این ها رو می دونم... شاید باورت نشه اما من خیلی بیشتر از خودم ناامید شدم... به خودم فحش دادم جلوی خودم و خدای خودم قسم خوردم تحت هیچ شرایطی دیگه کنترل دست هام یادم نره... که هرگز دیگه دست روی تو بلند نکنم ولی دوباره نفهمیدم چطوری هولت دادم... نفهمیدم چطوری قسم خودم رو شکستم... حتی خودم نمی دونم چه مرگمه ...

جملاتی که بعد از این به زبان آورد بیشتر از قبل وخامت اوضاع را به رخم کشید: تو اعتراف کردی خوبه انقدر جنبه داشته باشی به حرف دل من هم گوش بدی... من با عشق وارد

زندگیت شدم... هر کاری کردی... هر بلایی خودت و خانوادت سرم آوردید با همه وجودم
تلاش کردم این عشق درونم حفظ بشه چون باور داشتم اگر این عشق بمیره من هم باهاش
می میرم ولی الان دیگه نمی تونم ادعاش کنم... حتی نمی تونم بگم دوست تدارم... موندم
بین خواستن و نخواستن... یک لحظه انقدر ازت متنفرم که دلم می خواد محو بشم... آرزوی
مرگ می کنم که منو نبینی... اصلا وجود نداشته باشم ...

چون تو برای من هیچ راه نجاتی جز مرگ نگذاشتی... یا باید بمونم، بسوزم و بسازم یا
اگر نمی تونم باید بمیرم...

هرگز تصورش هم نمی کردم یک روز سیاوش منو توی بغلش بگیره انقدر چندشم بشه که
دلم بخواد برم بدنم رو بشورم... می دونی چرا ازت طلاق می خوام؟ چون من نسبت به تو
وظایفی دارم... اگر تو از من بخوای کنارت باشم اجازه ندارم منعت کنم... چطور می تونم
وقتی احساس انزجار می کنم به تو اجازه بدم کنارم باشی؟ فکر نکن همیشه اینطورم...
گاهی دلم می خواد تا آغوشت پرواز کنم ولی فقط چند لحظه است... فکر کردی اون همه
سال دل شکستن بدون تاوان می مونه؟ فکر کردی می گی دوستم داری و همه چیز بر می
گرده به روز اول؟ احساس من می شه مثل همون موقع که نفسم بند می اومد اگر از کنارم
می گذشتی؟ برای یک لحظه نگاهت جون می دادم؟

داشت حالم از خودم به هم می خورد. نه به خاطر گله و شکایت های سحر بلکه به خاطر
اشک هایی که روی گونه هایم روانه شده بود. چقدر گریه مردی مثل من چندش آور بود!
مثل مجرمی که عصمت دختری بی گناه را با قضاوت و بی رحمی لکه دار کرده و حالا گریه
میکنند و پشیمان است تماشای حال و روزم باعث استفراغ تماشاچی می شد. شبیه همان
مرد شده بودم که زنش در اثر سرطان مرد و زار می زد که پشیمان است اما فایده ای

نداشت: سحر جان... عزیزم جبران می کنم... می دونم هر دومون به زمان احتیاج داریم...
بهت قول میدم دیگه اسم هیچ کدوم از اعضای خانوادم رو نمیارم ...

بلند شد و جلوی من ایستاد. خم شد تا وقتی حرف می زند به من خیره شود. بغض چانه اش را می لرزاند و صورت معصومش از اشک خیس شده بود. بدنش می لرزید وقتی سعی داشت آنچه تا این لحظه درباره اش نمی دانستم به گوش هایم فرو کند: تو فکر کردی اگر از خانوادت چشم پوشی کنی من خوشحال میشم؟ تمام این سال ها خواستم بهت بفهمونم من دشمن مادر و خواهرت نیستم ولی گوش نکردی... به چشم تو، من ظالم بودم و اون ها مظلوم ...

-می دونم عزیزم ...

-نه نمی دونی... من هرگز از تو نخواستم دست از خانوادت بکشی... الان هم نمی خوام...
اگر می خواستم با یک مرد بی خانواده که از زیر بته عمل اومده ازدواج کنم هیچوقت زن تو نمی شدم... فکر کردی اگر بچه دار بشیم باید بهش درباره عمو و عمه و مادربزرگ و پدربزرگش چی بگیم؟ به بچه مون بگیم نیستند چون مادرش شرط کرد یا من یا اون ها؟
جلوی پای من زانو زد و کمی صدایش را بالا برد اما این صدای جیغ مانند زنانه دیگر مرا آزار نمی داد. بیشتر عاشقم می کرد تا اعصابم را مثل سابق خراب کند: من از تو اعتدال خواستم... احترام خواستم... التماس کردم به هر کس بفهمون جایگاه خودش رو حفظ کنه و پاش رواز گلیمش جلوتر نگذاره... من خواستم حقوق انسانی من رو زیر پای بقیه قربانی نکنی به خاطر توقعات تمام نشدنی و یک طرفه ای که من نمی خواستم برآورده اش کنم ...

صورت‌م را با دست‌ها پوشاندم و سحر ادامه داد: روزی که اومدی خواستگاری من... یادت میاد؟ رفتیم توی اتاق با هم حرف بزیم... فکر می‌کنی چرا قبولت کردم؟ تو گفتی عاشق مادر و خواهرهات هستی... به خودم گفتم هر طور با اون‌ها رفتار کنه با من هم همونطور می‌شه... وقتی زنت شدم تمام سعیم رو کردم خانوادت از من راضی باشند ولی مگه توقعاتشون تموم می‌شد؟ به خودم اومدم دیدم هیچ حریم خصوصی برام نمونده و وقتی بهشون احتیاج دارم به جای اینکه کمکم کنند بیشتر زخم می‌زنند ولی اگر خودشون کمک لازم داشته باشند من باید باشم... درست وقتی عقب کشیدم تبدیل به دشمن خونی شدم... سیاوش تو ستون خانوادت هستی... چند ساله چسبیدی به کاسبی این ستون دیگه کارآیی قبل رو نداره... برای همینه هر کس هر کاری دلش می‌خواد می‌کنه و حالا به جون خودت افتادند... کی توی خونه شما کسی جرأت می‌کرد برای خودش تصمیم بگیره؟ من می‌فهمم... همیشه می‌فهمیدم و بهت افتخار می‌کردم ولی مشکل از جایی شروع شد که خودت دچار جوزدگی شدی... التماس کردم بشینی فکر کنی کجای راه اشتباه رفتی ولی تو بد برداشت کردی... هرچی من گفتم فقط خودم رو از چشم انداختم... می‌دونی چرا الان برات مهم شده؟ چون از سر بیکاری نشستی فکر کردی... برای همینه میگم سیاوش حقیقی این چیزی نیست که همه می‌شناسند و من هفت ساله منتظرم سیاوش حقیقی دست منو بگیره بگه دوستم داره و می‌خواد شریک زندگیش باشم ولی حالا که گفتی فقط دلم می‌خواد فرار کنم... برم غیب بشم ...

اصلا بمیرم ولی دیگه این شکنجه ادامه پیدانکنه ...

بلند شدم تا او را در آغوش بگیرم اما دستم را پس کشیدم و دور شدم. یکی در

سرم فریاد می‌کشید:

دیر شد... سیاوش خیلی دیر شد... می فهمی؟ زنت از توچندشش می شه... سیاوش
تموم شد... ولش کن بره...

مگه خودت نبودی می گفتمی اگر بفهمی زنت دوستت نداره یک روز هم باهاش زندگی
نمی کنی؟ پس چی شد؟ سر هیچ حرفی نمی تونی بمونی اسم خودت هم گذاشتی مرد؟
خیره به فانوس دریایی با خودم عهدها بستم و اشک ریختم. فقط دو روز به پایان این
سفر مانده بود. وعده هایم برای تمام شدن زجر سحر تمامی نداشت.

پای کدام یک می توانستم بمانم خودم هم نمی دانستم.

فکر می کردم با حذف خانواده ام همه چیز تمام می شود اما باز هم حق با سحر بود. در
آینده به فرزندم چه میگفتم؟ چه توضیحی داشتم بدهم؟ خانواده ام بد بودند؟ من
نتوانستم هر دو را با هم داشته باشم؟ سحر شرط کرد؟ من ظاهر را می دیدم اما سحر تا
عمق مشکلاتمان را کنکاش کرده بود. خودش می گفت دلیلش این استنرم همیشه جای
دیگری گرم است و او زمان کافی دارد دنبال راه حل بگردد. البته من محکومش می کردم
خودش را زیادی قبول دارد یا فکر کرده علامه دهر است اما حقیقت داشت. وقتی من
در گیر آپشن های ماشین جدیدم بودم سحر ساعت ها در آن خانه تک و تنها می نشست
و فکر می کرد تا راهی برای بهبود وضعیت زندگی ما ارائه دهد. من حتی اگر می خواستم
هم زمان کافی برای فکر کردن به این چیزها که زمانی به نظرم حرف های خاله زنگی و
زنانه بود نداشتم. وقتی خوابید در تاریکی اتاق نشستم و نگاهش کردم. بدترین اتفاقاتی
که ممکن بود در ادامه مسیر گریبانش را بگیرد به نظر آوردم. کلمه طلاق روزی

وحشتناک ترین بود و حالا فکر می کردم از آن بدتر هم هست. در مقایسه با سخته مغزی، خودکشی، سرطان، افسردگی و بقیه چیزهایی که احتمالش بود برای سحر پیش بیاید طلاق خیلی هم شیرین به نظر می رسید. آن لحظه به این ایده رسیدم ای کاش یک مرجع قانونی وجود داشت که زن ها به جای تقاضای طلاق دادن می رفتند و قانونا علیه

شوهرشان شکایت می کردند با این مضمون که تقاضای توجه دارند... متقاضی یک روانشناس هستند تا بیاید و بگوید حق با کیست... ای کاش تبصره یا ماده ای بود که زن هامی رفتند اداره پلیس و می خواستند یکی بیاید شوهرشان را برای زندگی مشترک تربیت کند... یادش دهد چگونه مدیریت مالی خانه را به عهده بگیرد

ایکاش می شد... شک ندارم خیلی از زندگی ها از هم نمی پاشید اگر زن ها می توانستند به جای تقاضای طلاق قدرت قانونی داشته باشند تقاضای نوازش به دادگاه ببرند... شاید هم مردهایی باشند که مورد ظلم قرار گرفته اند و زورشان نمی رسد... اگر سحر مرا کتک زده لابد زن های دیگری هم هستند شوهرشان را میزنند
از تصورش بی اختیار خندیدم .

همیشه وسط دعوا می گفتم اگر در بچگی پدرم دو سه تا سیلی به صورتم کوبیده بود یاد می گرفتم آنقدر وحشی نباشم... بالاخره آن سیلی ها را از خود سحرخوردم و یاد گرفتم اما بهایش سنگین بود. تصمیم عجیبی گرفتم. این آخرین فرصتم بود کنار همسرم باشم. کنارش ایستادم آن لحظه بود که بسته قرص مسکن را داخل کیف دستی اش دیدم. فرق سرش را بوسیدم و تا سپیده صبح نوازشش کردم. با همه حرف های تلخی که زد باز هم در دلم امید کاشت اما به قول خودش نمی خواستم جوگیر شوم. باید اقدامی اساسی می کردم .

همه قدم‌ها را باید من برمی‌داشتم. بدون توقع همراهی از طرف سحر یا اینکه تصور کنم به این زودی‌ها در بهشت آغوشش خانه‌ای خواهم داشت.

روزهای آخر را در آرامش سپری کردیم. حتی کیان تعجب کرده بود چطور سیاوش زورگو هیچ حرف تندی درباره اقدام خودسرانه اش ندارد. آنقدر در افکارم غرق بودم که سکوتم برای خودم هم عجیب بود. خدا می‌داند حتی به این فکر کرده بودم همانجا بمانیم و هرگز به کشورمان بازنگردیم شاید دور بودن ما از بقیه تأثیری داشته باشد.

ای کاش می‌شد. حداقل برای مدتی کوتاه از همه چیز دور می‌شدیم. با همه این‌ها با رسیدن به فرودگاه تهران و روشن شدن تلفن‌های همراه همه چیز مثل سابق شده جز من!

دیدم که پدرم بی‌وقفه دارد تماس می‌گیرد اما جواب ندادم. از کجا فهمیده بود چه ساعتی می‌رسیم را خدای دانند. تا کسی گرفتم و چمدان‌ها را داخل صندوق عقب گذاشتم. سحر بغض عجیبی داشت. نمی‌دانستم چه در مغزش می‌گذرد اما می‌شد حدس زد دلش گرفته. کنارش روی صندلی عقب نشستم و دستش را گرفتم. نگاهم کرد و خواست دستش را بکشد اما من محکمتر نگهش داشتم. به راننده آدرس دادم و بی‌توجه به نگاه متعجب سحر شماره تلفن شهرام را گرفتم. با سردی جواب داد اما اهمیت ندادم. با احترام سلام و احوالپرسی کردم.

قرار گذاشتم بعد از رساندن سحر به خانه من هم به دیدارش بروم. نزدیک خانه بودیم که نفسی عمیق کشیدم و خودم را برای گفتن حرف های تلخی که در ذهن داشتم آماده کردم. آرام صدایش زدم: سحر ...

نگاهش را از پنجره گرفت و به من دوخت: هوم؟!

کمی صاف تر روی صندلی نشستم و سرم را به او نزدیک کردم تا صدایم را راننده نشنود: رسیدیم خونه لوازمت روجمع کن... من میرم پیش شهرام بعد میام دنبالت ...

نگاهش پر اشک شد. حرفم را بد فهمیده بود. احتمالا فکر می کرد می خواهم او را جلوی خانه پدرش پیاده کنم و بگویم خداحافظ اما قصدم این نبود. دوباره به پنجره خیره شد تا اشک هایش را نبینم و فقط گفت: باشه ...

انگشتم را زیر چانه اش گذاشتم. صورتش را به سمت خودم چرخاندم و گفتم: من طلاقت نمیدم... دوستت دارم... ولی نمی خوام دوباره بری توی اون خونه خاطرات تلخ گذشته عذابت بده... میشه این بار هم به من اعتماد کنی؟

به سختی لب زد: خودم زنگ می زنم سعید بیاد دنبالم نمی خواد ...

میان حرفش پریدم و با فشردن دستش اجازه ندادم غصه قلبش را سیاه کند: سحر جانم... منو ببین... نمی خوام بری خونه بابات... تا امروز صبر کردی فقط یک مدت کوتاه می خوام باز هم به من فرصت بدی... لطفا... فوقش یکی دو ماه... بعدش هر چی تو بگی همون میشه...

اجازه نمیدم سرشکسته از من جدا بشی اگر کار به جدایی رسید ...

با بغض لبخندی تصنعی زد و دوباره به پنجره خیره شد.

آرام دستش را بالا آوردم و نوک انگشتانش را بوسیدم. از راننده دستمال طلب کردم. خواستم اشک هایش را پاک کنم اما اجازه نداد. من هم راحتش گذاشتم. راه سختی در پیش بود اما نمی خواستم کوتاه بیایم. تصمیمم را گرفته بودم و هیچ چیز دیگر نمی توانست جلوی مرا بگیرد. همه چیز را وسط خانه رها کردم و به سمت نمایشگاه با اتومبیل خودم راه افتادم. برای چند دقیقه شهرام نمی توانست حرف بزند. باورش سخت بود شنیدن بعضی حرف ها از سیاوشی که می شناخت. به جز عذرخواهی که از او کردم بقیه صحبت هایم را به هیچوجه نمی توانست هضم کند. هر چه داشتم می خواستم بفروشم حتی ماشینی که از آن استفاده میکردم و می دانست چقدر دوستش دارم. به آبدارچی نمایشگاه سپردم اگر هر کدام از اعضای خانواده من را دید بگوید سیاوش از اینجا رفته و دیگر شراکتی با شهرام ندارد.

وقتی با یکی از دوستان مشترکمان تماس گرفتم و گفتم می خواهم همین امروز آپارتمانی برای همسرم کرایه کنم شهرام دیگر نتوانست ساکت بماند: سیاوش مرگ من بگو چی شده؟ رفتی سفر بعد از اون همه ماجرا برگشتی انگار یکی دیگه جلوم نشسته... آپارتمان برای سحر؟ دارید جدا می شید؟

تلفن را سرجایش گذاشتم و بلند گفتم: حمید دوتا چایی بیار ...

به سمت شهرام چرخیدم و آن قیافه پیروزمند ابلهانه ام را به رخ کشیدم: نه شهرام بشین تا برات بگم ...

می دیدم که عضلات دور چشم هایش هر ثانیه گشاد تر می شود و رنگش مرتب تغییر می کند. شهرام دوست خوبی بود. از همه چیز من خبر داشت حتی وقتی که نمی خواستم بدانم. خانواده ام را با همه دردرس هایشان می شناخت. بارها سعی کرده بود مرا به خودم بیاورد اما گوش من نمی شنید. چای یخ زد اما شهرام مثل مجسمه روی صندلی خشکش زده بود و نمی توانست کلمه ای حرف بزند. با تماس دوستی که قرار بود یک آپارتمان مبله خالی برایم پیدا کند برخاستم که سریع تر راه بیافتم. شهرام بازوی مرا گرفت و با همان حالت بهت زده گفت:

سیاوش صبر کن... تو مطمئنی؟

سوییچ ماشین را با دست آزادم برداشتم و سری تکان دادم: آره داداش... اگر این کارو نکنم زنم از دست میره...

می خوام بره اون هم بتونه خودش رو پیدا کنه... با هم باشیم بیشتر به هم زخم می زنیم... من الان آدم خودم نیستم باید خیلی روی خودم کار کنم تا بتونم ازش بخوام بیاد سر خونه و زندگیش ...

بلند شد و جلوی من ایستاد: آخه یعنی چی بره تو خونه مجردی زندگی کنه؟ می فهمی خودت چی می گی؟ می دانستم عجیب است. خدا را شکر که امکاناتش را داشتم کمی آرامش برایش بخرم: شهرام جان... زن من اسمش این بوده شوهر داره... تمام این سال ها داشته مجرد زندگی می کرده فقط برایش یک زندان بان بیشعور بودم... زن من تو بدترین شرایط دست از پا خطانکرده ...

می خوام همه بفهمند چقدر بهش اعتماد دارم...

دفعه پیش مگه یادت نیست؟ التماس می کرد برم این عذابی که براش ساختم تموم کنم ولی بابای با غیرتم به همه گفت زیر سر زخم بلند شده... فکر می کنی خودم نمی دونستم چه غلطی توی زندگیم کردم؟ یا بابام نمی دونست چه پسری تربیت کرده؟ بابای من ذوق می کرد وقتی می دید شدم خرسی که مو کندن ازش غنیمته می فهمی؟

برام دوراهی ساختند که مجبورم یکی رو انتخاب کنم... یا زخم یا خانوادم... این چیزیه که خانواده من می خواد ولی به قول سحر این راهش نیست... اول سرپناه و آرامش زخم رو جور می کنم تا از همه اینها دور بمونه بعد می افتم دنبال درست کردن هرچی پشت سرش خراب کردم...

دوباره پرسید: یعنی سحر بره تنها زندگی کنه تو هم تنها؟ آخه مگه میشه؟ دو روز نمی کشه بابات می افته دنبالش...

کلافه نفسم را بیرون فرستادم: بابام و پسرای قلدرش با همه طایفه اش غلط کردند به زن من چپ نگاه کنند... باشه بیافته دنبالش من هم دلیل کافی برای اینکه برم دیگه پشت سرم هم نگاه نکنم دارم... شهرام جان...

کمکم کن... دربارش فکر کردم... به زخم بیشتر از خودم اعتماد دارم... وظیفه منه براش خونه بگیرم خرجش هم بدم تا حال هر دومیون خوب بشه... توی خونه باباش یاخونه خودمون نمی شه... می افتند به جونش هی سوال و جوابش می کنند... توی اون خونه هم از در و دیوارش ماتم می باره... نمی خوام حتی یک دونه استکان با خودش بیره که هی یاد زخم زبون های من و خانوادم بیافته... بره بخره... خدا رو هزار مرتبه شکر دارم... می

خوام چند سال دیگه خرج دوا و دکترش کنم؟ همین الان بهش میدم بره حال کنه لااقل بگه سیاوش یک روز هم شده مرد بود... اگر کاری نداری بیا بریم خونه رو ببینیم نمی خوام سحر زیاد توی اون خونه تنها بمونه ...

چند قدمی دور شده بودم که شهرام حرفی زد و مرا همان جا میخکوب کرد:
سیاوش خبر داری مامانت بیمارستانه؟

تمام نقشه هایم از بین رفت. با خانه تماس گرفتم. یک ساعتی ما بین طعنه ها و جیغ و هوارشان زجر کشیدم تابالاخره فهمیدم مادرم را به خاطر مشکل قلبی به بیمارستان برده اند و دو سه روزی می شود بستری است. تلفن را که قطع کردم چند لحظه با خودم درگیر بودم. سیاوش سابق خودش را می رساند و هرچه میگفتند صدایش در نمی آمد. اصولا در چنین مواقعی زن های خانه می رفتند تا از سر تا پای منزل مادرم را بشورند. دفعه پیش وقتی مادرم را به خانه آوردیم و ملاقات کننده هایش تمام شدند ترانه از خستگی کارش به بیمارستان کشید و سحر تا یک ماه زخم روی دست هایش در اثر مجاورت با وایتکس و آن همه ظرف شستن خوب نمی شد .

خیره به خیابان نشسته بودم و با خودم فکر می کردم از وقتی به یاد داشتم مادرم همیشه مریض بود. فشار خونش همیشه بالا و پایین می رفت. دست و پایش همیشه درد داشت. سرگیجه هرگز رهایش نمی کرد. چه شده که این بار مقصر قلب دردمن سفر من و سحر است؟ بروم دنبال سحر و او را به ملاقاتش ببرم یا خودم تنها بروم؟ برنامه خودم را چه کنم؟ به این نتیجه رسیدم مادرم خدا را شکر دورش پر از حامی است. من زنم را چندین سال بی سرپرست رها کرده ام و امروز زمان من متعلق به اوست. شهرام را صدا زدم:
داداش با من میای؟

جلوی در ایستاده بود. چرخید و نگاهم کرد گفت: سیاوش خوبی؟ کجا؟ هی میگم این چه مرگشه؟ نشسته زل زده به خیابون حرف هم نمی زنه؟

با قدم های بلند خودم را به او رساندم: دارم میرم خونه رو بینم میای یا می مونی در مغازه؟

ابروهایش از تعجب بالا پرید: نمیری بیمارستان؟ ژاکتم را تن کردم و برای شاگرد مغازه دستی تکان دادم:

برای بیمارستان رفتن وقت هست... تنها که نیست دورش پر از آدمه... نترس الان کل فامیلمون توی بیمارستان خیمه زده... بریم؟

یک سوویت دانشجویی تر و تمیز با امکانات کافی نزدیک نمایشگاه خودم پیدا کرده بود. کلید را تحویل گرفتم و

باعجله خودم را به سحر رساندم. هنوز گیج بود و نمیدانست دقیقا چه نقشه ای برایش کشیدم. از منبع نامعلومی قضیه مادرم را فهمیده بود و فکر می کرد تمام مدت در بیمارستان بودم. حاضر و آماده با مانتو جلوی درمنتظرم بود تا به ملاقات مادرم برویم. از حالت چهره اش می شد فهمید چقدر آشفته است و از این که در جمع خانواده من حاضر شود ترسیده. من هم بادی به غبغب دادم و کلید را جلوی چشمانش گرفتم: بفرما... این هم کلید شما... لوازم حاضره؟ عجله نکن بعدا می تونی بیای هرچی می خوای برداری ...

دست به سینه پشت در ورودی خانه به دیوار تکیه زد:

سیاوش همیشه منو روشن کنی چه نقشه ای برام کشیدی؟

دستش را کشیدم و مشتش را به زور باز کردم تا کلید راتحویلش دهم: میری خونه جدید... با آرامش بدون اینکه منت کسی روی سرت باشه یا با کنجکاوی مخت بترکه استراحت می کنی تا من زندگیم رو درست کنم ...

بعدش تصمیم با توست... اگر دیدی شدم مرد رویاهات برگرد...

نشد هرچی تو بگی همون میشه ...

نگاهی به کلید کف دستش انداخت و پرسید: لابد الان میری هرچی از دهننت در میاد در دفاع از من به مادر و خواهرت میگی توقع داری من خوشحال بشم؟ سیاوش الان وقتش نیست... مامانت افتاده گوشه بیمارستان

شانه هایش را گرفتم و به چشم های نگرانش خیره شدم: سحر جان... نترس من هیچ حرفی بهشون نمیزنم که دلشون بشکنه... از تو دفاع می کنم ولی نه الان... هر وقت تونستم مثل آدم حرف بزنم بدون اینکه صدام بالا بره منطقی حرفم رو می زنم... تا حس نکردم همه چیز برای برگشتنت آماده نشده ازت نمی خوام دوباره برگردی توی این جهنم... تو برو بدون نگرانی...

نمی خوام اینجا بمونی خودت رو با خاطرات تلخت خفه کنی بقیه هم بیافتند به جونت بدتر اعصابت به هم بریزه... جواب تلفن هیچ کدوم از اعضای خانواده منو هم نمی دی فهمیدی؟ من به تو اعتماد دارم یکی از دلایلی هم دارم این کارو می کنم اینه که همه بفهمند تو چقدر دختر خوبی هستی... مگه نمی خواستی بری سر

کار؟ خودم برات کار پیدا می کنم... اصلا برو کلاس چه می دونم؟ برو کلاس کامپیوتر یا گیتار... هرچی خودت دوست داری... من هم بمونم فکری به حال زندگیمون بکنم باشه؟

نمی خواست قبول کند. هزاران تصور زشت در مغزش کاشته بودم که قدرت اعتماد کردن را از او سلب می کرد. از روی بیچارگی پذیرفت. به هر حال از اینکه به خانه پدرش باز گردد و زیر بار دلسوزی اطرافیان له شود بهتر بود. چمدانش را برداشتم و با احترام در ماشین را برایش گشودم. تمام مسیر ساکت بود و حرفی نمی زد. خانه را که دید هیچ اشتیاقی در چهره اش نمایان نشد.

تشکری خشک و خالی کرد و روی مبل راحتی کوچک جلوی تلویزیون غمگین نشست. کارت بانکی از کیف پولم بیرون کشیدم و روی کانتر آشپزخانه گذاشتم: هرچی لازم داشتی زنگ بزن... بعدا میام دنبالت بیای بقیه لوازم هم از خونه برداری ...

با صدایی که به سختی می شد شنید گفتم: ممنون چیزی لازم ندارم ...

از پله های آپارتمان که پایین می رفتم، می دانستم هر کس بشنود این کار را کرده ام تصور می کند قصد دارم طلاقش دهم یا می گوید خیلی احمق اما خودم میدانستم بهترین تصمیم همه عمرم را گرفته ام. باید قبل از هر وعده ای به سحر، تکلیف خودم را با دلم و عقلم روشن می کردم.

باید نفرت و کینه را از روح سحر می شستم... باید سیاوش وحشی را می کشتم تا آن سیاوش که دل از سحر برد می توانست زندگی کند... من باید به سحر می آموختم یک پرنده زخمی تنها، اسیر دست یک جلاد نیست... می تواند پر بکشد و برود...

برایش قفس نساخته ام بلکه آشیانه ای گرم است مملو از نوازش و عشق... برای همه این ها زمان لازم داشتم .

یک شب یا یک هفته کم بود. هفت سال ویرانه را با هفت ساعت یا هفت روز تلاش نمی شد آباد کرد .

خاطره اش در عمق زمین زندگی ما باقی می ماند ولی اگر قرار نبود عبرتی برای آینده شود همان بهتر که زیر آوارش جان می دادم تالاق سحر بتواند نفس بکشد .
حدسم درباره وضعیت مادرم درست بود. با اینکه خارج از وقت ملاقات رسیدم جای سوزن انداختن در اتاقش نبود

پرستارها کلافه شده بودند و مرتب تذکر می دادند اما یک رسم نانوشته در فامیل ما وجود داشت که هر طور شده باید بیشتر از بقیه دور بیمار می ماندیم. هر کس هم زود می رفت یا اصلا نمی آمد تا مدت ها از طرف کل طایفه سرزنش می شد. با ورود ناگهانی من در حالیکه همسرم کنارم نبود نگاه های کج و کوله با قیافه هایی که فضولی از مولکول هایش می بارید به سمتم نشانه گرفته شد.

سیاوش قبلی اهمیت می داد و سحر را نصفه عمر می کرد. من سلامی دادم و وارد اتاق شدم. به محض ورود یاد سحر افتادم. بار قبل که مادرم بستری شده بود سحر تمام مدت در حیاط منتظر ماند و فقط برای یک احوالپرسی مختصر مادرم را ملاقات کرد. من غر می زدم و زیر بار طعنه های بقیه کلافه شده بودم اما سحر گوشش بدهکار نبود. امروز می فهمیدم چقدر حق داشت. می گفتم اتاق مریض از کمبود اکسیژن و بوی عطر و عرق

ملاقات کننده ها جای نفس کشیدن ندارد. شما دسته جمعی می خواهید مادرتان را بکشید که همه درون اتاق جمع شده اید. حتی جلوی بقیه تذکر داد که مادرم تازه تزریق مسکن داشته و الان همه باید بروند مریض استراحت کند اما مادرم با دلخوری بلند گفت من حالم خوب است و نمی خواهم بخوابم در حالیکه تمام مدت چرت می زد. اولین قدم را که به داخل اتاق گذاشتم نفسم بند آمد. بوی عرق تن مردهای فامیل که اکثرا با اتوبوس از شهرستان آمده بودند می توانست کاری کند من هم بستری شوم. مریض تخت بغلی تنها بود و می شد از نگاهش فهمید چقدر کلافه شده.

ما هر مشکلی هم با یکدیگر داشتیم جلوی فک و فامیل نشان نمی دادیم. بنابراین بقیه به گرمی با من سلام احوالپرسی کردند و گفتند من تازه از سفر برگشته ام.

بیشتر از صدبار به سوال: «سحر خانم چرا

نیامدند؟» پاسخ های سربالا دادم و در دل گفتم: «به شما چه؟» باید اتاق را خلوت می کردم. به سمت کانتر پرستاری رفتم تا با سوپروایزر بخش صحبت کنم. نزدیک راهرو مونا و پدرش را دیدم. سرم را پایین انداختم با سلامی مختصر از کنارشان بگذرم اما خان دایی خودش جلو آمد و چنان مرا در آغوش کشید و تحویل گرفت که باعث تعجبم شد. مونا هم با صورت گل انداخته لبخند های عجیب و غریب می زد. شصتم خبردار شد اینجا در غیبت من تصمیماتی گرفته شده و بی خبر جمع فقط من هستم. خوب شد سحر نبود.

وقتی از پرستار پرسیدم دلیل مراجعه مادرم به بیمارستان چه بوده و چرا اتاقش انقدر شلوغ است، بنده خدا کم مانده بود و گریه کند. توضیح داد که درد قفسه سینه داشته و برای آنژیوگرافی اقدام کرده اند. اکسیژن الان یکی از ضروری ترین واجبات برای مادرم

است ولی هرچه به همراهانش گوشزد می کند فایده ندارد. انگار بچه گول می زدند. از اتاق خارج می شدند و دوباره بازمی گشتند. حتی پدرم به یکی از پرستارها رشوه تعارف کرده بود. کلافه نفس عمیقی کشیدم و از پرستار خواستم به اتاق برویم تا خودم حلش کنم. تصمیمم را گرفته بودم. اگر به قول سحر من ستون خانواده ام هستم باید خودم این بی فرهنگی ها را از تنشان می شستم. یکی باید کاری می کرد و آن یک نفر فقط من بودم. همراه پرستار داخل شدیم و من با صدای بلند به همه اعلام کردم دکتر مادرم را ممنوع الملاقات کرده لطفا همه بیرون بروید. خودم ایستادم و تک به تک کمک کردم زودتر تعارف و خداحافظی هایشان تمام شود. هر کس که می رفت چشم غره ای هم نثار من می کرد.

لبخند می زدم و می گفتم خوش آمدید به سلامت، یعنی زودتر بروید.

خان دایی و مونا هنوز در صف خداحافظی کنندگان بودند که تصویر سحر و مادرش را جلوی در دیدم و شوکه شدم. با یک جعبه شیرینی بیرون در ایستاده بودند تا اتاق خلوت شود. با عجله بیرون رفتم و جعبه شیرینی را از دستش گرفتم: شما اینجا چه کار می کنید؟ سحر نگاهی به داخل انداخت: خیلی شلوغ؟ گفتم اول ساعت ملاقات بیایم تا اتاق پر نشده ولی باز دیر رسیدیم ...

به پشت سرم نگاهی انداختم و دوباره به آنها رو کردم:

دیر نرسیدید.... مگه ساعت ملاقات شده؟

سری به علامت تأیید تکان داد و به ساعت دیواری اشاره کرد: حالا مگه می شه این جمعیت رو قانع کرد تشریف ببرند؟

صدای زنانه ای از پشت سرم آمد که سحر را خطاب قرارداد: خوبی؟ خوش گذشت؟

مردمک چشمان سحر بین من و مونا که پشت سرم ایستاده بود حرکت می کرد. نگاه پرسشگرش کمی خیس بود. هزاران تصور کثیف در مغزش داشت شکل می گرفت و حق هم داشت. همین امروز صبح بدون هیچ توضیحی او را از خانه اش بیرون بردم و برای اولین بار تنها به ملاقات مادرم آمدم. دستش را زیر بازوی مادرش برد و سرش را پایین انداخت: مامان بریم خیلی مهمون دارند ...

مچ دست آزادش را با عجله گرفتم: نه... کجا؟... بیا بیا تو مامان شما رو ببینه خودم میام می رسونمتون ...

خواست امتناع کند اما من انگشتانم را به داخل مشت بسته اش سر دادم و دستش درون دست من قفل شد:

خودم شما رو می برم ...

لحن کلامم در عین محترمانه، دستوری هم بود. طفلکی تنش می لرزید. خدا می داند چند تا از این لحظه های شوم دور از چشم من برایش ساخته شده بود که نیاز داشته دستش را بگیرم و حامی اش باشم. باید نشانش می دادم خیلی چیزها در سیاوش تغییر کرده زیرا وقت داشته بنشیند و به همه اشتباهاتش فکر کند .

مادرم و بقیه جلوی فک و فامیل حسابی سحر و مادرش را تحویل گرفتند اما نتوانستند در برابر چند متلک کوتاه به عروس سرکششان مقاومت کنند. بالاخره مادرم در میان تعارف

تکه و پاره کردنش آن اصطلاح زجر آور را به زبان آور: من که توقعی ندارم... شما خوشتان باشه ...

یعنی توقع داشتم ولی شما گوش نکردید. بروید خوش باشید به جهنم که دل من سوخت. آخ که این جمله اش برای همه ما شبیه سر کشیدن یک گالن مواد مذاب کشنده بود. مادر سحر برای اینکه دخترش بیشتر از این دل شکسته نشود مادرم را خطاب قرار داد: خب حاج خانم... اومدیم سر بزیم عرض ادبی کنیم... خدا رو شکر حالتون خوبه... انشالله که بهتر هم می شید... مزاحم نمی شیم شما استراحت کنید ...

نمی دانم چرا هر کس کمی پولدار می شود بدون توجه به اینکه اصلا حج رفته یا نه او را حاج خانم یا حاج آقا صدا می زنند؟ مادرم را شاید مشهدی خاتون می شد خطاب کرد اما حاج خانم نبود .

پدرم خسیس تر از این حرف ها بود که مبلغ زیادی پول خرج حج رفتن کسی کند. هر چند خودش ذوق می کرد چنین لقبی یدک می کشد. جعبه شیرینی هنوز دست به دست می چرخید. از شانس بد، درست وقتی مادر سحر داشت خداحافظی می کرد جعبه به دست خان دایی رسید و بهانه ای شد تا گند بزند به زندگی داغون من وسحر بیچاره که روحمان از هیچ چیز خبر نداشت:

خب به سلامتی این دیگه شیرینی عروسی آقا سیاوش و مونا جان ماست که داریم می خوریم... حاج خانم زود باید خوب بشی کلی کار داریم ...

مرد محترمی بود اما به دفعات ازدواج کردن را بد نمی دانست. مخصوصا وقتی حرف بچه وسط بود و کل طایفه فکر می کردند سحر نازاست. دستش در میان انگشتان من یخ زد...

لرزید... ذوب شد و فرو ریخت... خواست دستش را بکشد اما من محکمتر نگهش داشتم:
دایی جان من ...

خواستم بگویم توافقم را اعلام نکردم اما مادرم سریع میان حرفم پرید: حالا بریم
خونه حرف می زنیم ...

یعنی کاسه ای زیر نیم کاسه است و دایی سوتی بدی جلوی من داده که باید قبل از منفجر
شدنم به هر نحوی خنثی می شد: مادر جان فکر کنم من نبودم شما نقشه هایی کشیدید...
قبلا هم گفتم زنم رو دوست دارم و مشکلی هم برای بچه دار شدن نداریم... خودمون
نخواستیم و این تصمیم به خودمون ربط داره... خان دایی هر حرفی بدون حضور من زده
شده با توافق من نبوده ...

سحر بی قراری می کرد که زودتر از این جو سنگین فرار کند اما من دستش را محکم نگه
داشته بودم. خان دایی رنگش پرید و با تعجب از مادرم پرسید: یعنی چی؟ مگه حلقه
دست مونا نکردید؟

این بدترین ضربه کشنده ای بود که می شد در جمع به سحر زد. بالاخره دستش را با
ضرب آزاد کرد و بی خداحافظی با مادرش از اتاق خارج شد. سری به تأسف تکان دادم و
نگاه خشمگینی به هر دو نفرشان کردم:

واقعا که ...

پشت سرم صدای آه و ناله مادرم را می شنیدم. ترانه بیرون دوید و داد کشید:
پرستار... پرستار مادرم ...

خودم را به نشنیدن نزدم. اتفاقا برگشتم و نگاهش کردم. چشم و ابرو هم کشید و کمی صدایش را بالا برد:

میخوای بکشیش؟

زیر لب غریدم: خفه شو... سرت به زندگی خودت باشه...

من دیگه با این چیزها سیاه نمی شم... اون الان حالش از همه ما بهتره که می تونه فیلم بازی کنه... بر می گردم ولی حال تک تکتون رو می گیرم ...

هرچه در حیاط بیمارستان دنبال سحر و مادرش گشتم موفق نشدم. با تلفن همراهش تماس گرفتم، جواب نمیداد. چقدر برایم کثر شأن بود که شماره تلفن مادر زن خودم را نداشتم. چاره ای نبود جز اینکه با سعید تماس بگیرم. از صدای مضطربم فهمید اتفاقی افتاده. کم یکنجکاوای کرد و من چند پاسخ سربالا دادم. مادرش هم جواب نمی داد. دوباره با سعید تماس گرفتم و از

او خواستم به یکی از آنها بگویم تلفن را بردارند. کمی قدم زدم تا بالاخره سعید خودش با من تماس گرفت. سرد

بود و بی رحم... سعیدی نبود که چند دقیقه قبل با من حرف زد. مطمئن شدم خبر دارد چه بر سر خواهرش آورده ام و سحر حسابی به هم ریخته. این بار برعکس همیشه که خودش را دخالت نمی داد و کاری به زندگی و دعوای ما نداشت برادرانه می خواست زهرش را به این داماد ظالم بزند. قبلا یا دعوا می شد یا می رفتم حرصم را سر سحر با داد و فریاد خالی می کردم اما حتی خود سعید از سکوت و آرامش کلامم تعجب کرد. با شرمساری قصه را

برایش تعریف کردم. حق نمی داد اما فهمید من بی تقصیر بوده ام و قصد دارم درستش کنم.

حرف آخرش رابا احترام بیشتر اما تهدید وار به من زد:

بین سیاوش... تا حالا هر اتفاقی بین شما افتاده، ما هیچکدوم دخالت نکردیم که ای کاش می کردیم... فکر می کنی سحر بادلخوشی برگشت خونه تو؟ نه برادر من... شب قبل از دادگاه آخرتون التماس می کرد یکی باهاش بیاد... اجازه ندیم تنها با تو روبرو بشه... از پدرم می خواست پول بهش بده وکیل بگیره ولی ما گفتیم یک قدم هم برای طلاقش بر نمی داریم... چه می دونم؟ مثلا خیر سرمون فکر می کردیم اگر کمک نکنیم بر می گرده سر خونه وزندگیش با هم آشتی می کنید، ما هم بانیتلاق نشدیم ولی خیلی اشتباه بود... سحر اندازه کافی کشیده و نمی خواد دیگه به شماها فرصت بده داغون ترش بکنید... این بار تهدیدمون کرده خودش رو می کشه... دیگه بحث طلاق نیست مسئله جون خواهرمه می فهمی؟

هر کاری می خواد بکنی به خودت مربوطه ولی توقع نداشته باش این بار ما پشت سحر نباشیم... سری پیش هم که برگشت از ما نا امید شده بود... برای اولین بار صداش جلوی همه بالا رفت هر چی از دهنش در اومد به مادر و پدرم و بقیه گفت آخر هم برگشت خونه تو چون جایی رو نداشت که بره... گفت میرم ولی این بار اگر برگردم جنازه ام میاد... حرف آخرم بهت اینه که هر کس این بار سکوت کنه من خودم تا تهش پشت تصمیم سحراستادم بعدا گله نکنی ما اندازه کافی بهت وقت دادیم ...

چه داشتم که بگویم؟ تنها کاری که از دستم بر آمد مطل عکردن سعید درباره نقشه ای بود که کشیده ام. ماجرای خانه دانشجویی که برای سحر کرایه کردم به اضافه کاری که می خواهم برای درست شدن زندگیمان انجام دهم تعریف کردم. در سکوت گوش داد و گفت کمک میکند چون تصمیم خوبی گرفته ام. حدسم درباره اینکه سحر بد برداشت کرده کاملا درست بود. به سعید درباره خانه اینطور توضیح داده بود که من قصد دارم زن دیگری بگیرم و او را از خانه رانده ام. قسم خوردم تمام حق و حقوقش را اگر نخواست برگردد بدون هیچ حرفی خواهم داد و مردانه بی سر و صدا طلاقش می دهم برود زندگی کند ولی قبلش باید این آخرین قدم ها را استوار بردارم شاید درست شد. نقشه ام را پسندیده بود. راه درازی درپیش داشتم و این دوری کوتاه در حالیکه سحر کاملاً مستقل است می توانست نیروی از دست رفته را به او باز گرداند. مطمئن بودم دلش تنگ می شود و همین می توانست احساسات لطمه دیده اش را احیاء کند. با کنار من بودن در آن خانه غمزده بیشتر احساس خفقان میکرد. سعید گفت بهتر است هیچکس نداند. حتی به خانواده ام نگویم سحر خانه مجردی دارد. این مسئله باید بین من و همسرمان بماند تا خودمان تصمیم نهایی را بگیریم. خواسته من هم بود فقط زمان کافی نداشتم برای سحر توضیح دهم. خوب شد به سعید گفتم. بی شک تنهایی از عهده اش بر نمی آمدم. قدر داشتن یک خانواده منطقی را این لحظه بیشتر از هر زمان دیگری درک کردم. شاید خیلی پول نداشتند اما خودخواه نبودند.

بعضی کارهایشان احمقانه و کوتاه بینانه بود ولی میشد با آنها چهار حرف حساب زد در حالیکه در مغز خانواده من همیشه یک نبرد تن به تن در حال وقوع بود تاتک به تک خواسته هایشان برآورده شود .

سعید خواست تماس بگیرم تا خودش با سحر صحبت کند. با آرامش بیشتری دوباره به اتاق مادرم باز گشتم.

تصورم بر این بود خلوت شده و خان دایی دست مونا را گرفته و با قهر رفته اما آنجا بودند. مادرم گریه می کرد و نگاهش را از من می دزدید. همه دلشان به حالش سوخته بود. یکی از مردهای فامیل زیربازوی مرا گرفت تا به بیرون هدایت کند اما دستم را پس کشیدم. وقتش رسیده بود همه را از خودم برنجانم. بی توجه به مکانی که در آن حضور داشتم حرف اول و آخرم را زدم. جلوی همه گفتم که بروند مثل کلاغ مخابره کنند: چند بار باید

بگم؟ من اهل زن دوم گرفتن و این چیزها نیستم... زن من وقتی اومد توی زندگیم یک دختر بچه هجده ساله بود... من هم تجربه کافی نداشتم... بچه می آورد چطوری بزرگ می کرد؟ مگه هیچ کدوم از شما ها پشتش رو به زندگی با من گرم کردید؟ من که اصلا زنم رو نمی دیدم از بس کار می کردم... شما باید پناه سحر میشدید وقتی من شبانه روز درگیر مشکلات خانواده بودم... به جاش نفهمیدید بچه است هنوز خیلی چیزها رو بلد نیست باید با محبت یادش داد نه اینکه دلش روشکست... من زنم رو از توی کوچه پیدا نکرده بودم...

شما گفتید بریم خواستگاری من هم با این تصور که اگر زود زن بگیرم پسر خوبی برای شما هستم پذیرفتم ولی واقعیت این بود اصلا آمادگی ازدواج کردن نداشتم...

مردی که نتونه برای یک بار دست زنش رو بگیره یا یک سفر شمال در آرامش ببره چطور توقع داره زندگیش به اینجا کشیده نشه؟ منو با خواسته هاتون خفه کردید... از حالا به بعد باید خودتون مسئولیت هر چیزی رو به عهده بگیرید... در ضمن تا از سحر به خاطر اون

قسم دروغی که مادرم خورد و قضیه مونا رسماً عذرخواهی نشه دیگه از من هم خبری نیست... سحر نیمی از وجود من شده دیگه به پوست و خونم گره خورده اگر بلایی سرش بیاد من هم می میرم... هر کس باید حد خودش رو بدونه...

من پسری نیستم که وظیفه ام رو درباره خانواده خودم انجام ندم اما تا وقتی راه افتادید دنبال به هم زدن زندگی خصوصیم و هیچ حرمتی برام قائل نیستید... پشت سرم نقشه می کشید و اصلاً نظر من براتون مهم نیست پس توقعی هم از من نمی تونید داشته باشید... من هم زندگی دارم... حق دارم ازش لذت ببرم.

به جز شما، خودم خانواده دارم... این چه زندگی مزخرفیه که برای من ساختید؟ می خواهید برید بگید سیاوش بچه خوبی نیست؟ یا حرمت شما رو نگه نداشت چسبید به زنش؟ بفرمایید موفق باشید... خودم دارم جلوی فامیلتون می گم که بدونید دیگه برام اهمیت نداره ...

یکی از پسرخاله ها دستش را روی شانه من گذاشت و با لحن آرامی نصیحت کرد: نکن سیاوش... ما از تو توقع داریم... مادرت وقتی جریان کیان رو فهمید تا مرگ رفت و برگشت ...

با لجبازی گفتم: دیگه توقع نداشته باشید... آفرین به کیان... مثل مرد رفت دست زن مورد علاقه اش رو گرفت خودش رو از این خفقان نجات داد... مردانگی کرد پای حرفش ایستاد... پسرخاله وقتی خودت با شریکت دعوات شد کی سه هفته تمام از شش صبح تا ساعت سه صبح فرداش همراهت بود؟ من دو ساعت هم وقت خوابیدن نداشتم برای همین خونه خاله می موندم... هیچ از خودت پرسیدی زن من اون موقع ممکنه بهم احتیاج داشته

باشه؟ اصلا هیچ کدومتون فهمیدید همون موقع سحر رفت بیمارستان عمل کیست تخمدان کرد؟... من نفهم از بس دنبال کار شماها بودم حالیم نشد؟ خدا شاهده تا همین الان نمی دونم کی خرج بیمارستانش رو داده؟ تا کی باید شرمنده زنم بشم؟ به چه امیدی ازش توقع دارید یه بچه هم بیاره توی همچین زندگی بی ثباتی که مردش شده حلال مشکلات بقیه ولی هیچکس موقعی که خودش درد داره جز زخم زدن کاری نمی کنه؟ زن من نازا نیست... هیچ مشکلی هم نداره جز اینکه شوهر نداره... بر فرض من بچه دار می شدم... کی میخواست برای بچه من پدری کنه؟ توقع هم حدیداره...

کیان هم حالش خوبه... دروغ چرا از من و شما هم حالش بهتره... دختره رو از نزدیک دیدم خیلی هم خانومه... خاک تو سر ما که زن من می خواد بره سرکار خرج زندگیش رو در بیاره... فرش جهیزیه اش رو فروخته که به زور با شوهرش بره سفر... اون یکی هم میگه النگوی زنش رو فروخته فرار کرده دیگه هیچ چیزی هم از خانوادش نمی خواد برید از ارث محرومش کنید فقط بتونه زندگی کنه... نمی شه که اینجوری مادر من... یه کم به خودتون بیایید... سرباز که تربیت نکردی ما بچه هاتیم...

مادرم با لحنی جگرسوز، اشک ریزان به خان دایی رو کرد و گفت: دیدی چی به سرم اومد؟... رفتم دست دختره رو گرفتم... خونه دادم... طلا خریدم... از محبت هیچی براش کم نگذاشتم... از دختر خودم بیشتر بهش محبت کردم خدا شاهده... این پسر رو گرفت که جون و دلم بود راضی نشد... کیانم هم هوایی کرد آخر رفت دست یک دختر خیابونی رو گرفت کمرم رو شکست... خدایا مرگم بده...

ترانه بدون اینکه نگاهی به من کند خیره به موزائیک های کف زمین از بین دندان هایش
غرید: الان پره... فرش فروخته داداش ساده لوح منو بیره سفر خارج از کشور که مغزش
رو شستشو بده بیافته به جون ما... بمیرم برات مامان که دستت نمک نداره... دور از جونت
الهی خودش دلیل بشه خبر مرگش رو برات بیارن ...

فریادم چنان در سالن بیمارستان پیچید که پرستارها سراسیمه خودشان را رساندند. خط و
نشان هایم راکشیدم و ترکشان کردم. رفتم که بروم دیگر پشت سرم را هم نگاه نکنم.
جلوی من وقتی اینطور زن بیچاره ام رانفرین می کردند و آرزوی مرگش را داشتند خدا می
داند پشت سرم چه خبر بود؟ من بی غیرت هم فقط یاد گرفته بودم سحر را در خانه حلق
آویز کنم نامحرم او را نبیند.

نامحرم که فقط جنس مخالف نیست. خواهر و مادر خودم حتی پدرم نامحرم ترین انسان ها
به سحر بودند. حتی نباید اسمش را می شنیدند یا خاطره اش را مرور می کردند چه برسد
از خوشی هایش با خبر شوند .

تمام این هفت سال تصورم بر این بود سحر می خواهد مرا از خانواده ام دور کند. حالا
می فهمیدم برعکس است. سحر افتخار می کرد من برای آنها پسر خوبی بوده ام فقط
حقوق انسانی خودش را طلب داشت .

جایی در گوشه و کنار زندگی من می خواست که حقش بود.

چقدر کور و نادان بودم که نمی دیدم. هرچه می گفتم نمی شنیدم. اشک می ریخت و او
را متهم به خصومت شخصی می کردم... که چشم دیدن خواهرهایم را ندارد... به جاری
اش حسادت می کند... دشمن خونی مادرم است... هیئات!

یادم افتاد یک بار مشکلاتش با خانم های خانه ما را اینطور برایم توضیح داد تا شاید بتوانم با جو بینشان آشنا شوم. مادرم تنها خاطراتش از دوران مجردی لباس شستن کنار چشمه جلوی دهشان بود.

حر از من پرسید به نظرت من می توانم درباره سیستم اندروید بهتر است یا آیفون با مادرت هم کلام شوم؟ یا مثلا با هم فیلم ببینیم؟ پاسخ من چقدر احمقانه بود وقتی گفتم: منظورت اینه ماما من دهاتیه؟

جوابش این نبود. سحر می خواست حالی من کند جایگاه هر کس را بشناسم. من توقع داشتم تنها دوستان صمیمی سحر زن های خانواده خودم باشند اما سحر نه تنها از همه کوچک تر بود بلکه فضای ذهنی اش هیچ سنخیتی با آنها نداشت. می خواست این را حالی من احمق کند اما تعصب کورم می کرد. مجبورش می کردم گاهی چند هفته خانه مادرم بماند. فکر می کردم مادرم چون او را دوست دارد می خواهد همیشه کنارش باشد و اگر سحر بگوید می خواهد به خانه خودش برود یعنی محبت مادرم را نادیده گرفته. یادم آمد هر وقت کار به اینجا می کشید مادرم با غصه فراوان می گفت: هر طور خوشتان باشد! همین یک جمله اش دشنه می شد وسط قلبم که سحر بیچاره را مجبور کنم بیشتر بماند. مادرم طبق عادت جوانی پنج صبح بیدار بود و مشغول تمیزکاری خانه میشد. سحر همیشه مشکل خوابیدن در خانه ما را داشت.

عادت کرده بود تا دوازده بخوابد و تا نیمه های شب فیلم و سریال ببیند. وقتی خانه بود همیشه کارهایش را بین ساعت یک تا پنج انجام می داد و هرگز در وظایف خانه داری قصور نمی کرد. خانه مادرم مجبورش می کردند هفت صبح بیدار شود. دورش را می

گرفتند پشت سر فک و فامیل محفل غیبت راه می انداختند که خط قرمز سحر بود. می گفت وجودش پر از انرژی منفی و کینه می شود وقتی ساعت ها در مجلس بدگویی آنها می نشیند. آنقدر پشت سر سیما به او حرف های تند و تیز می زدند که روزهای اول تصور می کرد باید هر کاری سیما کرده او برعکسش را انجام دهد. یک روز به خودش آمد و هر کاری کردم حاضر نشد به خانه مادرم بیاید. دیر می آمد و زود بر می گشت. بهانه اش هم این بود گولشان را می خورد و آنها بازی اش می دهند .

همه عاشق سیما هستند و یک تار موی گندیده اش را به هزارتای سحر نمی فروشند ولی می خواهند کاری کنند همیشه سحر و سیما از هم متنفر باشند. با این بازی کاری کرده بودند که سحر وظیفه اش بداند مثل کلفت در خانه مادرم کار کند. وقتی سحر عقب نشینی کرد همه چیز به هم ریخت. سوژه حرف هایشان شده بود سحری که خودش را می گیرد و عروس نالایقی است .

سحر می گفت دلیلش این است بیکارند و حرفی برای گفتن ندارند جز قشقرق به پا کردن پشت دیگران حتی اگر موضوع کوچکی باشد. چرا همان موقع نفهمیدم؟ چرا جلوی این همه فتنه را نگرفتم؟ چرا به جای داد زدن سرزن های خانواده و نشان دادن هر کدام سر جای خودشان به جان سحر افتادم؟ چطور باید می فهمیدم وقتی لحظه ای رهایم نمی کردند و دائم مرا با

مشکلاتشان سرگرم نگه می داشتند؟ آنقدر مادرم قربان صدقه ام می رفت که باورم می شد نفسش من هستم .

خسته و درمانده به خانه می آمدم و با اخم سحر مواجه می شدم. باورم می شد باید دو دستی به مادرم بچسبم و هرچه گفت مثل آیه کتاب خدا بپذیرم زیرا خیر خواه من فقط اوست. حقیقت نداشت. مادرم می خواست خودش را پیش من شیرین کند تا جایگاه مردی که همیشه در خانه اش غایب بود برایش پر کنم. سیاوش خانه فلانی دعوت شده ایم باید بیایی... سیاوش برنج تمام شده برو بخر... سیاوش می خوام لباس بخرم بیا... سیاوش مهمون داریم برو خرید کن... سیاوش داداشت با زنش دعوا کرده خونه جلسه داریم... سیاوش زن داییت تو سمنان روضه گرفته بدو برو کارهاشون رو بکن... سیاوش می خواهیم بریم سفر زودتر برو کارهای ویلا رو انجام بده... سیاوش...

سیاوش... سیاوش...

همین شد که من نفهمیدم عمرم چطور گذشت. شاید مجموعا ملاقات های من و سحر در خانه به یک ربع هم نمی کشید. پای تلفن که تمام مدت داشتیم دعوا میکردیم. به خانه هم می رسیدم آنقدر ذهن و جسمم خسته بود که غذا نخورده به رختخواب می رفتم. کی وقت داشتم بنشینم فکر کنم راهم اشتباه است؟ من اصلا سحر را نمی دیدم. مغزم از بدگویی های مادرم و بقیه پر بود. از او نفرت داشتم. او را بزرگترین عامل مشکلاتم می دانستم زیرا دست و پایم را برای خدمت بیشتر و آزادی عمل می بست. کشش اینکه به خانه بیایم و غر زدن او را تحمل کنم نداشتم. طوری رفتار میکردم که انگار اصلا وجود ندارد. حرف های اطرافیانم هم بی تأثیر نبود. مرا نسبت به سحر متوقع تر می کردند. اگر می فهمیدند سحر از من طلب چیزی کرده قانعم میکردند که حق ندارد اما خودشان حق همه چیز را داشتند.

زن زندگی در ذهن من یک انسان خنثی که نباید چیزی بخواهد یا آرزویی کند، ساکت و گوش به فرمان باشد شکل گرفته بود .

چنین زنی با یک مرده بی روح چه تفاوتی دارد؟ من از سحر یک جسد ساخته بودم. سحر فقط شماییلی از شریک زندگی سیاوش را داشت و می شد گفت پوششی است تا خانواده ام پز بدهند و بگویند سیاوش مرد زندگی است. کدام زندگی؟ زندگی خودم یا زندگی آنها؟ سحر هیچگاه به حساب نمی آمد. این یعنی من هرگز تشکیل خانواده نداده بودم. باید یک روز بالاخره می فهمیدم خانواده اصلی من سحر است که توقع داشته باشم با حضور یک بچه کاملش کنیم. من باید در رشته "مرد خانه خودم بودن" ادامه تحصیل می دادم اما کدام دانشگاهی رسم درست زندگی کردن آموزش می داد؟ به خانه برگشتم. بوی مرگ می داد. خلوت و خالی با نقوشی بر در و دیوارش که می گفت اینجا زنی زنده به گور شده و مردی بالای قبرش ایستاده تماشا می کند .

باید رسولی برحق می آمد تا مرا از این جهل بیرون می کشید. آن پیامبر نازل شده بود. در قلبم عشق کاشته بود. مگر کلام خدا جز عشق است؟ حسش می کردم.

دلتنگی عذابم می داد. باید مثل یک معتاد خودم را درخانه می بستم تا زهر تلخ افیون جهالت از وجودم خارج شود و بتوانم به زندگی حقیقی بازگردم. آری اعتیاد فقط به مواد مخدر نیست. اعتیاد به کار، اعتیاد به غرور، اعتیاد به پول، معتادانی که ذهنشان مثل من تک بعدی است و تا وقتی غرایض احمقانه شان ارضاء نشود فکرشان کار نمی کند و هزاران اعتیاد خاموش دیگر که خانمان برانداز است و کسی نامش را نداند .

لباس هایم را عوض کردم و به اتاق سحر رفتم. پشت میز کامپیوترش نشستم و با خودم گفتم تا حس نکنم که قادر به اداره یک زندگی شده ام سحر را برنگردانم.

سعید می توانست رابط ما باشد. کاغذ و خودکاری برداشتم تا حکم آزادی سحر را مکتوب کنم. با نام و یاد خدا شروع کردم. به همسرم اعتماد کامل دارم. هر تصمیمی در این مدت بگیرد حق اعتراض نخواهم داشت

می تواند سرکار برود. می تواند درسش را ادامه دهد.

نوشتم و نوشتم تا زیرش را امضاء و اثر انگشت بزنم تحویل برادرش بدهم. با شهرام تماس گرفتم و خواستم هر چهار اتومبیلی که در مغازه دارم برای فروش بگذارد

به همه مشتری ها بگویند من به سفر خارج از کشور رفته ام و چند ماه دیگر باز می گردم. فعلا سیاوش مرخصی است. چند بار پرسید آیا مطمئنم و پاسخ مثبت بود.

کامپیوتر را روشن کردم و بی هدف فایل ها را یکی یکی گشودم

خودم هم نمی دانستم دنبال چه چیزی هستم اما تماشای عکس های قدیمی خودش یک کتاب آموزنده برایم شد. عکس های عروسی را که تماشا می کردم قلبم به درد می آمد. سحر حق داشت که می گفت هر وقت صدای بوق ماشین عروس می شنود تنش می لرزد. چه شب مزخرفی بود. از صورت عروس غم می بارید. آن شب به حدی از سحر متنفر بودم که عقده همه چیز را سرش خالی کردم. بهانه های بنی اسرائیلی خانواده ام... حرف های بی سرو ته اطرافیان... چرا کم شادباش دادند... کادوی فلانی از کادوی آن یکی کمتر

بود... سحر را له کرده بودم جای اینکه روی سرم بگذارم و با افتخار دستش را بگیرم به همه بگویم این زن من است ...

همیشه از عکس گرفتن بیزار بودم. حالا می فهمیدم چقدر خوب است از هر دوره زندگی تصویری به یادگار داشته باشیم. مخصوصا وقتی می خواهیم دست ببریم در خورجین خاطرات و هرچه فراموش شده دوباره به یاد بیاوریم. سعی کردم از پشت چشم های سحر ببینم و به همه چیز دقت کنم. چقدر تحمل کردن خودم سخت بود!

فکر می کردم در عکس ها بد می افتم اما حقیقت این بود نه تنها بد عکس نبودم بلکه در بیشتر تصاویر چهره ام خیلی هم کامل و خوب می افتاد اما انزجارم از تماشای آن چهره عبوس و احمالود نشان می داد که حتی خودم از آن ژست مسخره متنفرم بودم. مادرم خیلی ذوق می کرد وقتی من قیافه می گرفتم. از لودگی و خنده های بلند مردها نفرت داشت. سعی می کرد مرا شبیه خان بابا یعنی پدر خدا بیامرز خودش تصور کند. خان بابا در خاطرات مادرم مردی بود که همه به او در دهشان احترام می گذاشتند. او را خان صدا می زدند در حالیکه وضع مالی خیلی خوبی نداشت و هرگز نمی شد او را خان دانست .

مادرم نمی فهمید دلیل احترام مردم به پدرش آن اخم های گره خورده و ژستی که می گرفت نبود. پدرش را خان صدا می زدند زیرا با مردم مهربان و پشتیبان ستم دیده ها بود. یادم آمد یک بار پدرم خاطره ای از او تعریف می کرد که سه مرد قوی هیکل را با کلامش به زانو در آورده و باعث آشتی دو روستا با هم شده که بر سر آبیاری مزارع لوییا دعوا داشتند. مادرم می خواست من بشوم خان بابا و جدای از حلال مشکلات کل خانواده بودن، انتقامش را از پدر زورگوی خودم بگیرم. چقدر ساده بودم که فکر می کردم توانسته ام او را به آرزویش برسانم .

فایل دیگری را گشودم و خیلی اتفاقی وارد عکس های خانوادگی سحر قبل از ازدواجش با خودم شدم. در برابر چهار یا پنج عکسی که شاید کسی از من و ترانه در کودکی گرفته بود، سحر یک آلبوم کامل عکس از دوران بچگی داشت. از چهل روزگی شروع می شد و تا روز عروسی ما خاتمه می یافت. می شد گفت این دخترک شیرین و معصوم را شب عروسی به گور فرستاده اند که آلبوم عکسش به انتها رسیده. بزرگترین سوالم بعد از مرور عکس های بچگی سحر این شد که چرا او را به من دادند؟ هیچ تناسبی بین ما وجود نداشت.

درست در سن هشت سالگی که من علاقه زیادی به کار کردن کنار پدرم در مغازه آهن فروشی داشتم و همیشه از سر تا پایم دوده و کثافت می بارید، سحر با دو برادر بزرگترش به اسکی می رفت. با اینکه وضع مالی خیلی خوبی نداشتند اما با همان امکاناتی که بود به سحر اسکی کردن یاد داده بودند. به خاطر آوردن یک شب مادرش گفت اعتقاد دارد باید هر طور شده شنا و اسکی را قبل از رسیدن به سن دوازده سالگی به بچه ها آموخت. هر طور شده باید قبل از سن هجده سالگی رانندگی بلد باشند. خودش وقت می گذاشت و به آنها در خیابان های خلوت رانندگی یاد می داد. با یادآوری تفاوت عقیده اش با مادرم بی اختیار با صدای بلند خندیدم.

بیچاره ترانه! چقدر حرص می خورد وقتی من و کیارش بدون گواهینامه پشت فرمان می نشستیم و او به خاطر دختر بودن حق نداشت حتی درباره رانندگی کردن نظر بدهد. پدرم که اصلا در باغ نبود و فرقی برایش نمی کرد.

مادرم مخالف صد در صد رانندگی کردن ترانه بود. سحر گفته بود هیچ کس اندازه زن جماعت به جنس زن ظلم نمی کند.

بدم نمی آمد به ترانه رانندگی یاد بدهم تا وقتی خودم زمان برای بعضی کارها ندارم کمکم کند اما کافی بود حرفش را وسط بکشیم تا مادرم پس بیافتد. هیچوقت هم نفهمیدیم دردش چیست فقط می گفت دختر نباید رانندگی کند و بس!

آنقدر روی اعتقاد بی ریشه اش پافشاری کرد که برای من هم به یک اصل تبدیل شد. پشت فرمان نشستن برای سحر شده بود یک رویای دست نیافتنی و حالا که با خودم صادق شده بودم هیچ دلیلی برای محروم کردنش از یک حق طبیعی نمی یافتم.

بلکه دردش این است چرا باید محکوم به پذیرفتن اعتقاد کسی شود که سواد کافی برای زندگی در عصر خودش را ندارد و می خواهد همچنان در همان ده کوچک کنار چشمه لباس بشورد. آن روزها حرف تند و برنده اش برایم آنقدر سنگین بود که به جای باریک رسید اما امروزمی فهمیدم چقدر حق داشت. هنوز هم مادرم دوست داشت گاهی با شلنگ حیاط بعضی چیزها را آب بکشد.

تا وقتی سماور را زیر شلنگ نمی گرفت و چندین بار پر و خالی اش نمی کرد آن وسواس بی پدر دست از سرش بر نمی داشت. کدام یک داشت درست می گفت مهم نبود. مسئله اصلی همان بود که سحر بارها به من گوشزد کرد و نفهمیدم. باید این جمله را قاب می گرفتم یا شاید روی بدنم خالکوبی می کردم که هرگز فراموش نکنم: «هرکس را جای خودش بگذار».

کامپیوتر را خاموش کردم و برخاستم. باید سری به سحر می زدم. با وضعیتی که در بیمارستان پیش آمد خودم رادر آستانه یک دعوی حسابی می دیدم. هرچه به نظرم رسید ممکن است لازمش شود از خانه برداشتم و بین راه هم خرید کردم تا چیزی کم نداشته

باشد. مقدار قابل توجهی پول به کارت بانکی سحر منتقل کردم و بالاخره خودم را پشت در آپارتمانم رساندم. فقط دو قدم با در فاصله داشتم اما می شد صدای گریه کردنش را شنید در حالیکه با یکی داشت حرف می زد: جلوی چشمم... میفهمی؟... باز هم از سیاوش دفاع کن ...

امکان نداشت بدون من بره بیمارستان... منو آورد اینجا که دست به سرم کنه... رفت که بره سراغ یکی دیگه به همین سادگی... باورم نمی شه ...

آن لحظه فقط می توانستم آه بکشم. دردی که در اولین روز سفرمان به ترکیه باعث سرگیجه ام شد دوباره یقه ام را گرفته بود. نفسم بالا نمی آمد. خائن کثیفی بودم که پشت در ایستاده و می شنود چه بر سر ناموسش آورده. می توانستم همان جا بمیرم و خاکستر شوم اما نزدیک تر رفتم تا بهتر بشنوم: این حق من نبود ...

میدونم مقصرم ولی حقم این نبود... با چه رویی برگردم خونه بابام؟ ... الان مامانم رفته گذاشته کف دست بقیه به محض اینکه برسم اونجا می ریزند سرم که دیدی بیخود از سیاوش طرفداری می کردی... نگفتیم عین باباشه فردا میره سرت زن می گیره؟... من خر چقدر پشت نجابت سیاوش ایستادم که محاله مثل باباش بره سراغ ناموس مردم... خاک تو سرم ...

شاید دردی که سحر می کشید حقش نبود اما من لایق حس کشنده ای بودم که آن لحظه داشتم. درست است به معنای واقعی من خیانتی به سحر نکرده بودم اما سبابش را خودم فراهم کردم تا امروز سحر اینطور مثل اسپند روی آتش باشد. مرد که نباشی همسایه ها می آیند برای ناموست مردانگی می کنند. برای اینکه بتوانم با سحر روبرو شوم یک طبقه دیگر

بالا رفتم تا سرم را از پنجره راهرو بیرون بگیرم و نفس بکشم. واحدی که برای سحر اجاره کرده بودم یک طبقه بالاتر از ساختمان اصلی قرار داشت. چهار سوئیت تقریباً سی الی چهل متری مبله که برای اجاره دادن به مهمانان خارجی و دانشجویها آماده کرده بودند و تقریباً همه خالی بود. برای همین صدای سحر در راهرو می پیچید. حتی وقتی من به پنجره راهروی بالا پناه بردم می شد کمی از حرف هایش را شنید. گاهی خوب است احساس بی پناهی کنی. اصلاً کائنات دست به دست یکدیگر می دهند تا تو حس کنی لب پرتگاه ایستاده ای و آن لحظه برسد که زبان بچرخانی و زمزمه کنی: خدایا فقط تو برام موندی ... پلک هایم را آرام بستم تا حضورش را حس کنم. باید نیروی از دست رفته ام را پس می گرفتم تا بتوانم با سحر روبرو شوم و بدون جنجال های گذشته در آرامش با او صحبت کنم. خودم را به خدا سپردم و از او خواستم خودش جای من حرف بزند. اینجور وقت ها بدون اینکه خودمان متوجه شویم حسی ناب از آرامش الهی درونمان می جوشد. کلامان نرم اما پر قدرت می شود.

حرف هایی می زنیم که شاید خودمان هم به آنها فکر نکرده ایم اما مثل ابر می بارد و تبدیل به کلمه می شود. حال من هم چنین شد. از زمان ورودم به آن خانه کوچکتر از نیم ساعت گذشت که سحر آرام گرفت و من حرف هایم را زدم. جو متشنجی که همیشه بین ما بود دیگر وجود نداشت. او سکوت کرد و من گفتم که چه نقشه ای کشیده ام. در را که به رویم گشود چشمهایش از خشم سرخ بود و گونه هایش به کبودی می زد اما بعد از شنیدن حرف هایم نگاهش مهربان شد و به لکنت افتاد. من روی مبل راحتی نشستم و سحر کنار کانترا آشپزخانه ایستاد. کم کم همانجا سر خورد و روی زمین چهارزانو نشست تا همه حواسش به حرف های من باشد. عذرخواهی کردم؟ یادم نمی آید .

گفتم بی تقصیرم؟ حتی این هم در خاطر من نیست. فقط می دانم من نبودم که حرف می زد. یکی دیگر آمده بود در کالبدم و می خواست هر طور شده ناجی ما باشد. آن نیروی غیبی آخر سخنرانی اش را با این سوال به اتمام رساند: تو چی فکر می کنی؟

سحر گیج بود. هنوز چیزهایی که می شنید را هضم نکرده بود تا بتواند حرفی بزند. نگاهش بی جهت در خانه می چرخید و احتمالا از خودش می پرسید: این سیاوشخودمونه دیگه؟!

الکی چند باری سرفه کرد و برخاست تا لیوانی آب برای خودش بریزد. گلوی من هم خشک شده بود اما خجالت می کشیدم از او بخواهم جرعه ای آب هم به من بدهد

منی دانم بین زن و شوهر چه اتفاقی می افتد که گاهی بدون رد و بدل شدن کلمه ای حرف هم را می فهمند.

لیوان را پر کرد اما قبل از اینکه سربکشد پشیمان شد و به سمت من آمد. تمام سعیش را می کرد تا جدی به نظر برسد اما نمی توانست هاله لبخند را از روی لب های بی رنگش پاک کند: بخور تا ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم؟! معلوم نیست از کی تا حالا نظر من مهم شده؟!

شرمنده که بودم ولی چیزی درونم داشت قلیان می کرد و باعث می شد در عین حال گستاخ هم بشوم: همینکه هست! فکر بیخود هم نمی کنی تا من هرچی خراب کردم خودم درست کنم. بشین سرجات خودم خبرت کنم!

صندلی تکی که کنار دیوار بود جلو کشید و با کمی فاصله از من نشست: چشم آقا
سیاوش... چشم... شما امر بفرمایید... واقعا پیش خودت فکر کردی هرچی بگیمن باید
قبول کنم؟ خیلی خودت رو تحویل می گیری ...

یک وقت خفه نشی ...

بازیگوشی ام گل کرد. نمی دانم چه مرگم شد فقط دلم می خواست هیجانم را تخلیه کنم.
چنان نیشگونی از ران پای راستش گرفتم که چیزی نمانده بود از روی صندلی پایین
بافتد. جیغ کشید و عصبی شد.

طفلکی دردش گرفته بود اما نمی دانم چرا پشیمان نبودم و لبخند می زدم. ایستاده بود با
لای سرم و پایش را ماساژ می داد. دلم می خواست بلند شوم و پرتش کنم روی مبل
حالش را حسابی بگیرم تا عمر دارد یادش نرود قرار نیست هویت دیگری به جز "همسر
سیاوش بد اخلاق" داشته باشد اما حیا کردم و فقط لبخندم را قورت دادم .

نخواستم آقا... تو باید می رفتی قهرمان کشتی کج زنان رو می گرفتی نه من بدبخت
با نیم سانت چربی

...

آخ... خیلی بدی سیاوش... پاشو برو هر غلطی دلت میخواد بکن من هم خودم می دونم و
زندگی خودم به توهم هیچ ربطی نداره می خوام چه کار کنم ...
تای ابرویم با شیطنت بالا پرید: نشنیدم... الان چی زر زدی؟

کلافه کمی صدایش را بالا برد: اصلا خودت می فهمی چی میگي؟ من خونه مجردی داشته باشم تو بری چيرو درست کنی؟ من که می دونم الان میری هرچی ازدهنت در میاد به همه میگی بعد هم می افته گردن سحر بدبخت... سیاوش کی می خوای بفهمی من و تو اصلا برای هم ساخته نشدیم؟ من هرچی میگم تو نمیفهمی... تو هم هرچی میگي من نمی فهمم... از اولش این ازدواج اشتباه بود الان هم ادامه دادنش فقط داره به هر دومون صدمه می زنه ولی نمی فهمم چرا ول کن نیستی وقتی هیچ حسی به من نداری؟ می دونم به من عادت کردی... سخته... برای من بیشتر از تو سخته ...

تو هیچی رو از دست ندادی... الان هم میری یک دختر کم سن می گیری هیچ کس یادش نمی افته قبلا زن داشتی... من تا آخر دنیا باید این زخم لعنتی رو با خودم بکشم که هیچ... من خر هنوز توی نفهم رو دوست دارم

...

هر کلمه ای که به زبان می آورد اعصابش متشنج تر می شد. وقتی یاد علاقه اش به من افتاد بیشتر جوش آورد.

برعکس قبل که اصلا برایم اهمیت نداشت در قلب و روح سحر چه می گذرد این بار سرتا پا چشم و گوش شده بودم تا خوب ببینم و بشنوم تصمیماتم چه بهایی برای این دختر به همراه داشته. حق می گفت. در جامعه مامردها هر غلطی می کردند دست آخر کافی بود کمی پول داشته باشند تا بتوانند دست روی دخترهای خانواده دار و نجیب بگذارند. زن که طلاق می گیرد انگار دیگر هیچ ارزشی ندارد. سحر تماما باخته بود. زنی که پشتوانه مالی ندارد. با خودم فکر کردم اگر دختر داشته باشم محال است اجازه دهم با کسی مثل خودم

حتی حرف بزند که روزی در جایگاه امروز سحر بایستد و شکست هایش را مشق کند.
نفس عمیقی کشیدم و

ایستادم تا دستش را محکم بگیرم و ناگفته های آخر را به زبان بیاورم .

خواست دستش را پس بکشد اما به زور شانه هایش را گرفتم تا مستقیم به چشم هایش
نگاه کنم و بگویم:

سحر... تو زن منی... غلط کردم دوستت نداشته باشم ...

خاک به سرم که اجازه بدم شکست خورده از من جدا بشی... تف به ذاتم اگر ولت کنم
بدون هیچ تلاشی بری و خودم زندگی از نو بسازم...

گفتم وقتی ازدواج کردیم عشقی نبود... نگفتم الان هم نیست... گفتم؟

با ترس سرش را به علامت منفی بالا و پایین برد.

گفتم: درستش می کنم... من سیاوشم یادت که نرفته؟... وقتی بخوام باید بشه... الان هیچی
به جز تو نمی خوام... اینجا می مونی تا از حرف و حدیث دور باشی... سرشکسته برنگردی
خونه بابات... خودم پشتتم غلط کرده هرکی حرف اضافه بزنه... این مدت هر کاری دلت
می خواسته بکنی و به خاطر من الاغ نکردی انجام می دی... خودم نوکرتم... وقتی برگشتم
خوب فکر کن...

خواستی بمونی تاج سرم می شی... نخواستی هم نوکرتم... ولی اینجوری نه... فکر کردی

نفهمیدم هرچی بعد از ازدواج در آوردم روزی تو هم بود؟ خودم رو گول زدم که مال

خودمه ولی نبود... هرچی ازت دریغ کردم بهت میدم بعد می تونی بری ولی بمون

سحر... با من بمون... هفت سال عمر مون رفت برای ساختن این زندگی سوخت... بیا حالا که من هم پایه شدم درستش کنیم اجازه ندیم زحمتمون به هدر بره... اگر قرار بود یکبار توی زندگی عشق رو تجربه کنم همین یک باره نمی خوام کس دیگه ای بیاد توی زندگی... خودت می دونی تا ته دنیا خر خودتم پس بیخود زر اضافه نزن هرچی من میگم بگو چشم!

سعی کرد فرار کند. بلند خندید و متلک انداخت: شیطان شدی آقا سیاوش... جریان چیه ؟

از خجالت سرخ شده بودم. باید این یکی را هم با خودم حل می کردم: حرف نزن ضعیفه... بین خودت کرم داری؟ یک بار هم مثل آدم حرف میزنم هی حال منوبگیر باشه؟

دست از تقلا برداشت. انگار چیزی ذهنش را مشغول کرده باشد دیگر مقاومت نکرد اما باعث شد رهایش کنم تا بتواند حرفش را بزند. با حالتی متفکر به سمتم چرخید و دستش را به سمت گرفت: قول مردونه بده!

خنده دار بود با دو متر قدم به یک دختر نیم وجبی با پنجاه کیلو وزن قول مردانه بدهم. از همه بدتر اینکه می شد روی قول سحر حساب کرد ولی تا این لحظه که حرف من کوچک ترین اعتباری نداشت. با این حال دستش را فشردم و با لبخند گفتم: قول مردونه... برای اینکه بهت ثابت کنم هرچی حرف زدم نوشتم زیرش هم امضاء کردم ...

هر دو ابرویش را بالا برد و خندید: نه بابا... انگار این بار قراره فرق کنه ...

پاکت رضایتنامه ای که نوشته بودم از جیب پشت شلوارم بیرون آوردم و کف دستش گذاشتم: فرق می کنه... خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی...

سحر هنوز نمی دانست چه در انتظارش است. سوال می پرسید اما من پاسخ های روشنی برایش نداشتم

اصرار می کرد با خانواده ام بدرفتاری نکنم. پیشنهادش این بود آهسته و پیوسته پیش بروم. حرف دلم را کم کم به آنها بزنم ولی احترام گذاشتن به بزرگتر را فراموش نکنم. پیشانی اش را با محبت بوسیدم و خواستم کمی زمان بدهد قبل از هر چیز با خودم کنار بیایم. نیاز مبرم به داشتن یک راهنمای دلسوز و بی طرف را این لحظه بیشتر از هر وقت دیگر حس می کردم و چه خوب که سحر قبلا با یک مشاور خانواده آشنا شده بود. گوشی تلفن همراهم را از جیب بیرون کشیدم به این امید که تلفن خانم جلیلی را ذخیره می کنم و از همین امروز سراغش می روم. سحر به طرز مشکوکی تردید داشت شماره تلفن مشاورش را به من بدهد. چند بار اصرار کردم تا بالاخره اعتراف کرد: خانم جلیلی وجود نداره...

اگر می گفتم نظر خودمه تو هیچوقت نمی پذیرفتی ...

باورم نمی شد تمام داستانش با خانم جلیلی دروغ بوده

نمی دانستم باید به خاطر اینکه فرییم داده از دستش عصبانی باشم یا به خاطر هوش و ذکاوتش به او احسنت بگویم. خودش هم خجالت کشیده بود و می خواست با قلدری مسئله

را به قول معروف ماست مالی کند که دستی در هوا چرخاند و شانه ای بالا انداخت: خب چه کار می کردم؟ تو که هیچ جوری زیر بار نمی رفتی بریم پیش مشاور... من هم که پول نداشتم... از خودم ایده دادم کلی دربارش فکر کردم آخر کم آوردم... گفتم اگر بشم آینه رفتار خودت و بگم پیشنهاد مشاور خانواده است شاید بدت بیاد و بفهمی چقدر آزارم میدی... بعدش هم سوال های خودم رو از زبون یکی دیگه گفتم تا روت اثر کنه... خودت بگو... اگر گفته بودم مادرم نظر داده یا خودم اینطوری فکر کردم تو چه کار می کردی؟

اول مامانم رو پهن می کردی زیر آفتاب بعد هم خودم باید زیر دستت له می شدم... گفتم طرف مشاوره شاید جدی بگیری کسی هم این وسط قربانی نشه... هی نگي یکی پرت کرده بیافتی به جون مردم... اون همه به من دروغ گفتی... این یک بار به همه دروغات در ...

عکس العمل فقط یک تلخند بود. برای هزارمین بار حق داشت. نمی توانستم اعتراف کنم چقدر ناامید شدم خانم جلیلی وجود خارجی ندارد و من کمکی نخواهم داشت.

باید می رفتم. همیشه کسی که می رفت سراغ کارش و سحر را تنها می گذاشت من بودم ولی این دفعه درد داشت. نه تنها مثل سابق احساس آزادی نمی کردم بلکه چیزی روی قفسه سینه ام سنگین بود و داشتخفه ام می کرد. شبیه وقتی که دستت لای در گیر میکند. قسمتی از گوشت تنت پشت در می ماند و آه از نهادت بلند می شود. نیمی از وجودم را قرار بود به امان خدا رها کنم و خودم بروم. تنها امیدم هم آن لحظه همان امان خدا بود که امن ترین تکیه گاه است. برعکس همیشه که سحر آخرین چیز مهم به حساب می آمد این بار محوریت افکار و احساساتم را در دست گرفته بود.

وقت خداحافظی هر دو بغض داشتیم. سحر با وسواس رو بوسی کرد. قیافه اش شبیه زنی بود که شوهرش را به جنگ می فرستد و از بازگشتش مطمئن نیست.

نتوانسته بودم قانعش کنم ولی خودش می دانست چاره ای جز پذیرفتن خواسته ام ندارد. بی دلیل یقه لباسم را مرتب می کرد و روی شانهِ هایم را می تکاند انگار گرد و خاک دارد. البته دلیلش واضح بود. نمی توانستیم از هم دل بکنیم .

جدای از گریه های پشت فرمان که زیر قاب عینک پنهانش کردم و صدای هق هقم که با بالا کشیدن شیشه ها اجازه ندادم کسی بشنود، تا خود نمایشگاه یکی در گوشم داد می زد: بی غیرت برای زنت خونه مجردی گرفتی؟

بعد از سپردن اتومبیل به شهرام تصمیم گرفتم پیاده به سمت خانه بروم. کرایه آخرین تاکسی را دادم و قدم زنان کوچه تنگ و باریک منتهی به خانه را با اشک های روانه شده روی گونه هایم طی کردم. خدا را شکر خیابان خلوت بود و کسی این مرد شکست خورده ی تنها را نمی دید. از بس همیشه سوار ماشین بودم هرگز متوجه نشدم این کوچه چقدر با صفاست. با اینکه پیاده رو های باریکی داشت اما فصل بهار، شمشاد ها و درختانش را سبز و با طراوت می کرد .

عطر غذای گرم از بعضی خانه ها شامه ام را نوازش می داد. فراموش کرده بودم چقدر از وقت ناهار گذشته. سر و صدای شکم گرسنه ام به هیاهوی طوفان روحم ملحق شده بود تا عذابم را چند برابر کند و یادم بیاندازد کسی در خانه آشپزی نمی کند. اجاقم سرد است و خانه خالی از حضور کدبانوی معصومش انتظارم را می کشد. به انتهای خیابان رسیده بودم. فقط کافی بود از یک تقاطع میان پس کوچه ها بگذرم تا به آپارتمان خودم در نبش کوچه

بعدی برسم. از همین فاصله هم می توانستم مرهای سفید نمای بیرونی حیاط را ببینم. ایستادم و عمیقا اکسیژن به ریه هایم تزریق کردم. برای چند ثانیه فشار سنگین روی قلبم کمی آرام گرفت. درد قفسه سینه ام از لحظه جدایی بیشتر شده بود. دستم را به دیوار گرفتم و همانجا ایستادم. بی هدف به پشت سرم نگاه کردم تا عبور مردم در کوچه را چک کنم. چشمم به چیزی افتاد که کمی آشنا به نظر می رسید. معلوم نبود وسط این آپارتمان های نوساز و سر به فلک کشیده آن دکان کوچک و قدیمی سمساری با ویتترین کدرش چطور دوام آورده؟ شبیه وصله ای کهنه روی لباسی فاخر بود که داخلش را با خرت و پرت های دست دوم پر کرده اند.

در قسمت جلوی ویتترین روی زمین تعدادی فرش روی هم چیده بود که اولی را می توانستم با اینکه تقریبا بیست الی سی قدم آن طرف کوچه بود، بشناسم. هفت سال هر وقت روی مبل های خانه ام می نشستم به نقش صورتی و بنفش کمرنگش خیره می شدم و حرص می خوردم چرا شش متر است و دوازده متر نیست. دردهایم به یک باره رهایم کردند. از عرض کوچه گذشتم و خودم را به پشت شیشه مغازه رساندم. کسی داخلش نبود. فرش جهیزیه سحر روی چند قالیچه کهنه چشم نوازی می کرد. خوشحال بودم؟ داشتم بال در می آوردم.

با تصور اینکه فرش را بخرم و به سحر برگردانم به یک باره دنیای سیاه و تارم تبدیل به یک باغ پر گل شده بود. با لبخند رو به آسمان کردم: اوستا کریم نوکرتم ...

لازم بود تا شب همانجا در انتظار فروشنده می ایستادم اما چشمم به کاغذی که پشت شیشه چسبانده بود افتاد. شماره تلفنش را گذاشته بود تا اگر مشتری آمد تماس بگیرد.

چند باری زنگ خورد تا مردی پاسخ داد و چند دقیقه بعداز در پستی مغازه به استقبال آمد. پیرمرد با روی خوش سلام و احوالپرسی کرد. پشت سرش داخل شدم و دستی به فرش کشیدم: حاجی این فرش رو از کجا خریدی؟

برگشت و متعجب نگاهم کرد: یکی از همسایه ها... اون خونه سر نبشی سفیده... چطور بابا جان؟ خودش بود.

دیگر شکی برایم نماند که فرش جهیزیه سحر را پیدا کرده ام اما دلم می خواست بیشتر بپرسم تا جزئیات را بهتر بدانم. آن روز اصلا نفهمیدم سحر چطور ظرف یکی دو ساعت فرش را فروخت و بلیط ها را خرید:

حاجی از واحد طبقه سوم خریدی؟ کی اومد مغازه؟ حالت نگاهش نشان می داد ترسیده. کمی مکث کرد وبعد با لحنی طلبکار دستی در فضا تکان داد: ای بابا ...

اون روز چند بار از همشیره پرسیدم آقات راضی هست؟ گفت خبر داری... حس کرده بودم خودش هم ترسیده ...

تاوقتی فاکتور و شناسنامه خانمت رو ندیدم قبول نکردم بخرم... خیلی عجله داشت گفت پول لازمه...

خندیدم و در دل قربان خانم خوبم رفتم: از دست توسحر ...

برای اینکه خیال فروشنده بیچاره را راحت کنم سری تکان دادم و قدمی نزدیک تر شدم: بابا جان نترس... خبر نداشتم ولی فرش خودش بوده دلش خواسته بفروشه فقط لطفا برام تعریف کن اون روز کی همراهش بود و چطور شد اومد سراغ شما؟

با دست به صندلی فلزی کوچکی گوشه مغازه اشاره کرد و من نشستم. انگار خودش هم دلش یکی را می خواست بنشیند و حرف بزنند که سراغ قوری و کتری روی چراغ نفتی کنار دخل رفت. همه چیز در این سمساری قدیمی بود. حس می کردم به خانه خاله بزرگ مادرم در روستا رفته ام. استکان کوچک شیشه ای و نعلبکی سفید با گل های سرخ را که در آن چای ریخت یک دنیا خاطرات بچگی را برایم زنده کرد. یاد شبی افتادم که مادر پدرم به خانه ما آمد و گفت قرار است با پدرم به یک مهمانی بروند. مادرم تازه زایمان کرده بود که البته چیز تازه ای به حساب نمی آمد. هرگز از یاد نمی برم که خودش از رختخواب بلند شد و کفش های پدرم را برق انداخت. خبر نداشت دارد شوهرش را حاضر می کند تا به خواستگاری زن دیگری برود. بعدها زخمی که مادر بزرگم آن شب به قلبش زد، بیشتر از خیانت پدرم برایش دردناک بود.

نمی فهمیدم همه این ها را کشید اما چرا همان کارها را تکرار کرد؟ درباره خودش همه باید صف می بستند و دلداری اش می دادند اما وقتی حرف عروس به میان می آمد قضیه فرق داشت. متهم ردیف اول عروس هایش بودند. پدرم هم که بی خیال هفت عالم هر چند وقت یکبار خبر می رسید یکی دیگر را صیغه کرده. جنگ راه می افتاد و من بدبخت برای گرفتن حق مادرم تا مرگ میرفتم. به قول سحر مادرم بدش هم نمی آمد. هر بار پدرم خیانت می کرد ملکی به نامش می خورد و سکوت برقرار می شد انگار هرگز اتفاق نیافتاده. حالا جرأت داشتی به مادرم می گفתי شوهرت مردی زن باز است.

چنان طرف پدرم را می گرفت باورت می شد تهمت است یا آن زن پدر هفت خط مرا گول زده. غرق در افکارم شده بودم که با صدای پیرمرد فروشنده به خودم آمدم: خوبی بابا جان؟!

خوب بودم؟ نگاهم را از اجناس مغازه گرفتم و به صورت چروکیده اش خیره شدم. صادقانه ترین حرفی که در عمرم زدم همان جواب کوتاه به غریبه ی مهربان بود: نه! خوب نیستم. حالم خیلی بده!

سری تکان داد و قندان را به سمتم گرفت: همون روز فهمیدم بابا جان... خونه گرم نبود... واردش می شدی یخ می زدی... گفتم دختره می خواد فرش رو بفروشه فرارکنه ازش نخرم... دست هاش می لرزید وقتی فاکتور فرش رو گرفت جلوم... دلم نیومد... گفتم دختر خودم... مال خودشه لابد دلش گرم نیست که داره دل می کنه...

من نخرم یکی دیگه ممکنه سوء استفاده کنه... راستش بالاتر از ارزشش بهش پول دادم... نوش جونش... تو هم بگذر حلالش کن ...

حلالش کنم؟ کی مرا حلال می کند؟ پوزخندی به جمله آخرش زدم و به یاد کودکی کمی از چای درون نعلبکی ریختم. پیرمرد با هر دو دست ضربه ای روی ران پاهایش کوبید و آه کشید: هی... زندگی ها چقدر بی پایه شده...

حالا غصه نخور... دو تا بزرگتر میان آشتی می کنید... تو هم سخت نگیر... برو بین دل خانمت از چی شکسته ؟؟ می دونی بابا جان... خانم ها از گرسنگی نمی میرند

...

همیشه راهی برای سیر کردن خودشون و بقیه پیدا می کنند... سنگ بهشون بدی ازش خورشت می سازند... اما می خوای زنت زود بمیره؟ بهش بی توجهی کن... کوچیکش کن... نگاهش نکن... تحقیرش کن... بگو عقل نداری... کاری کن فکر کنه بی ارزشه... به سال

نمیکشه از بی توجهی مریضی لاعلاج می گیره و خلاص...

فکر نکنی هر روز باید برایشون طلا بخری... این ها همه حرفه بریز دور... به زنت بگو سلطان قلبته ببین چطور با هیچی می سوزه و می سازه ولی دم نمی زنه... منظورم زن های بد نیست ها... زن نجیب داشتن یعنی پادشاه هفت آسمون بودن... خانمت میاد ولی وقتی اومد فکر کن اینه ...

از داخل جعبه ای خاتم کاری شده چیزی در آورد و به سمت من گرفت. دستم را باز کردم و پیرمرد داخل آن یک عروسک کوچک شیشه ای گذاشت: نندازیش بابا...

سفت بگیرش... ولی نه انقدر سفت که توی دستت خفه بشه... خرد بشه و بشکنه... هر شب روی موهاش دست بکش تا برق بزنه... برو برایش رو طاقچه قلبت یک جای مخصوص درست کن ولی نکنه بندازیش ته خرده ریزهات ... قشنگی هاش گم بشه ته انباریت... خاک بشینه روش دیگه قشنگ نیست... ترک بخوره زشت و بی ارزش می شه... عروسک شیشه ای ترک خورده رو نه می

تونی توی ویتترین بگذاری نه پرت کنی توی زباله ازش دل بکنی... بیخ ریشت می چسبه جا رو برای عروسک جدید تنگ می کنه هیچ قشنگی هم نداره ... جز اینکه عذابت بده کاری نمی کنه... خریدار هم نداره... یکی عمری وقت گذاشته برات این عروسک رو تراش داده

خوشگلش کرده که تو ازش لذت ببری قدر بدون بابا جان... فرش خانمت هم بردار ببر
 بنداز زیر پاش جای نرم بشینه دلش گرم می شه... بدو تا دیر نشده برو... چاییت هم یخ
 کرد ...

مات و مبهوت با یک دستم استکان و نعلبکی را نگه داشته بودم و با دست دیگرم آن
 عروسک بلورین کوچک... با دهانی نیمه باز و چشم های گرد شده، خیره به پیرمرد سرتا
 پا گوش بودم تا درس زندگی را بصورت فشرده بیاموزم. کاش پدرم هم از این حرف ها
 در گوش من زمزمه می کرد. هر وقت یکی از ما به مشکل بر می خوردیم مادرم غذایی می
 پخت و پدرم جلوی تلویزیون لم می داد .

ته نصیحتش هم این بود برو برای زنت طلا بخر خفه اش کن! خودش هم بدترین الگو
 برای مرد یک خانه به حساب می آمد. همه به او احترام می گذاشتند اما حقیقتش این بود
 دلایل محترم بودنش را می شد با انگشتان دست شمرد: نجابت مادرم... سر به راه بودن
 من... پول و فرزندان زیاد ...

تا به خودم بیایم غریبه مهربان فرش را برای بردن آماده کرده بود. استکان را کنار
 طاقچه گذاشتم اما دلم نمی آمد از مجسمه بلورین دست بکشم. احتمالاً ذهنم راخواند که
 نزدیک آمد و گفت: اون هدیه است بابا جان

...

آژانس بگیرم یا می تونی ببری؟

مغازه اش حدود هفت الی هشت خانه با آپارتمان ما فاصله داشت. می توانستم فرش را روی شانه ام بیاندازم و پیاده ببرم بنابراین گفتم: نیازی نیست حاجی... خودم می برم... فقط بگو چقدر باید تقدیمت کنم؟ داشت برای خودش چای می ریخت. پشتش به من بود و در همان حال جواب داد: هرچی کرمته بابا... -آخه نمی شه... من نمی دونم با خانمم چند حساب کردی... کتری را روی اجاق نفتی سبز رنگش گذاشت و چای داغ را با سر و صدا هورت کشید: از خانمت پیرس همون قیمت حساب کن... هر وقت داشتی بیار... هر چه اصرار کردم قبول نکرد. چاره ای نداشتم جز اینکه قیمت فرش را از بازار بگیرم و روز بعد با پول نقد برگردم

این فرش شش متری که همیشه بلای جانم بود حالا مصعب این همه اتفاقات خوب براریم شد. مرا برد سفری که نمی خواستم بروم. از خواب غفلت بیدارم کرد و حالا آنچه باید می شنیدم از زبان پیرمردی که نمی دانستم چند خانه آن طرف تر دکان با صفایی دارد به گوش دلم رساند. کارش تمام شده بود و حالا می خواست به منزل اصلی اش باز گردد. کف خانه که جای گرفت حس کردم به صورتم لبخند می زند. با هیجان روی آن نشستم و عروسک شیشه ای را از جیبم بیرون کشیدم: حالا باید چه کار کنم!؟

جایی خوانده بودم اگر چهل روز کاری را انجام دهی ملکه ذهنت می شود. چله نشینی از روش های انبیاء و اولیاء خداست. من هم با خودم وعده ای چهل روزه گذاشته بودم فقط نمی دانستم قرار است در این چهل روز چه غلطی کنم تا دیگر آن سیاوش وحشی و بی منطق

سابق نباشم. مسئله سحر خیلی برایم مهم بود اما بیشتر از زندگی مشترکم اینکه هیچکس از بودن کنارم لذت نمی برد و حتی خانواده دیگر تحملم را نداشتند مرا می ترساند. وقتی شهرام هم با اینکه شراکتش با من بسیار پر سود بوده تصمیم گرفت ترکم کند فهمیدم باید از حرکت دست بردارم و همه چیز را از نو بچینم. کاغذ و خودکاری برداشتم و چهار زانو روی فرش عزیزم نشستم. هرچه تا به حال دیگران از من انتقاد کرده بودند و سابقا نمی پذیرفتم لیست کردم. از همه بیشتر فحش های سحر به کارم آمد. خودخواه خود شیفته در صدر بقیه قرار گرفتم.

هر چه می نوشتم تمام نمی شد. شوت، عقده ای، بیفکر، بی منطق، تک بعدی، مثل کبک سرت رو کردی زیر برف فکر می کنی کسی نمی بینه، فقط عرعر کردن بلدی موقع عمل تف هم کف دست آدم نمی اندازی، مو کردن از خرس غنیمته مصداق توست، بچه ننه لوس، بی احساس، بی وجدان و آنقدر ادامه پیدا کرد که یک صفحه را کامل پر کردم. دلم از خودم گرفت. چه موجود نفرت انگیزی بودم و خبر نداشتم. پشت فرمان اتومبیل های لوکس و گرانتیمت با لباس هایی که به مارک های معروفش می بالیدم خودم را زیادی تحویل گرفته بودم اما هیچ ارزشی درونم وجود نداشت. چند بار لیست سیاهم را مرور کردم و با صدای بلند به حال خودم گریستم. وسط خانه روی فرش که شاهد تک تک لحظه های زندگی مشترکمان بود نشستم و اشک ریختم. دلم طاقت نیاورد. از لیستم عکسی گرفتم و برای سحر فرستادم. زیرش نوشتم: «چیزی هست به این لیست اضافه کنی تا درست بشه؟»

دعا می کردم حواسش به تلفن باشد. شاید هم ترسیده بودم به همین زودی فراموشم کند. دقایقی خیره به صفحه گوشی موبایل اشک هایم را پاک کردم تا اولین پیامک سحر لبخند به روی لب هایم آورد: «توی دعوا حلوا خیرات نمی کنند تو هم همیشه به من می گفتی

نصف یک آدم معمولی عقل دارم... بعد خودت تکذیبش می کردی می گفتمی نصفم زیر زمین... یادت رفته؟» انگشتانم مردد روی صفحه کلید حرکت می کرد تا بنویسد چقدر دلم برایش تنگ شده... چقدر جایش در خانه خالی است... بنویسد دوستش دارم و خیلی پشیمانم ولی فقط لرزیدم و مثل بچه ها گریستم چون غرورم را با دست های خودم شکسته بودم اما سحر نگذاشت فروبریزم. حرفی زد که دوباره سرپا شوم و برای بازگشتش بجنم

گفت: «می دونستی با همه وجودم بهت افتخار می کنم؟ هر کسی جرأت نداره بدی هاش رو لیست کنه

...

پس اجازه بده خوبی هات هم من برات بنویسم که با هم مقایسه کنی... تو با انگیزه و پر از انرژی هستی. پشت کار داری و هیچ مانعی نمی تونه جلوی کاری که تصمیم گرفتی انجام بدی بگیره. کافیه چیزی رو دوست داشته باشی تا از خواب و خوراکی بزنی بدستش بیاری حتی شده مجسمه آزادی تو نیویورک باشه. بار مشکلات همه رو به دوش می کشی و انقدر ادامه میدی تا کسی نفهمه تو هم مشکل داری چون عادت نکردی از کسی کمک بخوای. در ضمن خیلی هم جیگری هر زنی تو رو می بینه آرزوت می کنه البته غلط کرده ولی اون شونه های پهن خوشگل باعث می شه آدم دلش بخواد سرش رو بهش بچسبونه مثل پیشی خودش رو لوس

کنه. حالا پرو نشو من باهات قهرم ولی میشه بگی اون فرش زیر لیستت از کجا اومده؟»

خنده جای گریه را گرفت. صدای قهقهه زدنم در خانه خالی پیچید. شماره اش را گرفتم و دراز کشیدم. با اینکه صدای خودش گرفته بود و نیازی نداشت بگوید گریه کرده ولی به محض اینکه من سلام دادم پرسید: سرما خوردی؟... اعصابت خراب شده؟ ... دعوا کردی؟ با کی؟ وای... خاک به سرم با مامانت اینا؟ داد زدی؟ ای وای...

نکنه گریه کردی؟ بینم غذا خوردی؟ معلومه که نخوردی... الان دهن خشک می خوای بخوابی زورت هم میاد زنگ بزنی رستوران... من زنگ بزنی؟ خودم پولش رو می دم گرسنه خواب ...

ساکت بودم تا حرف بزند و من بشنوم. جایی در میان سینه ام خالی بود. صدایش مرهم می شد روی زخم های قلبم هر چند قبلا همیشه سرش داد می زدم که چقدر ورور حرف می زند. مجبور شدم میان صحبتش بپریم وگرنه خودش به این نتیجه می رسید که باید برگردد غذا بپزد. جمله ای که گفتم از دلم برخاست و بر دلش نشست: می شه من قربون تو برم؟ هر دو سکوت کردیم. قلبم به تاپ تاپ افتاد. حس می کردم چند سال جوان شده ام. مشغول صحبت با معشوقی ممنوعه هستم و باید حسابی دلبری کنم:

سیاوش خوبی؟

چرا امروز باید مرتب به این سوال تکراری جواب میدادم؟

سخت بود بگویم خوبم اما نباید نگرانش می کردم: بدون تو که نمی شه خوب بود... می دونم الان میگی قبلا می شد... آره می شد... فرق کرده حال و هوام خانم خونه .

..
 ولی خوبم... با تو حرف زدم بهتر شدم... نمی دونم از کجا باید شروع کنم؟ تو بودی چه کار می کردی؟ و باز هم مثل همیشه با اینکه حرف هایش تلخ بود اما سازنده و حقیقت محض! پس به جای برخورد های تند گذشته با دقت گوش دادم: سیاوش هنوز هم اعتقاد دارم ازدواج ما از اول درست نبوده و باید بالاخره هر دومون قدرت تموم شدنش رو پیدا کنیم ولی نمی دونم با دلم چه کار کنم ...

بحث هفت ساله... من حس می کنم با تو بزرگ شدم ...

خب من زیاد تنها بودم... تو که با من حرف نمی زدی من هم دوستی نداشتم... از همه فاصله گرفتم که کسی نیاد هی پپرسه یا بخواد دلسوزی کنه بیشتر غرورم بشکنه... تنهایی سخت بود اما فرصتی ساخت که من بتونم بیشتر فکر کنم... سیاوش اگر فکر کردی تنها می تونی همه چیز رو درست کنی کاملاً اشتباهه... زندگی مشترک... با خودت تکرار کن... زندگی مشترک یعنی دو نفری... اگر تک خوری کنی دیگه مشترک نیست مجردیه می فهمی؟ من انقدر کتاب

خوندم تا بفهمم باید با تو چه کار کنم که خودم شدم مشاور دوست و آشنا ولی می دونی چرا با تو به نتیجه نمی رسیدم؟ چون تو نمی خواستی... چون اشتراکی وجود نداشت... تو به راه خودت من به راه خودم... یا با هم یا هیچ ی ...

-سحر جان... می فهمم ولی حالا که تصمیم گرفتم کاری کنم باید فرصت بدی... یک شبه که نمی شه عزیز دلم... خیلی کم گذاشتم... هرچی فکر می کنم کجاش رو درست کنم می بینم از بس گند کاشتم هیچ چیزی سر جاش نیست ...

-می خواستم ولت کنم... تو اعتبارت رو پیش من سوزونده بودی... گفتم پا می گذارم روی قلبم و سیاوش رو به خودش می سپارم ولی دوباره گولم زد... دقیقا به همون دلیلی که ناامید شده بودم دوباره امیدوارم کردی ...

-عزیزم چی ناامیدت کرده بود؟

-کلام خدا... خودش گفته حال هیچ ملتی رو عوض نمی کنه مگر خودشون بخوان... به خودم گفتم هرگز نمی تونی سیاوش رو عوض کنی چون خودش نمی خواد ...

ناامید شدم... حالا امید گرفتم چون سیاوش خودش میخواد تغییر کنه... الان من با تو چه غلطی باید بکنم؟ ضربه ای با کف دست بر پیشانی ام کوبیدم و لبم را گاز گرفتم. زن من انقدر می فهمید و من خر داشتم او را متهم به بی عقلی می کردم؟ چه کسی بهتر از زن خودم می توانست مشاورم باشد؟ او فارق التحصیل رشته زندگی بود و من متخصص پول در آوردن بودم. واقعا هیچکس به گرد پای من نمی رسید. همین خط موبایلی که داشتم با آن صحبت می کردم را خودم با پس اندازم خریدم. آن زمان هم سن های من عشق موتور سواری جلوی مدرسه دخترانه را داشتند در حالیکه کتونی فلان مارک پوشیده اند و من با موتور سرایدار آهن فروشی، پیک موتوری رستوران شده بودم تا بتوانم خط موبایل بخرم. آنقدر همین خط را قسطی فروختم و دوباره نقدی آن را خریدم که چند ماه بعد با سودش پنج خط موبایل داشتم. هر کس می خواست خط بخرد سراغ من نوزده ساله می آمد تا خوش قیمت ترین خط بازار را برایش بگیرم. دوست و آشنا مرا در رستوران می دیدند و به حالم می خندیدند. پشت سرم می گفتند پدرش آهن فروشی دارد یعنی بچه پولدار است ولی کارش به پیک موتوری رسیده آن هم با موتور یکی

دیگر اما من سیاوش بودم آن خط لعنتی را می خواستم. از کار کردن هم عارم نمی آمد حتی شده جارو کردن کف رستوران باشد.

کارهای دیگری هم کرده بودم که خاطره اش همیشه مرا می خنداند. مثل بستنی آلاسکا فروختن سر چهارراه در دوازده سالگی که باعث شد کتک مفصلی از پدرم بخورم

خودش تعریف می کرد پشت بنز آخرین مدلش در ترافیک نشسته بوده که شنیده صدای پسر بچه ای آشنا داد میزند: بستنی آلاسکا... آلاسکا دارم آلاسکا ...

یادم هست وقتی گوشم را گرفت، سکه ها از جیبم افتاد.

زیر آفتاب بستنی ها آب شده بود و وقتی پدرم وسط خیابان شروع به کتک زدنم کرد بستنی ها کف زمین را قرمز کرده بود و من داشتم همینطور که چک و لگد میخوردم سکه های آغشته به بستنی را از زمین جمع می کردم. عجب جانوری بودم! دوباره چند هفته بعد پشت وانت یک هنداونه فروش مچم را گرفت. همین باعث شد بروم چند محله دورتر بعد از مدرسه جوراب بفروشم .

مرا آفریده بودند فقط برای کار کردن و پول جمع کردن اما اگر می گفتند نیم ساعت زندگی کن یا برو پول هایت را به بهترین شکل ممکن خرج کن بلد نبودم. برای همین سحر همیشه می گفت تو خسیس نیستی فقط باید یادگیری زندگی کنی. یک ساعتی می شد که داشتیم باهم حرف می زدیم. توصیه آخرش بیشتر از بقیه به دلم نشست: سیاوش بشین برای خودت برنامه ریزی کن...

تو بزرگ ترین مشکلات بی برنامه بودن... بین جایی خوندم حداقل کاری که می تو نیم
برای بهتر شدن سطح زندگیمون انجام بدیم اینه که همه چیز رو تقسیم کنیم

...

یک قسمت برای خودمون برداریم و توش هر کاری مربوط به خودمون می شه مثل
برآورده کردن آرزو هامون انجام بدیم... یک قسمت مال خانواده است برای اینکه بهشون
خدمت کنیم... می شنوی؟ یک قسمت نه همه اش...

قسمتی هم برای کارهای خیر باید گذاشت چون باعث می شه احساس بهتری نسبت به
خودمون داشته باشیم... دیگه نمی دونم... خودت تقسیمش کن... فقط یادت نره قبل از
بقیه اول باید به خودت فکر کنی...

سیاوش چقدر از زمانت برای اینکه دکتر بری یا ورزش کنی می گذره؟ می دونی
چقدر نگران وضعیت قلبتم؟ دکتره توی ترکیه گفت باید حتما وقتی برگشتی بری
پیش متخصص ولی من می دونم الان می چسبی به مشکل کیان و مریضی مامانت
خودت رو از یاد می بری... تو باید سالم و سر حال باشی تا بتونی به درد بقیه بخوری...
اصلا خودم برات وقت می گیرم باشه؟ دلم ضعف می رفت که اینطور نگرانم بود.
کمی از وضعیت خانه کوچکش سوال پرسیدم تا حرف را عوض کنم. نمی خواستم در
این مدت کاری برای من انجام دهد.

شاید اشتباه بود که خودم هم زیاد با او تماس بگیرم. می خواستم دلمان حسابی برای هم
تنگ شود. اینطوری تردید هایش از بین می رفت. دوری از من و خانواده ام هم می توانست
ذهن خسته اش را آرامش بخشد.

استقلالی که آنجا داشت اجازه نمی داد خانواده خودش هم از او سلب آسایش کنند. گاهی دلسوزی اطرافیان در چنین مواقعی آدم را می کشد. خدا را شکر که خانه نیست و این ویرانه هم هر روز سوهان روحش نمی شود. تصمیم خوبی گرفتم. سخت بود اما وقتی برگردد برای یک عمر انرژی کافی دارد با من سرکش بسازد.

قول دادم غذا بخورم. از رستوران پلو و خورشت گرفتم اما از گلویم پایین نرفت. مجسمه بلورین پیرمرد را کنار بشقاب یک بار مصرف رستوران نگاه می کردم و یادم می افتاد چطور این همه وقت با بی توجهی زنم را آزار دادم.

سفره می چید هزار رنگ و یک بار نمی گفتم دستت درد نکند. نگاهش نمی کردم که غرور برش ندارد. با خواهرش که گفته بود سحر از من خیلی سر است لج کردم آن هم هفت سال تمام... آخر چه مرگم بود؟ به سحر چه ربطی داشت؟ باید این خصلت زشت لجبازی به مدت طولانی را هم به لیستم اضافه می کردم اما آن را کنار خودخواهی و خودشیفتگی در صدر بقیه می نوشتم تا هرگز فراموشش نکنم.

تا شب خیره به آن مجسمه کوچک هزاران نقشه کشیدم

صبح روز بعد با انرژی فراوان لباس پوشیدم و با تاکسی به میدان انقلاب رفتم. به خیال خودم می خواستم با کتاب خواندن روح و روانم را صیقل ببخشم. خیلی طول نکشید که فهمیدم باید یک کامیون کتاب بخرم تا چیزی که لازم دارم پیدا کنم. گیج و بی هدف بین کتاب فروشی های رنگارنگ جلوی دانشگاه چرخ می زدم. چگونه شوهر خود را شیفته کنیم؟ زن های این چینی و مرد های آن چنانی... ازدواج یک سراب است... آئین شوهرداری و زن داری... مردها را باید کشت... آخ که چقدر آرزو می کردم آموزشگاهی

پیدا کنم در آن چطور بین مادرشوهر و عروس را صلح برقرار کنیم درس بدهند یا مثلا به پدرم چطور حالی کنم خودش مسئولیت توله هایش را بعهده بگیرد؟

با دو کیسه بزرگ کتاب های روانشناسی زندگی میان هیاهوی جمعیت راه می رفتم و خودم می دانستم خریدم گوشه کتابخانه خاک خواهد خورد. جلوی ویتترین یک مغازه ایستاده بودم و به عناوین مختلف کتابها نگاه می کردم. فروشنده ها وقتی می پرسیدند چه کتابی می خواهم کل کتابخانه را جلوی من می چیدند اما خودشان یک خطش را نخوانده بودند. این آخرین مغازه ای بود که می خواستم تماشا کنم و ناامید پی کارم بروم. صاحب مغازه داشت با یک مشتری درباره نسخه های مختلف تاریخ طبری حرف می زد. با چند قدم فاصله ایستاده بودم و بحثشان برایم جالب بود. گوش می کردم اما حرفی برای گفتن نداشتم. کم کم متوجه حضور من بین قفسه های کتاب شد و سراغم آمد: چی می خوای جوون؟

مردی میانسال با موهای یک دست سپید و بسیار خوشرو بود. خودم هم نمی دانستم بگویم به چه چیزی احتیاج دارم برای همین به همه گفته بودم کتاب روانشناسی می خواهم. به این یکی که موضوع موردنظرم را اعلام کردم چند ثانیه نگاهم کرد و بعد از من خواست کیسه خرید هایم را نشانم دهد. حس کردم می تواند کمکم کند برای همین شروع به توضیح دادن کردم: من خودم هم نمی دونم باید چه کتابی بخرم؟! حقیقتش چیزی می خوام که توی زندگی مشترک کمکم کنه... نمی دونم... چیزی که بتونه هم از خودم آدم بهتری بسازه هم کیفیت زندگی رو بالاتر ببره... مثلا اینو ببین...

پشتش نوشته ده گام برای بدست آوردن دل مردها...

فکر کردم شاید برعکسش کنم بشه برای دل زن ها ازش استفاده کرد ...

حتی خودم از چیزی که گفتم خنده ام گرفت وای به حال فروشنده و مشتری که کنارم ایستاده بود. خندید و سری تکان داد از من خواست منتظر بمانم تا جواب مشتری را بدهد. کمی دور خودم چرخیدم و کتابها را ورق زدم تا بالاخره کارش تمام شد. یکی از کتاب های مرا برداشت و گفت: این خوبه ولی بقیه اش به درد تو نمی خوره ...

من فکر می کنم تو بهتره بری پیش یکی که تخصص داره از اون پرسی کتاب آموزشی چی لازم داری نه اینکه بچرخنی دنبال کتاب اون هم توی بازار شلوغ انقلاب ...

بادم خوابید. فکر می کردم می شود کتابی شبیه خودآموز نواختن گیتار پیدا کرد و همه چیز حل می شود.

از قفسه چند کتاب روی میز گذاشت و توضیح داد: ببین پسرم زندگی چیزی نیست که توی کتاب یاد بگیریش

زندگی تجربه است و یک جور کشف اسراره... ولی کتاب می تونه کمک کنه با آگاهی بیشتری عمر بگذرونی...

سطح شعورت رو بالا می بره... من پیشنهاد میدم به جای اینکه کتاب روانشناسی بخونی که مطمئنم حوصله ات رو سر می بره رمان بخون... فیلم ببین... البته منظورم هر رمان یا هر فیلمی نیست... وقتی داستان زندگی کس دیگه ای جلوی چشم هات نقش می بنده و می

تونی هفتاد سال عمرش رو توی پونصد صفحه کتاب یا یک ساعت فیلم دیدن فشرده مرور کنی کلی چیز ازش یاد می گیری به شرطی که هرچی با زندگی خودت و اعتقاداتت مطابقت داره برداری و بقیه رو بریزی دور ...

این سه تا رمان پیشنهاد منه اما فراموش نکن هوشمندانه مطالعه کنی ...

هرچی اینجا نوشته یا قهرمان داستان انجام داده معنیش این نیست کاملا درسته ... این تویی که باید از اشتباهات شخصیت ها عبرت بگیری بدون اینکه مجبور باشی خودت مرتکب همون اشتباه بشی ...

برای چند لحظه میخ آن چند کتاب قصه بودم و با خودم فکر می کردم طرف مرا سرکار گذاشته اما توضیحش به دلم نشست. از او خواستم لیستی از فیلم های خوب که به نظرش مفید بود برایم بنویسد. تلفنش را هم گرفتم و به خانه آمدم. از امروز کلاس های آموزشی ام شروع می شد. برای همه پیامک فرستادم تا مدتی قادر به

پاسخگویی نیستم و موبایلم را خاموش کردم. تلفن خانه را هم از برق کشیدم و ملحفه ای کف خانه پهن کردم.

آنقدر تنقلات خریده بودم که نصف نشیمن بسته های چیپس و تخمه و این جور چیزها بود. از آن روز یک هفته گذشت و من غرق در مطالعه و تماشای فیلم های پیشنهادی آقای فروشنده همان وسط می خوردم و میخوابیدم بدون اینکه جواب تلفن کسی را بدهم. گاهی با شهرام و سعید تماس می گرفتم و پیگیر فروش ماشین ها یا مایحتاج سحر می شدم اما بلافاصله موبایلم را خاموش می کردم تا فکرم درگیر چیزی جز هدفم نباشد.

خیلی چیزها یاد گرفته بودم. اولین قدم بعد از خواندن و نوشتن سوالاتم مراجعه به متخصص روانشناس و چندمورد دیگر بود. متوجه شدم ب بیشتر مشکلاتم مثل دست بلند کردن روی جنس مخالف یا آن تلاش خودجوش برای پولدار شدن و گرفتن تأیید خانواده ام ریشه در کودکی و افکار غلطی دارد که به من دیکته شده. جایی خواندم که زن ها همیشه در برابر مردها

برنده اند زیرا بعد از خالق تنها موجودی که می تواند یک انسان خلق کند زن است.

برای همین همیشه لایق احترام و در مواردی برتر از مردها خوانده می شوند. نمی توانستم صد درصد بگویم درست می گوید اما خیلی بیراه هم نبود. در برابر آن همه حرف های کوبنده که درباره زن ها از بچگی اطرافیان در گوشم خوانده بودند شنیدن حقایق درباره طبیعت به شدت زیبای زن ها می توانست مانند پادزهر عمل کند. مطالعه باعث شد افکار تند و تیزم به حالت نرم تر و سیال تری تغییر جهت دهد.

کتاب ها و فیلم های پیشنهادی آخرین فروشنده هم انقلابی راه انداخت. حق داشت بگوید عمر یک نفر را بصورت فشرده می بینم و درس عبرت می گیرم. کافی بود نگاهم را عوض کنم. با رویکردی شبیه یک کاشف به دل قصه بروم. نتیجه روش برخورد هر فرد در دراز مدت را سبک و سنگین کنم تا دیگر خودم آن اشتباه را مرتکب نشوم. یک دفترچه پر کرده بودم از دیالوگ هایی که فکر می کردم به کارم می آید. خواب راحت، استراحت فکر و ذهن، نداشتن مسئولیت و نهایتاً مشغله ذهنی جدید باعث شد ظرف همان مدت کوتاه از من آدم دیگری ساخته شود. سابقاً وقت نداشتم حتی لحظه ای یک جا بنشینم و به آبی

آسمان نگاه کنم. فصل ها می آمدند و می رفتند در حالیکه در مغز من پر از کشمکش حساب و کتاب یا حرف های پوچ و بی معنی خاله زنکی بود . فضای ذهنم کاملا خانه تکانی شد و احساسات سرکوفت شده ام دوباره به من بازگشت. همه چیز خوب بود تا آن روز جمعه که یکی شروع کرد وحشیانه بر در خانه کوبیدن. تا نزدیک صبح فیلم تماشا کرده بودم و روی یک اقیانوس پوست تخمه وسط نشیمن بیهوش بودم:

سیاوش... می دونم اونجایی باز کن!

صدای فریادهای پدرم ستون های ساختمان را می لرزاند. خواب آلود از میان آت و آشغال های اطرافم بلند شدم. هنوز به قول معروف سیستم بدنم به روز نشده بود و محیط اطرافم را حس نمی کردم اما مگر پدر گرامی اجازه می داد این مغز لعنتی به طور طبیعی کارش را شروع کند: اومدم بابا شکستی... صبر کن ...

در خانه را باز کردم اما بدون اینکه نگاهش کنم به سمت مبل رفتم تا سوییچم را بردارم. هنوز چشم هایم راماساژ می دادم و خمیازه می کشیدم که داد کشید:

معلوم هست کدوم گوری هستی؟ این مسخره بازی ها چیه راه انداختی؟

دهانم تا انتها باز بود و هنوز در حال خمیازه کشیدن بودم که صدای یکی از پسرعموهایم متین را شنیدم: عمو فکر کنم بهش حسابی خوش گذشته ...

ابرویی بالا انداختم و به سمتش چرخیدم. انگار آمده بودند مچ کسی را هنگام دزدی بگیرند: می شه پیرسم آقا متین به تو چه ربطی داره من توی خونه خودم چه غلطی می کنم؟ قلدر آوردی با خودت بابا؟

بالای قسمتی که من ریخت و پاش کرده بودم ایستاد و سرش را به نشانه تأسف تکان داد: نگاه کن... کلاه بیغیرتی که سرمون گذاشتیم هیچ... این هم از وضع پسرمون ...

سراغ یخچال رفتم و بی اهمیت به رفتارشان پاکت شیر را سر کشیدم و او ادامه داد: رفتی برای زنت خونه مجردی گرفتی؟ وای... وای... هیچ فهمیدی مادرت این مدت چه حالی داشت؟ چرا اون وامونده رو جواب نمیدی؟ از خودت خجالت نمی کشی؟ کیان آبروی ما رو برده تو لش کردی توی خونه عین خیالت هم نیست؟ دستم را بالا بردم و به سمتش چرخیدم:

صبر کن بینم...

یک دقیقه همینجا نگهش دار... بینم کیان مگه پسر منه؟ برادرم هست درست ولی به من چه ربطی داره تو زندگیش دخالت کنم؟ نصیحت لازم داشت کردم... حمایت خواست اون هم انجام شد... برادرشم نه پدرش ...

متین پوزخند زشتی زد و نگاهی به پدرم انداخت که حس بدی به من داد. با چشم و ابرو به هم اشاره ای کردند و متین در حالیکه با موبایلش بازی می کرد به سمت من آمد. گوشی را

به دستم می سپرد که پدرم گفت: بین چه به روزگارمون آوردی... خوب تماشا کن بی غیرت...

دیگه هیچکدوم نمی تونیم سرمون رو جلوی فامیل بالا بگیریم... بین دسته گل سحر خانمت رو... شاید یه کم به خودت اومدی ...

ابرویی با بی حالی بالا انداختم و گوشی موبایل را از دست متین گرفتم اما با اولین نگاه مجبور شدم انگشت اشاره ام را میان دندان هایم بگذارم تا بتوانم کنترلی روی رفتارم داشته باشم. سحر و یک پسر جوان کنار هم نشسته بودند و گیتار می زدند. لحظه اول به حدی شوکه شدم که مغزم از کار افتاد. اگر متین توضیح نمی داد ممکن بود دوباره همان سیاوش روانی سابق شوم و جنازه سحر روی دست خانواده اش بماند: همه

جافیلمش پخش شده... کل فامیل دیدند... بین با مریش چه عشق و حالی راه انداخت ه ...

پدرم هم موقعیت را برای شلوغ کاری مناسب دید. دو دستی ضربه ای بر سرش کوبید و روی مبل نشست:

بدبخت شدیم... آبروم رفت... خاک بر سرمون شد...

سیاوش بفهمم دوباره خرت کرده دیگه حق نداری اسم ما رو بیاری... خودم کلکش رو می کنم ...

در این فاصله با دقت بیشتری به آن فیلم که مرتب پشت سر هم پخش می شد و مجموعاً چند ثانیه بیشتر نبود نگاه کرده بودم. سحر با مانتو و مقنعه بدون آرایش روی مبل نشسته بود و حتی سرش را بالا نمی آورد به نفر بغلی نگاه کند. آن پسر هم با فاصله از

همسر من نشسته بود و نگاهش به سمت سازش بود. هماهنگ باهم می نواختند و محیط اطرافشان شبیه آموزشگاه بود.

جرأت کردم پپرسم: این از کجا اومده؟

متین با خوش خدمتی جلو آمد و به عنوان بالای ویدیو اشاره کرد: مال این پسره است... بین اسمش رو نوشته... گیتاریست یکی از خواننده های معروفه ...

به سختی نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم فکرم را جمع و جور کنم. سحر از شانزده سالگی مرتب کلاس گیتار می رفت. وقتی با من ازدواج کرد دیگر به او اجازه ندادم ادامه دهد. فکر می کردم خرج اضافه است و با این کارم باعث می شوم زن جوانم بین پسرهای جوان وقت بگذرانند.

سه سال بعد سحر گیتارش را فروخت و دیگر سازی نداشت که گاهی سرش را با آن گرم کند. هیچ زخمی اندازه دل کندن از آن ساز که به خاطر خساست های من فروخته بود باعث عذابش نمی شد. آن روزها درکش نمی کردم. طوری اشک می ریخت و می سوخت انگار یک تکه از بدنش را بریده و فروخته. با بی خیالی می گفتم حالا گیتار نزن نمی میری ولی واقعا بخشی از سحر مرد زیرا بعد از آن خیلی افسرده شد. یکی پدرم می گفت و دومی را متین با اشتیاق برای خود شیرینی جلوی عموی پولدارش تکمیل می کرد اما من نمی شنیدم. با خودم درگیر بودم درست ترین کار در این زمان چیست. قبلا کر و کور با ذهنی مملو از این شلوغ کاری ها سراغ سحر می رفتم. بی سوال و جواب محکوم کردنش تضاد داشت با اعتمادی که کردم و او را در خانه مجردی تنها گذاشتم. نگاهم به عنوان ویدیو

افتاد. خودم به او اجازه دادم برود هر کاری دلش می خواهد بکند. لابد کلاس گیتار رفته و یکی فیلم گرفته در فضای مجازی پخش کرده .

ویدیو هیچ خطایی را متوجه سحر نمی کرد. ظاهرش کاملا معقول و فاصله اش با مربی اندازه کافی بود .

نمیتوانستم کتمان کنم رگ غیرتم بدجور باد کرده اما باید این جماعت کولی را ساکت می کردم و گرنه تا به جای باریک نمی کشید ول نمی کردند: بسه دیگه هی هیچی نمیگم... زن من رفته کلاس گیتار بدبخت شدید؟ وقتی

دخترهای خودتون با برادرهای قلدرشون رفتن پارتی تو اون ویلای کوفتی هیچکس غیرت نداشت؟ جمع کنید این مزخرفات دیگه منو گول نمی زنه... بفهمم کسی به سحر کمتر از گل گفته حال همه رو می گیرم ...

دعوی سنگینی بین من و پدرم شکل گرفت. متین هم آتش بیار معرکه شده بود. مرتب تکرار می کرد همه فامیل ویدیو را دیده اند و دلشان به حال سیاوش بی عرضه که نتوانسته زن خائنش را جمع کند سوخته .

هر دو با داد و فریاد رفتند و من ماندم با قلبی پر از درد که بی امان می تپید. طعنه هایشان بی تأثیر نبود. نفهمیدم چطور حاضر شدم و سر خیابان ماشین دربست گرفتم تا سراغ سحر بروم. تمام راه به خودم نفرین فرستادم که چرا یکی از ماشین ها را نگه نداشتم و همه را فروختم. در آپارتمان باز بود. با عجله دکمه آسانسور را فشردم و بالا

رفتم. از بس عصبی بودم یادم رفت کلید خانه اش را با خودم بیاورم. چند بار در زدم اما کسی باز نکرد.

موبایلش هم خاموش بود. حس می کردم تمام عضلات بدنم شروع به لرزیدن کرده و قلبم داشت از درد میایستاد. به سمت آسانسور که برگشتم در واحد روبروی سحر باز شد. دو پسر جوان بیرون آمدند و کنار من برایشوار شدن به آسانسور ایستادند. حالم با دیدنشان بدتر شد. معلوم بود در این مدت کوتاه واحد های دیگر هم که خالی بودند اجاره رفته و از بخت بد من یک مشت جوان مجرد اطراف همسرم را گرفته اند. هر سه با هم سوار شدیم. من گوشه ای به دیوار تکیه زده بودم و داشتم دنبال شماره تلفن سعید می گشتم که یکی از جوان ها خطاب به دوستش گفت: دلم خیلی برای دختره سوخت! گوش هایم تیز شد: من هم همینطور.... یک هفته است اینجایم از بس بیچاره بی صدا رفته و اومده نفهمیدیم کسی توی اون خونه است... دیدی پدر شوهرش چه قشقرقی راه انداخته بود؟

نفر قبلی جواب داد: آره... طفلکی رنگ به صورتش نداشت... معلوم نیست شوهرش کجاست؟ مرتیکه کم مونده بود دختره رو بکشه... تو فیلم رو دیدی؟ بدبخت نشسته بود توی آموزشگاه... جای خواهرم خیلی خانم بود... دلم خیلی براش سوخت... پدر شوهره عملا داشت بهش تهمت می زد... کلی حرص خوردم جواب نداد... دلم می خواست بگیرم پدر شوهرش رو بزنم... مرتیکه هیز وسط داد و هوارش داشت خانم محسنی رو دید می زد... راست میگن کافر همه را به کیش خود پندارد... ما اصلا نفهمیدیم این دختره کی اومد توی این خونه چه برسه بخواد کرم بریزه... هر شب تو خونه ما پر از مرد بود هیچکس حالیش نشد ...

می توانستم همانجا گوشه آسانسور بمیرم. معلوم شد قبل از اینکه به من خبر دهند خودشان از خجالت سحر بیچاره در آمده اند. خدا می داند از کجا آدرسش را پیدا کردند و بالاخره زخمشان را زدند. طبقه همکف پیاده شدم و آن دو نفر دکمه پارکینگ را زدند. حس خفگی داشتم. به محض خروج از آپارتمان مثل کسی که دچار گاز گرفتگی شده نفس های عصبی می کشیدم.

پیاده به سمت خیابان اصلی راه افتادم اما جلوی پای خودم رانمی دیدم. صدای سحر را با کمی فاصله شنیدم و ایستادم. من توی پیاده رو بودم و سحر داشت عرض کوچه را به سمت من طی می کرد: سیاوش ...

سلام ...

خودش هم رنگ به چهره نداشت. از همان فاصله اندک می توانستم لرزش چانه اش را ببینم. ترسیده بود.

میدانست خبر به گوشم رسیده برای همین جرأت نمی کرد خیلی نزدیک شود. دستم را به دیوار گرفته بودم و نفس نفس می زدم. خجالت می کشیدم به چشم های وحشتزده اش نگاه کنم. قبلا حتی اگر می دانستم اشتباه از طرف من بوده با پررویی داد و فریاد راه میانداختم تا همه چیز علی الظاهر به نفع من تمام شود و محکوم نشوم اما آن سیاوش مرده بود. هرچند هنوز وزن جنازه اش را روی شانه هایم حس می کردم اما دیگر وجود نداشت که بخواهد به زورگویی هایش ادامه دهد.

سحر حالم را فهمید. هرچند وحشت داشت همان جاکشیده ای به صورتش بکوبم اما دلش سوخت که

قدمی جلوتر آمد و از روی باغچه کنار پیاده رو پرید تا کنار من بایستد: سیاوش... خوبی؟
می دونم... بیا بریم توی خونه حرف بزیم باشه؟ خواهش می کنم ...

به سختی کلمات را روی زبان خشک شده ام جاری کردم تا از بین دندان های قفل شده ام
بیرون بیایند: کجا بودی؟ طفلکی با ترس قدمی به عقب برداشت و با لکنت گفت:

کلاس داشتم ...

زیر چشمی نگاهش کردم. حس می کردم مویرگ های چشم هایم پاره شده و همه چیز
را خون آلود می بینم:

کلاس چی؟

بغض کرده بود. دست هایش را عصبی به هم می فشرد و با ترس اطرافش را نگاه می کرد.
می دانستم در ذهنش تصور می کند هر لحظه ممکن است وحشیانه به جانش بیافتم و همان
ته مانده آبرویی که خودش خریده را هم زمین بریزم: کلاس کنکور میرم... خودت گفتی
اشکال نداره... به خدا سعید اومد اسمم رو نوشت یه وقت شاکی نشی ...

با بی حالی سری تکان دادم و دستم را بالا آوردم که تمامش کند: جایی قراره بری؟

چیزی نمانده بود گریه کند و به پاهایم بیافتد: سیاوش

...

بخدا ...

بی اختیار کمی صدایم بالا رفت. نمی خواستم توضیح بدهد زیرا می توانست با کلماتش مرا آنقدر شرمنده کند که مثل برف آب شوم: هیس... هیچی نگو... راه بیافت ...

با ترس پرسید: کجا؟ با دست به انتهای خیابان اشاره کردم: تاکسی می گیریم... تو جلو برو ...

نمی خواستم چهره وحشتزده اش را ببینم برای همین پشت سرش راه افتادم. نبش خیابان سوپرمارکتی بود

خودم وارد شدم و یک بطری آب خریدم. تا قطره آخرش را سر کشیدم تا حالم کمی جا آمد. با دست و دلبازی نوشابه انرژی زا و چند قلم تنقلات خریدم بیرون آمدم.

طفلکی دور خودش می چرخید و پای تلفن با کسی حرف می زد. تا چشمش به من افتاد گوشی را سمت من گرفت: بیا سعیده... می خواد باهات حرف بزنه ...

یادم افتاد همین چند دقیقه پیش مرا پشت خط کاشته بود: تلفنت که خاموش بود ...

نگاهم از چشم هایش به دستی که می لرزید و گوشی موبایل را گرفته بود حرکت کرد: سر کلاس خاموش کردم یادم رفت روشن کنم... ببخشید ...

گوشی را گرفتم و کیسه خریدهایم را به دستش سپردم:

بخور... رنگت پریده...

سعید بیچاره هم ترسیده بود اما به هر حال دیگر نمیتوانست سکوت کند: بین سیاوش بهت گفتم این بار دخالت می کنم... خودت گفتی سحر آزاده نگفتی؟ رفتیم اسمش رو

نوشتیم کلاس کنکور که درس بخونه... خواهر من از گل پاک تره این تهمت ها وصله تنش نیست ...

میان حرفش پریدم: می دونم داداشم... نگران نباش ماخویم... خودم حلش می کنم ...

دلش پر بود و اگر ادب خانوادگی اش اجازه می داد هرچه از دهانش در می آمد نثار پدر بی فکرم می کرد:

چی رو حل می کنی؟ گفتی به خواهرم اعتماد داری رفتی براش خونه گرفتی... بابات اومده هرچی ...

استغفرالله ...

سیاوش این آخرش بود... به خدا قسم دیگه بریدیم...

پدرت به چه اجازه ای دست روی خواهر من بلند کرده؟ از حرص چشم هایم را بستم و دستم مشت شد. حتی خجالت کشیدم برگردم دوباره صورت سحر را نگاه کنم یا پپرسم در غیبت من چه اتفاقی افتاده: سعید... زنگ می زنی... نگران نباش بسپرش به من ...

دست بر نداشت: هفت ساله خواهرم رو سپردم به تو...

امانت داری نکردی برادر من... امروز میام با خودم میبرمش ...

به سختی موفق شدم قانعش کنم کمی آرام بگیرد. برای اولین بار به پدرم و هفت جدش فحش دادم تا بی خیال شد. سحر مثل اسپند روی آتش این طرف و آن طرف می پرید. تماس را که قطع کردم گوشی را به سمتش گرفتم و دیدم چشم هایش پر از اشک است: بگیرش... دنبالم بیا ...

با همه دنیا می توانستم حرف بزنم اما حتی توان گفتن یک کلمه به سحر را نداشتم. تاکسی گرفتم و از راننده خواستم ما را به خیابان جمهوری ببرد. سحر با تعجب پرسید: جمهوری برای چی ؟

بی حال سرم را به شیشه تکیه زدم تا خیره به خیابان از نگاهش فرار کنم: می فهمی! جلوی فروشگاه بزرگی که انواع سازهای موسیقی میفروخت پیاده شدیم. تمام مسیر هیچ کدام کلمه ای با هم حرف نزده بودیم. در مغازه را باز نگه داشتم تا سحر وارد شود و لحظه ای نگاهم به نگاهش گره خورد. هاله اشک روی مردمک عسلی رنگ چشمانش، بغض روی راه نفسم نشانده: برو تو هرچی دوست داری بخر!

خودش را بغل گرفت و قدمی به عقب برداشت: ممنون

...

لازم ندارم... بیا بریم نمی خوام ...

در مغازه را بستم و نزدیکش شدم. کنار گوشش آرام گفتم: سحر جان... می دونم دلخوری... مهم نیست بعدش چه تصمیمی درباره من می گیری... این هم میدونم فکر می کنی توقع دارم خودت رو به من بدهکار بدونی کار زشت بابام از یادت بره... من به تو بدهکارم...

بعضی بدهی ها رو حتی اگر زمین و آسمون جاشون عوض بشه نمی تونم جبران کنم

...

چه باشی چه نباشی من باز هم بدهکارم... اجازه بده لااقل یکیش رو هرچند با دلخوری پس بدم... روی قلبم داره سنگینی می کنه... بیا تو بعدش هر چی دلت خواست بگو هر تصمیمی بگیری ربطی به این خرید نداره باشه؟

لب هایش را به داخل جمع کرده بود و محکم به هم فشار می داد: بگم نمی خوام داد می زنی... بگم می خوام دادمی زنی... بگم بسه ادامه می دی... بخوام بمونم دیگه جون ندارم... لعنت به من روزی که به دنیا اومدم... کاش مادرم سقطم می کرد نه اینکه بسپاره دست تو زنده به گورم کنی ...

از کنارم گذشت و تنه ای به کتفم کوبید. همانطور دست به سینه با چشم های اشکبار و بغضی که به سختی کنترلش می کرد ایستاد تا من گیتار فلامینکوی گرانقیمتی همراه تمام لوازم جانبی خریدم و تاکسی تلفنی گرفتم. غرورش شکسته بود. شخصیتش به بازی گرفته شده بود. حق داشت که با یک اسباب بازی گول نخورد و بدتر احساس درد کند. من داشتم بار گناه خودم را سبک می کردم اما با این کارم بیشتر غرور سحر شکسته شد چون با شناخت قبلی که از من داشت می دانست اگر اعتراض کند همین دست و دلبازی را بر فرق سرش می کوبم و توقع دارم همه چیز را فراموش کند.

دلم می خواست دستش را بگیرم اما صبوری کردم.

وقتش نبود و بی شک حس بدی به او القاء می کرد.

جملاتی که جلوی در مغازه گفت در سرم زنگ می زد.

خفه کردن یک نفر به جرم اینکه زن است و حق ندارد بدون اجازه شوهرش کاری کند چه فرقی با زنده به گور کردنش دارد؟ من با عرب جاهل چه فرقی داشتم؟ درست است اختیاردار زندگی اش بودم اما معنی اش این نبود قاتل روح و روانش باشم. در سکوت وارد خانه اش شدیم. گیتار و بقیه لوازم را گوشه ای گذاشتم. زیر چشم دیدم که روی مبل نشست و پاهایش را بالا آورد تا شصتش را به بازی بگیرد. وارد سرویس بهداشتی شدم و به بهانه شستن دست و صورتم وضو گرفتم. عجب درمانی برای خشم پیدا کرده بودم. در عرض چند ثانیه آتش خشم درونم را تبدیل به آرامش کرد. می توانستم با تمرکز بیشتری دریای طوفانی درون سحر را به سکوت دعوت کنم. یاد کتاب رمانی افتادم که زندگی واقعی مردی را تعریف می کرد و من دو شب پیش آن را خواندم. مردی زورگو که در یک سانحه فلج قطع نخاع می شود.

همسرش از او بیزار بود اما دلش نیامد ترکش کند. مرد آنقدر با همسرش حرف زد و به اشتباهاتش اعتراف کرد تا زن او را بخشید. در این لحظه فرقی با آن مرد نداشتم اما درس خوبی به من داده بود.

صورتم را خشک نکردم تا سردی آب، جوشش خشم

درونم را کنترل کند. خودم سراغ کتری رفتم و با لحنی بیخیال پرسیدم: نسکافه داری؟

زیر چشمی نگاهی کرد اما جواب نداد. زل زده بود به جعبه بزرگ گیتار و از درون می جوشید. نفسی گرفتم و لیوانی آب خنک ریختم به سمتش رفتم: یه کم آب بخور
سحر جان باید حرف بزیم... می دونم خیلی عصبی هستی ...
با لجبازی روی بر گرداند: نمی خوام خودت بخور ...

لیوان را روی میز گذاشتم و صندلی جلو کشیدم تا وقتی حرف می زنیم نزدیکش باشم:
هر طور راحتی... اول من شروع می کنم... امروز پدرم اومد و ماجرای اون ویدیو رو به
زبان خودش تعریف کرد

اجازه نداد حرفم تمام شود. با خشم به سمتم چرخید و پر خاشگرا نه غرید: به زبان
خودش؟ حالا شد زبان خودش؟ زبان شما تهمت زدن و دروغ گفتن و کتک زدن؟ آقا
سیاوش از قدیم گفتن طلا که پاکه چه منتش به خاکه... ترسیدم توی خیابون وحشی بازی
در بیاری ولی اینجا فرق داره... من کار بدی نکردم که بترسم ...

میدونی چند بار بهت زنگ زدم؟ کیارش حرف زشتی نمونده بود جلوی همسایه ها بارم
نکرد... می تونستم زنگ بزنم پلیس... باز هم من حیا کردم... تو که عین خیالت
نیست... هیچکس هم نمی دونه سرت کجا گرمه...

دستم را جلوی صورتش گرفتم تا سکوت کند. طوری وحشت زده عقب کشید که
فهمیدم ترسیده او را بزنم:

صبر کن... الان تو هم داری به من تهمت می زنی... اولاً که کیارش و بابام غلط کردند... نمی
دونم آدرس اینجا رو از کجا پیدا کرده... کیارش خیلی کم گند کاشته حالا افتاده دنبال زن

من که مثلا چی رو ثابت کنه؟ بین سحر... من حرف زدم پای هرچی گفتم هستم... تمام مدت خونه بودم اگر باور نمی کنی از شهرام پیرس ...

تلخندی زد و گفت: هه... تنها خونه بودی؟ سیاوش هفت ساله نتونستم نیم ساعت ازت بخوام توی خونه بند بشی... چطوری باور کنم نزدیک ده روزه تنها موندی خونه؟

حق داشت باور نکند و من نباید اجازه می دادم موضوع بحث عوض شود: باشه تو راست میگی... اما قبلش بگو ببینم سعید راست میگه بابام روت دست بلند کرده؟ عصبی تر از قبل با صدای بلندتری جواب داد: آره... آفرین به بابات که ثابت کرد خیلی با غیرته ... گوشی موبایلم را از جیب بیرون کشیدم و شماره پدرم را گرفتم. سعی داشت مانع کارم شود. دختری نبود که از دعوای ما لذت ببرد و همیشه از اینکه خودش باعث تنش شود بیزار بود. تماس را روی پخش گذاشتم تا بشنود.

خیلی تلاش کردم حرف زشتی نزنم یا توهینی نکنم. بی اهمیت به فحاشی های پدرم با لحنی آرام هر چه

درتوانم بود در دفاع از سحر گفتم و تماس را قطع کردم

سحر تعجب کرده بود. نمی توانست بهتش را از طرز برخورد پنهان کند اما عصبی تر و دلخور تر از این حرف ها بود که از موضع خودش پایین بیاید: الان هم لابد من باید بگم دستت درد نکنه آقا سیاوش بیا بریم سر خونه و زندگیمون... خیلی ممنون از من دفاع کردی ...

گوشی را روی میز گذاشتم و لیوان آب را برداشتم سر کشیدم: سحر هر چقدر عصبی هستی... هرچی دلت شکسته یا غرورت جریحه دار شده قبول... به من یک توضیح بدهکاری... هنوز زن عقدی من هستی حق دارم بدونم ماجرای اون ویدیوی کوفتی چی بوده؟... خواستم قبلش بفهمی هنوز بهت اعتماد دارم و پشتت ایستادم ولی تو هم باید منو توجیه کنی ...

ضربه ای به پشت دستش کوبید و به سمت من چرخید:

مگه خودت نگفتی برم کلاس؟ به همین زودی یادت رفت؟ چطوری برم از خونه بیرون و توقع داشته باشم هیچ

مردی اطرافم نباشه به غیرت جنابعالی بر نخوره؟ پلک هایم را از خشم روی هم فشار دادم و همه سعیم را کردم تا آرام باشم: جواب من این نبود... تو اونجا کنار اون مرتیکه چه کار می کردی و چرا فیلمت همه جا پخش شده؟ نگفتم کار بدی کردی چون خودم فیلم رو دیدم هیچ چیز اشتباهی توش نبود فقط داستان رو باید از زبون خودت بشنوم... فکر نکنم خواسته زیادی باشه ...

چند لحظه سکوت کرد و بالاخره به زبان آمد: رفتم کلاس کنکور ثبت نام کردم... خودت گفتی اگر دوست داری برو درس بخون... اونجا کلاس موسیقی هم هست... دو سه روز پیش این پسره که خیلی هم معروفه اومد... استاد من که یک خانم خیلی محترمه یکی دو بار دیده بود من با گیتار آموزشگاه تو وقت بیکاری تمرین می کنم... از من خواست برای طرف آکورد بگیرم... بقیه فیلم گرفتند و از بخت بد من سیما خانم دیده هزار تا گذاشته روش تحویل شوهرش داده... توضیحم کافی بود؟

سری تکان دادم و گفتم: کافی بود... ازت می خوام بری معلم بگیری هنرت رو ادامه بدی به هیچکس هم ربطی نداره... جواب بقیه هم وظیفه خودمه که بدم... خط جدید می خرم هر وقت به من نیاز داشتی زنگ بزن خودم نوکرتم ...

بلند شدم تا او را تنها بگذارم. دسته کلید و گوشی موبایلم را برداشتم و گفتم: هیچ احدی حق نداره دیگه بیاد در این خونه... فردا برات ماشین می خرم... تو هم باید خط عوض کنی نمی خوام هیچکس با تو تماس داشته باشه ...

از روی مبل پرید کنارم ایستاد: سیاوش می فهمی چیمی گی؟ اصلا معلوم هست داری چه کار می کنی؟ اگر کوچکترین حرمتی از من برات مونده به همون قسمت میدم بیا تمومش کنیم... به خدا دیگه کشش ندارم یه بلایی سر خودم میارم همه راحت بشید ...

به سمتش چرخیدم و سینه به سینه اش ایستادم. دسته ای از موهایش را که روی شانه افتاده بود بین انگشتانم گرفتم و مستقیم به چشم های پر از اشکش خیره شدم:

حرمت داری گلم... به موت قسم... اجازه نمی دم بعد از این کسی به ناحق اسمت رو بیاره... به اشک چشم هات قسم، خودم رو می کوبم از نو می سازم که وقتی یاد اسمم افتادی پشت سرش بغض و کینه نباشه... هر وقت هم خواستی بلایی سر خودت بیاری لب تر کن به جات بمیرم... تو زن منی غلط کرده حتی بابام دست روت بلند کرده... می خوام تمومش کنی؟

باشه قبوله ولی اینطوری اجازه نمی دم... مگه وقتی ازدواج کردیم به جز اون خونه هفتاد متری من چیزی داشتیم؟ بقیه اش هرچی تو زندگی با تو در آوردم نصف می کنم بهت میدم بری... این موها رو می بینی توی دستم؟ پست فطرت عالمم اگر اجازه بدم کسی جز خودم مالکش بشه گرفتی چی گفتم؟

مردمک هایش می لرزید وقتی نگاهش بین چشم هایم در رفت و آمد بود. می فهمیدم از شروع رابطه دوباره با من می ترسد. نمی خواستم به او فشار بیاورم. کافی بود هر چقدر سابقا با قلدری و زورگویی مجبورش کرده بودم ادامه دهد. پیشانی اش را مردانه بوسیدم ...

فاصله گرفتم: تا شب شماره جدید بهت میدم... هرچی لازم داشتی دیگه به خودم زنگ بزن... نخواستی حرف نزدنی مهم نیست... پیامک بده که مجبور نشی تحمل کنی... این هفته خیلی باهات کار دارم خودم خبرت می کنم ...

از خانه سحر که بیرون زدم مستقیم به نمایشگاه رفتم

شهرام هم از ماجرا خبر داشت. آدرس خانه سحر را کیارش پیدا کرده بود. آنقدر بین دوست های مشترکمان گشته بود تا بالاخره کسی که خانه را از او گرفتم پیدامی کند. دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد.

شاید باید سحر را طلاق می دادم تا مجال نفس کشیدن بیابد. گناه آن طفلکی چه بود که خانواده من هر روز رفتارشان زشت تر از گذشته می شد؟ حتی خودم هم باور نمی کردم اینطور با هم علی هم متحد شوند. با شناختی که از آنها داشتم می دانستم همه این کارها به تحریکات پدرم انجام می شود. علاقه زیادی داشت به این جمله که می گوید «تفرقه بیانداز و حکومت کن». نگاهی به موجودی نمایشگاه انداختم تا برای سحر اتومبیل مناسبی بردارم. هیچکدام به دلم نمی نشست.

خودم هم نمی توانستم بیشتر از این بدون ماشین سرکنم. شهرام پیشنهاد داد سری به نمایشگاه همسایه هابزنم. کمی گشت زدم و با همکارها احوالپرسی کردم تا بالاخره ماشین رویاهای سحر را یافتم. یک پژوی قرمز آلبالویی نسبتاً نو که فروشنده امانت به یکی از کاسب ها سپرده بود. از همان ها که دست یک خانم دکتر بوده و فقط تا مطب می رفته. قولنامه اش را نوشتم و سویچ را دست شاگرد مغازه سپردم. آدرس آپارتمان سحر را روی کاغذی نوشتم و از او خواستم تحویلش دهد .

پیامکی برایش فرستادم تا ماشین را تحویل بگیرد. دو دقیقه بعد تماس گرفت تا اعتراض کند. برای شنیدن غر زدن هایش آماده بودم. کمی سکوت کردم تا حرفش تمام شود:

سحر خانم... گفتم حقت رو میدم... حق تو مهریه ات نیست که می دونم رفتی
جلوی شکایتت رو گرفتی...

اون سر جای خودش ولی تا وقتی عقد کرده منی پیاده راه نیافت توی خیابون ...

خواست چیزی بگوید اما مانعش شدم: آره می دونم الان می گی قبلا اجازه نمی دادم پشت فرمون باشی چون مردها نگاهت می کردند...قبلا اینطوری قبلا اون طوری .

..

خودت داری میگی قبلا ...

چند لحظه سکوت کرد و گفت: من که می دونم بعدش می خوای بگی نمک شناسم...
همه این کارها رو می کنی که منو خفه کنی ...

از مغازه بیرون آمدم و پشت شیشه ایستادم تا کسی صدایم را نشنود: دیگه دلت با
زندگیمون نیست درسته؟ هر کاری کنم فایده نداره؟

سکوتش نشان می داد پاسخش مثبت است. قلبم فشرده شد اما نتوانستم سرزنشش کنم: باشه سحر جان... یه کم وقت بده چند تا کار هست که باید قبل از رفتنت انجام بدم... یکیش خرید ماشین بود که خیلی وقته روی دلم مونده... قبولش کن من هم فردا با وکیل حرف می زنم بینم چه کار باید بکنیم باشه؟

باز هم سکوت کرد. دلم نمی خواست تماس را قطع کنم

یک چیزی ته قلبم می گفت هنوز امیدی هست. بی هدف به صدای نفس کشیدنش گوش می کردم شاید چیزی بگوید از این تاریکی بیرون بیایم اما برعکس همیشه فقط سکوت کرد و نهایتا گفت: باشه!

این باشه یعنی راضی است زودتر همه چیز تمام شود.

یعنی سیاوش زمان تمام شده بیخود داری دست و پا می زنی. کمی همانجا ماندم و به عبور ماشین ها خیره شدم تا اشک هایم نچکد و همکارها نینند چطور شکستم.

لیستی که در این هفته آماده کرده بودم و قصد داشتم تک به تک انجامش دهم از جیب بیرون کشیدم. باید تغییرش می دادم. این لیست برای ساختن یک زندگی بود نه از هم پاشیدن و جدا شدن. چاره ای جز بازگشتن به نمایشگاه نداشتم. لیست را تا زدم و در جیبم گذاشتم. انگار بی پدر صدها کیلو وزن داشت. شهرام قیافه ام را دید، فهمید تیرم به خطا خورده. خندید و ضربه ای به شانۀ ام زد: داداش صد سال اولش ساخته بعد خوب می شه ...

لبخندی مصنوعی زدم و روی مبل نشستم: بگو سندش به نام سحر باشه... مدارکش ...

یک دفعه یادم افتاد وقتی از سفر برگشتیم گذرنامه را از سحر نگرفتم. نمی دانستم آن لحظه باید وحشت کنم یا این کارم خوب بوده فقط ته دلم خالی شد. شهرام که سکوت را دید پرسید: توی گاو صندوق؟ فکر نکنم ...

صبر کن بینم ...

از فکر بیرون آمدم و صدایش زدم تا بیخود نگرده: شهرام جان... نیست... دست خودشه... بین کپی نداریم؟ فعلا کارمون رو راه می اندازه تا خودش بره دفتر خونه ... شهرام خم شد گاو صندوق را چک کند اما پشیمان شد و صاف نشست: سیاوش دارید جدا می شید؟ ببخشید می پرسم ولی قیافت خیلی تابلو داره می گه هیچی سر جای خودش نیست ...

سرم را بین دست هایم گرفتم و به مبل تکیه زدم:

نمیدونم شهرام... فکر کنم بی فایده است ...

شهرام دلسوزانه خواست مرا راهنمایی کند:

داداش من... چرا دستش رو نمی گیری ببری پیش مشاور خانواده؟

کلافه شانه ای بالا انداختم و دسته های چرمی مبل را در مشت فشردم: کدوم مشاور

خانواده؟ یک هفته است دارم دنبال یکی می گردم که بشه بهش اعتماد کرد...

هیچکس نمی شناسه... به هر کی میگم فکر می کنه این کارها سوسول بازیه... نمی دونم

دیگه چه کار

کنم؟ شهرام خیلی عوض شدم... این خلوت باعث شد

بفهمم چقدر راهم رو اشتباه رفتم... نه تنها درباره سحر و خانوادم... درباره خودم خیلی بیشتر از اون ها اشتباه کردم... من چی از زندگیم فهمیدم؟ عمرم رفت... انقدر به خودم فشار آوردم که لذت های معمولی یک انسان هم از یادم رفته... غذا می خوردم چون وظیفم بود... زن گرفتم چون وظیفم بود... من حتی شب خونه می رفتم چون وظیفم بود و گرنه تا صبح جون می کندم که ثابت کنم وظایفم رو به نحو احسن انجام دادم... حس میکنم مریضم... مشکل روانی دارم ...

شهرام خیلی محکم و قاطع گفت: مردی که خسته است... وقتی بدنت توانایی یک ثانیه بیدار موندن نداره و مغزت تمام مدت در حال دو دو تا چهارتا کردن باشه هیچکدوم از احساسات درست و به موقع کار نمی کنه...

سیاوش تو به کمک احتیاج داری تنهایی از پشش بر نیمای ...

همان لحظه یاد قولی که به سحر داده بودم افتادم: آخ شهرام راستی... دو تا خط صفر می خوام... یکی برای خودم یکی هم برای سحر ...

با تعجب پرسید: خط؟ می خوای خطت رو عوض کنی؟ دیوانه شدی سیاوش؟ همه مشتری هات ...

میان حرفش پریدم: خط قبلیم بمونه ولی این مغز لعنتی من احتیاج به آرامش داره... زندگیم روی هواست الان نمی تونم به دیوانه بازی و جو زدگی خانوادم اهمیت بدم... همه شون خل شدند ...

شهرام به صندلی تکیه زد و با انگشتانش روی میز ریتم گرفت: دیوانه نشدند... سیاوش تعجب می‌کنم چطور هنوز خانواده خودت رو درست نشناختی... الان هیچ سوژه ای جز تو و کیان ندارند که سرشون گرم بشه...

خودت بگو... کل تفریح پدر و مادر تو اینه سرشون دائم توی زندگی بچه هاشون باشه از همه چیز هم یک فاجعه می‌سازند ...

مثلا تا همین چند سال پیش شلوار جین پوشیدن برای دخترهای خونه شما شده بود انقلاب کبیر فرانسه... هر پدیده جدیدی باید یک مدت توی خونه شما به چالش کشیده بشه همه فامیل نظر بدنند شاید بشه توی مخ مامان و بابات کرد... الان فکر می‌کنند تو جدا بشی نوه دار شدن حتمیه و کی اینجا اضافه است؟ سحر بیچاره که خودش اندازه کافی ازشون خورده ...مگه احمقه ازهمچین خانواده ای بچه دار بشه؟ جنایته می‌فهمی؟ افکارشون هنوز می‌گه زندگی خراب فقط با بچه خوب میشه چون اینطوری بیشتر می‌تونند به دختر مردم حکومت کنند... تو باید بری اول خودت رو درمان کنی بعد بری سراغ سحر و گرنه همین آش و کاسه است... دو تا داد بزنی برادر من... نترس مادرت گریه می‌کنه نفرینت می‌کنه ولی اون روح خبیثی که

تسخیرشون کرده میترسه دست از سرشون برمی‌داره خودشون هم به آرامش می‌رسند ...

کلافه کف دست های عرق کرده ام را روی شلوارم کشیدم و برخاستم کمی راه بروم: می‌دونم شهرام ...

بیا موبایلم رو ببین چند تا شماره تلفن مشاور ذخیره کردم...

به هر کس زنگ می زنی حرفشون فقط گرفتن حق

ویزیت و این چیزهاست... اعتماد ندارم هر جایی برم ...

دنبال یکی می گردم دلسوز باشه وگرنه توی روزنامه پر از شماره تلفن مشاور خانواده بود

...

با دستش اشاره کرد کمی صبر کنم. داخل موبایلش دنبال چیزی گشت و گفت: این

که بهت میدم توی گوشتیت ذخیره کن... مشاور خواهرم بود... خودش که تعریف می

کرد ولی من از نزدیک ندیدمش... راستی خبرداری کیان برگشته؟

بی خیال گزینه ذخیره شماره جدید را باز کردم: به من چه که برگشته؟ من خیلی مرد باشم

زندگی خودم رو درست کنم... شک نکن کیان از عهده زندگیش خیلی بهتر از من بر میاد ...

شماره را خواند و گفت: جایی نداره بره... خونه مادر دختره است... دنبال کار می گشت...

بهش بگم بیاد اینجا غوغا می شه... می خواستم نظر تو رو بپرسم ...

فکری به ذهنم رسید: بهش بگو بیاد... تا وقتی دنبال کارهای خودم هستم اون می تونه

جواب مشتری هام رو بده...

سری تکان داد و حرفم را تأیید کرد: من هم به این فکر کردم ولی جواب خانوادت رو کی

می خواد بده؟ کیارش بد افتاده به ثابت کردن خودش به بابات... فکر می کنه به جون شما

دوتا بیافته پیش بابات عزیز می شه... منتظره کیان اینجا آفتابی بشه تا دوباره جنجال راه بندازه ...

دوباره به خودم تأکید کردم ربطی به من ندارد اما باید به قول سحر هر کس را جای خودش می گذاشتم: شهرام جان... لطف کن فردا برای من و سحر خط پیدا کن به کیان هم بگو بیاد... دیگه وقتش رسیده جلوی همه شون در پیام... کیان کار بدی نکرده... چند سال با دختره دوست بوده مادرم جلوی خودم بهش می گفتم عروسم عروسم... خوب بود با احساس ناموس مردم بازی کنه؟ دمش هم گرم... من میرم خونه هرچی شد با خودم تماس بگیر ...

مشاوری که شهرام معرفی کرد هم کار زیادی انجام نداد. فقط نشست و من حرف زدم پولش را گرفت. شبیه دائم نبش قبر کردن گذشته ام بود. دل خوش هفته ای یک بار جلسه مشاوره می گذاشت و یک ساعت من و راجی می کردم. نمی فهمید زندگی ام هر لحظه ممکن است برای همیشه از هم بپاشد و من هیچ راهنمایی ندارم. شبی که خط جدید برای سحر فرستادم برایش پیامک فرستادم: شماره نو مبارک .

جواب نداد و من آنقدر منتظرش ماندم تا خوابم برد.

روزهای بعد هم اوضاع به همین منوال بود با این تفاوت که اگر مشکلی پیش می آمد با یک پیامک خبرم می کرد

مثل روزی که سیما خانم همراه ترانه به خانه سحر رفتند تا زیر زبانش را بکشند. سحر پیام داد: سیما با ترانه اومده دنبال نقطه ضعف از من داره صدام رو ضبط می کنه. گفتم که بدونی همین!

آنشب سرزده به خانه ترانه رفتم. برعکس این چند وقت که خیلی آتش بیار معرکه شده بود با لبخند از من استقبال کرد. هر دو می دانستیم دلیل این ملاقات چیست و ترانه پیش خودش این تصور را داشت برای قانع کردن من دستش پر است. کمی با خواهرزاده هایم وقت گذراندم تا تنها شدیم. اجازه ندادم او شروع کند به خاله زنک بازی و بحث را به بیراهه بکشاند. خودم سر حرف را باز کردم تا پیامم از طریق ترانه به کل فامیل برسد: می دونی ترانه؟ یک روزی بود فکر می کردم بزرگترین افتخارم پسر بزرگ این خانواده بودند اما هرچی بزرگتر شدم فهمیدم توی خونه ما همه چیز دو رو داره.

من از دست شماها ناراحتم این موضوع هم ربطی به ازدواجم نداره. من از اینکه گول خوردم و شعورم زیر سوال رفته دلخورم توی این موضوع هم سحر هیچ دخالتی نداشته ...

جو زده از جا پرید: ما تو رو گول زدیم یا ...

دستم را بالا بردم تا ساکتش کنم: ترانه ساکت شو گوش بده... من اگر برای همه دنیا حتی خودم بد بودم برای تو برادر خیلی خوبی بودم... تنها توقعم این بود کاری نکنی از داشتنت خجالت بکشم... چسبیدید به سیما و کیارش کارهایی می کنید که آدم عارش میاد ولی مهم نیست...

لابد خوش می گذره ارزونی خودتون... زندگی توست به من ربطی نداره اما زندگی من هم به تو ربطی نداره...

اگر نمی تونید کمک کنید لااقل زخم نزنید... می دونی چرا برای زخم خونه گرفتم؟ چون می دونستم نه تنها از خانواده خودم نمی تونم توقع همدلی کنم بلکه باید منتظر باشم هرچی خودم درست می کنم تو سه ثانیه

خرابش کنند من بمونم و شرمندگیش... فرستادمش از ما دور باشه ولی انگار شما هیچ کاری ندارید جز اینکه زندگی منو به هم بزیند... چقدر بگم من زخم رو دوست دارم؟ مادر من بچه می خواد؟ چطوری از سحر توقع دارید حامله بشه وقتی شوهرش رو در شبانه روز سه چهار ساعت بیشتر نمی بینه اون هم توی خواب؟ خود تو به خاطر اینکه کادوی تولد از شوهرت نگرفتی زمین و آسمون رو یکی کردی... یادت هست؟ چرا تولد تو مهمه اما تولد زن من که یک دختر بچه هجده ساله بود اومد توی زندگیم برای هیچکس اهمیت نداره... اون توجه نمی خواد؟ اون زن نیست؟ خون گریه کنه حقشه چون عروسه ولی تو از تخم طلا به دنیا اومدی؟ خانواده شوهرت اگر این کارها رو باهات بکنند که قیمه قیمه شون می کنی... یک بار سحر به هیچ کدوم از شما بی احترامی کرده؟ تنها چیزی که خواست احترام بود و بس ما هم که کلهم ترکوندیم...

گوش بده خواهرم... از این لحظه به بعد می خوام همهتون بدونید... من یعنی سحر... سحر یعنی من ...

این بار بشنوم کسی اشکش رو درآورده یا دلش رو

شکسته به حرمت هفت سال عمرش که به باد دادم دستش رو می گیرم از اینجا می برم... اسم هیچکدوم از شما هم دیگه نمیارم... هفت روز هفته فقط یک روزش می تونه مال شما باشه... من کار دارم، زندگی دارم، زن دارم، مسئولیت دارم برده شما که نیستم ...

هر وقت تونستید بفهمید باید به حریم خصوصی من احترام بگذارید می تونید فکر کنید برادری به اسم سیاوش دارید در غیر اینصورت من هم مثل کیان ترکتون می کنم... در ضمن کیان با من می مونه... تنها کسی که هنوز احترام من از یادش نرفته کیان بیچاره است که هیچ گناهی نکرده جز پای حرفش موندن به ناموس مردم... به خودتون بیایید دیگه بسه ...

صورتش از حرص کبود شده بود. آخر هم نتوانست ساکت بماند و متلکی بار سحر نکند: خوب پری داداشم...

سحر خانم هم همین اصطلاحات قلمبه رو می گفت...

حریم خصوصی... ناموس مردم... باشه ما بد، سحر خوب... برو بینم تا کی ازت سواری می گیره ... ما همه گناهکار، سحر پاک ...

با سری بالا گرفته روی مبل خیز برداشتم: آره ...

شماگناهکار سحر من پاک... کی سحر دست روی کتاب خدا گذاشته آبروی کسی رو برده که با قسم دروغ خودش رو توجیه کنه؟ ترانه بی آزارترین فرد توی این خانواده تا حالا سحر بوده... نه توقعی نه گله وشکایتی... اگر به شما پناه آورد مشکل زندگیش رو حل کنید دلیلش این بود نمی خواست من جلوی خانواده خودش و غریبه ها بی حرمت بشم... شما چه

کار کردید؟ متحد شدید محکومش کنید به چی رسیدید؟ ما از اون خانواده ها بودیم ناموسمون بره پارتنی مختلط؟ از کی تاحالا؟ پشت سر من هر غلطی دلتون می خواد می کنید بعد مظلوم بازی در میارید فیلم بازی می کنید که چی بشه؟ به من ضرر رسید که باورتون کردم ولی آفتاب که تا ابد پشت ابر نمی مونه... سحر از همه این داستان های شما دور بوده... چی به شما می رسه من از سحر جدا بشم؟ فکر کردی مثلا مونا بیاد زندگی من میشه گلستان به سال نکشیده نوه گذاشتم بغل مامان؟ نه خواهر من درد منم و شماها... اگر تصور کردی مونا ساکت می مونه اشتباه می کنید... مونا مثل سحر نیست از قوم وحشی ماست... دو روز نمی کشه همه تون سر طناب زیر آفتاب پهن شدید... هنوز از طرف من هیچ وعده ای نبوده باباش داشت منو پاره می کرد وای به حال اینکه مسئول زندگیش بشم... فکر کردید همه مثل بابای بی عرضه سحر ساکت می موند؟

می گم بی عرضه چون اگر خودم بودم صدبار دامادم رو با کل خانوادش کشته بودم ... جواب اعتمادشون رو چی دادیم؟ بابای من رفته دست روی دخترشون بلند کرده؟ به خدا که اگر پدرشوهر تو همچین کاری کنه همین کیارش زنده اش نمی گذاره وای به حال من که لهش می کنم حتی اگر دختر خودمون مقصر باشه... ترانه دوباره میگم... تموم شد... اینجا آخر خط شما با سیاوش و سحر بود... حجت تموم کردم که بعدا نگید خبر نداشتید... تکرار می کنم هفته ای یک روز هزاران بار تقدیم به شما... مثل مهمون غریبه میام فقط از روی وظیفه ... پدر و مادرم کمک می خوان؟ باشه ولی تقسیم کار می کنید... یک بار من، دفعه بعد شماها... گرفتی یا دوباره توضیح بدم؟ جملات آخرم را آنقدر کوبنده گفتم که ترسید و فقط سری تکان داد. با جمله: «ما رفتیم»

جلسه را خاتمه دادم. فقط پنج روز تا پایان وعده چهل روزه ام مانده بود. خودم حس می کردم دیدگاهم درباره زندگی چقدر تغییر کرده اما هنوز راضی نبودم. به هر حال نمی شد ادامه داد. برای آخر هفته از شهرام و همسرش خواستم قرار شام بیرون بگذارند.

بهتر بود تنها با هم روبرو نشویم. بالاخره آن روز رسید که باید تماس می گرفتم و سر حرف را باز می کردم. دستی به خانه کشیدم و روی تخت سحر در آن اتاق کوچک نشستم. در کمد لباس هایش را باز گذاشتم تا با دیدن باقیمانده لوازمش بتوانم به یاد بیاورم با چه کسی حرف می زدم... حس کنم به چشم هایش نگاه می کنم و فراموش نکردم چه به روزگارش آورده ام... شماره را گرفتم و به دیوار پشت تخت تکیه زدم. چند باری زنگ خورد تا برداشت. با لحن سردی فقط گفت: بله ...

برای چند ثانیه حس کردم آنقدر دستپاچه شده ام که زبانم بند آمده اما با تغییر وضعیت نشستنم حواسم را جمع کردم: سلام سحر جان خوبی؟ کوتاه پاسخ داد: خوبم... بگو ...

سخت بود اما دستش درد نکند که مثل همیشه زود

کوتاه نمی آمد. لازم بود مرا پس بزند تا ناز کشی یاد بگیرم:

آم... بین من با وکیل صحبت کردم... همه چیز آماده است اما... ازت می خوام یک مدت بیشتر همدیگه رو ببینیم چند تا کار هم هست که باید حتما کنارم باشی نظرت مهمه ...

می خوام توی این مدت با هم بیرون بریم... شاید نظرت عوض شد... من سر حرفم هستم ها... فکر نکنی دارم مجبورت می کنم یا می خوام توی فشار باشی... برای همین شماره وکیل رو بهت میدم تماس بگیر که بدونی هیچ فشاری در کار نیست... اما ازت خواهش می کنم این آخرین فرصت هم به من بده شاید تونستم نظرت رو عوض کنم... اگر شرطی چیزی هم داشته باشی در آرامش می شنوم... باشه؟

بعد از یک مکث نسبتا طولانی با صدایی که محسوس می لرزید گفت: باشه... من فردا کلاس دارم اگر میخوای بیا دنبالم... ساعت چهار تموم می شه ...

فکر می کردم باید تا پنجشنبه صبر کنم اما پیشنهادش را به هیچ وجه نمی شد رد کرد: باشه عزیزم پس با آژانس برو که من پیام دنبالت ...

دوباره مکث کرد. انگار به سختی داشت جلوی زبانش رامی گرفت اما نهایتا موفق نشد ساکت بماند: سعید منو هر روز می ر سونه... سیاوش خیلی فرق کردی ...

می خواستم پای حرفم بمونم بهت بگم هرگز فرصتی نمیدم اما این طرز برخوردت و کارهایی که توی این مدت کردی... نمی دونم... خیلی عجیبه... به خودم میگم هفت سال جنگیدم بدون هیچ کمکی از طرف تو ...

چطور می تونم حالا که داری برای اولین بار سعی می کنی نادیده بگیرم؟ دوباره منو سر دو راهی گذاشتی... کی سیاوش از جملاتی مثل خواهش می کنم یا نظرت برام مهمه استفاده می کرد؟ حداقل یک بار می خوام توی این فضا ازت خاطره داشته باشم ...

باشه میام... اون همه سال خون به جیگر شدنم ارزش اینکه یک بار دیگه به هر دومون فرصت بدم داره گرچه وقتی یاد کارهای بابات میافتم ...

با توضیح و وعده دادن نمی شد چیزی را حل کرد. باید در عمل به هر دو ثابت می شد قادر به ادامه زندگی هستیم یا دوباره همان سیر باطل است فقط شمایلش فرق کرده. درباره خانواده ام به سحر حق می دادم اما غیرقابل حل هم نبود. آخرش این می شد که سحر را تا آخر عمر از خانواده خودم دور نگه می داشتم دنیا که به آخر نمی رسید. به جرأت می توانستم بگویم اولین قرارملاقاتی بود که به این سبک با یک زن داشتم.

رمانتیک یا عاشقانه فرقی نداشت زیرا اولین زن در زندگی من سحر بود و نهایت گشت و گذارمان به مهمانی منزل فامیل یارستوران یکی از اقوام ختم می شد.

کافه رفتن و اینجور چیزها فقط در دوران عقد و نامزدی اتفاق افتاد که همیشه یکی کنارمان بود. دو ساعت جلوی آینه رژه رفتم تا بالاخره تصمیم گرفتم چه بپوشم.

با نگاهی به اطرافم صدای سحر در ذهنم پیچید:

خدا خیلی بهت رحم کرده دختر نشدی... آخه زنی گفتن، مردی گفتن... دو ساعته جلوی آینه ای هر کی ندونه فکر می کنه گریم عروسی کردی... از بس منتظر شدم لباس هام چروک شد... بدو دیگه... کلفتت میاد همه رو جمع می کنه فقط بدو ...

برای لباس پوشیدن همیشه خانه را تبدیل به بازار شام می کردم. بیچاره سحر اوایل همه را اتو می کشید و مرتب داخل کمد می چید اما صبح خروس خوان آقا سیاوش شوی لباس راه می انداخت و همه چیز وسط خانه پهن می شد. وقتی اعتصاب کرد و دیگر دست به لباس های من نزد قدرش را دانستم. کار خیلی سختی بود و من فکر می کردم تمام روز جان کنده ام در حالی که سحر گوشه ای چرت می زده و هیچ کاری نکرده. خواستم گل بخرم اما به نظرم کاری سطحی بود.

برعکس همیشه که هیچ ذهنیتی نداشتم حالا هزاران ایده خلاق از زوج هایی که در فیلم ها دیده بود در مغزم ردیف می شد. نهایتاً تصمیم گرفتم شکلات بخرم که جعبه اش یادگار بماند. با این ترفند باعث می شدم در تنهایی یادم بیافتد در عین حال خیلی با شلوغ کاری خودم را حيله گر نشان نداده بودم. جعبه فلزی کوچکی بود که طرح انیمیشن داشت. داخلش شکلات های پیچیده شده در زر ورق به شکل قلب قرمز پیام قلبم را می رساند. جلوی آموزشگاه که ایستادم متوجه شدم ماشین جدیدم را نمی شناسد. پیاده شدم و نزدیکش رفتم. با همان تیپ دانشجویی خودش را بغل گرفته بود و با نگاه نگرانش خیابان را وجب می کرد. با اینکه به ماه اردیبهشت نزدیک بودیم اما هوا آنقدر سرد بود که نفس های مردم به شکل بخار خارج می شد. باران شدیدی آمده بود. انگار آسمان هم فصل ها را با هم قاطی کرده و راه خود را گم کرده که بهار را از یاد برده... انگار خورشید نمی خواست گرمای خود را به جان زمین هدیه کند...

درست مثل سحر من که نمی خواست دوباره وسط آسمان تاریک شب قلبم با خود سپیدی صبح بیاورد. با یک نگاه سطحی می شد فهمید دختری که کنار یک فروشگاه بزرگ لباس ایستاده انگیزه ای برای ست کردن رنگ پوشش خود ندارد.

ژاکت شکلاتی رنگی که من برایش از مغازه های اطراف هتل خریدم به تن داشت اما معلوم بود جواب گوی سرمای محیط نیست. مانتوی سیاه رنگ و رو رفته با شلوار جینی که زانو انداخته همراه کتونی های قرمز و کیف ارتشی سبز تلفیقی از شلختگی روان سحر

و

خساست شوهرش را به نمایش می گذاشت. گونه هایش از سرما سرخ شده بود وقتی نگاهش به سمت من چرخید:

سلام... باز هم دیر کردی ...

نگاهی به ساعت موبایلم انداختم. به حدی در افکارم غرق بودم که متوجه نشدم بیست دقیقه او را جلوی آموزشگاه کاشته ام که البته عادت همیشگی ام بود:

شرمنده سحر جان... بدو سوار شو یخ زدی ...

تردیدش را که دیدم ایستادم و با حرکت سرم دلیلش را جویا شدم: می گم... می شه بیای بالا الکی یه چرخی بزنی؟ می خوام بقیه ما رو با هم ببینند... البته اگر دیرت نمی شه ...

بی جهت مرا به دفتر آموزشگاه برد. متوجه نبودم دلیل کارش چیست اما حدس می زدم فقط می خواست من بفهمم جای بدی رفت و آمد نمی کند. وقتی دستش رازیر بازوی من برد و وسط سالن انتظار آموزشگاه ایستاد فرضیات دیگری هم در ذهنم شکل گرفت. حدس زدم می خواهد به حاضرین بفهماند زنی متأهل است و اگر کسی نقشه ای کشیده چشم هایش را درویش کند. آن لحظه فهمیدم هرگز زن خودم را نشناخته بودم. سحر می توانست بدون اینکه سایه یک مرد بالای سرش باشد از خودش مراقبت کند. کمی بعد گفت کافی است و با هم به سمت ماشین راه افتادیم. در سمت بغل راننده را که به احترامش باز کردم چنان چپ چپ به من زل زد از خجالت شبیه لبو شدم. به سختی جلوی لبخندش را گرفت و سعی کرد اخم کند. یادم افتاد سابقا هر مردی این کار را برای زنش می کرد ادای عق زدن در می آوردمو می گفتم «مرد هم انقدر ذلیل؟! به جز مادرم هیچوقت برای هیچ زنی در ماشین باز نمی کنم.» نفهمیده بودم چه حس شاهانه و پر غروری دارد ...

حساب نکردم مادر خودم با مادر بچه هایم به یک اندازه محترمند و گرنه خفه می شدم کمتر شعار می دادم. این بار کنار سحر نشستن حس و حال دیگری داشت .

قبلا دائم گوشی در دستم بود و مشغول و راجی کردن بامردم اما حالا مغزم تهی بود از هر دل نگرانی دیگری به جز دلبری کردن از همسر دوست داشتنی و بی آزارم

بخاری را روشن کردم: سردت نیست؟

صورتش کامل به سمت خیابان بود اما من می توانستم از آینه بغل چهره غمزده اش را ببینم: خوبه... الان گرم می شم ...

جرأت کردم دستش را بگیرم. با سردی پذیرفت انگشتان یخ زده اش را در میان گرمی دستم پنهان کند: چرا دستکش نمی پوشی؟ پوستت سرخ شده ...

متعجب با دهان باز برگشت و نگاهم کرد. لبخند زدم و دستش را بالا آوردم آرام بوسیدم: چاکرتم... باز چی شده ؟

خودش را خونسرد نشان داد و شانه ای بالا انداخت: چیز که زیاد شده... مثلا آقا سیاوش مهربون شده... حواسش به دست یخ من پرت شده... بوس می کنه اون هم وسط خیابون... اصلا بگو ببینم... تو برادر دو قلوی سیاوش نیستی؟ چون فقط قیافت شبیه شوهر منه اخلاقت به چیز دیگه است... آهان... گوش بده!

سکوت کردم تا منظورش را بفهمم اما چیزی عایدم نشد:

به چی گوش بدم؟

با دست آزادش به پخش اشاره کرد: گوش کن... تو ماشین سیاوش بشینی از این آهنگ ها گوش بدی؟ یادت نیست لیست دلخواهت چی بود؟

صدای قهقهه من در فضای ماشین پیچید. همیشه ترانه هایی گوش می کردم که سحر می گفت وقتی کنارم می نشیند ضعف اعصاب می گیرد. اصولا محصول قبل از انقلاب بود. از همان ها که دیگر هیچکس علاقه ای به شنیدنش ندارد. آهنگی که در ماشین پخش می شد موسیقی متن یکی از فیلم هایی بود که تازگی دیدم و خیلی روی من تأثیر مثبت داشت: دیگه ما اینیم سحر خانم... کیه که ببینه؟!

با چشم های وق زده به سمتم چرخید و هیجان زده پرسید: نگو که می خوای منو ببری اون رستوران خوشگله نزدیک خونه خودمون... عمرا باور کنم خودتی ...

خوب شد یادم انداخت. رستورانی با غذاهای ایتالیایی نزدیک خانه می شناختیم که سحر عاشق دکورش بود

چند بار با ترس گفته بود خیلی دوست دارد یک بار به آنجا برویم اما من خودم را به نشنیدن می زدم: دلت می خواد بریم؟ هرچی تو بگی امشب مال توست .

دستش را پس کشید و خودش را به گوشه در چسباند:

نزدیک من نشو... دیگه مطمئن شدم سیاوش نیستی

...

بگو شوهر من کجاست و گرنه جیغ می زنم ...

حس زیبای درونم باعث شد با پشت دست نوازشی روی گونه اش که هنوز سرد بود بکشم. حرکتی باعث شد عضلاتش شل شود و روی صندلی لم دهد. می شد در تاریکی برق چشم های پر از سوالش را دید. وقتش رسیده بود بیشتر سورپرایزش کنم: در داشبوردها رو باز کن ...

چشم هایش کاملا گرد شد: نه... شوخی می کنی!

با عجله بازش کرد و چشمش به بسته شکلات افتاد.

لحظه ای نگاهش کرد و تصمیم گرفت متلکی بارم کند:

برات کادو آوردند؟ نترسیدی و رشکست بشی؟ آهی پر درد کشیدم و نگاهم را به خیابان دوختم: من خیلی وقته و رشکسته شدم خودم خبر ندارم... بازش کن نترس تازه است به نیت تو خریدم کسی هم کادو نداده ...

شکلاتی در دهانش گذاشت و کنجکاو پرسید: نگفتی...

توی این دوماهی که منو از زندگیت حذف کردی خوش گذشت؟

معلوم بود سخت گذشته که چهل روز برایش دو ماه جلوه می کند: عزیز خانم... اولاً که حذفت نکرده بودم...

خواستم حس کنی هیچ فشاری از سمت من نیست... بد گذشت که مجبور بودی دائم

گزارش بدی و اجازه بگیری؟... کمتر از چهل روز بوده برات دو ماه گذشته؟ عاشقی ها!!

خودم می دانستم چه متلک سنگینی انداخته ام و دست روی نقطه ضعفش گذاشته ام. برای همین لبخند موزیانه ای روی لب هایم نشست. سحر هم به روی خودش نیاورد: نه زنگی می زدی... نه تلفنت روشن می شد...

خدا می دونه سرت کجا گرم بود وگرنه قبلا اون گوشی وامونده ...

حرفش را قطع کردم: خودت گفתי قبلا... این قبلا که میگی دمار از روزگار من درآورد... مردن کمترین چیزی بود که به خاطر همین قبلا از خدا می خواستم... حرفش هم نزن بیا از حالا بگیم... می خوای بدونی کجا بودم؟ همه رو بهت میگم... اصلا اومدم که همین رو تعریف کنم... دلم می خواد وقتی بیرمت رستوران در خونه که برات خاطره خوبی باشه... امشب شاید حرف هامون قشنگ نباشه...

بریم جایی که راحت بشینیم بدون مزاحم صحبت کنیم

...

عجله که نداری؟

سری تکان داد و پرسید: نه... چطور؟

راهنما زدم تا مسیرم را عوض کنم: پس امشب تا دیروقت با منی... بریم سمت لواسان

توی راه هم حرف بزنیم؟

این راهی بود که هر بار می خواستیم بیرون باشیم من می رفتم و به رستوران فامیل فضولم می رسید .

دیدم اخم هایش در هم تنید بیشتر توضیح دادم: قرار نیست بریم رستوران عمو فاضل...
دیگه هیچوقت این جور جاها نمی برمت... بریم یک جای دنج که تا دیروقت بتونیم
بشینیم... اخم نکن عزیز خانم ...

دست به سینه در صندلی فرو رفت و پوفی بلند کشی د:

باشه فقط دیگه نگو عزیز خانم... حس می کنم هشتاد سالم شده ...

خندیدم و دستم را روی ران پایش گذاشتم. زیر چشمی نگاه معناداری به دست من
انداخت اما برای اینکه لبخندش را نبینم نگاهش را به سمت خیابان چرخاند.

کمی در سکوت کلمات را در ذهنم مرتب کردم تا شروع به تعریف کنم: این مدت...
خیلی کارها کردم... مثلا چهار روز کامل شدم سحر ...

آرنجش را به در تکیه زد و کمی به سمت من چرخید:

شدی سحر؟ یه جور بگو این ضعیفه که عقلش نصف آدمیزاده بفهمه ...

حرف های خودم را درباره زن ها به خودم تحویل می داد.

تقریبا داشت حرصش را سرم خالی می کرد اما نمی دانست دیگه اینطور فکر نمی کنم:
این خانم عصبانی و دل شکسته عقلش که می رسه هیچ... تازه ضعیف هم نیست... زورش
نرسه قفل فرمون در میاره از وسط نصفت می کنه ...

با یادآوری سلاح کشنده سحر هر دو بلند خندیدیم. به شوخی گفت: نکنه با قفل

فرمون افتادی به جون دشمنات که میگی شدی سحر؟

این بزرگترین آموزشی بود که به خودم دادم. باید برایش می گفتم با همه وجودم تجربه کردم زن خانه دار بودن چقدر سخت است: نه کسی رو نکشتم... به جای سحر خانم منتظر آقا سیاوش شدم... هر روز افتادم به جون خونه... غذا درست کردم و میز چیدم مثل تو... دستشویی رو برق انداختم... غذای متنوع درست کردم...

لباس شستم گردگیری کردم... خلاصه هر کاری که سحر توی روز ممکن بود انجام بده تا خونه اون شکلی باشه من هم کردم و بعد... هر شب صبر کردم تا سیاوش برگرده و از خودم پرسیدم وقتی می اومدم عین بز جواب سلامت هم نمی دادم چه حالی داشتی؟ وقتی به خاطر طعم سیر توی غذا سینی رو پرت کردم وسط پذیرایی چه بلایی سر دلت و غرورت آوردم؟ لباس هام رو اتو کردم چیدم توی کمد بعد همه رو ریختم وسط خونه ایستادم تماشا کردم... شدم سحر تا بفهمم چه حالی داره کل روز توی خونه تنها بمونی و کدبانو گری کنی بعد مرد بی شعورت بیاد کند بزنه به حالت باز می تونی دوستش داشته باشی؟ بدون پول با یخچال خالی غذا درست کردن چه حالی داره؟

نشستم به ماشین همسایه ها که وارد پارکینگ میشدند نگاه کردم تا سیاوش با بنزش بیاد مثل جنازه بره روی تخت ولو بشه محل سگ بهم نگذاره... می دونی؟ خیلی سخت بود حتی برای چهار روز چه برسه به هفت سال ...

هیچوقت نمی خوام جای سحر با اون همه مسئولیتش بدون دستمزد باشم ولی سیاوش بودن حتی از اون هم بدتره چون مقصره... ظالمه... نفهمه... من از سیاوش متنفر شدم نمی دونم تو چطور تونستی دوستش داشته باشی؟

صدایش محسوس می لرزید وقتی پرسید: دیگه چه کار کردی؟

حالت مضطربم که باعث می شد مثل چماق سخت و غیرقابل انعطاف پشت فرمان بنشینم کمی با شنیدن لحن کلامش نرم شد. تکیه زدم و دنده معکوس کشیدم: با سواد شدم سحر... نه اینکه برم الفبای فارسی یاد بگیرم... رفتم الفبای سواد زندگی یاد بگیرم... دلم برای دخترها سوخت... هزار تا کتاب و توصیه پیدا کردم که می گفت چطور مرد خود را عاشق کنیم یا چه جملاتی با چه لحنی به کار ببریم که مرد اسیر بشه چشمش بد نپره... از همه بدتر اینکه اون همه توصیه و آموزش چیزهایی بود که تو روی من امتحان می کردی

...

برای به دست آوردن دل زن ها فقط چند جمله ساده وجود داشت... خبری از اون همه تحلیل روانشناسی و دلبری های عجیب غریب یا سیاست های زنانه نبود... زن ها خیلی ساده تر به دام می افتادند... کمتر تلاش لازم داشتند فقط عمیق تر بودند... فهمیدم من هیچوقت با تو ازدواج نکرده بودم... تمام نشانه های یک طلاق عاطفی در من وجود داشت... نه توجهی نه زمانی که باید برای زندگی می گذاشتم... نه نوازشی که بخواد مهر و محبت بین ما بوجود بیاره... نه امید به آینده ساختن ...

نگاهم را از جاده گرفتم و به چشم های خیسش دوختم: این ها که گفتم نشانه های طلاق عاطفی بود... از خودم نگفتم... توی کتاب خوندم... آره خانم خوشگل من...

نشستم کتاب خوندم... نه جمع و تفریق و حساب و کتاب... سواد دانشگاهی لازم نداشتم... سواد زندگی می خواستم... می دونی آخرش چی فهمیدم؟ با بغض سری تکان داد به این معنی که کنجکاو است بدانند چه فهمیده ام و من دستش را گرفتم روی قلبم گذاشتم:

فهمیدم هر روز صبح که بیدار می شدم و می رفتم سر کار خودمو نابود می کردم تا آرزو هام برآورده بشه دلیلش این بود خیالمو راحت کرده بودی با بودنت ...

فهمیدم زن تنها دلیل یک مرده برای اینکه تلاش کنه...

خوشتیپ باشه... تمیز باشه... اگر بیدار بشه و بفهمه دیگه هیچ زنی توی دنیا وجود نداره همه اون لباس ها و عضله ها... ماشین و خونه... یا مثلا اسم و رسم خانوادگی رو می خواد چه کنه؟ برای من زنی توی دنیا جز تو وجود نداره چون من مردی نیستم که بتونم تن و بدنم رو به هر کسی هدیه بدم... تو هم مثل منی که پام موندی و گرنه حتی دوست داشتن هم دلیل خوبی برای موندنت نیست... پام سوختی سحر... سوختی چون فقط یک مرد برات توی دنیا وجود داره... اینو تازه فهمیدم برای همین یک کار دیگه هم کردم ولی تا اشک هات رو پاک نکنی نمیگم ...

بی هیچ حرفی از جعبه روی داشبورد دستمالی بیرون کشید و صورتش را خشک کرد: بگو دارم از کنجکاو می میرم ...

با یک دست فرمان را نگه داشتم و دست دیگرم را روی شانه اش گذاشتم.

بازویش را آرام نوازش کردم تا دستم به مچش رسید.

آستینش را کشیدم تا دوباره انگشتان ظریفش را بین انگشتان مردانه ام قفل کنم: یادت
میاد گفتی هیچوقت سعی نمی کنی منو عوض کنی؟ گفتی هیچ کس بعد

از ازدواج تغییر نمی کنه همونه که قبلا بود اتفاقا بدتر هم می شه... اما یک تبصره هم
داشتم... گفتی مگر خودش بخواد و سیاوش تو هیچوقت نمی خواست...

اعتراف می کنم گاهی می فهمیدم چقدر دارم اشتباه می کنم اما نمی خواستم راهم رو
عوض کنم... من فردایی که تو نباشی رو باور نداشتم... به خودم می

گفتم میره بعدش برمی گرده مثل همه زن و شوهرهایی که می

شناختم... مثل ترانه و تبسم یا مادرم که هر چند وقت یکبار خونه رو ترک می کردند و
با یک تیکه طلا یا چند دانگ خونه آشتی می کردند ولی نفهمیدم تو با اون ها فرق می
کنی... یادمه یک بار گفتی پس فرق ما با یک خودفروش چیه اگر با طلا و پول گول
بخوریم؟ دستم به ناحق روت بلند شد چون فقط کلمه خودفروش روی غیرت نداشتم
چنگ کشید...

و بابت بهتر شدن اوضاع مالی زندگیت همراهم نشده بودی... بابات خسیس نبود
دنبال شوهر پولدار بگردی

...

تو اومده بودی عاشقی کنی و من خر...

دستش را پس کشید اما نه به بی مهری... خواست دستمال کاغذی دیگری بردارد
و کمی پنجره را پایین بکشد: این خرابه؟

دکمه قفل ایمنی درها از سمت راننده را زده بودم برای همین کلید پایین آمدن پنجره
کار نمی کرد: صبر کن عزیزم... الان بزن ...

هوای سرد به داخل کابین ماشین راه پیدا کرد اما گویاسحر داشت از درون می سوخت
که سرما اذیتش نمی کرد: سحر اگر اذیت می شی ...

صورتش را به سمت بیرون گرفته بود تا نفس بکشد: نه

...

بگو دیگه چه کار کردی؟ چی فهمیدی؟

درجه بخاری را زیاد کردم و تکیه دادم گفتم: رفتم دکتر

...

با تعجب به سمت من برگشت و چشم گشاد کرد .

مشکل من کاملا حل شدنی و نود درصد مربوط به اعصاب و ذهنیاتم در این باره می شد.

وسواس بیش از اندازه

نسبت به کامل بودن همه چیز و نظافت، کاری با من می کرد که حاضر بودم هرگز در چنین

موقعیتی قرار نگیرم.

برای اولین بار تمام ذهنیاتم را جلوی دکتر به زبان آوردم.

سحر توضیحاتم را در سکوت می شنید و هیچ نظری نمی داد.

می توانستم تصور کنم در ذهنش فحشم می دهد و می گوید: یادت میاد بهت گفته بودم؟
یادت هست چند بار هشدار دادم؟

دکتر خواسته بود حتما همسرم را برای معاینه به مطبش ببرم. هنوز حرف برای گفتن
داشتم که به میدان اصلی لواسان رسیدیم. برای انتخاب مسیر لحظه ای گوشه میدان توقف
کردم و پرسیدم: خب... بگو ببینم دلت فست فود می خواد یا کباب؟

آنقدر گرم حرف زدن و رانندگی بودم که متوجه صورت کبود شده اش نشدم. وقتی به
سمتش برگشتم لبخند روی لب هایم یخ زد. به نظر می رسید بیش از اندازه عصبی است:
سحر جان... خانومم... من حرف بدی زدم؟ با دست چشم هایش را پوشاند و در صندلی
فرو رفت.

بغض صدایش را می لرزاند وقتی گفت: نمی دونم...

دیگه مهم نیست ...

اشک صورتش را خیس کرد. آنقدر عصبی شدم که تکیه زدم و پنجره را پایین کشیدم:
پوف... خدیا صبرم بده... باز چی شده؟ سحر با تو ام ...

سری تکان داد اما دستش را از جلوی چشمانش برداشت: هیچی... فقط برو

...

دلم می خواست در ماشین را باز کنم و خودم را وسط جاده بیاندازم .

دیگر باید چه کار می کردم؟ به قول خودش گام هایم را این بار اصولی برداشته بودم اما دیگر به چشمش نمیآمد: سحر... من یک ساعته دارم میگم همه کار و زندگیم رو ول کردم چسبیدم به حل مشکلمون... دیگه واقعا نمی دونم باید چه خاکی به سرم بریزم ... دستش می لرزید و بغض داشت او را خفه می کرد.

سعی داشت بگوید مهم نیست و حرفی نزنند اما خر که نبودم نفهمم راضی نیست... که به زور دارد تحمل می کند... که نمی خواهد اما چاره دیگری هم ندارد... گفته بودم فشاری در کار نیست اما می شد در رنگ رخس اوج فشار روحی و روانی که تجربه می کرد را با چشم دید.

پیاده شدم و کمی قدم زدم تا جلوی خشمم را بگیرم.

همیشه این خشم خودجوش از درونم فواره می زد و من هرگز سعی نمی کردم مانعش شوم. اتفاقا رهایش می کردم تا اوج بگیرد. سیاوش قبل با همین انفجار خشم از خودش مردی قلدر به نمایش می گذاشت. نمی خواستم با یک داد و هوار احمقانه بابت هیچ و پوچ سر نقطه اول برگردم. بی هدف در صندوق عقب را باز کردم تا وانمودکنم مشغول انجام کاری هستم اما قصدم این بود باران سر و هیکلم را کاملا خیس کند شاید مغزم آرام بگیرد. با صدای بسته شدن در ماشین فهمیدم سحر هم طاقت نشستن در فضای بسته را نداشته و دلش ایستادن زیر باران می خواهد. در صندوق را بستم و نگاهی به اطرافم کردم: بشین بریم... بارون میاد خیس میشی ...

باورم نمی شد بعد از شنیدن تلاش های من تا این حد عصبانی باشد که اختیاری روی صدا و لحن کلامش نداشته باشد. با کف دست ضربه محکمی به صندوق ماشین کوبید

و سینه به سینه من با چهره ای برافروخته تقریباً جیغ زد: می دونی چقدر آزارم دادی؟
 نمی تونم خوشحال باشم... نمی تونم می فهمی؟ قدمی نزدیکش شدم و با چشم غره
 هشدار دادم:

هیس... چه مرگته؟ صدات رو بیار پایین وسط خیابون ... پشتم لرزید وقتی بی مهابا
 صدایش بالاتر رفت و رفتارش خشن تر شد: به جهنم... به درک... مثلاً می خواد چی
 بشه؟ آبروم بره؟ مگه تو آبرویی برای من گذاشتی؟ مگه دیگه ارزشی مونده که زیر
 پات له نشده باشه؟ میخوای بزنی؟ بزنی... می خوای بکشی؟ بکش... من دیگه آب از
 سرم گذشته ...

حس کردم اگر من هم شروع به داد و فریاد کنم اوضاع وخیم تر می شود. آرام جلو
 آمدم تا دستش را بگیرم و بخوام خودش را کنترل کند: سحر جان ...
 دستش را پس کشید و جیغ زد: به من دست نزن...

دیوانه ام کردی... می خوام برم نمی شه... می خوام بمونم نمی شه... صدبار میگم بمیر
 اون هم نمی شه... لامصب انقدر زخم گذاشتی روی این دل واموندم... انقدر شکستی و
 داغون کردی که جای بخشیدن برام نمونده ...

حتی اگر می خواستم هم کنترلی دیگر روی رفتارم نبود

هر دو زیر باران خیس شده بودیم اما انگار در این دنیا نبودیم. دو دستی به صورتم کوبیدم و غریدم: بسه... دیگه بسه... به چه زبونی بگم غلط کردم؟ چطوری بگم دیگه تمومش کنی؟ کدوم خری کاری که من این چندوقت کردم برای زنش می کنه؟

سحر دیوانه تر از قبل ضربه ای به کتفم کوبید و مرا به عقب هول داد: بگی بسه یادم بره؟ کدوم احمقی یادش میره جلوی همه کتکش زدی؟ کی می بخشه اون همه وقت ازش سوء استفاده بشه و بدبختی بکشه جونش به لبش برسه و بعد برگرده سر خونه زندگیش انگار آب از آب تکون نخورده؟

حالا نوبت من بود خشمم را با کوباندن ضربه ای به صندوق ماشین تخلیه کنم: پس چرا منو بردی سفر اون حرف ها رو زدی؟ چرا هی گفتی تغییر کردی بهت فرصت میدم؟ چرا امیدوارم کردی؟

—چون دوستت دارم لعنتی... چون ازت متنفرم آشغال...

من ازت می ترسم بی غیرت... هزار تا چیز هست که منو گذاشته لای منگنه داره به من فشار میاره اجازه نمیده فکر کنم... توقع داری آدم باشم؟ من اصلا چه می دونم امید چیه؟ تو از من یه روانی ساختی سیاوش... کارت مثل شکنجه کردن هر روز و هر شب بوده الان ازم توقع منطقی داری؟

دیوانه وار فریاد می زدم و با مشت به صندوق ماشین می کوبیدم: بسه... بسه... خستم کردی... خودم رو می کشم... بسه دیگه ...

دست به سینه تماشا می کرد اما کوچکترین حس دلسوزی یا ترسی در نگاهش نبود. خشمم به اوج رسید وقتی یک ماشین پر از جوان از کنارمان گذشتند و یکی سرش را از پنجره بیرون آورد فریاد کشید: هوی چته گاو؟!

خودم هم نمی دانم چطور مغزم دستور داد به سمت فضای سبزی که کنارش پارک کرده بودم، بروم و آن آجر گوشه باغچه از کجا پیدا شد که برداشتم و دنبال ماشینش دویدم. پا روی گاز گذاشت تا نزنم شیشه هایش را خرد کنم. سحر مرا از پشت گرفت و کشید: ولش کن وحشی ...

دستم را پس کشیدم و سرش داد زدم: برو بشین تو ماشین ...

هر دو عقب گرد کردیم اما انگار بدتر از من آن گروه جوان بودند که دلشان دعوا می خواست. ترمز شدیدی زدند و پیاده شدند: هوی... مرتیکه عوضی... چیه تنت می خواره؟ برگشتم تا سینه سپر کنم برای یک کتک کاری حسابی اما سحر ساق دستم را که هنوز آجری در مشتش داشتم گرفت: سیاوش... خاک به سرم... سیاوش بیابریم... مرگ من نکن... غلط کردم بریم ...

دستم را کشیدم و به سمت ماشین هولش دادم: گفتم برو بشین تو ماشین ...

انگار فریاد من باعث شد چیزی به یادش بیاید. ایستاد و نگاه معناداری به من انداخت. هر دو در یک لحظه نفرین شده از هم روی برگردانیدیم. من به سمت کتک کاری بایک مشت جوان اوباش رفتم و سحر پشت کرد به سمت ماشین برگشت. با وساطت مردم به زور مرا در حالیکه هنوز مشت و لگد می کوبیدم از آن گروه جدا کردند. با این خیال که سحر مثل همیشه جایی منتظرم ایستاده... برسر و صورتش می کوبد و جیغ می کشد ...

مثل هر دعوایی که به بهانه های مختلف با مردم می
کردم سحرمنتظر است تا با دستمال خون روی دست و

بینی ام را پاک کند... اما زهی خیال باطل بود. پلیس خبر کرده بودند زیرا من شیشه جلوی
ماشین آنها را با آجر خرد کردم اما از جاییکه تمام لباس هایم پاره شده بود و از بینی ام
خون مثل فواره می چکید مردم قبل از رسیدن پلیس مرا به سمت ماشین خودم کشیدند و
خواستند بروم. با نگاهم دنبال سحر می گشتم و مرتب داد می زدم: زخم نیست...

ولم کنید... زخم نیست ...

مرد جوانی که بازوی مرا به زور نگه داشته بود با صدای بلند بقیه را متوجه وضعیت من
کرد: ای بابا... یک دقیقه ساکت بشید... داداش بهش زنگ بزن ...
نشستم پشت فرمان اما در را نبستم. سریع شماره تلفن سحر را گرفتم. اولین بوق برداشت:
بله ...

گوشی به دست پیاده شدم: سحر؟ ... کجایی نمیینمت ...

با لحنی کاملا خونسرد جواب داد: توی تاکسی ...

باورم نمی شد. فکر کردم دروغ گفته برای همین دوباره پرسیدم: چرت و پرت نگو بیا
بشین تا پلیس نیومده بریم

...

کجایی؟

با همان حالت آرام آب پاکی را روی دستم ریخت: گفتم که... توی تاکسی دارم بر می
گردم چطور مگه؟ کاری بامن داشتی؟

نشستم در ماشین را بستم و استارت زدم: بگو نگه داره الان راه می افتم... دارم میام ...

شیشه را پایین آوردم تا از مردی که کمکم کرده بود تشکر کنم: آقا من خیلی
مخلصم... شرمنده شبتون خراب شد ...

موبایل هنوز کنار گوشم بود و با یک دست داشتم فرمان را می چرخاندم: سیاوش راحت
باش... به کارت برس ...

از لای دندان های به هم فشرده ام غریدم: خفه شو...

بگو بزنه کنار من الان میام ...

همانطور بی خیال پرسید: چرا؟ کتک خوردی؟ داری میری کلانتری؟ نوش جونت...

دستش طلا امیدوارم یه جوری زده باشه که مثل من تا چند روز از گلوت خون بیاد ولی
نتونی آه بکشی کسی هم نازت رو نکشه ...

تازه میدان را دور زده بودم. کینه اش تمامی نداشت.

گوشه ای ترمز گرفتم و سرم را روی فرمان ماشین گذاشتم: انتقامت رو گرفتی؟

دلت خنک شد؟

-راستش نه...چه توقعی داشتی؟ چهار تا هیولای بی مغز مثل خودت بودند.... یک گوشه

صبر می کردم وقتی بهت فحش ناموسی می دادند همه بفهمند

منظورشون از ناموست منم؟ چند بار این اتفاق افتاده و من کنارت بودم؟ نخواستم این بار باشم من هم انسانم... از تصویر زشت مرد بی فرهنگی که کنارم بود حالم به خورد... همیشه حالم بد می شد ولی می سوختم کنارت... میرم لوازمم رو جمع می کنم یه قبرستونی پیدامی کنم برم گم و گور بشم هیچی هم ازت نمی خوام...

مهمترین و با ارزش ترین چیزهایی که بعنوان یک زن توی زندگیم داشتم هزار بار ارزونیت کردم دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم... دل می کنم سیاوش اینطوری حداقل تو نجات پیدا می کنی ...

-داری جلوی راننده حرف می زنی؟ بگو نگه داره بین راه سوارت می کنم. .. رو مخ سر من راه نرو سحر ...

راهنما زدم و راه افتادم. دوباره تهدیدش کردم: سحر با توام... اندازه کافی اعصابم خراب هست بدترش نکن ...

-مثلا می خوای چه کار کنی؟ لابد به خودت می گی این دختره تعادل روانی نداره... ندارم... به خدا که ندارم... قبلا می گفتمی عاقل نمی رسه اون موقع می رسید... الان هیچی از عاقل نمونه... یه کم دیگه بهم فشار بیاد حالیم نمی شه سر خودم بلا میارم ...

داد کشیدم: تهدیدم نکن... بسه دیگه صد بار گفتمی... می خوای بمیری؟ باشه بیا با هم می ریم ته دره من هم خلاص بشم از این وضع مسخره ...

-مسخره؟ این مسخره بازی رو تو شروع کردی... من روی تو دست بلند کردم؟ من به خاطر یه شام خونه خاله جونم طوری تو رو زدم که پرده گوشت آسیب دید؟ آره خبر نداشتی... من هم نمی دونستم... امروز صبح فهمیدم... می دونی چند ساله گوش درد دارم؟

امروز رفتم دکتر گفت در اثر ضربه پرده گوشم آسیب دیده تازه استخون فکم هم جا به جا شده... اولین ضربه رو خود نامردت زدی ماما جونت هم لبخند زد بهت آفرین گفت یادت هست؟ دومی هم دستش درد نکنه پدرشوهرم که باید باباجون صداش کنم زد هر دوش به ناحق... حالا برای من نشستی از بزرگ منشیت بعد از این همه شکنجه حرف می زنی من هم باید در لحظه تو و همه کس و کارت رو ببخشم تمام؟

نفسم بالا نمی آمد. من خیلی روی سحر دست بلند کرده بودم. هولش می دادم یا سیلی می زدم اما هرگز مثل آن شب شوم زیاده روی نکرده بودم. آن شب سه ماه از عروسی ما می گذشت. من خودم را در آهن فروشی غرق کار کرده بودم و کاملاً فراموشم شده بود شب برایشام دعوت داریم. همان روز عصر مادرم به دفتر آهن فروشی آمد اما کلمه ای درباره دعوت شام منزل خاله ام حرفی نزد. به خانه که رسیدم سحر لباس مرتب پوشیده بود و آرایش داشت. در گشود و بدون اینکه غر

بزند پیراهن اتو کشیده مجلسی برایم از اتاق آورد: پیوش سیاوش خیلی دیرمون شده ... با تعجب سری تکان دادم: کجا؟!

تنها کاری که کرد و شروع دعوای ما با همان حرکتش کلید خورد لب بر چیدن و معترضانه نگاه کردن به من بود:

خونه داداشم دیگه ... ما رو پاگشا کرده خودش دعوت کرد یادت نیست؟ بدو پیوش تو رو خدا... صد بار زنگ زده که چرا نرفتم همه رسیدند جز عروس و داماد ...

پیراهن را از دستش گرفتم اما روی مبل رهائش کردم زیرا تلفن خانه به صدا در آمد. مادرم با لحن بسیار غمگین گله کرد که چرا خودمان را برای شام به منزل خاله ام نرسانده

ایم و هرچه زودتر راه بیافتیم. با عجله پیراهن اتو کرده را برداشتم و سحر را صدا زدم:
سحر... ما که قراره بریم خونه خاله من ...

از اتاق خارج شد و با تعجب نگاهم کرد: وا؟! من که صبح از خاله عذرخواهی کردم گفتم
پاگشا شدید دعوت داریم... صبر کن من زنگ بزنم ببینم جریان چیه؟ سحر تماس
گرفت اما هرچه اصرار می کرد با مادر و خاله ام صحبت کرده و گفته ما نمی توانیم
دعوتش را قبول کنیم آنها نمی پذیرفتند و می گفتند روحشان هم خبر نداشته. گوشی را
گرفتم و کمی با مادرم صحبت کردم. تا آن لحظه سکوت کرده بودم اما وقتی مادرم پای
تلفن گریه کرد و گفت آبرویش رفته خاله خانم با دست خالی شامی حسابی برای ما
تدارک دیده اعصابم خراب شد.

بیچاره سحر که فکر می کرد هرچه بیشتر برای من توضیح بدهد احتمال همکاری کردن
من هم بالاتر میرود.

وقتی شنیدم خواهرش هم در مراسم پاگشا حضور دارد و من مدتی بود حسابی با
خواهرزنم روی دنده لج افتاده بودم پا در یک کفش کردم که به خانه خاله میرویم. برای
اولین بار سحر جلوی من در آمد. سعی می کرد هر طور شده آبروی خودش را جلوی
خانواده اش بخرد اما خبر نداشت من تمام روز با پدرم دعوی سختی کرده ام و آنقدر
اعصابم متشنج است که هیچ کنترلی روی رفتارم ندارم. وسط دعوی ما مادرم مرتب
تماس می گرفت و همین باعث شد من برای خفه کردن سحر آنقدر او را بزنم و عقده
تمام فشارهایی که روی روحم سنگینی می کرد سرش در آورم که یک جای سالم روی
صورتش باقی نماند. با همان صورت کبود به مهمانی خاله جان رفتیم. همه فهمیدند اما

کسی به روی مانی‌آورد. سحر هم خیلی خودش را کنترل می‌کرد عادی رفتار کند. به زور آرایش کمی کبودی‌های وحشتناک صورتش را پوشانده بود. آن شب تا صبح گریه کرد و من از خستگی و بی‌خوابی زیاد مثل گاو خرناس کشیدم اما گریه اش نه به خاطر کتکی که خورده بلکه به خاطر نگاه مغرور و پوزخند پیروزمند مادرم بود. الحق سحر از روزاول مادرم را خیلی دوست داشت اما هرگز بعد از آن شب دلش با مادرم صاف نشد و کینه اش را از یاد نبرد.

نیمی از راه را سپری کرده بودم و هنوز در حال بحث و جدل با سحر بودم. من داد می‌زدم و او گریه کنان از حس و حال و وضعیت روحی بسیار وخیمش که تمام مدت از نگاه من دور مانده بود می‌گفت. وقتی خودم آنهمه نیاز به دکتر و دارو داشتم وای به حال سحر که همه چیز را در خودش ریخته بود و قربانی اصلی این داستان او بود. صدای فریادهای وحشیانه ام در کوه‌های اطراف جاده پژواک می‌کرد وقتی آخرین تهدیدهایم را برای اینکه از آن تاکسی لعنتی پیاده شود و منتظر ممانند به زبان می‌آوردم. نه تنها دیگر از من نمی‌ترسید بلکه خودش هم یک پای تهدید کردن و کم‌نیاب کردن شده بود. با این تفاوت که من به این وضع عادت داشتم اما سحر به هیچ وجه چنین چیزهایی با گروه خودش سازگاری نداشت. حالش بد شد و بالاخره خود راننده گفت: آبجی ننگه می‌دارم برات آب می‌گیرم ...

سحر با بغض می‌گفت: نمی‌خواه آقا فقط برو ...

من عصبی داد می‌زدم: بگو ننگه داره... بگو بزنه کنار من بی‌پدر برسم بهت ...

بالاخره توقف تاکسی کنار یک رستوران و سرعت بالای من باعث شد وقتی سحر کنار جاده استفراغ می کرد او را پیدا کنم. با راننده همزمان به سحر رسیدیم. من بازویش را گرفتم و بلندش کردم. راننده ترسید و بطری آب معدنی را به سمتم گرفت. درش را باز کردم و کف دستم ریختم صورت سحر را تمیز کردم. نفسش بالا نمی آمد و تعادل در راه رفتن نداشت. با خشونت مجبورش کردم دست از لجبازی بکشد و سوار ماشین من شود.

حال خوبی نداشت. تا نزدیک خانه درکش نمی کردم و مرتب سرش داد می زد که تمامش کند. من هم روی دنده لجبازی افتاده بودم و کنترل کلامم را نداشتم اما با به هم خوردن دوباره حال سحر مجبور به توقف

شدم و این بار صدای ضجه هایش بالاخره مرا به دلسوزی وا داشت. کنارش ایستادم و دستم را روی کمرش گذاشتم وقتی لب جوی آب عق می زد و اشک می ریخت: میخوای ببرمت بیمارستان؟ با دست اشاره کرد که نیازی نیست و من با عجله دستش را گرفتم. طوری می لرزید و یخ زده بود که ترسیدم: سحر جان... حالت خوب نیست بیا ببریم دکتر

کمی به زور من آب خورد تا نفسش بالا آمد: فقط منو ببر خونه می خوام تنها باشم ... سحر حالش بد بود. رفتارش دیگر حالت طبیعی نداشت

این همه سال جلوی دیگران وانمود کردن که همه چیز خوب است و ما هیچ مشکلی نداریم کار طاقت فرسایی است .

در میان گریه هایش می شنیدم که می گوید دیگر توانایی تحمل تکرار آنچه بین ما گذشته ندارد. تصور روبروشدن با پدر و مادرم در حالیکه باید لبخند بزند و آنها را مامان و بابا صدا کند برایش از هر شکنجه ای دردناک تر بود. سحر را مریض کردم. از آن دختر ساکت و قانع که هر اتفاقی هم می افتاد سعی داشت همه را به صلح دعوت کند یک روانی تمام عیار ساخته بودم و فکر می کردم اگر خودم درمان شوم همه چیز حل است. کسی که بیشتر از من به دکتر و دارو نیاز داشت سحر بود اما از بس خودش را قوی نشان می داد کسی متوجه حال وخیمش نمی شد. چرا فکر کردم گذشته ما را رها خواهد کرد و کسی قرار نیست تاوان آن روزها را پس بدهد؟ اثر دل شکستگی ها و غرور جریحه دار شده اش تا ابد قرار بود دامانش را بگیرد. حق داشت که فکر می کرد با طلاق لااقل من نجات پیدا می کنم چون با رفتن من یک زندگی جدید پیش رویم بود و برای سحر هیچ چیز جز بیماری جسم و روح با یک عمر شکست نمی ماند. در هر حال سحر نه راه به سوی آزادی داشت و نه می توانست با من به این زندگی نکبت بار با ذهنی پر از درد ادامه دهد.

داخل آسانسور به دیوار سرد فلزی تکیه زده بود و بانگاهی پر حسرت خیره به من آتشم می زد. می خواستم نوازشش کنم اما اعصابش به حدی متشنج بود که هر حرکتی از سمت من بیشتر باعث عذابش می شد. درسکوت وارد خانه اش شدیم. صورتش را داخل سینک ظرفشویی آبی مختصر پاشید و با همان لباس های بیرون خودش را روی تخت رها کرد. تک تک کابینت ها را باز و بسته کردم تا شاید قرص مسکن بیابم. در آخر کیفش را گشتم. با باز شدن زیپ کیف دستی اش لحظه ای خشکم زد. یک داروخانه مسکن داخلش داشت.

داروهای ضد اضطراب و مسکن های قوی که کاملاً مشخص بود مدت زیادی است از آنها استفاده می کند.

کنارش نشستم. پشت به من روی تخت چمباتمه زده بود و سعی داشت بی صدا گریه کند. آرام کنارش دراز کشیدم. دنبال کلمه ای می گشتم شاید بتوانم آرامش کنم و نمی یافتم. کمی در سکوت و تاریکی خانه در همان حال ماندیم. با خودم فکر کردم شاید اگر کاری کنم خودش را با حرف زدن و فحش دادن به من تخلیه کند کمکی کرده باشم برای همین در گوشش زمزمه کردم: سحر جان بهتری؟ پر بغض لب زد: فقط می خوام بخوابم ...

نزدیکتر شدم: می دونم دلت گرفته... من هر کاری بگی می کنم... گذشته ها دیگه گذشت باید به فکر ...

عصبی بلند شد و نشست. من هم گوشه تخت جای گرفتم و منتظر یک جنجال دیگر شدم. به سمت من که چرخید دوباره رنگ صورتش از سفیدی به کبودی می زد: هیچ با خودت فکر کردی قراره بعدش چی بشه؟ سری به علامت منفی تکان دادم و با نگاه، منتظر توضیحش شدم. از روی تخت پایین آمد و شروع به راه رفتن در تاریکی کرد: باید برم دست بابات رو ببوسم بگم ببخشید باباجون حلالم کنید... ببخشید مادر جون که بادلت راه نیومدم... شرمنده در دسر درست کردم ...

میان حرفش پریدم: کی گفته؟ هیچکس ازت توقع همچین کاری نداره ...

به سمتم با پر خاش چرخید: داره... حتی اگر نیازی به عذرخواهی نباشه باید طوری وانمود کنم انگار هیچ اتفاقی نیافتاده... می تونم؟ به نظرت می تونم؟ تو بودیمی تونستی؟

سرم را پایین انداختم و جواب دادم: حق میگی... خب برای همه اینها راه حل هست...
خودت بگو...

صدایش کمی بالا رفت: من بگم؟ چند ساله دارم میگم؟ چقدر بگم؟ یادت نیست؟
نگفتم روزی می رسه که کارمون به طلاق می کشه؟ نگفتم این راه زندگی کردن
نیست سیاوش... کاری نکن بین من و خانوادت کدورت پیش بیاد ما یک عمر قراره با
هم زندگی کنیم؟ تو چه کار کردی؟

منتظر ماند جواب دهم اما چه می گفتم؟ سکوت مرا که دید عصبی تر داد کشید: د بگو
لعنتی...

صورتتم را با دست هایم پوشاندم: نمی دونم... تو بگوچی گفتم؟

-زدی شیشه میز نهارخوری با تمام ظرف های روش روشکستی گفتمی زنی که اسم
طلاق بیاره ...

حرفش را بردم و از روی تخت بلند شدم: آره... من گفتم... هرچی بگی حق داری خب
حالا که چی؟ میگی چه کار کنم؟ فکر می کنی منو بزنی دلت خنک می شه؟ خب بیا بزن
نامردم اگر جلوت رو بگیرم... فحش بدی درست می شه؟ هرچی دلت می خواد بگو صدام
در

اومد از هیچی کمترم... اصلا می خوامی تلفن تک تک اعضای خانوادم رو خودم بگیرم
هرچی دلت می خواد بهشون بگی؟ می خوامی دیگه هیچکدوم رو نبینی؟ اصلا از اینجا می
برمت یه شهر دور... دیگه چی می خوامی؟ خودت راه حل بده ...

دوباره صورتش از گریه خیس شد: من دیگه نمی تونم... من دیگه ازم بر نیامد برای هر چیزی راهی پیدا کنم....

خستم می فهمی؟ دلم می خواد برم یه گوشه که هیچکس منو نبینه فقط بخوابم دیگه این مغز لعنتی کارنکنه... چقدر بریزم توی خودم صبر کنم بگم درست میشه... لعنتی هیچی دیگه قرار نیست درست بشه

....

گوشم داره کر می شه فکم هم باید عمل کنم تا آخر عمر اثرش مونده روم ولی باید بگم اشکال نداره؟ برام درد بی درمون شدی می فهمی؟ به هر کی میگم هفت سال صبوری کردم میگه دروغه... میگن خودم مشکل داشتم که صبر کردم... جواب صبوری و تلاش هر روزم برای اینکه زندگیم از هم نپاشه این شده که هیچ آدم عاقلی

انقدر صبر نمی کنه... جواب عشقی که بهت دادم بهتان و کتک و آخرم خفه خون گرفته... تازه اگر سکوت کنم باز هم احمق منم ...

چند ثانیه نگاهش کردم و حرفی برای گفتن نداشتم.

وقتی دیدم لحظه به لحظه غم بیشتر وجودش را در خود غرق می کند موضعم را عوض کردم: باشه سحر بیا بشین با هم حرف می زنیم

خواستم دستش را بگیرم و او را دعوت به نشستن کنم اما عصبی پس کشید: چقدر حرف بزنی؟ ولم کن... من همونم که از بس بی آزار بودم بابام بهم می گفت پیشی حالا آقا راهکار میده که بیا منو بزنی... بین از من چی ساختی؟... بعدش هم لابد ازم توقع داری بهت سرویس بدم... من انقدر حالم بده از نگاه کردن به خودم توی آینه وحشت

دارم... من از اینکه برگردم با تو دوباره زیر یک سقف می ترسم... جای من نیستی
بفهمی چقدر عذاب آورده ...

-می دونم... دکتر هم بهم گفت برای زنت خیلی سخته ولی درستش می کنیم ...

-چی رو درست می کنی؟ برو بیرون... فقط خفه شو برو بیرون

سعی کردم مقاومت کنم اما چیزی نگذشت که فهمیدم دارد انتقام می گیرد: اولین بار که
منو از خونه پرت کردی بیرون بعد کلید درو عوض کردی به همه گفתי ازت پول
دزدیدم یادت نیست؟ من باید ببخشم دیگه ...

الان پرتت می کنم بیرون بعدم بهت تهمت دزدی می زنم بینم می تونی ببخشی؟ برو
بیرون تا خودمو از پنجره پرت نکردم پایین ...

هیچ کدام از یادش نرفته بود. لحظه به لحظه اش مثل کابوس جلوی چشمانش بود. احمق تر
از من در این دنیا وجود نداشت. چطور می خواستم آثار زشت به جای مانده از گذشته ام را
پاک کنم؟ سحر شده بود مثل همان مجسمه شیشه ای که پیرمرد سمسار به من هدیه داد و
گفت اگر لک بردارد حتی خودت هم نمی توانی تحملش کنی. بیخ گلویت گیر می کند نه
می توانی ببلعی و نه بالا بیاوری. رفتم اما جلوی خانه اش در ماشین منتظر ماندم تا کمی بعد
برگردم. خیلی طول نکشید که دیدم سوار بر پژوی آلبالویی اش از پارکینگ بیرون آمد.
آنقدر عصبی بود که مرا ندید. دنبالش راهی شدم بینم این موقع شب کجا می رود؟ ترسیده
بودم تصادف کند زیرا گاهی کنترل فرمان از دستش خارج می شد و در کوچه ها مارپیچی

حرکت می کرد. گاهی گاز می داد و بعد ترمز های محکم بی دلیل می گرفت در حالیکه پشت فرمان گریه می کرد

یادم افتاد یکی از مشاورهایی که در این مدت به مطبش رفته بودم شماره تلفن شخصی اش را به من داد و گفت هر ساعتی نیاز داشتم تماس بگیرم. از ترس اینکه سحر کار خطرناکی کند نمی دانستم چه خاکی بر سرم بریزم

دیروقت نبود اما به خاطر بارندگی و خلوتی خیابان هاحس می کردی نصفه شب است. به محض اینکه دکتر تلفنش را برداشت با شتاب همه چیز را تعریف کردم.

پرسید: خانمت استفراغ کرد؟

از سوالش تعجب کردم: بله دو بار... ولی فکر کنم از گرسنگی و فشار پایین بود

...

-آقا سیاوش... شما راه درازی دارید تا بتونید دوباره باهم زیر یک سقف به آرامش برسید... اینطور برات بگم که زندگی شما خراش عمیق و بزرگی برداشته و همسرت الان اصلا در حالت طبیعی نیست... حتی اگر آشتی کنید مطمئن باش تا آخر عمر باید عواقبش رو بپذیری...

زندگیت نمی تونه یک لوح پاک و بی خط و خش باشه توقع نداشته باش این حرف ها هرگز در آینده تکرار نشه و عواقبش دامت رو نگیره ...

-بله می دونم اما امشب ما قرار بود بریم شام بخوریم درباره آینده حرف بزنیم...من خیلی خوب شروع کردم اولش آروم بود ...

-مطمئن باش آروم نبوده فقط عادت کرده به روی خودش نیاره و همه چیزو توی خودش بریزه... تو اینطوری همسرت رو تربیت کردی ...

بین سیاوش جان بعضی چیزها مخصوصا برای خانم ها هرگز پاک نمی شه مثل کتک خوردن که خودت گفتی گویا صدمات جبران ناپذیری هم دیده یا مثلا مراسم های عروسی عذاب آور که ممکنه به افسردگی های شدید و غیرقابل درمان ختم بشه... شب عروسی مهمترین اتفاق زندگی یک دختر به حساب میاد که می تونه کل زندگیش رو تحت الشعاع قرار بده و تو به بدترین شکل ممکن خرابش کردی... میگم تو، چون عروس تمام شب فقط براش نگاه و حرکات داماد مهمه نه حرف های بقیه و تو خودت گفتی خانم همیشه از دیدن لباس عروسی دچار حرکات عصبی می شده پس بدون بعد از این هم حتی اگر دوباره براش مراسم بگیری این هیچ تغییری نخواهد کرد و زخمی که زدی تا آخر عمر روش باقی می مونه...

بقیه چیزها هم که خودت بهتر از من می دونی... مثل خشونت هایی که بین شما گذشته و محاله خاطراتش پاک بشه... پس دوباره تکرار می کنم ازدواج شما می تونه ادامه پیدا کنه اما مثل اینه که هر دوی شما یک دست ندارید باید غم خوار هم باشید...الان اون به شعور تو خیلی احتیاج داره ...

-خب الان حالش به هم خورده یعنی خیلی خطرناکه؟

-استفراغ در اثر غصه زیاد یا افسردگی احتمالا مال الان نیست و مدت زیادیه همراه دائمی خانمت شده ...

اگردست نجنبی و سریعتتر برای درمانش اقدام نکنیممکنه بدتر هم بشه... یادت باشه کسی که بیشترینآسیب رو دیده تو نیستی بلکه همسرتته... مشکلات تو بیشتر به دوران کودکیت و مسائلی که در خانواده گذروندی بر می گرده اما همسرت کودکی خوبی داشته و از وقتی پا به خونه تو گذاشته مشکلاتش شروع شده... بنابراین مسبب تمام این ها توی ذهنش فقط تویی و خانواده ها... فکر نکن خانواده همسرت خیلی کارشون درست بوده... شک ندارم توی دلش انقدر از اون ها و کم لطفی هاشون کینه به دل داره که اصلا دلش نمی خواد با طلاق گرفتن مجبور بشه با سرشکستگی کامل بره با اون ها زندگی کنه ... کلافه و سردرگم پرسیدم: خب من الان باید چه کار کنم؟ خیلی نگرانشم نمی دونید داره چطور رانندگی می کنه

...

-می دونم...وضع خرابه ولی مسئله مهمی هست که باید حتما بهش توجه کنی...می تونم با اطمینان کامل بگم آینده و جون همسرت الان در دست های توست ... بایک حرکت می تونی کاری کنی تا لحظه مرگ دیگه نتونه روی آرامش رو ببینه در عین حال تو تنها کسیهستی که می تونه حال خراب الانش رو از بین بیره ... هیچکس...

تأکید می کنم هیچکس نمی تونه توی این موقعیت اندازه تو روی همسرت تأثیر مثبت و منفی بگذاره... می تونی قاتلش باشی یا نجاتش بدی این به تلاش خودت بستگی داره... به نظر من حتی اگر به عنوان یک انسان برایش ارزشی قائلی طوری از هم جدا بشید که بتونه مستقل زندگی کنه و اگر هنوز دوستش داری باید تا یک مدت مثل موم نرم باشی و هیچ حرکت کوبنده ای ازت سر نزنه...

بدون خیلی از حرکاتش غیر ارادیه چون به شدت وحشتزده است پس به دل نگیر و صبور باش... حتما بیارش مطب شاید لازم بشه چند تا آزمایش مثل آزمایش هورمونی و این چیزها هم بده... فقط صبور باش...

باشه؟

تشکر کردم و تماس قطع شد. با کمی فاصله داشتم سحر را تعقیبش کردم تا رسید جلوی در خانه ای که اولین سقف زندگی مشترکمان بود. می توانستم حدس بزنم چرا به اینجا آمده و همین دلم را پر از خون می کرد. همین جا بود که بدترین خاطرات را برایش ساختم. سال های بعد انگار عادت کرده بود و کمتر اعتراض می کرد.

اولین دشنه های زهر آلود را پشت همین پنجره ها به قلبش فروبردم. جلوی خانه توقف کرد اما پیاده نشد. با کمی فاصله از او ایستادم و منتظر ماندم اما هیچ کاری نمی کرد. با ترس سراغش رفتم. از چند قدمی می شد صدای گریه های پر دردش را شنید. ضربه ای به شیشه کوبیدم متوجه حضور من شد. وقتی دیدم در را باز نکرد ماشین را دور زد و در صدلی کنارش را گشودم: می تونم بشینم؟

خیره به اولین خانه ای که با من این زندگی مزخرف را شروع کرد و هرگز خانه
عشقمان نشد اشک می ریخت .

نشستم و در را بستم :سحر می دونم خیلی داغونی...

می دونم ترسیدی... من باید الان چه کار کنم؟ این موقع شب ولت کنم برم؟

به نیم رخش نگاه می کردم. رنگش پریده و چانه اش می لرزید. فرمان را چنگ می زد و
می شد ضربان قلبش را از زیر پارچه مانتو دید. با صدایی دو رگه و زخمی گفت:

حالم خیلی بده... من حالم خیلی بده ...

و باز بغضش ترکید. کمی شیشه را پایین دادم تا شاید اکسیژن کاری برای حال خرابش
کند. سرش را به فرمان می کوبید و ناله های سوزناک سر می داد. آسمان میبارید و رعد
گاهی سیاهی شب را روشن می کرد اما طوفان اصلی درون اتاقک تنگ پژو آلبالویی سحر
اتفاق می افتاد. هر دو اشک می ریختیم. من پشیمان از نفهمی خودم و او جگرش سوخته
بود از آنهمه اصرارش به جنگیدن و ادامه دادن: هی گفتم باهاش حرف می زنم... محبت
می کنم... بهترین زن دنیا برایش می شم...

با هیچی غذای جدید درست کردم... لباس های مجردیم رو بریدم به هم دوختم ازش
لباس نو ساختم شاید سر ذوق بیای منو ببینی... من خیلی سعی کردم... هر بار شکستم...
دستم خالی موند باز گفتم زن خوب نباید کم بیاره... آخ خدا... آخ خدا ...

آه می کشید و می بارید. آسمان همراهی اش می کرد و من از تماشای غم درونش فرو می
ریختم. با یک دست قفسه سینه اش را ماساژ می داد و با آن یکی روی پایش می کوبید:
لعنت به دلم... لعنت به هرچی مادرم یادم داد... همه گفتند ولش کن... مگه چی کم

داری؟ خوشگلی ... اینی... اونی... نفهمیدن من چی کم دارم... من تو رو کم داشتم... نه خوشگلی نه پول هیچی این دل صاحب مرده رو آروم نمی کرد... خاک تو سرم ... تقصیر منه... آره... رفته مشاوره جیرینگی پول خرج کرده دستو دلباز شده... من چقدر باختم... حالا فهمیدم تقصیر خودم بود... خانم بودن به سکوت و ساختن نیست به دفاع کردن از ارزش خودم بود که لهش کردم... همینجا می بینی؟

با دست به خانه قدیمی که حالا ساکنین دیگری داشت اشاره می کرد: همینجا... پشت همین دیوارا منو کشتی... بچه بودم فکر می کردم همه زندگی هاهمین طوریه... چرا وقتی زدی نرفتم پیش خانوادم؟ گفتم سیاوش کوچیک می شه... خودم خرد و خمیر شدم که کسی به تو نگه بالای چشمتم ابروست... هفت سال می فهمی؟

حالا داشت به من نگاه می کرد .

از همان نگاه ها که می توانست با چشمانش کاری کند در دم بمیرم: سیاوش به هرکی میگم هفت سال صبر کردم میگه محاله... روم عیب می گذارن... باورت می شه... من؟! تو رو به هرچی بهش اعتقاد داری من مشکلی داشتم؟ مگه من چند سالم بود؟

محکم و کوبنده پرسیدم: کدوم خری همچین چیزی گفته؟ غلط کرده هرکی گفته... تو فکر کردی این همه اصرار می کنم به موندنت فقط از روی عذاب وجدانه؟ نمیگم نیست ولی من خر نفهم دستت رو گرفتم آوردم به قول خودت توی همین خونه... هر مشکلی باتو داشته باشم روزی هزار بار به نجابتت قسم می خورم که بزرگترین افتخارم زن نجیب داشته ...

برای دقایقی هر دو سکوت کردیم. حرفی نمانده بود که بزنیم. همه چیز روشن بود. سحر در یک جنگ به سر می برد و هر دو می دانستیم بازنده ای جز سحر ندارد. آخر او بود که باید کوتاه می آمد حتی اگر جدا می شدیم. از خودم می پرسیدم اگر جای سحر بودم چه چیزی دلم را آرام می کرد؟ عذرخواهی نتیجه ای نداشت. شاید به دست و پایش می افتادم می بخشید اما به محض اینکه یادش می افتاد قرار است دوباره با هم سیاوش و سحر شویم وحشت تکرار گذشته او را تا سر حد مرگ میترساند و عقبگرد می کرد. سنگینی فضای داخل ماشین را خود سحر شکست. نفس های مقطع و ترسناکی می کشید وقتی گفت: می خوام... ب ...

بخشتم... میخوام... تموم... بشه ...

نگاهش کردم. تا ایستادن قلبش شاید فقط یک کلمه فاصله داشت. آرام و با تردید گفتم: می خوام عزیزم ...

صدای بالا کشیدن ترمز دستی در ماشین پیچید. دلم ناگهان فرو ریخت و صاف نشستم. سحر ماشین را خاموش کرد و با دستی که سوییچ را نگه داشته بود به پیاده رو اشاره کرد: برو اونجا ...

با تعجب به آن قسمت نگاه کردم: کجا؟

در را باز کرده بود و زیر صندلی راننده دنبال چیزی می گشت: اونجا پشت درخت ها... برو تا من پیام ...

هرگز در عمرم آنقدر حرف گوش کن نشده بودم. زیپ ژاکتم را تا بالا کشیدم و پیاده شدم گوشه تنگ و تاریکی پشت درخت های قسمت پیاده رو ایستادم. چند ثانیه نگذشته بود که از سر تا پا کاملا زیر باران خیس شدم.

سحر خم شده بود دنبال چیزی داخل ماشین می گشت .

یقه ژاکتم را بالاتر کشیدم طوری که تا روی بینی ام را پوشاند و در همان لحظه ناگهان حس کردم صاعقه مستقیم بر فرق سرم زده. سحر با قفل فرمان ماشین پیاده شد و با صورتی برافروخته به سمتم آمد. نگاهم در خیابان چرخی زد. خدا را شکر کسی نبود. خودم را در آستانه کتکی دوباره دیدم اما فقط قدمی به عقب برداشتم و آب دهان قورت دادم. سحر جلو و جلوتر آمدطوری که فقط قدمی با من فاصله داشت و هر دو پشت درخت های نه چندان بزرگ زیر باران ایستادیم. وقتی شروع به حرف زدن کرد آن قفل فرمان لعنتی را مثل پرچم شروع جنگ مرتب بالا می برد و جلوی چشمان بهت زده من تکانش می داد: می دونی می خوام چه کار کنم؟ می خوام طوری بزمنت که تا ابد دلم خنک بشه...

جوری می زمنت که بری دیگه پشت سرت هم نگاه نکنی ...

خودم هم نمی دانم چرا در چنین لحظات دردناکی بی اختیار لبخند می زدم. آنقدر وضعیت ایستادم اسفناک بود که هر کس می دید بی شک می خندید. از طرفی هم بی هیچ دلیلی ذوق حرکت خشن سحر را می کردم:

عزیزم من که گفتم اگر دلت خنک می شه بزن... مرد نیستم اگر جلوت رو بگیرم ...

بدتر عصبی شد و صدایش تقریبا شبیه جیغی خفه در کوچه پیچید: چرا چرت می گی؟
چرا هر کاری می کنم دست از سرم بر نمی داری؟ می زنم سیاوش ... به خدابخشی
نمی کنم تهدید نیست ...

نگاهی به آن تکه آهن انداختم و در دل به خودم گفتم فوقش یکی دو بار می زند و
بعد دلش می سوزد.

بنابراین همانطور خونسرد لبخند زدم و دست هایم را به پشت سر بردم که بفهمد
ایستاده ام مثل بچه آدم کتک بخورم. با پشت دست خیسی صورتش را پاک کرد و
دودستی سلاح آهنینش را بالا گرفت: سیاوش سوال میکنم برای یک بار هم شده صادق
باش... انقدر منو دوست داری که با این هرچی بزنت برات مهم نباشه؟ میتونی بعدش
عاشقم بمونی؟

خدا می داند که با همه وجودم داشتم راست می گفتم:

این لحظه همین جا انقدر عاشقتم که اگر با همین توی مخم بزنی مغزم متلاشی بشه باز
هم دوستت دارم ...

حرصش گرفت و اسلحه مرگبار را محکم تر در دست فشرد: باید ثابت کنی همین
الان ...

سینه ام را جلو دادم و چشمانم را بستم: بزنی... با همه زورت بزنی... هر بار بزنی من باز
می گم عاشقتم ...

توقع نداشتم بزند. طوری محکم به بازوی چپم کوبید که از درد خم شدم و آه از نهادم بلند شد. برای چند لحظه از درد به خودم می پیچیدم و توان حرف زدن نداشتم اما سحر بالای سرم ایستاده بود پشت هم تکرار می کرد:

بگو دوستم داری... بگو... الان دوستم داری؟ قبلا هم با این لعنتی مرا تهدید کرده بود اما خیلی با احتیاط ضربه های ملایم می زد انگار می ترسید واقعا صدمه ببینم.

این بار فرق داشت. از ته دل با تمام توانش کوبید. حس می کردم استخوان دستم شکسته ولی نمی خواستم کم بیاورم. حرف های دکتر در گوشم زنگ می زد. بهترین زمان بود برای اینکه اجازه دهم خودش را خالی کند در عین حال عشقم را ثابت کنم. با هر بدبختی بود بلند شدم و دوباره ایستادم به چشم های پر از اشکش نگاه کردم و گفتم: دوستت دارم... هنوز می خوامت بیشتر از همیشه... اگر کتک زدن حالت رو خوب می کنه تا خود صبح می تونی منو بزنی ولی بیا بریم خونه ...

با حرص حرکتی عصبی به بدنش داد و میان حرفم پرید:

نخیر... همینجا... جلوی همین خونه... هر کی هم دید باشه به حساب وقتی که جلوی همه خار و ذلیم می کردی... مگه دوستم نداری؟

دوباره بی اختیار لبخند زدم: من نوکرتم هر کاری دلت می خواد بکن ...

ضربات بعد را خیلی بی مقدمه نزد. عصا را بلن کرد اما دل مهرباننش طاقت نیاورد یکی دیگر با آن وسیله آهنین بکوبد. کنار باغچه پرتش کرد و با چک و لگد به جان من افتاد. خیلی دلش پر بود و من هم مانعش نمی شدم.

طفلکی برای اینکه دستش برسد به صورت من سیلی بزند مجبور بود هر بار بالا بپرد. من هم صاف ایستاده بودم تحمل می کردم. در همین لحظه اتومیلی هم از جلوی ما گذشت و من نگاه پر تعجب زن و مردی که داخلش نشسته بودند را دیدم و خندیدم. لبخند من باعث شد آتش خشم سحر فروزان تر شود: می خندی؟ من توی زندگیم سوسک نکشتم بین با من چه کردی که دلم می خواد بزنت... فکر می کنی لذت می برم؟ دارم داغون می شم و تو می خندی؟

خواستم توضیحی بدهم اما با مشت به زیر قفسه سینه ام کوبید. حس کردم معده ام ترکید. خم شدم با دست شکم را ماساژ دادم با درد گفتم: هرچی بزنی باز دوستت دارم... بزن قربون دستای کوچولوت برم... تا اینجا ضربات پراکنده و با فاصله بود اما وقتی خونسردی مرا دید و باز هم شنید که از او دست نمیکشم بغضش ترکید و پی در پی شروع به زدن کرد:

کثافت آشغال... ازت متنفرم... لعنت به تو... عوضی بیشعور... کثافت... کثافت ...

گذاشتم آنقدر بزند که مطمئن شوم انتقامش را گرفته.

صورت خیسیم زیر سیلی هایی که با آخرین توان به صورتم می کوبید می سوخت. مخصوصا خم شده بودم که دستش برسد هر چقدر می خواهد تلافی کند. وقتی حس کردم کم کم حالش دارد بد می شود و این تخلیه روحی ممکن است کار دست هر دوی ما بدهد مچ دستش را گرفتم و او را در آغوش فشردم. خودش را رها کرده بود با صدای بلند گریه می کرد. طعم خونی که از بینی ام پایین می چکید و همراه باران سیل آسایی که بر سرمان می ریخت تا زیر چانه ام را قرمز می کرد به هیچ وجه برایم دردناک نبود. می خواستم حسش کنم زیرا این لحظات را سحر قبلا به ناحق سپری می کرد و کسی نبود تیمارش کند. تن

نحیفش را محکم گرفتم و بارها کنار گوشش تکرار کردم: ولت نمی کنم... خیلی دوستت دارم... من تو رو ول نمی کنم می شنوی؟ ...

هرچی بزنی و بگی منو نمی خوای تا خوشبختت نکنم دست بردار نیستم... شنیدی؟ می خوای داد بزنی؟ می خوای؟ طفلکی عذرخواهی می کرد و اشک می ریخت من هم محکم تر بغلش می کردم. شرمنده اش کردم وقتی دست هایش را بوسیدم و دید جای ناخن هایش روی صورت و گردنم مانده. به سمت ماشین که میرفتیم معصومانه ضجه می زد و می گفت: غلط کردم ...

دستم بشکنه... غلط کردم ...

او را سوار ماشین خودم کردم. پژی خوشگلش را با همان قفل فرمان ایمن کردم و راه افتادیم. با دستمال می خواست صورت مرا تمیز کند. مکالمه جالبی بود. من می گفتم: قربونت برم؟ او می گفت: غلط کردم ...

و من دوباره می گفتم و او هر بار خودش را شماتت می کرد. مجبورش کردم سرش را روی پای من بگذارد تا موهایش را نوازش کنم. هنوز می لرزید و اشک می ریخت اما گویا موتور مردانگی ام حسابی به کار افتاده بود که جملات نیرو بخش مثل باران بهاری که می بارید روی زبان من جاری می شد: قربون موهای بکر و قشنگت برم... من فدای اون چشم های خوشگلتم بشم... جونم رو می دم گریه نکنی... خوب می شیم سحرم... دو تا مون خوب می شیم ...

همه چیز رو خودم درست می کنم تو فقط بیا بشین وسط قلبم خانمی کن نفس من... دلت نلرزه فکر کنی بی کس ولت می کنم... سیاوشت بمیره اگر سحرش فکر کنه

باخته... خاک تو سرم بشه اگر هرچی دارم به پات نریزم... نترس خانواده ها باید بیان
ازت عذرخواهی کنن... تا از دلت در نیارن حسرتت به دلشون می مونه چون مردت
منم ...

با بغض لب زد: نمی خوام حسرتم به دل کسی بمونه...

همه خوشبخت بشن فقط دست از سرم بردارند... تو هم برو... اصلا همه برند... دیگه به درد
خودم هم نمیخورم ...

نا امید بود اما من کوتاه نمی آمدم. موهایش را چنگ گرفتم و با کمی خشونت گفتم: چرا
چرت می گی؟ اصلا به درد کسی نمی خوری مال من باش... دلت گرفته؟ ازم متنفری؟ بزنی
حالت جا میاد؟ پاشو یه جور بزنی جاش تا ابد بمونه... هنوز نفهمیدی؟ من و تو دیگه جنگ
نداریم... من با خودم دارم می جنگم... برای تو دارم می جنگم...

اصلا تو بشین فکر کن داری فیلم جنگی می بینی همه حقوق و مزایاش هم مال توست...
تو فقط بشین تماشا کن ...

بلند شد و نشست. نگاه خیسش را به منی که یادم می رفت پشت فرمان نشستم دوخت:
تو چرا نمی

فهمی؟ این زندگی دیگه به درد نمی خوره... وقتی دو نفر همدیگه رو از صمیم قلب دوست
ندارند... یا اگر حتی مثل من احمق بی منطق هنوز دلشون گیره ولی جاده برایشون یک طرفه

است... چطور می خوان بچه دار بشن یا عشق یاد بچه شون بدن... فکر کردی محصول زندگی ما چی می تونه باشه ؟

چانه اش را گرفتم و صورتش را به سمت خودم کشیدم:

آخه نفس من... نمی بینی دیگه حرفی جز عشقت برام نمونده؟ من این چشم ها رو خندون نکنم کی می خواد بکنه؟ مرگم بیاد اگر یه پدرسگ بخواد نگاهش رو بدوزه به این چشم ها مشق عشق برات خط کنه وقتی خودم زندم ...

میچ دستم را گرفت و فکش را آزاد کرد. کفش هایش را در آورد تا بتواند زانو به بغل بگیرد و انگشتان شصت پایش را اسباب بازی روح خسته اش کند. رهایش کردم اما حواسم به اشک هایش بود. وارد خانه اش که شدیم با دست اشاره کرد چراغ ها را روشن نکنم. دست و

صورتش را در سینک ظرفشویی آبی مختصر زد و از کیفش چند تایی قرص بیرون کشید. پشت سرش ایستاده بودم و تماشا می کردم. می دانستم هرچه میخورد آرامبخش های قوی است اما هرگز نفهمیدم کی دکتر رفت و کدام الدنگی این همه قرص برای دخترم نسخه پیچید: سحر می شه سوال پپرسم ؟ مشتهی قرص در حلقش ریخت و لیوانی آب سر کشید اما "هوم" هم گفت تا من پپرسم: این همه قرص رو کدوم دکتر احمقی برات نوشته ؟

خنده اش تلخ بود اما نگاهش مثل آتش روی من نشست:

دکتر؟ کدوم دکتر؟ مگه من پول داشتم برم مثل تو کارت بکشم پز بدم؟ من آه نداشتم با ناله سودا کنم ولی داشتم می ترکیدم از درد... نخورم منفجر می شم شاید هم بترکم گوشت

تم پپاشه در و دیوار...نگام کن... چی می بینی جز شکست؟ من یک زنم شکست و نکبت بامن زاده می شه...فکر می کنی فقط خودت بچگیت سخت گذشته؟ فکر می کنی چرا انقدر زود ازدواج کردم؟ هیچوقت از خودت پرسیدی؟

می خواستم پپرسم اما قضیه داروها مهم تر بود: اول بگو از کجا این همه قرص دیازپام و کوفت و زهر مار توی کیفیت سبز شده مشت مشت می خوری؟

پارچ آب را داخل یخچال گذاشت و وقتی درش را بست همانجا در فکر فرو رفت. خیره به در بسته یخچال زمزمه وار گفت: انقدر زن افسرده و بدبخت تو در و همسایه بود که از هر کی یه چیزی پپرسم و خودم برای خودم تجویز کنم... نترس نمی میرم ولی ممکنه مریض بشم بهانه بیافته دستت که زنم از اول مریض بود من باهاش ساختم ...

سحر با من زیاد دعوا می کرد اما همیشه با محبت و آرامش حرفش را می زد. ترس از کتک خوردن یا جنجال های سابق باعث می شد هرگز تلخ زبانی نکند یا اخلاق خودش بود فرقی نداشت. سحری که جلوی من در حال ذوب شدن بود دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت که بخواهد مراقب کلماتش باشد. آخ که حالا چقدر دلم برای آن همه لطافت کلامش تنگ شده بود. راست می گفت که مردها از زن آرام و بی صدا خوششان نمی آید چون او را جدی نمی گیرند. یکی را می خواهند از وسط نصفشان کند تا به زور هم که شده آنها را به حساب بیاورد: باشه سحر... تلخی کن... متلک بنداز ولی یادت میاد به من می گفتی من این نیستم که نشون می دم؟ تو هم این نیستی... به قول خودت تو پیشی باباتی که حالا شروع کرده به چنگول انداختن می خواد چشم اطرافیان رو در بیاره تا اذیتش کنند... بیا دراز بکش ببینم چی پیدا می کنم بخوری ضعف نکنی ...

گیج و منگ سری تکان داد و به سمت مبلی که کنار پذیرایی حکم تخت خواب را داشت رفت .

این خانه از بس کوچک بود اتاقی مجزا نداشت. با کتابخانه قسمتی از پذیرایی را جدا کرده بودند و مبلی تختخواب شو پشتش گذاشته بودند. برای دراز کشیدن روی تخت باید چهار دست و پا روی آن راه می رفتی تا بتوانی سرت را روی بالش ب گذاری. سحر حتی زورش آمده بود کفش هایش را در بیاورد. این همان دختری بود که قبل از خواب به تنش روغن معطر می مالید و بدون لباس خواب نمی توانست شب را با آرامش به صبح برساند. خیلی وقت بود دیگر از این رفتارها نداشت. در

یخچال را که باز کردم بیشتر دلم سوخت. معلوم بود دل و دماغ خرید کردن نداشته. اولین بار بود می دیدم چیزی درون یخچال خانه گندیده اما سحر آن را دور نیانداخته. همیشه در یخچال خانه ما یک کیسه دانه های درشت قهوه آسیاب نشده بود. می گفت دوست دارد هر وقت در یخچال را باز می کند بوی عطر به مشامش برسد. این یخچال بوی مرگ قلب زن خانه را می داد. کمی نان بیات... کاسه ای ته مانده سطل ماست... پنیری که نصفش را به خاطر کپک دور انداختم با تنها گوجه فرنگی موجود داخل سینی گذاشتم و با مکافات کنارش روی تخت نشستم: بیا یک لقمه بخور... اینطور که معلومه بدون من پول هم داشته باشی حال غذا خوردن نداری ...

غلت زد و نگاهش را به سقف دوخت: می دونی؟ چندوقت پیش یک متن طنز خوندم اما انگار طنز نبود ...

قصه من بود ...

می دانستم جوک و طنز خواندن سحر به چه معناست!

سحر هر وقت زیادی افسرده و غمگین می شد آنقدر متن خنده دار می خواند و الکی بلند می خندید تا به قول خودش روی مود خنده بیافتد. اوایل برای من هم میخواند اما از جاییکه بعضی از آنها بی ادبانه بود من او را دعوا می کردم. می گفت زن و شوهری که نتوانند درباره مسائل خصوصی خودشان جوک بگویند و بخندند غریبه ای بیش نیستند و من باز هم توبیخش می کردم که از این طرز حرف زدن متنفرم... کاش این کار را نمی کردم لااقل کمی این دیوار لعنتی که بین خودم و او کشیده بودم فرو می ریخت... شاید هم سحر کمی می خندید وقتی من نمی توانستم او را بخندانم. لقمه ای برایش گرفته بودم اما نان به حدی بیات بود که خجالت می کشیدم تعارفش کنم. او هم سکوت کرده بود و خیره به نقطه نامعلومی روی سقف از گوشه چشمش اشک پایین می ریخت. سکوت را خودم شکستم: نگفتی؟ چی خوندی؟ بگو من هم بخندم... پاشو اینو بخور ...

در همان حالت چانه اش لرزید و گفت: خنده دار نیست بیشتر گریه داره... بعضیا نون خوشگلیشون رو میخورند ...

بعضیا نون زبونشون... بعضیا هم نون عقل وهوششون رو می خورند... بعضیا هم مثل من یه گوشه نشستن نون و ماستشون رو می خورند... حقم همین بود نه؟ من نه انقدر خوشگلم کسی به خاطر ظاهرم پول پام بریزه ...نه خوش زبونم نه عاقل... روزی من همین بودباید می فهمیدم بدون غر زدن نون و ماستم رو میخوردم نه ؟ لقمه از دستم درون سینی افتاد. سحر برخاست و تکه ای نان در ماست فرو برد: خدایا شکرت!

اشک هایش پایین می چکید وقتی با اشتها به قول خودش یک گوشه نان و ماستش را می خورد. نفسم بالا نمی آمد. شرمندگی بدترین درد دنیاست. مگر این دختر معصوم از من چه

می خواست؟ همه دعوای ما به قول خودش سر بدیهیات زندگی بود. من امکانش را داشتم اما سیر نمی شدم از اندوخته کردن و وحشت داشتم از خرج کردن. ترس های من دلایل محکمی داشت اما اگر می خواستم با آنها زندگی کنم هرگز نباید ازدواج می کردم. زانوهایم را بغل گرفتم و بادقت تمام به همسرم چشم دوختم. نان بیات در کاسه ماست می زد و با پشت دست اشک از روی گونه اش پاک می کرد.

انگار داشت مواد مذاب جهنم می خورد و به خودش می گفت: خود کرده را تدبیر نیست. سوالی که چند دقیقه قبل در آشپزخانه از من پرسید تنها وسیله دم دستم بود تا هم او را بهتر بشناسم هم فکرش را عوض کنم: سحر چرا انقدر زود ازدواج کردی؟ تومشکلات دخترهای خانواده ما رو نداشتی... آزاد بودی و ازت حمایت می شد... می دونم قبلا گفتم به خاطر پول بوده ولی احمقانه است چون تو دختر خیلی قانعی هستی... همیشه فکر می کنم اگر مدیریت مالی دست تو بود ما هنوز توی همون خونه اولی زندگی می کردیم و نهایتا من یک پراید کهنه داشتم ...

آن کاسه لعنتی را روی سینی گذاشت و به دیوار روبروتکیه زد: من از تو همون سقف رو می خواستم که توش بشینیم با هم رویاهای شیرین بیافیم... فرش روهایامون رو نقش بزیم... یک طرفش رو من دست بگیرم سمت دیگه اش رو تو... هر سال بدونیم قراره سال دیگه کجاباشیم و هر دو با هم احساس موفقیت کنیم ولی می دونی تو چه کار کردی؟

کلافه نفسم را بیرون دادم: بس کن... دوباره قرقره نکن این تلخیا رو بگو از حالا به بعد چه کار کنیم؟

سرش را به دیوار تکیه داد: تو یکی از پاهات رو گذاشتی روی گلوی من گفתי تو فعلا خفه شو... همین جا صبر کن تا من برم آرزو هام رو بر آورده کنم بعد وقت برای تو زیاد هست... کلا توی مغزت هیچ چیزی به صورت موازی و دوتایی امکان پذیر نبود... کسی بهت کار تیمی کردن یاد نداده بود... تو یکه تاز بودی نمی تونستی وردست یا همدست داشته باشی چه برسه به همسر... من باید لحظات جوونیم می سوخت تا تو پیربشی نتونی تکون بخوری ... بعدش شاید من هم حق فکر کردن یا تلاش کردن پیدا می کردم... الان هم داری همون کار رو می کنی... رفتی نقشه کشیدی اومدی که دوباره با چند تا لقمه نون منو موقتا سیراب کنی... بری بندازی توی خونه ای که همیشه برات شبیه انباری بود یک گوشه پنهان کنی تا در دسری نباشه وقت شریفیت رو بگیره... دوستت دارم سیاوش ولی دیگه نمی تونه اثاثیه توی انباریت باشم... می میرم می فهمی؟ شاید هم قبلا مردم الان دارم توی جهنم زندگی می کنم حالیم نیست

منفی بافی می کرد اما چطور می توانستم اعتراض کنم وقتی تمام مدت او مثبت نگر بود و من مسخره اش می کردم؟ روی برگرداند سمت پنجره کوچک بالای تخت و نور چراغ برقی که درست پشت شیشه بود داخل مردمک چشمانش افتاد. یک بار دیگر به خاطر خودش و نه از روی خودخواهی های همیشگی در دل نهیب زد و محکم پرسیدم: سیاوش عاشقی؟ اگر نیستی ظلم بسه؟ نامرد بودی دیگه نباش... حتی اگر قراره زخمی ولش کنی بره جایی توی بغل یکی دیگه زخم هاش رو مرحم کنه بهتر از اینه توی دست هات بشکنیش... اون هنوز از تو شجاع تر و خوش قلب تره که دم از دوست داشتن جلادش رو میزنه... اصلا مگه جرأت داری عاشقش نباشی احمق؟ سرش داد بکش ولی این بار فقط عشق و احترامت رو حق داری فریاد بزنی و گرنه تو خفه شو اون حرف بزنه ...

مکالمه درونی ام کارساز بود. تکلیفم را با خودم معلوم کرد. چهارزانو شدم و هر دو دستم را روی زانوهایم گذاشتم: بین سحر... من اگر همه این سال ها بهت دروغ گفتم یک بار با صداقت به چشم هات نگاه کردم گفتم عاشقت نبودم اما دوستت که داشتم... احساسم برای اینکه بتونم با تو تمرین عاشقی کنم خیلی سطحی بود... اما حالا... دوباره با همون صداقت می تونم بگم انقدر عاشقت هستم که همه چیز فرق کنه... من بلد

نبودم... نمی گم الان هم یاد گرفتم تازه کلاس اول نشستم اما دارم براش وقت می گذارم می فهمی؟ میدونم این زندگی زخم خورده است ولی ما هفت سال عمرمون رو پاش گذاشتیم... ازش درس گرفتیم... می خوام بی خیال زحمات بشی؟ من نمی خوام و نمیتونم بی خیال تو بشم... بگذارش پای عذاب وجدانم اصلا عشقم رو باور نکن ولی بیخ ریستم تا وقتی حس نکنم آرامش پیدا کردی نمیرم... حالا بگو بدونم... چطور زندگی کنیم؟ من دیگه نقشه نمی کشم این بار نوبت توست... منو بین ...

با بی حالی نگاهش را به چشمانم دوخت و من سری تکان دادم تا نظرش را بگوید: خیلی سخت نیست سیاوش... از اول هم نبود... من زندگی بدون عشق با بی احترامی و زورگویی نخواستم... پول زیاد هم نخواستم...

گفتم خودم میرم کار می کنم زندگیمون رو دوتایی بسازیم... دوتایی میفهمی؟ منظورم از دوتایی یعنی با هم نه یکی پیره اون یکی رو زیر پاش له کنه...مجرد که نبودیم... فرق تو با اونیه که میره با ناموس مردم بازی می کنه وعده توی خالی میده ولش می کنه به امان خدا با درد خودش بمیره چیه؟ وقتی نمی تونی مسئولیت یک زندگی دو نفره رو قبول کنی چرا یکی دیگه رو میاری توی بازیت؟ من نمی خوام نقاب تو باشم... من مرد پولدار نمی خواستم... گور پدر پول مگه همه دارند؟ مگه خوشبختی میاره؟ نمیاره فقط

امنیت میده همین... پول همیشه هست با تلاش می شه بدستش آورد ولی دل می شکنه هرچی خرجش کنی حتی اگر به هم بچسبه جای ترکش تا ابد می مونه... دل من ترک خورده سیاوش اگر هنوز خواهانش هستی باید باهاش بسوزی و بسازی چون دیگه به میل من کار نمی کنه ...

...تلخی رفته توی ماهیچه هاش من هم نمی تونم کاری کنم زهر به خونم پمپاژ نکنه... ما برای شروع زندگی یک سقف می خواستیم و یک ارابه که میان راه ولمون نکنه مدلش مهم نبود... مترازش مهم نبود... همون طوری هم بیشتر از خیلی زن و شوهرها امنیت داشتیم ولی تو دلت گیر زندگیت نبود همش حس فرار داشتی چون نمیتونستی از خونه ای که قبلا توش بودی... مردی که قبلانقشش رو بازی می کردی... از هرچی تو دوران مجردیت بودی بگذری وارد مرحله جدیدی بشی... من همیشه حس آدم مزاحم و زیادی رو داشتیم که بهتره خفه خون بگیره لااقل یکی بره پی خواسته هاش ...

با لحنی آرام و از ته قلبم گفتم: می دونم سحرم... الان آماده ام... همه ی حرف هات هم قبول دارم... اگر لازمه اعتراف می کنم به اشتباهاتم... الان شجاعتش رو دارم و ممنونم که باعث شدی بالاخره به خودم پیام ولی حالا که دارم اصلاح می شم نمی خوام تجربه هام رو خرج کس دیگه ای جز تو کنم... فرصت بده... یک بار دیگه هم اعتمادکن پشیمونت نمی کنم ...

با پشت دست اشکش را گرفت و دوباره شروع کرد:

سیاوش من زنم درست... باید مطیع تو باشم اون هم درست... ولی زن مگه انسان نیست؟
 شرافت مگه نداره؟ غرور نداره؟ حق زندگی نداره؟ گفتن مرد حاکم خانواده است ولی اگر
 نتونه حاکم عادل باشه... اگر بلد نباشه

...

اگر هنوز آمادگیش رو نداشته باشه... اگر بلد نباشه تقسیم کار کنه یا گوش شنوا
 برای شنیدن و ذهن آزاد برای فکر کردن نداشته باشه یعنی باید به وزیر
 یا مشاورهاش رجوع کنه به جاش تصمیم بگیرند ...

وزیرش زنشه... مشاورهاش خانواده اش یا دوست هاش هستند... یکه تاز بودن همیشه
 جواب نمیده نتیجه اش می شه زندگی ما... کوتاه بیا از این بت مردانگی که توی مغزت از
 خودت ساختی که به ولله بد فهمیدیش ...

مرد یعنی کوه... مرد یعنی حامی... مرد یعنی همه چیزهای خوب... مردی که درخت
 زندگیه اگر بلد نباشه دست محبت روی سر جنس لطیف بکشه نمی تونه محصول خوب
 بده باید با یک درخت دیگه پیوند بخوره به ریشه هاش تقویت بزنند هزار تا کار هست
 که تا نکنه هرچی از شاخه هاش در بیاد می کنده ...

مبهوت خیره لب هایش بودم و از خودم می پرسیدم چرا قبلا گوش هایم نمی شنید ؟
 همه چیزهایی که در این مدت برای خودم سخت کرده بودم سحر داشت با کلماتش
 آسان می کرد. آنقدر سنگ بزرگی نبود که مردی نتواند روی دوش بکشد. نانی برای
 خوردن و سقفی برای زندگی... احترام به نفس های یکدیگر گذاشتن و به انسان بودن هم
 حرمت قائل شدن آرامش می آورد و عشق خودش می نشست وسط سینه ها اما از بس

دنبال ایده آل گرای و بهترین بودن دویدم نفهمیدم ریشه هایم را در بیابان خشک و بی آب و علف فرو کرده ام راه نفس یکی دیگر را هم بریده ام .

جرأت کردم کمی نزدیک تر رفتم تا چانه ام را روی زانوهای استخوانی اش بگذارم
نفسم به نفسش گره بخورد: سحر... من عاشقت شدم... قبلا نبودم فقط می خواستم
باشی... از این صادق تر نمی تونم بگم... اینجا نقطه صفر نیست که بگم بیا از اول شروع
کنیم... از همین وسط راه بیا دوباره نقش بازی کنیم... من بشم دوست پسرت تو بشو
دلبر من...

هر کاری نکردیم می کنیم بعد وقتی دیدیم می تونیم دوتایی هم سر و هم دل باشیم
می ریم هم سقف میشیم... نشد من برات امنیت می خرم لبت رو می خندونم دعای
خیر می کنم... می دونم باور نمی کنی ولی اگر
آزادت کنم حق انتخاب پیدا کنی دلت قرص می شه...

حالا بگو فاخته کوچولوی وحشتزده ی من... چرا خر شدی زن من شدی؟
نگاهش آرام تر از قبل بود. گویا بار سنگین روی قلبش رابا نصیحت کردن من چند
لحظه ای زمین گذاشت .

لبخندی زد و سرش را پایین انداخت: از خونه می خواستم فرار کنم!
از تعجب هر دو ابرویم بالا پرید: تو که گفتی منو دیدی دلت رفت؟
لبخندش عمق بیشتری گرفت: آره خب ...

خواستگار داشتم اما در حد حرف بود اجازه نمی دادیم کسی بیاد...

خواهرم می گفت ازدواج از راه خواستگاری اشتباهه...

چون خودش شکست خورده بود فکر می کرد هر راهی خودش رفته غلطه من هم باید بشم غلام حلقه به گوشش... از وقتی برگشت با من توی یک اتاق زندگی می کرد... نصیحت هاش رو قبول نداشتم... من اونمی که می خواست ازم بسازه نبودم... تقصیر مادرم هم بود...

انگار مدیریت کل زندگی ما همون شب که سماه از خونه شوهرش برگشت مثل مدال چسبید روی سینه اش ...

هر بار می خواستم اعتراض کنم مامانم منو خفه میکرد ...

دخترهای لش و بی حیا خوشبختند... هر کی زرنکتر باشه بهتره... دختر بی زبون به درد نمی خوره... برو دوست پسر پولدار بگیر خودت رو بهش بنداز... شعارهایی می داد که خودش به یکیشون عمل نمیکرد ...

کم کم داشت توی گوش مادرم می کرد درس خوندن به چه درد می خوره؟ ترسیده بودم... حق نمیداد حتی رنگ لباسم رو انتخاب کنم... بهانه اش این بود تجربه داره و من بی سلیقه ام... من همیشه همین بودم... اهل مد و این چیزها نبودم... ساده پوش اما خاص پسند... شاید هم ایرادم بود ولی اگر چیزی رو دوست نداشتم محال بود بتونم بیوشم و ازش لذت ببرم... وقتی حرف تو پیش اومد پوستم کنده شد تا راضیشون کردم برای اینکه تجربه پیدا

کنم اجازه بدنند خواستگار توی خونه بیاد... قصدمون این بود جواب منفی بدیم فقط من یک بار به چشمم خواستگار اومدن رو ببینم ...

شیطنتم گل کرد. پریدم گونه اش را بی هوا بوسیدم و با لبخند نگاهش کردم: تو غلط می کردی منو رد کنی...

مگه شهر هرت بود؟

چپ چپ نگاهم کرد: نیست خودت دیوانه وار عاشقم بودی؟ کی بود دم به ساعت می گفت ...

دستم را روی لب هایش گذاشتم: هیس... اون نامرد دیگه اون مزخرفات رو نمیگه... حالا تو داستان سحر منو تعریف کن... پس از دست سمانه فرار کردی زن من شدی؟ بلند خندید و گفت: باشه سیاوش خفه شدم برو عقب تر... انگار مجردی بهت ساخته ها ...

سرم را روی زانویش گذاشتم: چرا ضد حال می زنی؟

طرز نگاهش پر از سوال و تردید بود: حالا امشب زدمت خوشتر اومده انگار... نمی دونستم برای به دست آوردن تو باید کتک زد و گرنه زودتر می زدم ...

من از حرفش خندیدم اما او فقط نگاهم کرد. می دانستم هرگز اهل خشونت نبوده و در واقع با چیزهایی که بین ما گذشته به قول خودش شوکه شده: اصلا خودم تو رو میفرستم

کلاس کاراته این بار اصولی بزنی... یعنی سحر خیلی جلوی خودم رو گرفتم وقتی در گوشم می زدی اون طوری می پریدی نخندم بدتر حرص نخوری ...

کمی به عقب هولم داد: گمشو دیوانه... انگار بهش خوش گذشته وقتی من داشتم می مردم...

دستش را گرفتم و به سمت لبم کشیدم تا ببوسم:
نکن...

نکن خوشم نیاد ...

مقاومتش بی فایده بود چون من روی هر دو دستش بوسه ای گذاشتم: من قربونت برم هر وقت اذیت کردم بزن اصلا دلت نسوزه ...

دست چپش را بالاخره آزاد کرد: اوخ... فشار دادی دردم اومد... نترس می زنم انگار رگ خوابت کتک خوردنه ...

خندیدم و سینی را برداشتم به سختی روی زمین پایین تخت گذاشتم و در گوشش گفتم: انقدر می گم دوستت دارم که باورش کنی... بخواب عروسکم همه چیز درست می شه... این بار تنها نیستی... خودم پشتتم تا نفس توی این سینه هست ...

حرفی نزد. مسکن ها اثر کرده بود. صبح روز بعد با حس کردن روشنایی محیط از خواب پریدم.

سحر هنوز خواب بود. نمی خواستم معطل کنم باید دست به کار می شدم بساط صبحانه جور می کردم. با عجله از روی تخت پایین آمدم و گند زدم. سینی زیر تخت بود و از

جاییکه فقط یک راه برای پایین آمدن و خروج از آن محیط تنگ و بسته وجود داشت من خوابالود بی فکر پایم را روی سینی و درست وسط بشقاب پنیر گذاشتم. با وسواسی که بطور مادرزادی در رگ هایم بود به سختی خودم را داخل سرویس بهداشتی قانع کردم که این پای لعنتی تمیز شده و جای نگرانی نیست. مکافات داشتم در آن خانه کوچک که هیچ چیزش برای آسایش من برنامه ریزی نشده بود. همیشه وقتی وارد دستشویی می شدم باید جلوی در روزنامه پهن می کردم تا پاهایم به جایی نخورد.

بیچاره سحر از دست من چه می کشید که این همه مراسم وسواس گونه ام را از قبل برنامه ریزی می کرد

یادم نیست هیچوقت بعد از ورود من به دستشویی جلوی در روزنامه پهن نکرده باشد. مجرد هم که بودم همیشه مادرم حواسش جمع بود. برای همین فکر می کردم وظیفه زن خانه است که علم غیب داشته

باشد سریعاً دست به کار شود. نگاهی به سحر غرق در خواب انداختم و به خودم نهیب زدم: نمی میری یک بار هم که شده خودت مسئولیت خودت رو بعهده بگیری ...

اصلاً به خاطر سحر کثیف بشی مگه مرگه؟!

پا برهنه بیرون آمدم و بدون جوراب کفش پوشیدم .

سحراهل صبحانه خوردن نبود اما به خاطر من صبح زود بیدار می شد تا من تنها سر میز نباشم حتی اگر سفره بی برکت خانه من یک استکان چای و یک حبه قند بیشتر برای عرضه نداشت. من که می رفتم خودش دوباره پناهنده رختخواب می شد. برای خودم نفرت انگیز بود که هنوز نمی دانستم همسرم برای صبحانه میلش بیشتر به چه چیزی می کشد؟ به کله پاچه فکر کردم اما یادم نیامد هرگز گفته باشد هوس این چیزها را کرده. حلیم گرفتم و نان تازه به همراه کمی مخلفات و چند تایی کیک راهی خانه شدم. پشت در خانه دیدم پیام داده: صبحانه نخوردی... بیا چای دم کردم... کی رفتی نفهمیدم؟ یاد حرف پیرمرد سمسار افتادم که گفت: به زن ها اگر سنگ هم بدی خورشت می پزه اما اگر بهش بی توجهی کنی می میره!

روی میز یک عدد نیمروی ساده همراه چند تکه نان از دیشب بیرون مانده و ظرف کوچکی خرما همراه چای گرم بود. چشمش به خرید های دست من افتاد شوکه شد: چقدر خرید کردی... بده به من ...

کیسه ها را عقب کشیدم: نمی خواد عزیزم... برو دست و صورتت رو بشور دیشب هم چیزی نخوردی ضعف می کنی... خودم بلام ...

ابروهایش بالا پرید: بلدی؟ از کی تا حالا؟

گفتم: از وقتی خودم رو گذاشتم جای سحر خانم گلم فهمیدم خانه دار بودن چقدر سخته... بیا که روده بزرگه داره کوچیکه رو می خوره حلیم هم سرد میشه ...

با نگاهش تعقیبم کرد تا کیسه ها را روی اوپن آشپزخانه گذاشتم و مشغول چیدن صبحانه شدم. بی هیچ حرفی دست به سینه رفت تا به خودش برسد. وقت خودشیرینی بود.

میز دو نفره کنار اوپن آشپزخانه هر چند اجازه نمی داد پاهای بلند من به راحتی جای شود اما زیادی دنج و بانمک بود. مجبور شدم بیشتر مخلفات را روی سنگ اوپن بچینم چون جای زیادی روی میز غذاخوری برای ضیافت من وجود نداشت. سحر که برگشت لباس راحتی ارغوانی رنگی به تن داشت. موهایش را شانه زده و شلخته از پشت با کلیپس بسته بود. رنگ به صورتش نداشت و از روی بی حوصلگی حتی طراوت صورتش هم خشک نکرده بود. با اشتیاق به همراهی دعوتش کردم:

بیا عزیز دل سیاوش... بشین بخور جون بگیری ...

این بار نگاه کردم. حلیم دوست نداشت. دو قاشقی به زور من خورد. لقمه های نان و پنیری هم که برایش گرفتم به اجبار قبول کرد اما کیک کشمشی کوچکی برداشت و با اشتها همراه چای خورد. آخرین جرعه چای را که نوشیدم لبخند شیرینی روی لب هایم نقش بسته بود: آفرین آقا سیاوش داری بچه خوبی می شی و یادمی گیری زن داری چقدر قشنگه ...

پیشنهاد دادم دست به میز نزنند تا خودم جمع کنم.

استکانش را برداشت و همینطور که آخرین تکه کیک رامی جوید مرا با میز تنها گذاشت. زیرچشمی نگاهش می کردم. به لجاجت افتاده بود و می خواست ببیند در این مدت که نبودم بالاخره یاد گرفتم چهارتا کاسه بشقاب بشورم یا باز هم چاخان سر هم کردم. روی کاناپه نشسته بود و به تلویزیون خاموش نگاه می کرد. با مکافات ظرف مناسب پیدا می کردم تا بقایای حلیم و مخلفات را درونش بچینم. کمی بعد در حالیکه

داشتم دست هایم را با حوله خشک می کردم نزدیکش شدم و با فاصله روی تنها مبل خانه نشستم: خب ... خانم من امروز برنامه خاصی که نداره؟ می خوام بریم کل روز بیرون بگردیم...

پایه ای؟

متوجه بودم با حرص به نیمرخم خیره شده برای همین الکی هنوز حوله را روی دست هایم می کشیدم و نگاهش نمی کردم: قبلا با شهرام رفتیم یه رستوران ... بامشتری قرار داشتیم... از محیطش خوشم اومد... اگر زود حاضر بشی می تونیم بریم پاساژ کنارش یه کم خرید کنیم... نظرت چیه؟

دیگر نمی شد مدت بیشتری از نگاه کنجکاو و متفکرش فرار کرد. حوله را روی پایم انداختم و تکیه زدم. نیم نگاهی به او انداختم اما نتوانستم جلوی خنده ام رابگیرم: وای سحر اینطوری نگام می کنی می ترسم ...

-طلاق نمی دی؟ نه؟

ابروهایم را با شیطنت بالا بردم و لب هایم را غنچه کردم:

نوچ!

-باشه! دو تا راه داری... یا با زنی که چشم دیدنت رونداره زندگی پر عذابی داشته باشی یا شرط داره ...

به سمتش چرخیدم و من هم به تقلید از او چهارزانو نشستم: قبول!

شانه ای بالا انداخت و جرعه ای از چای یخ زده اش نوشید: من که هنوز نگفتم شرطم چیه!

مثل پسر بچه ها ذوق زده به نظر می رسیدم. از نگاهم فهمید مشتاق شنیدن شرط او هستم. خودم هم میدانستم قرار است آچمز کند: باید فکر کنی زندگی مایک نمایشنامه است... تو قراره توش مرد باشی و من زن... مرد اگر دستور نده... اگر قادر مطلق نباشه ...

اگر مثل کوه محکم نباشه... اگر قهرمان زن و بچه اش نباشه... اگر آغوشش بوی خونه رو نده مرد نیست مترسکه... می تونی مرد باشی؟ یا می خوای مترسک باشی؟ حدسم درست بود. تصور می کردم از من آزادی بیشتر بخواهد اما حرف هایش برعکس این را ثابت می کرد:

توکه از زور گویی من خوشت نمی اومد... البته من مشکلی ندارم باز هم زور بگم ...

-من الان گفتم زور بگی؟ بهت فرصت میدم بری درباره این چیزها که گفتم فکر کنی تا مفهومش رو بفهمی...

مرد ستون خونه است... وقتی میره سقف می ریزه ...

ستون باش... مهم نیست کامل نباشی... من نمی خوام سعی کنی خودت رو عوض کنی ترجیح میدم خودت باشی... اگر درونت عشق هست نشون بدی و اگر نیست ادا در نیاری... نگاهم کنی چون خوشت میاد ببینی و اگر دوست نداری از من رو برگردونی... من دلم نمیخواد موقع ایفای نقش نقاب داشته باشی می خوام صاف توی چشم هات نگاه کنم و

بینم درونت چی داری... یک بار دیگه تکلیفت رو اول با خودت معلوم کن... می خوام خودت باشی یا هنوز داری با جریان باد حرکت می کنی؟ مامانم میگه پسر خوب یعنی این و بابام میگه مرد یعنی اون فقط باده و بهانه... تو می خوام چی باشی؟ با این بادهایی که گاهی این وری می وزه و بعد تو رو می بره یک سمت دیگه تا کی می خوام همگام بشی؟ به فکر فرو رفتم. جوابی نداشتم و کمی گیج شده بودم.

با همان لحن خونسرد دوباره ادامه داد: بین سیاوش اگر فکر کردی من ذره ای خانواده تو رو مقصر می دونم داری اشتباه می کنی... مادرت زن بسیار مهربون و دلنازکیه... بابات از اون دست مردهاست که فکر می کنه باید انقدر زحمت بکشه یه ارث حسابی براتون بذاره...

این زن و مرد بچه هایی پرورش دادند که از زمین تا آسمون با هم تفاوت دارند ولی آدم حض می کنه می بینه مادرت سفره پهن می کنه با این همه اختلاف بچه هاش رو کنار هم جمع می کنه... مادرت اذیتم کرده؟ مقصر تویی... بابات تو گوش من زده؟ مقصر تویی... این تو بودی که سرگشته و حیرون به جای اینکه ستون خونه خودت باشی هر لحظه رفتی زیر سقف یکی دیگه رو گرفتی... اگر من هم به خانواده خودم اجازه می دادم الان وضع بهتری نداشتم... فکر می کنی بابام صدمه تهدید نکرد میاد می زنه لهت می کنه دست روی دخترش بلند نکنی؟ یا مثلاً مامانم خیلی مراقب زبونش بود جلوی همه تحقیرت نکنه؟

من به هیچ کدومشون اجازه دخالت ندادم و گفتم تا وقتی عقد سیاوشم حق بی احترامی به خودش و خانوادش رو ندارید اما اون ها هم بد فهمیدند... گفتم بی احترامی نکنید نه اینکه وقتی من میام و ازتون کمک می خوام بگید خود دانی... به هر حال... تو از خانواده من برخوردار تندی و تیزی زیادی ندیدی چون من از خیلی چیزها گذشتم به خاطر خانواده اصلیم که

تو هستی ولی تو این کارونکردی... نمیگم هیچوقت بهت توهین نکردند اما هر بار من رفتم و جایگاهشون رو بهشون گوشزد کردم که ادامه پیدا نکنه... برعکس تو که برای خوشحالی بقیه از من مایه گذاشتی ...

تقریبا وا رفتم. هنوز نمی فهمیدم دقیقا خواسته اش چیست ولی شک نداشتم یک درس بزرگ دیگر در این مکالمه نهفته است و اگر شش دانگ حواسم را جمع نکنم باز هم بازنده من هستم. سحر بلند شد و قندی از روی میز برداشت دوباره سمت دیگر مبل نشست:

من هم قراره نقش زن ایفا کنم... بهت گفتم بزرگترین متهم پرونده ازدواج ما تویی چون تمام تصمیمات رو خودت به تنهایی گرفتی و من هیچ نقشی نداشتم اما اینطور نیست که من کاملا بی گناهم.... اگر می خواهی ادامه بدی باید به من هم اجازه زن بودن داده بشه ...

به من جواب بده سیاوش... کی تو رو تربیت کرد؟ بی فکر جواب دادم: خب پدر و مادرم ...

-غلطه... معلم اصلی تو مادرت بوده... نه فقط تو، بلکه همه بچه های دنیا بزرگترین استادشون مادر به حساب میاد... اگر من زنم باید معلم خوبی باشم... من باید بگم چی خوبه و چی بده حتی لباس پوشیدن، غذا

خوردن، حرف زدن، راه رفتن، درس خواندن، طرز برخورد با رفیق و فامیل، هدف داشتن، آینده نگری، پس انداز کردن و میلیون ها چیز دیگه یاد بچه خودم بدم... حالا تو به من بگو... وقتی تو که قراره یک روزی پدر بشی همسرت روبروی عقل می دونی و بهش اجازه

اینکه حتی درباره خودش تصمیم بگیره نمیدی چطور توقع داری من بتونم نقش معلم خونه رو ایفا کنم؟ چطوری می خوای با ارزش ترین دارایی زندگیت که بچه خودته بسپاری دست کسی که اندازه یک انسان قبولش نداری؟ پس دوباره میگم...

تکلیفت رو با خودت معلوم کن ...

اگر نمی خوای مرد یک خانواده دو نفره و بعد ها سه یا چهار نفره باشی همین الان...
همین امروز بگذار و برو دعای خیرم پشت و پناهت ولی اگر موندی سیاوش

...

اگر موندی و من هم مجبور کردی که بمونم... خوب فیلمنامه زندگیت رو بخون و اجازه بده هر کس توی نقش خودش درست عمل کنه... جز این رفتار کنی تا ابد نفرینم پشتت میاد که هیچ... با جنازه ای به اسم سحر باید زندگی کنی این حرف آخرمه ...

جمله آخرش حالم را خراب کرد. جلو رفتم و دستش را گرفتم: سحر جون عزیزت
دیگه این حرف رو نزن ...

دستش را کشید: چرا نگم؟ چرا باید پنهان کنم؟ امروز بگم بهتر از این نیست که ندونی
چقدر حال روحیم وخیمه و فردا نیای خونه ببینی دیگه سحری نیست؟ تا حالا توی زندگیت
چای تلخ نخوردی؟ این قند رو می بینی؟ خیلی خوشمزه است ولی ضرر داره... هزار جور بلا
سر آدم میاره... گاهی چای تلخ بخور... تلخه اما نمی کشه

برعکس به خاطر کافئینش باعث آرامش می شه...

توزندگی اگر بخوای همه چیز شیرین باشه تهش ناغافل می شکنی ولی تلخی حقیقت رو امروز بچشی بهتر از فرداست... سیاوش دارم باهات حجت تموم می کنم...

شاید هر کس بشنوه بگه بسه دیگه سحر چقدر زر میزنی وقتی سیاوش میگه همه جوره پایه است و داره ثابت می کنه... ولی من امروز کوتاه پیام یک عمر به تو و خودم ظلم کردم... من حتی به پدر و مادر تو هم ظلم کردم... من کوتاه بیا نیستم... می تونی به زور منو زن خودت نگه داری مثل برده از این خونه به اون خونه بکشی ولی دیگه نه کتک، نه داد، نه بدبختی و مصیبت، هیچی نمی تونه جلوی مبارزه من با تو رو بگیره...

راستش رو می گم حتی اگر تلخ باشه... آخرین مبارزه یک برده از بین بردن خودشه... خودکشی نکنه دق مرگ می شه این یک اصله... اینجا ته خط من با توست اگر همینطور ادامه بدی... بینم درباره سندرم استکهلم چیزی شنیدی؟

از تعجب چشم هایم کاملا گرد شد: استک چی چی؟ نه راستش اولین باره می شنوم! کلیپسش را باز کرد و دستی میان موهایش کشید:

یکجور مشکل روانیه... وقتی یکی رو گروگان می گیرند و مدت زیادی تو تنهایی نگهش می دارند ...

عاشق شکنجه گرش می شه... یعنی کاملا اختیاری و با علاقه خودش رو تسلیم گروگان گیر می کنه و تصورش این می شه که زندگیش به گروگان گیر وابسته شده ...

کلیپس را برداشتم و شروع به بازی کردم: خب این الان چه ربطی به مشکل ما داره؟

لبخند محوی زد مثل اینکه تیرش به هدف خورده بود: من گروگان تو بودم نه زنت ...
حرفش باعث شد کلیپس از بین انگشتانم بیرون پردد .

عصبی آن را برداشت روی میز پرت کرد: به من گوش می کنی؟

-آره ولی می فهمی چی میگم؟ گروگان کدومه؟

-تو منو از خونه پدر و مادرم بردی به جایی که وعده داده بودی خونه عشقمون میشه ولی چی شد؟ مثل یک زندانی جیره خوار گوشه خونه به من قلاده بستنی و اجازه ندادی با دنیای بیرون ارتباطی داشته باشم... من تسلیم شدم چون در طول بیست و چهار ساعت تنها کسی که می اومد و رابط من با دنیای بیرون بود...

غذایی جلوم پرت می کرد و گاهی چند کلمه ای با من حرف می زد تو بودی... من اجازه نداشتم خارج از برنامه های تو با هیچ احدی ارتباط بگیرم... فکر نکن منظورم فقط به تو ست... هر کس که با زنش همچین رفتاری می کنه و باز زنش می گه عاشق شوهرشه دقیقا دچار سندروم استکهلم شده... حالا من چرا این رو پیش کشیدم؟ چون به عشق خودم هم به تو شک دارم... من زمانی می تونم ادعا کنم عاشق تو هستم که در نهایت آزادی اراده باشم و تو رو همینجوری که هستی بخوام...

ولی من نمی خوام... من این سیاوشی که مثل اسیر باهام رفتار کرده دوست ندارم... من برادر ترانه و تبسم ورو دوست دارم... همونکه اگر به خواهرهاش کمتر از گل کسی بگه قیامت میکنه. من پسر بزرگ خانواده ای رو دوست دارم که قهرمان همه است... هر کس توی دردرس بیافته سایه سیاوش بالای سرشه... من شوهر خودم رو مثل یک گروگان گیر بی رحم می بینم که اگر تنهام بگذاره می ترسم کسی بهم غذا نده و

بمیرم... تو برای من هیچوقت نقشی که برای خانوادت بازی کردی رو نداشتی... من هم هرگز خانواده تو نبودم... من اون سیاوش رو عاشقانه دوست دارم بهش افتخار می کنم اما این؟! این اصلا کی هست؟ از جون من و خودش چی می خواد؟ بیشتر از این نفسم بالا نمی آمد.

بلند شدم و پنجره را باز کردم. برعکس دیشب آفتاب تندى خیابان را می سوزاند. چند بار اکسیژن به ریه هایم فرستادم

فکرم را جمع کردم: سحر من خیلی اشتباه کردم ...

میخوام درستش کنم... درباره گذشته تو راست می گفتم... اگر نمی خواستم جدا بشیم دلیلش آبروم و این مزخرفات بود ولی امروز به همه مقدساتم قسم از روی عشقه... می دونی ..

-حرفت رو باور نمی کنم ...

به سمتش چرخیدم اما نگذاشت حرفی بزنم: چرا قسم می خوری؟ توی زندگیم هیچ کس رو ندیدم به مقدسات قسم های سنگین نخورده باشه و ته حرفش دروغی قایم نکرده باشه... تو باید بری به مادرت و بقیه یاد بدی قداستی که به خاطر یک مشت حرف بیخود یا غرورشون بی ارزش کردند خیلی محترم تر از این حرف هاست...

باید بری بهشون بگی اون خانمی که میاد توی جلسات روزه هفتگی برایشون سخنرانی می کنه و یادشون میده چطور از قداست کتاب خدا برای خودشون دیوار دفاعی بسازند یک شیاده... قسم خوردی یعنی تو هم جلوی من اعتقادت رو زیر سوال بردی ...

شانه هایم پایین افتاد. آهی کشیدم و به سمتش چرخیدم: سحر چقدر بگم حق داری؟ خودم هم گیج شدم... دلم می خواد تموم بشه برت گردونم خونه... دلم برات خیلی تنگ شده می دونستی؟

جمله آخرم جو را سنگین تر از قبل کرد. هر دو سکوت کردیم و در افکار خود غرق

شدیم. کمی بعد سحر بی هیچ حرفی بلند شد تا به بهانه دوش گرفتن از این جو فرار

کند و من برای ماندنش دوباره قدم بزرگتری برداشتم: سحر ...

برگشت نگاهم کرد. برای گفتن این حرف داشتم جان میدادم اما این آخرین قدمی بود که می توانستم برای به دست آوردن دل شکسته اش بردارم: بشین فرار نکن ...

خودش را به کوچه علی چپ زد: من؟! فرار نمی کردم ...

-بشین حرف زیادی نزن دیگه داری روی مخ سرم راه می ری ...

کلافه چرخ می دور خودش زد و با لحنی طلبکار گفت: ای بابا... سیاوش خسته شدم... خودت هم می دونی ادامه راه ما با هم حماقته... از حرف زدن خسته ...

میان حرفش پریدم و با لحنی محکم تر و کمی خشن گفتم: بشین بینم... من هم خسته شدم ...

جلو رفتم و بازویش را محکم گرفتم به سمت کاناپه کشیدم. سعی کرد خودش را نجات دهد ولی بالاخره مجبور شد بنشیند. خم شدم و زل زدم به چشم هایش که به سختی داشت وحشت را پشت مژه های فرخورد هاش پنهان می کرد: تا وقتی من نگفتم از جات بلند نمیشی ...

قلدری کرد: مثلا بلند بشم می خوای چه غلطی بکنی؟ از تصور چیزی که در ذهن داشتم لبخند شیطنت آمیزی روی لب هایم نشست: ریسک خوبی نیست دخترم... نکن... بشین گوش بده ...

خیلی واضح بزاق دهانش را از ترس قورت داد. حس مردانه زیبایی داشت قدرت نمایی کردن. کشف بزرگی برایم بود. من زور گفتن به جنس زن را دوست داشتم باید با آن کنار می آمدم. زانوهایش را بغل گرفت و نشست.

دست هایم می لرزید وقتی داشتم شماره تلفن وکیل را می گرفتم. دعا می کردم داخل دادگاه نباشد و بتواند جواب دهد. چند باری زنگ خورد تا بالاخره برداشت .

تلفن را روی پخش گذاشتم و به سحر اشاره کردم بشنود:

سلام داداش چطوری؟ دادگاه که نیستی؟

-نه اومده بودم کلانتری ولی کارم تموم شده... چه خبر به سلامتی کی پیام شام آشتی

کنون؟

-راستش زحمتی برات دارم ...

روی میز جلو مبل نشستم و گوشی را طوری نگه داشتم سحر بتواند بشنود و هیهات چقدر سخت بود برای این گروگان گیر ظالم آزاد کردن برده اش: بین من فکرها رو کردم... من طلاق بده زخم نیستم... ولی می خوام اجازه بدم خودش تصمیم بگیره... اگر بخوام حق طلاق رو به سحر منتقل کنم چقدر زمان می بره؟

کمی مکث کرد و پرسید: مطمئنی؟ می دونی که چقدر برای طلاق گرفتن دستش باز می شه؟ به نظر من این کارو نکن... این آخرین برگ برنده توست... اصلا زیربار طلاق نرو خودش خسته می شه بر می گرده ...

نگاهم را از گوشی به چشمان اشک بار سحر دوختم.

می توانستم تأثیر کار بزرگی که داشتم می کردم را در طرز نگاهش ببینم: می دونم چی می گی... من هم نمیخوام طلاق بگیره ولی به این نتیجه رسیدم اگر قصد زندگی دارم باید دست از این حقه بازی ها بردارم... زندگی که توش بخواد پر از حيله و ترفند حقوقی و زیرپاکشی باشه رو نه من می خوام و نه سحر... حق طلاق می گیره و ازش می خوام صبر کنه ثابت کنم چقدر باهوش رو راستم... کی می تونی انجامش بدی؟ نفسش را بیرون فرستاد و باز هم سکوت کرد .

راضی نبود من چنین ریسک بزرگی کنم: داری با دست خودت همه چیز رو خراب می کنی... می تونه دوباره مهرش رو بگذاره اجرا و سه سوت طلاق هم بگیره...

یعنی هرچی داشتی که می تونستی باهوش قدرت بگیری دو دستی تقدیمش می کنی... بعد اگر ادعای مهریه کنه چی؟

هنوز هر دو به هم خیره نگاه می کردیم. ارتباط چشمی بین ما حس عجیبی داشت. گویا سحر با نگاهش سوالی کرد و من با چشمانم جواب می دادم. نفسی گرفتم و بلندتر گفتم که خوب بشنود: من قصد فرار کردن از مهریه سحر رو ندارم... چه بخواد جدا بشه یا بمونه تا قرون آخرش رو بهش میدم... مردم حرف زدم حقشه نوش جونش ...

-سیاوش خر شدی؟ می دونی چقدره؟ یعنی هرچی داری بدی باز بهش بدهکاری...
خل نشو مرد... بگو اگر طلاق می خواد حقوقش رو ببخشه اصلا زیربار نرو...

بینم تو چرا باید بری تقاضای طلاق بدی؟ اون نمی خواد بره بگه ادعایی نداره تمام...
من روزی هزار تا مثل شما می بینم هیچ مردی زیربار نمی ره... انقدر سر انگشت بچرخونش خودش خسته بشه حقش رو ببخشه ...

-من کاری ندارم بقیه چه کار می کنند ...

-یعنی چی کاری ندارم... کدوم خری میره زیربار مهریه که تو بری؟ حالا هم مهریه بدی هم طلاق؟ مگه خر لگدت زده ؟

-هم مهریه می دم هم اگر طلاق تنها چیزیه که می خواد به خواسته اش احترام می گذارم...
تو کاری به این چیزها نداشته باش فقط بگو چطور بهش حق طلاق بدم؟ اگر نمی تونی بگو خودم برم پیگیری کنم ...

-باشه سیاوش من حرفم رو زدم... تصمیم با خودت...

اول فکر کن بعد با سند ازدواجتون و مدارک شناسایی برید دفتر خونه ...

-هر دفتر خونه ای برم میشه؟ چقدر زمان می بره؟

-کلا یک ساعت شاید زمان بیره... هر جا هم بری انجام میشه... لااقل براش شرط کن
مهرش رو ببخشه...

همونجا بهت فرم میده باید زیرش امضاء بزنی که مهریه روبه تو هبه کرد ه...
-نیازی نیست... ممنون از راهنماییت ...

خداحافظی کوتاهی کردم و تماس قطع شد. بلند شدم ایستادم: حاضر شو بریم... باید
زنگ بزنی شاگرد مغازه بره ماشینت هم بیاره... بدو تا ظهر نشده ...
همانطور زانو به بغل با بهت نگاهم می کرد: چیه؟ فکر کردی سرکاریه؟ پاشو بریم
بهت ثابت کنم ...

-سیاوش فکر نمی کنی این اداها که در میاری زیادی غیر طبیعیه؟ یک دفعه اون سیاوش
قبل غیب شده یکی اومده که رفتارش دور از عقله ...

من هم خسته بودم از این کشمکش تمام نشدنی. دروغ نمی گفت هر کس می شنید باور
نمی کرد اما این عشقی که درونم نسبت به زن و زندگی ام حس می کردم و وحشتی که از
باختن داشتم نمی گذاشت بی تفاوت بمانم .

برای همین بی اختیار شروع به داد زدن کردم: دیگه چی از جونم می خوای؟ آره من هنوز
همونم.... همون سیاوش قاطی که بالای حرفش چیزی بگن با مشت دهن طرفو خون می
کنه... فکر کردی برام آسونه؟ فکر کردی دوست ندارم دوباره خفه خون بگیری برم پی
کار خودم؟ می خوای بدونی چرا عوض شدم؟ چون همش داری تهدیدم می کنی به
خودکشی.... چون نشستمت توی اون هتل لعنتی به مردم نگاه کردم دیدم عاقبتم خیلی سیاه

و زشته... دیدم یک دنیا عقده به این دل وامونده هست... قدر دونستم... قدر داشتن تو...
قدر جوونیم... قدر عمری که بر نمی گرده با هیچ ثروتی هم نمی شه خریدش... چشمم باز
شد وقتی فهمیدم هرچی بهش تکیه کرده بودم مثل بابام و بقیه پوچ و تو خالیه... سیاوشی
که می شناختی رو له کردن وقتی فهمید هرچی تا حالا درباره خودش فکر می کرد باد
هواست... وقتی بهشون احتیاج داشتم کجا بودن؟ هان؟ کی پیشم بود؟ جز تو کی بود؟ فکر
کردی ولت کنم بری همه چیز برای سیاوش درست می شه و تو بدبخت تر از بدبخت می
شی؟ اشتباه می کنی... من نابود می شم... قبلا فقط آبروم می رفت الان همه چیزم از دست
میره... تو بری که هیچکس نباشه به این احمق بگه به خودت بیا؟ گفתי زن معلم بچشه...
فقط معلم بچه نیست... معلم شوهرش هم هست... پیوش بریم تا اون روی سگم بالا
نیومده... گروگان خانم... آزادت می کنم از صفر شروع می کنیم فکر کن شوهرت نیستم
اجازه بده خودم رو حداقل به خودم ثابت کنم... پاشو بینم ...

عصبی مچ دستش را گرفتم و به سمت اتاق پرتش کردم. فکر می کردم دوباره ناراحتش
کردم اما موزیانه لبخند می زد. نمی دانم چرا خودم هم لب هایم کش می آمد. یکی دو
ساعت طول کشید تا آن لحظه نفس گیر برایم سر برسد. خودکار در دستم بود و با
کوچک ترین اشاره ای حکم آزادی زنی که می خواست برود را امضاء کرده بودم. قلبم
فشرده می شد و درد می گرفت اما این آخرین راهی بود که می توانستم عشقم را به او
ثابت کنم و نشانش دهم مسیری که قرار است با من همراه شود دیگر به آن سیاه چاله
خوفناک ختم نمی شود.

خطوطی که رسم کردم کاملا حالت زیگزاگ داشت از بس دستم لرزید اما خودم را محکم نشان دادم. عجیب بود که وقتی صاف ایستادم و به صورت سحری که حالا قدرت را در دست داشت نگاه کردم هزار برابر عاشقش شدم.

تا آن لحظه مال من بود ولی با دست خودم آزادش کردم

سحر آزاد برایم خواستنی تر بود. ماندنش طبیعی تر بود

حتی ترس از رفتنش واقعی تر بود. زیباتر به نظر میرسید حتی با آن لبخند پیروزمندش

که داشت جانم را می گرفت. توقع داشتم مهربان تر شود ولی همانطور محکم و بی توجه

به من سوار ماشین شد انگار هیچ اتفاق مهمی نیافتاده. کمی که از دفترخانه دور شدیم

حس کردم دلم می خواهد با صدای بلند گریه کنم و التماسش کنم دستم را بگیرد. بیش

از اندازه به محبتش نیاز داشتم اما او بیخیال از پنجره بیرون را نگاه می کرد انگار من

نامرئی شدم. خدا می داند چقدر احساس تنهایی می کردم. شبیه کسی بودم که جراح تیغ

تیزش را روی قسمتی از بدنش گذاشته و هر لحظه ممکن

است بدون بی حسی دست یا پایش را قطع کند.

سردی تیغ را روی پوستم حس می کردم اما نه می توانستم بگویم دستت را بکش و نه

قادر بودم ب خواهم ببرد تمامش کند.

جلوی رستورانی که کنارش پاساژ بزرگی بود ایستادم و ترمز دستی را کشیدم: بریم غذا

بخوریم حرف می زنیم باشه؟

با عجله در را باز کرد: دیگه حرفی نمونده... ولی من خیلی گشمنه ...

به رفتنش خیره شدم. پیاده شد و جلوی ویتترین مغازه ای پشت به من ایستاد. یخ کرده بودم. بی رحم شده بودم مثل سیاوشی که همیشه تحملش می کرد. شاید هم حقم بود .

چنان با اشتها غذا می خورد که حرصم می گرفت. بیرون از رستوران وقتی دعوتش کردم برویم لباس بخریم به راحتی پذیرفت. خودش سراغ یک مانتو فروشی رفت.

بدون اینکه نظر مرا پیرسد پالتویی برداشت و بدون پرو گذاشت روی میز صندوق به من گفت: حساب کن! تا من کارم تمام شود خودش به مغازه روبرو رفته بود و کفش انتخاب می کرد. سحر همیشه اینطوری خرید می کرد. دقیق می دانست چه می خواهد درست برعکس من که خرید کردم ساعت ها طول می کشید و همیشه ناراضی بودم. محال بود چیزی بخرم و دوباره برنگردم عوضش کنم. شاید خرید ما یک ساعت هم زمان نبرد. آخرین مغازه به محض ورود به فروشنده گفتم: من یک تاپ نخی با طرح راه راه سفید و خاکستری می خوام که پشتش حالت ضربدری داشته باشه سایز مدیوم ...

فروشنده با تعجب نگاهی به هر دوی ما کرد و سراغ اجناسش رفت. سه تاپ با همان مشخصات کمی تیره و روشن آورد و روی میز گذاشت. سحر تاپی که راه های طوسی روشن داشت را برداشت و پرسید: چند؟

مغازه دار گفت: این یکی قیمتش پنجاه و دو تومن ولی طرح های دیگه هم دارم ...

-نمی خواد... سیاوش حساب کن ...

فروشنده چنان بلند خندید که من هم بالاخره تلخی این چند ساعت از یادم رفت. بنده خدا گویا حسابی از دست مشتری هایی که نمی دانند چه می خواهند عذاب

کشیده بود: خانم خدا خیرت بده... مشتری میاد کل ویتترین رو می کشه پایین آخر هم میگه خوشم نیومد...

خیلی قدر خانمت رو بدون... من هنوز باورم نمی شه دارید خرید می کنید... واقعا نمی

خواهی بقیه کارهام هم ببینی؟

سحر تاپ را تا زد و روی میز گذاشت. نگاه معناداری به من انداخت که خودم منظورش را فهمیدم. کار من بود همیشه ویتترین پایین کشیدن و نپسندیدن: اگر تیشرت مشکی سایز ایکس لارج داری که آستینش تا آرنج باشه یه کم هم مجلسی برای مادر شوهرم می خوام ...

مرد دوباره چند تیشرت زنانه روی میزش چید و سحر به سرعت سه تا انتخاب کرد. گیج بودم چرا برای مادر و خواهرهای من خرید کرده ولی وقتی داخل ماشین نشستیم فهمیدم هنوز سحرم را نشناخته ام: منو جلوی خونه پیاده کن... اولین شرطم برای آشتی... این سه تارو می بری خونه مادرت بهش سر می زنی ...

کلمه ای از من حرف نمی زنی... بهت اخم می کنه اهمیت نمی دی... متلک می اندازه جواب نمی دی ...

مادرت رو دعوت می کنی بیرون... برش می داری می بری توی یک کافی شاپ لوکس براش کیک و قهوه یابستنی می خری...

حتما کافی شاپ باشه زیر آبی هم نمی ری جای خوب ببرش... از اونجا هم می بریش
خرید هر چی دلش خواست براش می خری بدون اینکه درباره من حرفی بزنی... انگار
داری دوست دخترت رو می بری بیرون...

شب بیا شام پیش من تا بگم شرط بعدیم چیه ...

پس به برگشتن فکر می کرد. می خواست خانه جدیدمان را با اصول خودش بسازد: من
هرکاری بگی می کنم...

ولی من و مامان از این عادت ها نداریم... ببرمش بیرون کچه چی بشه؟ انقدر ازش
دلخورم که نمی خوام حتی زنگ بزنی حالش رو پپرسم ...

-به من ربطی نداره... رابطه رو با خانواده درست کن اگر به فکر یک عمر زندگی با
منی... من وظیفه ای در برابرشون ندارم ولی دلم نمی خواد بچم هی بگه عجب عروس
بیشعوری بودم که حق نداره بره مادر بزرگش و بقیه رو ببینه... اگر نمی خواد بری باید
بهم تعهد بدی هیچ وقت از من بچه نمی خواد... میل خودته!
مرا با یک دنیا فکر و خیال جلوی خانه اش تنها گذاشت.

یک عمر زندگی؟! بروم به مادرم چه بگویم؟ بیا بریم کافی شاپ؟ آه که چقدر قرار بود
حرف بخورم و اصلا دل و دماغش را نداشتم. تماس گرفتم و چیزی جز آهان...

سلامت باشی... خب... خوش باشه و از این چیزها نشنیدم. بین راه به شاگرد مغازه زنگ
زدم و خواستم ماشین سحر را از گوشه خیابان بردارد به دستش برساند. چند دقیقه ای
کف خانه مادرم چهارزانو نشستم و به حرف های بی سر و ته بقیه گوش سپردم.

خجالت می کشیدم از او بخواهم با هم بیرون برویم. می دانستم ناز می کند و من اصلا حوصله نازکشی نداشتم .

به محض اینکه تبسم به خانه خودش رفت بلند شدم و جلوی در آشپزخانه مادرم را صدا زدم: ماما بدو حاضر شو باید بریم جایی ...

خواست بپرسد کجا و چرا اما من از ترس اینکه هی بهانه بیاورد از خانه بیرون زدم: پایین منتظرتم ...

جو سنگینی بود. انگار اکسیژن داخل فضای ماشین وزن پیدا کرده بود و روی قفسه سینه ام سنگینی می کرد.

سعی داشتم خودم را شنونده نشان دهم اما مغزم درگیر بود و از خودم می پرسیدم: من اینجا چه کار می کنم؟ چرا باید به حرف سحر گوش می کردم؟ اصلا اینچه کاری بود من امروز کردم؟ اگر به گوش مادر و پدرم وبقیه برسه حق طلاق رو دادم به سحر بدبختم که... تا عمر دارم سرکوفت می خورم و بهم می خندن ...

وای سیاوش وای.... چه غلطی کردم خدا به خیر بگذرون ...

مادرم تمام مدت گله کرد. از من، سحر، کیان، زن کیان و خلاصه یک لحظه تمامی نداشت. گاهی خشم تا بیخ گلویم می آمد و مغزم را اسیر می کرد. دلم می خواست داد بزنم بگویم می دانی مادرم در چه دردسری افتاده ام؟ می دانی چقدر دارم عذاب می کشم؟ هیچ میدانستی امروز با دست خودم عشقم را آزاد کردم و حالا چاره ای جز اینکه گوش به فرمانش باشم ندارم؟ اصلا تصورش را کرده ای بزرگترین دغدغه زن من شماها هستید؟ من کجام و شما کجایید؟ او شکایتش را به زبان می آورد و من در خودم می ریختم اما

نقشه سحر عجیب کارساز از آب در آمد. جلوی در کافی شاپ که ایستادم بااحترام مادرم را از ماشین پیاده کردم .

کمی غر زد که جلوی خرج اضافه کردن مرا بگیرد اما خبر نداشت همین کارش باعث شد من به لج با خودم بیافتم و تصمیم بگیرم سنگ تمام بگذارم. درس بزرگی بود. به من فهماند اخلاق بد خساستم از همین نگرانی مادرم برای خرج نکردن حتی برای یک بیرون رفتن ساده باخودش نشأت گرفته. کلی خوراکی داخل کافی شاپ سفارش دادم. هی غر زد و من هی بیشتر ریخت و پاش کردم. تمام نگرانی اش پول جیب من بود. همیشه همینطور بود. آنقدر حساب و کتاب می کرد و ایراد می گرفت تا پای درخت خساست من آب و کود بپاشد و من یک عمر ضربه اش را بخورم. تازه فهمیده بودم قصد سحر از این کار چیست. خیلی نگذشت که کاملاً موضع مادرم عوض شد. می توانستم به خاطر برق چشمانش همانجا برایش بمیرم. انگار بیست سال جوان شده بود. به توصیه سحر گوشی موبایلم را دست پیشخدمت دادم تا از من و مادرم عکس بگیرد. قربانش بروم خجالت می کشید. کی پدرم از این کارها برایش کرده بود؟ کی منی که مثلاً عزیزترین پسرش بودم یادمانده بود او هم زن است و دلش از این چیزها می خواهد؟ طبق دستورالعمل سحر دستش را مثل دختر بچه ها گرفتم و در پاساژ گرداندم.

گفته بود برایش هدیه ای بگیرم که ممکن است برای یک دختر بچه پانزده ساله بخرم. عروسک دخترکی با موهای کاموایی قهوه ای برداشتم و هرچه اصرار کرد که گران است گفتم فدای سرت. آخ که انگار دنیا را به دست های زحمتکشش داده بودم. کاملاً سحر و بقیه را از یاد برده بود. خاطره تعریف می کرد و بلند می خندید. جلوی خانه که او را پیاده

کردم گفت شام بمانم. از دهنم پرید که سحر منتظرم است. او هم از دهنش پرید سلام منو برسون!

بین راه بالاخره تصمیمم را گرفتم. دکتر مشاوره که شب قبل کمکم کرد نسخه ای نوشته بود برای کنترل خشم و اعصابم که اعتماد نکردم استفاده کنم. نسخه دکتر عامری را همراه نسخه دکتر متخصص که خودش یک طومار بود به دست متصدی داروخانه دادم

ودستورالعمل هر دو را دقیق در کاغذی نوشتم تا شروع به خوردن کنم. دسته گلی خریدم و به محض رسیدن پشت در واحدش پشت سرم پنهان کردم. سحر در را گشود اما صبر نکرد من وارد شوم. بدجنس گویا می دانست که آنطور قیافه گرفته بود و فرار می کرد. تا جلوی اجاق گاز در آشپزخانه تعقیبش کردم اما برنگشت نگاهم کند .

یاد توصیه دکترم افتادم: زن ها دوست دارند گاهی بی مقدمه احساس درونت را کنارگوششان زمزمه کنی!

وقتی دسته گل کوچکم را جلوی صورتش گرفتم:

امروز بیشتر از همه عمرم عاشقتم ...

گل را گرفت اما مرا به عقب هل داد: باشه زیاد جوگیر نشو!

بالاخره چرخید به سمتم و کف دستش را نشانم داد:

موبایل!

متعجب گوشی موبایلم را در دستش گذاشتم. با دقت عکس های من و مادرم را چک کرد و سری به علامت رضایت تکان داد: اوم... خوبه! شرط دوم!

ابرویی بالا انداختم: من سراپا گوشم عزیز دلم ...

-روی میز کاغذ و خودکار گذاشتم... برو بشین تا شام حاضر بشه بنویس دو سال دیگه همین ساعت در این تاریخ قراره من و تو کجا باشیم؟

-این که خیلی سخته!

-می تونی چند تا بنویسی... رویابافی کن پسر... برای خودت تصویر ذهنی بساز بین دو سال دیگه من و خودت رو چه شکلی تصور می کنی؟ من نوشتم پس تو هم میتونی... برو انقدر مزاحم من نشو ...

جمله آخرش را شوخی قلمداد کردم: بچه پررو ...

دست هایم را شستم و سراغ پروژه جدیدش رفتم. دلم نمی خواست اعتراف کنم مشاوره روانشناسم دقیقا از من همین را خواسته بود. علت حرف گوش کن شدنم هم این بود که باور کردم سحر دقیقا می داند چه کار می کند. کاغذ سفید بیست دقیقه ای جلوی چشمانم بود و من هیچ ایده ای نداشتم. هر چه در ذهنم مرور می کردم سحر را در چنین زمانی حتی ده یا بیست سال دیگر جلوی گاز می دیدم و خودم را خسته جلوی تلویزیون در حالیکه حرفی برای گفتن نداریم. چقدر کسل کننده داشتم زندگی را پیش می بردم و چه خوب که اینطوری می توانستم هدفی داشته باشم. سحر با سینی چای که آمد از او کمک گرفتم: من هیچی به ذهنم نمی رسه ولی به نظرم واجبه این کاغذ تا آخر پر بشه... نمی شه تقلب برسونی؟

با فاصله از من نشست و استکان را با قندان روی میز گذاشت: این چیزی که ازت خواستم یعنی زن و مرد با هم رویای مشترک داشته باشند... از اینکه می‌خوای بامن دوباره شروع به زندگی کنی چه توقعی داری؟ من دیگه نمی‌تونم سحر سابق باشم تو هم سیاوش قبل نیستی... سابقا رویای تو فقط این بود ...

کار کنی ماشین بخری بعد بفروشی خونه بخری ... بدی اجاره پولش رو جمع کنی دوباره ماشین بهتر بخری...

همینطوری این روال ادامه داشت و جایی برای من توی رویای شخصیت نبود... من می‌خوام جای خودم رو پیدا کنم ...

دوباره نگاهی به کاغذ سفید انداختم. هنوز هم تنها کاری از من بر می‌آمد همین‌ها بود که سحر می‌گفت و حق داشت. من هیچ جایگاهی برای او در نظر نداشتم: خب سحر جان... فکر کنم بهتره تو بگی چی می‌خوای بعد من با تو هماهنگ باشم... خوبه؟

لبخندش را دوست داشتم. نفهمیدم سوالم همان بود که سحر داشت انتظارش را می‌کشید تا وقتی که جلو آمد :

نگفتی پسرم اسمت چیه؟ خیلی خوشگلی کلاس چندمی عمو جون ؟

امان از سیاوش که هیچ لطافتی در وجودش ندارد .

فکش را ماساژ می داد و غر می زد. خیلی بیشتر از چیزی که فکرش را می کردم دردش گرفته بود:

بخشید... تقصیر خودت شد... نگفتی شوهرم دلش خیلی تنگ شده ...

میان حرفم پرید: سیاوش خیلی بدی... من فکم در رفته خیلی درد می کنه... استکلهم نباش ...

دلم سوخت اما بلند خندیدم: باز میگه استکلهم ...

فکر کنم فحش جدیده ...

پر اخم از کنارم بلند شد و فحش داد: مرتیکه گاو ...

نمی دانستم عصبانی شوم یا بخندم: هی... هیچی بهت نمیگم دوباره شروع نکن بی تربیت بشی ...

اهمیت نداد: گاوی دیگه... فکم شکست... خدایا من به چه امیدی با این موندم؟ خودت منو شفا بده ...

-باشه خودم می برمت دکتر نوکرت هم هستم... حالا یک لیوان آب بده شوهرت باید قرص بخوره ...

لیوان آب را چنان محکم روی میز کوبید که نصفش روی کاغذها و شیشه میز ریخت اما قلد ری کردنش به حدی شیرین بود که من فقط خندیدم. کیسه داروها را روی میز گذاشتم و با دقت سه قرص که هر ساعتی می توانستم استفاده کنم جدا کردم. دو تای دیگر مال قبل از خواب بود. من که جایی نمی خواستم بروم پس همه را با هم خوردم .

این داروها را برای این به من داده بود که در طول روز نوک انگشتانم گزگز می کرد، دائم سردرد داشتم و همیشه حس می کردم تحمل شنیدن صدای حرف زدن مخصوصا بر خلاف نظر خودم را ندارم. دکتر گفت همه اینها عصبی است و ریشه در نوع زندگی و کودکی ام دارد.

به خاطر همین چیزها بود که تا کسی به من حرف می زد بی اختیار دستم بالا می رفت و آن اتفاقات شوم میافتاد .

با عزم راسخ تصمیم داشتم هرچه دکترعامری تجویز کرد انجام دهم خبر نداشتم قرار است چه بلایی سرم بیاورد .

خیلی نگذشت که برای پر کردن آن کاغذ لعنتی سحر دوباره شروع به سخنرانی کرده بود. هر بار هم که من اعتراض می کردم می گفت: استکھلم نباش!

بالاخره آنقدر گفت که صدای هر دوی ما بالا رفت: من می خوام بدونم کی این استکھلم رو یاد تو داده امشب دهنمنو ...

سحر هین کشید و با تمسخر ادای مرا در آورد: وای بی تربیت... خجالت بکش... مادرت ادب یادت نداده ؟ -نه نداده... یک بار دیگه اسم مادر منو بیاری ...

-مثلا چه غلطی می کنی؟ گذشت آقا سیاوش اون روزها که زور می گفتی... زیاد داد بزنی زنگ می زنی کلانتری... خوبه یادت بندازم که خوشحالم با سحر جدید آشنا شدی... یادت که نرفته؟

-منو تهدید نکن ...

-تهدید می کنم هیچ غلطی هم نمی تونی بکنی ...

-جرات داری صبر کن بهت نشون بدم کی هیچ غلطی نمی تونه بکن ه...

جیغ کشید و از دستم فرار کرد. تنها جایی که می توانست در این خانه کوچک پناه بگیرد داخل سرویس بهداشتی بود. قبل از اینکه کامل واردش شود گرفتم. هرچه دست و پا زد موفق نشد.

ثانیه های اول به حدی عصبی بودم که حتی خودم ترسیدم کار به جای باریک بکشد. صورتش را با دست ها پوشاند و زیر خنده زد .

گفتم: نخند... امشب نشونت می دم ...

-تو چرا انقدر بدبختی؟ وای خدا فکم درد گرفت ...

-میگم نخند ...

-عزیزم فیلم زیاد دیدی ...

-خفه شو بینم..

-اون تو فیلمه احمق جون ...

ناگهان صدایی شبیه ترکیدن نارنجک آمد. برق رفت چنان شوکی به من داد که تنم بی

حس شد وبه پشت

خوایدم. حس می کردم روحم از بدن خارج شده و فقط وحشت زده می گفتم: وای...
وای ...

سحر هنوز با صدای بلند می خندید. تا دقایقی مغزم کار نمی کرد بفهمم چه اتفاقی افتاده فقط مثل کسی که تازه از کمپیرون آمده کرخت و بی حس بودم. همه جا تاریک بود و بوی سوختگی سیم می آمد. صدای قهقهه زدن سحر بدروی اعصابم رژه می رفت: فکر کنم هیتلر حمله کرد...

وای خدا ...

-سحر قلبم نمی زنه... دستام حس نداره ...

-یه چیزی ترکید ...الان از خنده پاره می ش م ...

-سحر دارم می میرم ...

-پاشو

واقعا نمی توانستم هیچ حرکتی کنم. حس می کردم از گردن به پایین فلج شدم. سحر با هر مکفاتی بود بلند شد و نشست: وای... سیاوش تو چرا انقدر بدشانسی؟ آی خدا... فکر کنم بخاری جرقه زد ترکید ...

کمی به سختی سرم را بلند کردم و به بخاری برقی که به دیوار نصب بود و در این ظلمات هنوز می شد جرقه های قرمز رنگش را دید نگاهی انداختم: بخاری؟ آخه کی الان بخاری روشن می کنه؟

-من که ازش استفاده نکردم ولی از پشت به برق وصله بعضی شب ها ویز ویز می کرد...
کلا سیم کشی این خونه مشکل داره چند روز پیش هم سشوارم توی دستم ترکید... پاشو
برو باید از پایین دم کنتور فیوز رو دوباره روشن کنی ...

فشار من افتاده بود و سحر در تاریکی به سختی برایم آب قند حاضر کرد. بالای سرم قند
ها را در لیوان آب هم می زد و چنان می خندید که حس می کردم از خجالت مثل شمع در
حال آب شدنم. کمی که سرپا شدم سراغ کنتور برق رفتم. فیوز اصلی کاملا سوخته بود و
آن موقع شب تعمیرکاری پیدا نکردیم تا برق را وصل کنیم. سحر پیشنهاد داد با
آتشنشانی تماس بگیریم شاید ما راراهنمایی کنند. خودشان نیرو فرستادند. تقریبا تا سه
صبح من توی کوچه منتظر ماندم تا ماشینی آمد و معلوم شد اتصالی برق آنقدر شدید بوده
که کابل اصلی

آپارتمان را هم مشکل ساز کرده. وقتی برگشتم هنوز سحر میخندید: خوب شد برق
تهران قطع نشد ...

-بخند... باید هم بخندی... می دونی هنوز تنم داره میلرزه؟

-خبر بد تر اینکه جا هم نداریم دیگه بخوابیم... تخت نصف شده ...

نگاهی به کف خانه انداختم. یک قالیچه بسیار کوچک زیرمیز جلو مبل بود که شاید یک
بچه می توانست روی آن دراز بکشد. شام هم نخورده بودیم و من حسابی گرسنه بودم:
سحر غذا بخوریم؟ فکر کنم ضعف کردم ...

برای جواب دادن به من تردید داشت: چی شده؟ حمله غیر منتظره من به سحر نه تنها برق آپارتمان را دچار مشکل کرد بلکه لازانیای سحر را هم سوزاند.

خواستم بی خیال خودم را به کاناپه برسانم اما سحر اجازه نداد: کجا؟ من هم گشتمه پاشو بریم ...

-سحر نزدیک صبحه تحمل می کنیم ...

-نخیر... بیوش بریم ...

-الان که جایی باز نیست ...

-جوینده یابنده است... بسپر به من ...

خودش پشت فرمان نشست و من روی صندلی

کنارراننده دراز کشیدم. فکرش را هم نمی کردم این موقع شب جایی باز باشد.

سحر که گفت رسیدیم با پوزخند بلند شدم و نشستم .

جایی در قسمت های جنوب تهران وسط یک عالمه کبابی و جگرکی بودیم که به خاطر

ترمینال مسافربری این ساعت شب باز بودند. به خاطر مسکن هایی که خورده بودم به

سختی چشم هایم را باز نگه می داشتم.

کارت بانکی ام را به سحر دادم و خودم نشستم تا سرم را روی میز بگذارم. کباب کوبیده و

چند سیخ جگر حسابی حالم را جا آورد. موقع برگشتن هم سحر گفت بخوابم خودش می

تواند براند. امان از دست زن ها! مدت زیادی نبود که اتومبیل شخصی داشت. داخلش تمیز

و معطر بود. همه چیز برای رفاه مسافران از قبل آماده کرده بود.

یک پتو سفری کوچک با بالشتک نرم مخصوص صندلی های ماشین از صندوق عقب آورد و دستم داد. صندلی را خواباندم و از خودم پرسیدم: چرا قبلا برایش ماشین نخریده بودم؟ چرا من انقدر نفهم بودم؟ چقدر هر بار رفتیم سفر بین راه خوابم گرفت اجازه ندادم رانندگی کنه؟ پس زن گرفته بودم که باهاش چه کار کنم؟ به قول سحر اگر زن و شوهر رفیق فابریک هم نباشند پس کی باشه؟ با هم به ما خوش نگذره با کی باید خوش بگذره؟ قبل از من وارد خانه شد تا با ملحفه و کوسن روی مبل جایی برای خواب آماده کند. من از بس گیج مسکن ها بودم نمی توانستم روی پاهایم بایستم. خواب راحت آن شب مرا چنان ریکاوری کرد که برای اولین بار در تمام عمرم تا ساعت سه ظهر خوابیدم.

روزهای بعد از آن شب عجیب بین من و سحر خیلی آرام تر گذشت. با هم پیش دکتر عامری رفتیم. برای سحر هم دارو تجویز کرد و معلوم شد طفلکی بیشتر از من نیاز به روان درمانی دارد. اختلاف عقایدمان وقتی کنار هم نشستیم و با صداقت کامل از خواسته هایمان حرف زدیم بیشتر آشکار شد. دنیای سحر با من بسیار فرق داشت.

سحر دو سال دیگرش را طوری برنامه ریزی کرده بود که دکتر عامری به او احسنت گفت اما همه اینها وقتی امکان پذیر می شد که من دست از کنترل کردن او بردارم که با توجه به نوع زندگی و سبک خانواده من امکان پذیر نبود. عامری حق را به سحر داد. چه به لحاظ قانون و چهار نظر عرف جامعه سحر حق داشت دیگر با خانواده منهیچ برخوردی نداشته باشد اما این چیزی نبود که خودش بخواهد. بدون همکاری من هم هیچ کدام از مشکلاتمان حل شدنی نبود.

طلاق بهترین و عاقلانه ترین راه حلی بود که سحر پیش رو داشت اگر من پا پس می کشیدم و دوباره به زندگی قبلی ام می چسبیدم. خانه نشینی و سرگرمی های جدید همچنین دور شدن از محیط کار و مشکلات قلبی برای من مثل پادزهر عمل کرده بود. من حتی برای کار کردن هم برنامه درستی نداشتم. عامری هم همان حرف سحر را به من زد. تقسیم زمانی که برای زندگی کردن دارم بین مسئولیت ها و خواسته هایم ضروری ترین کاری بود که می توانستم در حق خودم انجام دهم.

کافی بود دوباره شروع کنم شش صبح از خانه بیرون بزنم و دو نصفه شب برگردم تا سلامت جسم و روانم از دست برود .

مصیبت وقتی دوباره دامنم را گرفت که چند هفته بعد سری به نمایشگاه زدم تا کارها را با کیان و شهرام چک کنم. رفیق وکیلیم بی خبر برای خرید اتومبیل به نمایشگاه آمده بود و مرتیکه احمق جلوی همه بلند گفت: هیچ می دونستید این سیاوش چه حماقتی کرده؟ آخه آدم حسابی... من خر راهنمایی کردم تو هم پاشدی رفتی دو دستی توپ رو انداختی توی زمین حریف حق طلاق بهش دادی ؟

من، کیان، شهرام، شاگرد مغازه حمید و چند تا از کاسب های قدیمی کنار هم نشسته بودیم. وقتی موضوع را باصدای بلند مطرح کرد یخ زدم. مردها به تکاپو افتاده بودندو مرتب مرا سرزنش می کردند: دیگه از دستت رفت...

همه چیزت رو می گیره صبر کن و ببین ...

-خر نشی زیر بار مهریه بری ها ...

-باید سریع بری همه اسنادت رو بزنی به نام بابات وگرنه ازت می گیره ...

-من یکی رو می شناختم این کارو کرد زنه زندگیش روبالا کشید... الان معتاد شده از توی جوب جمعش می کنند... سیاوش خودت رو بدبخت کردی ...

-آخه پسر خوب... آدم میره حق طلاق به زن میده؟ زن اگر عقل داشت توی قانون بهش اجازه می دادند ...

فکر کردی چرا حق طلاق با مرده؟ برای اینکه زن دم به ساعت ادعای مهریه نکنه

-آره دیگه... زن ها رو ول کنی سه سوت همه چیتو میبرن

یاد حرفی که چند سال پیش سحر وسط دعوا به من زدوقتی خودم داشتم این چیزها را بر فرق سرش می کوبیدم افتادم. آن روز من هم داشتم همه زن ها را به بی لیاقتی و بی عرضگی متهم می کردم و سحر گفت:

تو از شکم یک زن به دنیا اومدی... انقدر عقلش می رسیده که به یک انسان جون داده و تا این سن زنده نگهش داشته ...

این بار رفتی خونه مادرت یک نگاهی به شکمش که چروکیده شده تا توی گنده بگ امروز صداتو روش بلندکنی بنداز بعد بگو زن لیاقت نداره... این تویی که لیاقت نداری... حداقل حرمت رحم مادرت رو نگه دار وقتی می خوای به جنس زن توهین کنی ...

با خونسردی تمام میان هیاهوی مردها بلند شدم و به کیان گفتم: این هفته دارم مامان رو می برم بیرون... تو هم بیا شاید مشکلتون حل شد ...

یکی از مردهای حاضر گفت: گل که لگد نمی کنیم آقا سیاوش... برای خودت می گیم
زرنگ باشی دم به تله ندی ...

لبخندی زدم و به سمتش برگشتم: راست میگی سجادی جان... ولی طرف زنه... نه حریمه
و نه تله... با دو متر قدم رفتم خونه مادرش گفتم قد سال تولدت مهتر میکنم زیرش هم
امضاء کردم... الان هم دارم باهاش زندگی کنم نه کاسبی... کلاهدار که نیست... من هم
باهاش رقابت ندارم... این چیزها که شما دارید می گید آدم فکر می کنه با دشمنتون زیر
یک سقف زندگی می کنید... رفیق تر از زن آدم توی این دنیا فقط مادرشه ...

تو حاضری خواهر خودت هفت سال خونه یک الدنگ مثل من جون بکنه بعد شکست
خورده و داغون برگرده که اینطوری جوش آوردی؟ خودم بهتر می دونم برای مادر بچه
هام چطور امنیت بخرم... خون که نکرده زن من شده ...

-جمع کن بابا... مردی که به زنش هم مهریه بده هم طلاقش بده مرد نیست ...

-به نظر من مردی که حرف بزنه وعده بده و بعد بزنه زیرش مرد نیست... به هر حال من
خیلی خوشحالم بهش حق انتخاب دادم اگر هم بخواد مهرش رو طلب کنه باهاش توافق
می کنم راضی باشه... من با زنم قرار دارم بریم جایی ...

صدای دست زدن شهرام توجه همه را جلب کرد. بلند شدو ایستاد دستش را به سمت من
گرفت: بهت افتخار می کنم که انقدر عوض شدی داداش... به حرف هیچکس گوش
نده... حالا کجا میری من هم با خانمم برم؟ خندیدم و دستش را فشردم: دکتر... ولی شب
بیااید... کیان تو هم با خانمت بیا ...

کیان رنگش کبود شد: ما فعلا نمی تونیم... باید پول جمع کنیم خونه بگیریم ...

دستی به شانه اش کشیدم: داداشم تو الان باید مثل بقیه ما می رفتی توی خونه ای که بابا به همه ما قولش رو داده بود... نمی دونی چقدر بهت افتخار می کنم...

من هستم نگران نباش امشب مهمون من و سحرهستید ...

باورم نمی شد به نیم ساعت نکشید شهرام تماس گرفتو گفت پدرم با توپ پر به مغازه رفته و دنبال من می گردد .

مجبور شدم دور بزنم. با سحر تماس گرفتم تا منتظرم نماند زیرا می دانستم هزاران اتفاق ممکن است در دعوایی که با پدرم پیش رو داشتم بیافتد. قرار داشتیم طبق برنامه ریزی دو سال آینده قبل از اینکه تصمیم به بچه دار شدن بگیریم با یک متخصص مشورت کنیم و بدانیم به لحاظ فیزیکی چقدر آمادگی این کار را داریم زیرا سحر می خواست قبل از اینکه دوباره به زندگی بازگردیم بدانند اصلا می تواند چنین وعده ای به من بدهد یا امکانش نیست. از سحر خواستم وقت دکتر را کنسل کند: دکتر کیلو چنده؟ سیاوش الان میری حرصت رو سرش خالی می کنی اول خودت آروم شو... اگر بدونی صدات چطوری داره می لرزه؟

-من قربون تو برم که از پشت تلفن می فهمی درد منو ...

-من خودم قربونت برم که انقدر منو دوست داری بخاطر من تو دردسر افتادی ...

-اوه... بالاخره خانم گروگان داره عشق افشانی می کنه... آفتاب امروز از کدوم ور

در اومد؟

-اذیتم نکن... الان رفتی باهاش دعوا نکن باشه؟ ولش کن داد بزنه... لازم شد بگو همین امروز بریم دفترخونه من حق طلاقو بر می گردونم به خودت... وقتی باهام رو راستی این چیزها دیگه معنایی نداره ...

-اگر معنا نداره پس باشه مال خودت ...

-برای ما نداره ولی برای بابات داره... می دونی الان مثل آتشفشان سر دوتامون خراب می شه؟ بهانه دستش نده ...

لحظه ای مکث کردم و به فکر فرو رفتم. سحر عمیقا از پدرم می ترسید. چنان دست و پایش را گم کرده بود که تمام قلدری های این چند وقتش را بی معنا جلوه میداد: سحر من پشتتم... از بابام نترس... هرچی بشه ما با هم تصمیم گرفتیم و این به خودمون مربوطه...

-الان چشم دیدن منو هیچ کدوم ندارند... دوباره قشون کشی می کنند که این سحر ورپریده باز سیاوش ساده لوحشون رو خر کرده... می دونم دیگه... بدبخت شدم...

اصلا چرا توی جمع گفتی؟

-من نگفتم... ولش کن... دلت شور نزنه خودم باید حلش کنم ...

فقط دعوا نکنید دوباره همه چیز بدتر بشه... خدایا خودت کمک کن تازه داشتیم آروم درستش می کردیم ...

هرچه سعی می کردم آرامش کنم بی فایده بود.

پیشنهاد دادم از خانه بیرون بروم و مثلاً یکی دو روز منزل سعید بماند تا آب از آسیاب بیفتد. طفلکی سریع پذیرفت نکند دوباره جلوی خانه آبروریزی شود. پدرم با کیارش و کامران روی مبل های نمایشگاه با اخم نشسته بودند.

سلام کردم و هیچکدام جواب ندادند. بدون اینکه به من نگاه کند به سمت شهرام برگشت و به در گفت که دیوار بشنود: روی پیشونی من چی نوشته آقا شهرام؟ شهرام با ترس نگاهی به صورت پدرم انداخت امانتوانست کلمه ای حرف بزند: اینجا نوشته خر؟ یا نوشته بی غیرت؟ من کل بازار آهن فروشای تهران رو توی مشتم له می کنم آقا حریف یک الف بچه نمی شه؟ بهش میگم کلکش رو بکن به جاش میره مهریه
میده؟ روی پیشونی من نوشته خر که هم مهر بدم هم طلاق؟ سویچ ماشین را روی میز نمایشگاه پرت کردم:

شلوغش نکن پدر من... حتما صلاح دونستم که این کارو کردم...

فقط بفهمم اون خاله زنکی که سریع پیغام رسونده کیه... به ولله آبرو برایش تو کاسبای محل نمی گذارم

...

می بینی شهرام؟ مرد نیستند تو کار بقیه دخالت می کنند... الان مثلاً پیش بابای من خودشیرینی کرده چی گیرش اومد؟

بابا ضربه محکمی به پشت دستش کوباند و به سمت کیارش برگشت: بد کردم؟ من بد کردم برایش خونه خریدم؟ عروسی گرفتم شاخش کردم؟

ضربه دوم را محکم تر کوبید طوری که من فکر کردم انگشتانش شکست. شهرام و کیارش و کامران هر سه یک متر از روی صندلی ها پریدند: بشکنه این دست که نمک نداره... ای خاک بر سر من که این همه زحمت کشیدم ...

اینجور وقت ها بابا خیلی شلوغ کاری می کرد و احتمالا دعوا به کتک کاری های سنگین بین ما ختم می شد. از کتک زدن بچه هایش هرگز خجالت نمی کشید و همینطوری حرفش را به کرسی می نشاند: شهرام داداشم... حمید کجاست؟

دقیقا منظورم از حمید این بود بفهمم کیان کجا غیبش زده؟ شهرام هم زود مطلب را گرفت: توی آبدارخونه است بگم چایی بیاره؟

نه بگو بیاد در مغازه رو ببنده تا آبرومون نرفته انگار این قصه سر دراز دارد... پدر من... تو به من یک خونه هفتادمتری دادی با یک جشن عروسی... تا خواستم زندگی رو بسازم همون مثل پتک کوبیده شد سرم... الان اگر چکش رو بکشم بعدش می تونیم مثل دو تا مرد با هم حرف بزنیم؟

-بکش... مرد باش بکش... کل زندگی رو باید بهم بدی ...

از حرکتش خنده ام گرفت. همیشه ادعا می کرد تمام دارایی من مال اوست. واقعیت نداشت زیرا من با جان کردن هر چه داشتم به دست آوردم. عروسی بی رنگ و لعاب ما هم خرج زیادی روی دستش گذاشته بود:

بگو حمید بیاد در مغازه رو ببنده من با پدرم حساب کتاب کنم بعد شاید حرف همدیگه رو فهمیدیم .

کاغذ و خودکاری سریع از جلوی شهرام برداشت و شروع کرد. عاشق دست خطش بودم. با اینکه سواد اندکی داشت اما می توانست بنویسد. جمع و تفریقش هم حرف نداشت. محال بود حتی ماشین حساب به پایش برسد. نوک خودکار را طبق عادت به دهان برد و با زبان تر کرد. نمی دانم چرا برای طرز نشستنش دلم ضعف رفت:

خانه هفتاد متری... عروسی در تالار... طلای سر عقد...

ماشین ...

میان حرفش پریدم و نشستم: کدوم ماشین؟ من خودم کار کردم موتور خریدم...

کادوهای سر عقد سحر بهش اضافه شد که تبدیل کردم به اون پراید قراضه ...

آمبر چسباند: بدبخت... توی الدنگ مگه چی داشتی؟ من عروسی گرفتم که تونستی پز

کادوی سر عقد بدی... من نبودم دماغت هم نمی تونستی بکشی بالا... قیمت خونه هم به روز

حساب می کنی ...

ابروهایم بالا پرید: دیگه چی؟ یک باره بگو همه رو بدم خجالت هم نکشی ...

یاد کامران افتاده بودم. یک بار در غیاب من دعوایی پشت سرم در خانه پدری اتفاق افتاد

که سحر همیشه درباره اش با من حرف می زد. آن روزها نمی فهمیدم قصدش این است

مرا از خواب غفلت بیدار کند اما با کنار گذاشتن تعصبی که زندگی ام را سیاه و تلخ کرده

بود امروز بهتر مسائل را درک می کردم. گویا پدرم آن شب می خواسته هر طور شده

کامران را از آهن فروشی بیرون کند اما کامران با اینکه همه می دانستند مقصر است و تن

به کار کردن نمی دهد، کم نیاورد. بدون دعوا و با خنده آب پاکی را روی دست پدرم

ریخته بود: می خواستی پس نندازی... من از جام تکون نمی خورم ...

زیاد حرف بزنی شیشه های مغازه رو میارم پایین بینم چی می شه...

من زن دارم خودت برام گرفتی می خواستی نگیری ...

سحر می گفت لبخند و نگاه ستاره باران پدرم را هرگز از یاد نبرده و دلش به حال من سوخته بخاطر آن همه

احترامی که می گذاشتم و همیشه پاسوز بقیه بودم .

من هم روش کامران را پیش گرفتم: می خواستی پس نندازی... زن گرفتی برام دمت گرم ولی تو خواستی من زود ازدواج کنم... همین تو نبودى جلوی خانواده سحر گفتی تا چند سال مایحتاج عروست با توست؟ پس چرا وقتی سحر اومد التماس کرد کاری براش بکنی یخچال خونش پر نشد؟ اگر مال کامران و کیارش بود که به قول خودشون شیشه مغازت وسط کوچه بود... من هنوز اون صحنه که روی سینه ات می کوبیدی جلوی بابای سحر می گفتم تا من زنده ام نباید خونه عروسم بدون گوشت و مرغ بمونه یادمه ...

ادای خودش را با زدن روی سینه و کلفت کردن صدا در آوردم: مرد نیستم حرفم دو تا بشه حاجی ... بچه هام کفن بشن خرج عروس با منه... هر ماه بیاد مثل بقیه خرجیش رو بگیره خرید خونه هم روش... این تن بمیره با بقیه همین کارو کردم دختر شما هم مثل دخترهای خود م ...

به سمت من خیز برداشت: ادای منو در میاری؟ ... می بندی یا خودم ببندم؟

خواستم قلدری کنم و بگویم نمی بندم اما نگاهش از من بالاتر رفت و روی کیان که پشت سرم ایستاده بودنشست: تو اینجا چه غلطی می کنی؟ خجالت هم خوب چیزیه... زنده ات نمی گذارم بزمجه ...

بلند شد به سمت کیان برود. می دانستم غرورش راجلوی همه خواهد شکست و کیان مثل همیشه سکوت خواهد کرد. قبل از پدرم ایستادم و کیان از ترس پشتم پناه گرفت: بسه دیگه... هی هیچی بهتون نمی گم شورش رو در آوردید... بزرگ شدیم بابا نمی بینی؟ واسه خودش مردی شده ...بچه که نیست پس گردنی بزنی ...

کیارش و کامران هم به ظاهر کمک کردند تا جلوی بابا را بگیرند اما از خشم کبود شده بود و سعی داشت خودش را از بین آن دو نفر بیرون بکشد: ولم کنید... این دو تا قصدجون منو کردند... برو کنار بچه ...

شهرام سعی می کرد جلوی داد و فریاد را بگیرد اما وقتی فحش ناموسی خطاب به من از زبان پدرم جاری شد صدای فریادش چنان شیشه های نمایشگاه را لرزاند که حتی من هم ترسیدم: ساکت... حرمت هم خوب چیزیه... اگر به خاطر سیاوش نبود زنگ می زدمپلیس ...

به خدا خسته شدم از دستتون ...

مرد حسابی جای پدرمی ولی فکر کردی با زور گفتن وبی ادبی برای خودت احترام می خری؟ تو خودت حرمت هیچ کس رو نگه نمی داری توقع داری بچه هات بهت بگن پدر؟ یا ازت حرف شنوی داشته باشن ؟ ...

- غلط کرده کسی از من حرف شنوی نداشته باشه... من اون دختره و کل فامیلش رو می فرستم سینه قبرستون بین کی گفتم ...

منظورش همسر کیان بود. می دانستم چند بار رفته جلوی درخانه آنها آبروریزی کرده. بنده های خدا دو بار مجبور شدند ظرف چند ماه اسباب کشی کنند تا از دست پدرم در آسایش باشند. آن روزها فکر می کردم از بس مثل شیر بالای سر بچه هایش است حاضر به کوتاه آمدن نیست اما امروز به خاطر این رفتارهایش خجالت می کشیدم. کیارش برای خودشیرینی بازوهایش را گرفت و مجبورش کرد بنشیند: بابا بس کن... مگه نمی بینی همدست

داره... مای خر فکر می کردیم سیاوش بچه عاقلته ...

به خاطر زن افتادند به جون خانواده... صبر کن بین کی بیان بگن غلط کردیم ...

دلم از دست کیارش خون بود. خیلی جلوی خودم را می گرفتم دعوا راه نیاندازم. در این مدت بارها و بارها به سحر قول داده بودم و قسم های سنگین خوردم که دیگر مشکلاتم را با کتک کاری حل نکنم. به سمت کیان برگشتم و آرام زمزمه کردم: هر طور می تونی جیم شو...

فقط اینجا نمون ...

صدای فریاد پدرم باعث شد دوباره به سمتش برگردم:

پس چک چی شد؟ مرد نیستی اگر بودی الان وضعت این نبود... تا حالا بچه ات کلاس اول بود... آره مرد نیستی ...

دندان هایم را به هم ساییدم. از سر و صدای ما یکی دو تا از کاسب هایی که همیشه جلوی مغازه ها پلاس بودند

نظرشان جلب شده بود. می خواستند داخل شوند و حمید سعی می کرد قانعشان کند موضوع خانوادگی است باید در مغازه را ببندد اما از رو نمی رفتند. وقتیباصدای بلند گفت من مرد نیستم حس کردم زلزله آمد و من زیر آوارش دارم جان می دهم. بی فکر نشستم و دسته چکم را از جیب کتم که روی صندلی مدیر بود بیرون کشیدم: بگو چقدر بنویسم که بری دیگه یادت نیاد سیاوشی هم بود ...

مشتاق با انگشت اشاره اش روی دسته چک من کویید:

بنویس... به قیمت روز بنویس... همه چیز هم حساب می کنی... می خوام بینم سرتاپات چقدر می ارزه؟

جدال احمقانه من و پدرم بر سر قیمت بالا گرفته بود.

شهرام به تأسف سر تکان می داد و برادرهایم نیشخند می زدند. من هر چه می گفتم قبول نمی کرد و بالاتر می خواست. کیان خودش را در آبدارخانه حبس کرده بود تا حضورش تنش را بیشتر نکند. این وسط فقط سحر را کم داشتم که ناگهان پشت شیشه مغازه ظاهر شد. لحظه ای نگاهمان به هم گره خورد اما با چرخیدن پدرم به سمت خیابان و دیدن سحر ناگهان اوضاع از کنترل خارج شد. دست روی زانو گذاشت تا برود سراغ زنی که داشتم با جان کندن حال خرابش را خوب می کردم.

نفهمیدم چطور از پشت میز بیرون پریدم و بازوی پدرم را گرفتم. آن صدا که از گلویم بیرون آمد را هرگز نشنیده بودم اما به حدی کوبنده و محکم بود که حس کردم تنش را لرزاند: نزدیکش نمی شی ...

همین دو کلمه را گفتم اما آوای کلامم بیش از حد ترسناک بود. همانجا خشکش زد و فقط به من خیره شد.

وقتی دوباره به خیابان نگاه کردم سحر دیگر آنجا نبود. با دست اشاره کردم به سوی میز مدیر برویم. چکی باقیمت خیلی بالا کشیدم و دست پدرم دادم. احمقانه احساس پیروزی می کرد. چک را گرفت و تا زد داخل جیب پیراهنش گذاشت سپس داد زد: کیان ...

از شهرام پرسید: کجا قایمش کردید؟

شهرام با همان نگاه تحقیر آمیز خیره شده بود به کسانی که هنوز با تمام مشکلاتشان از جانم بیشتر دوستشان داشتم و این بزرگترین نقطه ضعفم بود. حرف هایش را باطرز نگاهش به هر سه گفت و چرخید تا کیان را صدا بزند اما خودش زودتر آمد. این کیان همانی نبود که یک عمر می شناختم. کیان کوچکترین عضو خانواده ما؛ زیادی از حد ساکت و مظلوم بود. وقتی آمد هیچ ربطی به شخصیت سابقش نداشت. رگ گردنش سرخ و متورم جلوی چشمانم بود وقتی با اشک و فریاد عقده های دلش را سر بقیه خالی می کرد: هیچ وقت فهمیدی من چقدر بهت احتیاج داشتم؟ من هم پسرت بودم... از توفیق کتک زدن و توهین به من رسید... وقتی هیچ ارزشی برام قائل نبودی حتی سر سفره دعوت نمی کردی چرا باید به حرفت گوش می کردم؟ مگه سیاوش غلام حلقه به گوشت شد چی گیرش اومد؟

نگاه کن... زنش از ترس اینکه نکنه دست روی مردش بلند کنی پشت این شیشه ها داره می لرزه... به خودت می گی مرد؟ من هیچوقت نمی خوام مثل تو باشم...

قول داده بودم به دختر مردم... حتی اگر می مردم بهش پشت نمی کردم... نزدیک خانواده زن من بشی یا این دوتا نوچه قمه کشت رو بفرستی سراغشون به حرمت نون و نمکی که دهنم گذاشتی هم رحم نمی کنم چه برسه حق پدریت... به خودت بیای هرچی داری به آتیش می کشم بینم بدون مال و منالت باز همینی هستی که اینجا نشسته؟ من و شهرام و حمید نمی توانستیم جلوی حمله خصمانه پدرم به کیان را بگیریم. کیارش و کامران هم برای قدرت نمایی از چیزی کم نمی گذاشتند. مابین این هیاهو آنقدر سحر بر در مغازه کوبید که حمید بدون اینکه من بفهمم بازش کرد. حتی نفهمیدم کی شهرام با پلیس تماس گرفت. صدای جیغ سحر که سعی داشت پدرم را مجاب کند دست از فحاشی و کتک زدن کیان بردارد مرا به خودم آورد. به سمتش رفتم تا جلوی فاجعه بعدی را بگیرم اما ناگهان درد وحشتناکی در قفسه سینه ام حس کردم. دندان هایم به هم قفل شد و پیراهنم را چنگ زدم.

چراغ بزرگ آویخته به سقف بلند نمایشگاه را دیدم که محو می شود. صداها گنگ شدند: سیاوش... سیاوش...

صدای سحر بود که در فضای ذهنم می پیچید. یکی مرا از پشت می کشید اما تماس هیچ دستی را روی بدنم حس نمی کردم. درد قفسه سینه ام به حدی شدید بود که نمی توانستم صاف بایستم. بهانه خوبی برای اتمام این قصه تلخ بود. خودم را به غش زدم و روی زانو

افتادم. جیغ وحشتزده سحر در فضای خالی نمایشگاه ارتشعاشعجیبی ایجاد کرد: بسه...
شهرام آمبولانس... سیاوش ...

روی تخت درمانگاه دراز کشیده بودم و هنوز نمی توانستم حرف بزنم. دکتر نوار قلب گرفت و سرم به دستم وصل کرد. حس می کردم با یک کوه شاخ به شاخ شده ام. آنقدر همه چیز به سرعت اتفاق افتاد که فاصله بین نمایشگاه تا درمانگاه را به خاطر نمی آوردم. با اینکه خودم را به غش و ضعف زده بودم اما واقعا حالم بد شد.

عجیب بود که صدای گریه مادرم از راهرو به گوشم میرسید. خستگی بیش از حدی در تمام اندامم حس می کردم. دلم شور می زد نکند با طعنه و کنایه دوباره سحر را از من بگیرند. خیلی تلاش کرده بودم.

هر کاری گفت در این مدت بی چون و چرا می پذیرفتم.

مادرم را مرتب بیرون می بردم و هر روز تماس می گرفتم. کار و زندگی ام روی هوا بود زیرا دائم وقت دکتر داشتیم. حالم روحی ام خیلی بهتر از قبل بود. دکتر عامری گفت پیشرفت خوبی کرده ایم و همه اینها به خاطر تلاش من و لطف بزرگ سحر به زندگی مشترکمان اتفاق افتاده. نظرش این بود اگر قرار است برود همه اینچیزها را با یکی دیگر تجربه کند بهتر است فرصتی برای دوباره ساختن آشیانه ویران خودمان بدهد. به خاطر متارکه خواهرش و تجربیات تلخی که داشت، چشمش ترسیده بود از اینکه با طلاق گرفتن دوباره در چاهی عمیقتر بیافتد. من هم فرصت را غنیمت شمردم. آنقدر محبت و توجه خرجش می کردم و به خواسته هایش اهمیت می دادم که دیگر کلمه ای از گذشته

حرف نمی زد. هر چه بود درباره آینده و بهتر شدن رابطه عاطفی خودمان بود. سه شب پیش سرم را روی پاهایش گذاشت و بازی جالبی راه انداخت. سوال می پرسید:

خب بازیش این شکلیه که من سوال می پرسم بعد باید هر دو مون جواب بدیم... سوال اول... عشق چیست؟ پلک هایم را روی هم گذاشتم و از صمیم قلبم گفتم: تو!

-: جر زنی نکن... درست جواب بده ...

حس می کردم بچه شدم. هیچ خاطره ای از اینکه سرم را روی پای پدر یا مادرم بگذارم و نوازش شوم نداشتم.

یعنی اگر هم می خواستند من اجازه نمی دادم چون زیادی خودم را بزرگ فرض می کردم اما تازه فهمیده بودم چقدر هنوز بچه ام و دلم کودکانه می خواهد: من نظر خودم رو گفتم... حالا تو بگو ...

کمی فکر کرد: عشق یعنی خواستن همراه با لذت...

عشق سازنده است... نباشه زندگی معنا نداره...عشق یعنی شور زندگی و انگیزه نفس کشیدن... عشق یعنی... آمم... حالا نوبت توست ...

به سختی جلوی لبخندم را گرفتم: عشق یعنی تو سرم را هول داد و از روی مبل برخاست: سیاوش خیلی بدی ...

-بمیره مادرش... چه خاکی به سرمون شد؟ بمیرم برای دلت مادر ...

این صدای ضجه زدن مادرم بود که دیوارهای درمانگاه را می لرزاند. خودم هم می دانستم اتفاق خطرناکی برایم نیافتاده اما دلم می خواست دل همه بسوزد. بیشتر از بقیه برای دل

سحر نقشه کشیده بودم. شاید باعث میشد کمی دست از فاصله گرفتن بردارد. حق میدادم با این وضعی که خودم داشتم. می ترسید در یک چشم بر هم زدن دوباره زندگی روی پاشنه چپش بچرخد و برگردیم سر نقطه اول!

زیرچشمی دیدم که از لای در اتاق نگاهم می کند. رنگ به چهره اش نداشت. می ترسید دلیلش هم واضح بود.

درست پشت این دیوارهای مرمری همان کسانی که ساعاتی پیش داشتند یقه مرا پاره می کردند به خط ردیف بودند و منتظر یک جرقه تا دوباره آوار شوند سر سحر بیچاره... مسکن زیادی در رگ هایم مارش نظامی می رفت. نگاهم گاهی تار می شد و پلک هایم بی اختیار پایین می آمد اما همه سعیم را می کردم هوشیار باشم نکند سحر تنها بماند. نزدیکم که می شد حرکت بدنش شبیه خزیدن، بی صدا بود. کنارم نشست و دستم را گرفت. خیلی جلوی خودش را گرفته بود گریه نکند برای همین به محض اینکه دست مردانه ام را حس کرد، در پلک بر هم زدن صورتش از اشک خیس شد: میخواستم برم ولی تو... کاری کردی که هیچ مردی نمی کرد... هر بار خواستم برم همین بود ولی این بار فرق داشت... می دونم دوستشون داری ...

باورم نمی شه یکی از دلایلی که دوستت دارم همین علاقه ات به خانواده... بزرگت می کنه... بهت شخصیت میده... نمی ذاره با همه کارهای بدی که کردی روت خط قرمز بکشم... بهم امید میده که یک روز من هم برات خانواده بشم و تو منو با همه بدی هام همینطوری دوست داشته باشی... می شنوی ؟

سکوت کرد و من صدای یکی از خاله هایم را شنیدم که با مادرم همنوایی می کرد: فکر می کنی دروغه؟ خیلی خری اگر اینجوری فکر می کنی... همه شون بدون تو خل شدن... سیاوش من حق ندارم تو رو از خانوادت دور کنم اما...

خواستم مثل همیشه وعده بدهم که مجبور نیست اما انگشتش را به علامت سکوت روی لب هایش گذاشت:

هیس... می دونم... ولی فکر می کنی درسته؟ خیلی سعی کردم این اتفاق نیافته اما نشد... دست تو یا من هم نبود... راست می گفתי خودشون هم باید می خواستن... همه چیز دست به دست داد تا به اینجا رسید... حالا که فهمیدی جایگاه هر کس کجاست لطفا گوش هات رو بگیر ...

تای ابرویم بالا پرید و متعجب نگاهش کردم: تو دلم پر از عقده است... میرم خالی می کنم شاید به خودشون بیان... می دونم بعدش دیگه چشم دیدنم رو نداری ولی فقط ده دقیقه کر شو شاید خیلی چیزها حل شد باشه؟ دستش را فشردم و لبخند زدم. بلند شد بوسه ای روی پیشانی من گذاشت و با حرفش دلم را خون کرد:

هنوز عاشق وجود با ارزشتم نفهم... کاش خودت قدر خودت رو بدونی ...

رفتنش را تماشا کردم. سحر مثل خانه امنی بود که هرگز نداشتم. دیر فهمیدم اما در وقت اضافه داشتم نهایت سعیم را می کردم سقف این خانه با دست خودم فرو

نریزد. خیلی نگذشت که صدای حاضرین بالا رفت اما هیچکس به بلندی سحر حرف نمی زد: هرکس توی این خانواده به مشکل برخورد شب و نصفه شب سیاوش و من بی سوال و جواب آماده بودیم برای خدمت ولی هر بار خود سیاوش مریض شد جرأت نکردم به

هیچکدوم از شما زنگ بزنم... همون یک بار هم آب پاکی رو ریختید روی دستم... یادت هست ترانه به من چی گفتی؟

ناراحت بودی چرا از خواب بیدارت کردم ولی اگر سه صبح کسی به خونه ما زنگ می زد مهم نبود... حتی نپرسیدی سیاوش در چه حاله... داشت از درد به خودش می پیچید من بردمش بیمارستان یک قرون هم پول نداشتم تا صبح چی کشیدم الله اعلم ...

سیاوش اینجور وقت ها تک و تنهاست انگار هیچ فامیلی نداره... فکر کردید نمی فهمیدم جنگ روانی راه می انداختید تا انقدر به سیاوش فشار روحی بیاد هر کاری ازش بخوایید انجام بده؟ بچه دار شدن سیاوش بهانه است شما منو دوست ندارید چون چشم هاش رو باز می کنم... می خواستم طلاق بگیرم تا به آرزوتون برسید ولی حیفم اومد از سیاوش... دلم برای عشقی که به تو نداشت سوخت... من سیاوش رو ازتون نگرفتم خودتون باعث شدید دل بکنه اما امروز جلوی همه میگم ...

هر کاری... می شنوید هر کاری می کنم که سیاوش دیگه رقبت نکنه حتی پشت سرش هم نگاه کنه چون موضوع جوشه... شما که براتون مهم نیست زنده یا مرده اش وقتی برای پسرهاتون چماق بلند می کنید ولی برای من مهمه... حسرت محبتش رو به دلم گذاشتید گفتم میرم، بمونه برای شما ولی امروز میگم نمی رم... حسرت باید به دل کسی بمونه که قدر نمی شناسه... حرمت نمی فهمه ...

توقع هر چیزی را داشتم جز اینکه مادرم به پشتیبانی سحر صدایش را بالا ببرد:
ببرش... انقدر از ما دورش کنکه دلش هم تنگ نشه... اگر قراره بچم مریض بشه همون بهتر که بره پی خوشیش... با تو خوشه؟ مبارکت باشه... مادرش بمیره اگر طاقت بیارم

روی تخت بیمارستان بینمش... همه برید... اسم سیاوش و سحر کسی بیاره با من طرفه
...

مسکن ها گیجم کرده بود اما برخورد مادرم باعث شد احساس کنم به گوش هایم شک دارم. شنیده بودم پشت سرم بی منطق زیادی طرفم را می گیرد و همین باعث زنده شدن حس حسادت در کیارش و کامران شده. مریض شدنم هم اثر خودش را گذاشت که اینطور پشت سحر درآمد. سر و صدا هنوز تمام نشده بود. پدرم سعی داشت خودش را منطقی نشان دهد: آخه عروسم...

دخترم ...

سحر دیگر سکوت نکرد: من دختر شما نیستم... هیچوقت هم نبودم... هرگز دیگه از من توقع نداشته باشید به شما بابا یا ماما بگم... من فقط زن سیاوشم تا وقتی سیاوش داره سعیش رو می کنه پا پس نمی کشم ...

می توانستم قیافه پدرم را وقتی همه تلاشش را می کند با محبت به نظر برسد تجسم کنم. از تصویری که در ذهنم داشتم خنده ام گرفت: من خودم نوکرتم ...

الحق سحر به سیم آخر زده بود. حتی اجازه نمی داد حرف بزند: من نوکر لازم ندارم... آرامش می خوام، هم برای خودم هم برای سیاوش... بفرمایید آقای محترم اینجا درمانگاست جای لات بازی نیست ...

اول فکر کردم منظورش پدرم بود و با خودم گفتم تمام شد! هر لحظه ممکن است کشیده بعدی را بخورد .

خیز برداشتم بلند شوم اما صدای کامران را شنیدم که جواب سحر را می داد: خیلی دور برداشتی عروس خانم... یادمون نرفته تا همین دیروز صدای دعوها تون به آسمون می رسید... تقصر سیاوشه انقدر پروت کرده ... - حسرت دعوای من و سیاوش رو به دل تو یکی می گذارم... بنشین و ببین! تو خوابت هم نمی بینی زندگی به قشنگی ما... حالا هی با خانمت صدا ضبط کنی نقشه بکشید... بینم بدون سیاوش کی میاد دم به ساعت از کلانتری بیاردت بیرون؟

نفهمیدم کامران و کیارش چه کردند فقط صدای جیغ مادرم را شنیدم و بعد سکوت محض شد. با هر سختی بود سعی کردم از تخت پایین بیایم. سرم گیج می رفت و بدنم بی حس بود. با ورود سحر در حالیکه لبخند می زد بیشتر تعجب کردم: چی شد؟ نزدیک آمد و دستم را گرفت: بلند نشو همه رفتند ... درازبکش عزیزم تموم شد ...

با ترس به صورتش نگاه کردم نکند جای سیلی یا چنگ روی پوست بیرنگش باشد: سحر کسی کاری کرد؟ نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد: نگفتم برو از مادرت دلبری کن؟ بفرما این هم نتیجه اش... گوش قلدراش رو گرفت پرتشون کرد بیرون به من هم گفت مراقبت باشم... حالا دراز بکش بینم... نترس تا دستش بالا رفت مامانت جیغ کشید به همه گفت برن شر بخوابه ...

-من موندم اصلا تو جلوی در نمایشگاه چه کار میکردی؟

-ترسیدم سیاوش... تو که به فکر خودت نیستی صد بار گفتم بریم چک آپ هی پیچوندی ...

-آره حتی دکتر عامری خواسته بود برم متخصص مغز و اعصاب... گفت دوباره عصبی بشم احتمالش هست اذیتم کنه ...

-می بینی؟ تو قبل از اینکه من یا بقیه رو دوست داشته باشی اول باید عاشق خودت بشی... کسی که خودش رو دوست نداره نمی تونه به کسی هم عشق بده ...

-مثلا با این قد و هیكلت اومده بودی که نذاری من کتک بخورم؟ بالاخره خوشت میاد کتک بخورم یا ناراحت می شی ؟

نوک انگشتش را روی پیشانی من گذاشت و هول داد تا دراز بکشم: معرفت دارم کیه که بیینه؟ هر کاریت کنم خنگی مرتیکه دو متری بی مغز... بخواب بیینم ...

بیشتر از این نمی توانستم در برابر خواب مقاومت کنم. قفسه سینه ام همچنان سنگین بود. یکی دو ساعت بعد مرخص شدم و با کمک سحر به خانه اش رفتیم .

روی کاناپه خوابیده بودم اما تمام فکرم مشغول مادرم و کیان بود. نمی دانستم پشت سرم چه خبر است .

دوباره نوک انگشت هایم گز گز می کرد و این اصلا نشانه خوبی نبود.

سحر با کمترین صدای ممکن سعی داشت در آن خانه کوچک تدارک شام بییند. چرت سبکم با شنیدن صدای زنگ در پاره شد. تا من بتوانم بلند شوم سحر با چند قدم بلند خودش را به در رساند. سلام کرد و در را گشود

مادرم با ترانه و تبسم آمدند. دست هر کدام قابلمه ای غذا و کیسه های خوراکی بود. رفتار سحر با سابق فرق داشت. هرگز با مادرم سر سنگین رفتار نمی کرد حتی اگر دلش از دستش خون بود لبخند می زد و رویش را می بوسید. خیلی خشک و رسمی سلامی کرد و گوشه ای ایستاد. مادرم کنارم نشست و دستم را گرفت. زیر چشم دیدم که سحر به سمت اتاقک پشت سرم رفت و چندثانیه بعد با مانتو برگشت: ببخشید من میرم راحت باشید .

مادرم بلند شد تا با محبت دعوتش کند بماند. به سختی اجازه داد صورتش را ببوسد اما کوتاه نیامد: شرمنده ولی بهتره نباشم... سیاوش میرم ...

مخصوصا میان حرفش پریدم: باشه عزیزم مراقب باش...

زنگ می زنم ...

با این کارم خواستم بفهمد نیازی به توضیح نیست و بقیه بدانند تا چه حد به همسرم اعتماد دارم. ترانه که کنار در ایستاده بود و حاضر شدن سحر را تماشا می کرد ، نتوانست ساکت بماند: به خاطر ما داری می ری؟ باورم نمی شد سحر تا این حد رک جوابش را بدهد: بله به خاطر شما و به خاطر شخصیت خودم... شما خانواده من نیستید اما سیاوش فرق داره... .

به ترانه برخورد. قدمی از در فاصله گرفت و با تندی گفت:

بفرما ...

سحر اهمیت نداد. نگاهی به من که رنگم پریده بود انداخت و دستی تکان داد: من رفتم... کارت تموم شد زنگ بزن برگردم ...

هنوز در کامل بسته نشده بود که تبسم پرسید: این چرا اینجوری کرد؟ بیرونمون می کرد سنگین تر بود ...

وقتش رسیده بود حرف هایی که نیاز داشتند بشنوند و هرگز بزرگتری به آنها نگفته بود را بگویم و خلاصشان کنم. تبسم آغازگر وز وز کردن پشت سر ملکه قلبم بود بنابراین ابتدا او را خطاب قرار دادم: اولاً که اینجا خونه سحره نه من... دوما کمترین کاری که می تونست بکنه بیرون کردن شخص خودت بود ...

هر سه نفر با چشم های وق زده به من خیره شدند: از چی تعجب می کنید؟ کار بدی نبوده که تو این مدت در حقش نکرده باشید... به والله که اگر خودتون بودید نه حیاستون می شد نه احترام بزرگتر ولی سحر به خاطر من سکوت کرد... فکر می کنید خیلی برام راحت بود یا غیرتم خدشه دار نمی شد برای زخم خونه مجردی بگیرم؟ مادرم با لحن بسیار آرامی که مختص این جور وقت ها بود تا خودش را جلوی چشمم مظلوم و بی

دفاع نشان دهد پرسید: ببخشیدا... من اتفاقاً می خواستم پیرسم مگه نمی تونست خونه مادرش بمونه؟ دعواشون شده؟ تا حالا نگفتم که دخالت نکرده باشم ...

با اینکه حالم خوب بود و به هیچ وجه در دی نداشتم دستم را روی سینه ام گذاشتم تا کسی جرأت زیاده روی نکند. پوزخندی به استهزاء زدم و تکیه دادم: اتفاقاً خوب شد پرسیدی... می خواست جدا بشیم اما من با این ترفند از همه کس و همه چیز حتی خودم دورش کردم...

خواستم برای آرامش اعصاب نداشته ای که ساخته دست من و اطرافیانم بود، بره جایی مثل غار پناه بگیره بینم چه خاکی به سرم بریزم که وضع اینطوری شد...

جلوی در همین خونه سکه یه پول شد به خاطر گناه نکرده... من که کلا دیگه جلوی شما هیچ ارزشی ندارم انگار هیچ وقت هم نداشتم... هیچکس یادش نیست من چرا حال و روزم به اینجا کشیده ...

-مادرت بمیره نبینه ...

تقریبا همه با هم گفتیم: دور از جون ...

لحظه ای سکوت شد و بعد ترانه شروع کرد: ببین سیاوش اون بار که اومدی با من حرف زدی خیلی از دستت عصبانی شدم ولی راستش وقتی خوب فکر کردم به تو حق دادم... ما نباید قضیه مونا رو بدون مشورت تو پیش می کشیدیم ...

-شما اصلا نباید حتی بهش فکر می کردید ...

-خب نگران بودیم... شما یا با هم قهر بودید یا توی دادگاه... ماما حق نداره

ازت نوه بخواد؟

-نه نداره... اصلا به شما چه؟ هان؟ یعنی من انقدر نفهمم خودم صلاح خودم رو ندونم اما هر کی به مشکل بر می خوره سیاوش می تونه حلال مشکلاتش باشه؟ چند بار توی فامیل دعوی زن و شوهری شد من واسطه شدم؟ چطور برای غریبه ها من عاقل می رسید دربار خودم نمی رسه؟ اگر من عقیم بودم و سحر داشت آبروداری می کرد چی؟ یک لحظه به خودتون نگفتید شاید سیاوش خجالت می کشه توی جمع بگه ضعف داره؟ مهم نیست کی مشکل داره ولی اینکه ما با هم بمونیم یا نه تصمیم ما بود نه شما... اصلا معلوم هست پشت

سر من چه خبره؟ به خاطر یه سفر که حق من و زخم بود کاری با من کردید به مرگم راضی شدم... چه می دونید چی به من گذشت... همین تو وقتی بهت از سر نگرانی و علاقم به خانواده زنگ زدم یادت هست چطوری با من کردی؟ خودت پی خوشیت بودی ولی دلت نمیخواست سحر مثل تو بره سفر خارج... همینطور تو تبسم ...

ترانه چشم گرد کرد و از در فاصله گرفت: من دلم نمیخواست سحر سفر بره؟
من غلط کردم ...

تبسم هم از خودش دفاع کرد: من اصلا به سحر چه کار دارم؟ بره کی جلوش رو گرفته؟
حالا نوبت مادرم بود: به خدا من همیشه دلم می خوادبینم بچه هام ...

میان حرفش پریدم. گوشم از این حرف ها پر بود: آره همه تون خوب منو می خواستید... اصلا عاشق سحرید اون شما رو دوست نداره... من به سحر برسم شماخوش حالید... به قول مامان برید خوشتان باشه ...

جمع کنید این اداها رو...یک بار هم شده لااقل به خودتون دروغ نگید من که با گوش های خودم شنیدم هیچ کدومتون دوست ندارید من با سحر بمونم چون فکر می کنید اگر یکی دیگه باشه همه چیز فرق میکنه... سحر می گفت همش ادعاست و من خفه اش می کردم ولی با چشم دیدم چه قشقرقی راه انداخته بودید پشت سرم... این رفتاری که با سحر دارید به هیچ وجه چیزی که ادعاش رو می کنید نیست ...

من تا این لحظه گفتم حرف شما سند ولی دونه به دونه گله هایی که سحر از شما داشت برام تصویر کردید تازه بدتر... چنان شرمنده شدم که هنوز روم نمی شه به چشم هاش

نگاه کنم... من کاری ندارم اون زن منه و شما خواهر مادرم ... سند برای من عمل شماست که نشون می ده حرفتون با عملتون یکی نیست ...

تبسم خواست حرفی بزند اما اجازه ندادم: صبر کن خواهر من اندازه کافی شنیدم... برادر بزرگترم درست...

احترام به پدر و مادر واجبه روی جفت چشم هام... تکیه گاه خواهرام باید باشم اون هم نوکر هر دوتون هستم ولی من هم زندگی دارم... وقتی می بینم کار به جایی داره می کشه که من از کمترین حق انسانیم هم محروم شدم که شما رو راضی نگه دارم به خودم می گم به درک... به جهنم... راضی نیستید خب نباشید ...

اصلا شما رو جون عزیزاتون کی راضی بودید؟ همیشه پشت سرم حرف بوده احترام هم که صفر...یک لحظه به دور و برتون نگاه کنید ببینید کجام؟ من انقدر بدبخت شدم که به خاطر امنیت زنم همچین جایی نگهش دارم... اگر خونه بود که هر روز به بساط جدید شروع می شد... من حتی نمیتونم خونه خودم باشم از ترس قلدری های بابا و فتنه های زنای خانوادم... سحر هم مثل شماست... مثل هر زن دیگه شوهر کرده محبت ببینه... به چی قسم بخورم باورتون بشه؟ رفتم پیش مشاور به من گفته همسرت تمام این مدت در فقر کامل مادی و معنوی و ترس از آسیب دیدن زندگی کرده... به خدا خیلی خانومه پام مونده... از بدبختیشه از بی پناهیشه یا دلش پیش من گیره فرقی نداره ...

همین که هنوز هست باید روزی هزاربار جلوش سجده کنم و گرنه عین گوشت قربونی دست شماها هزار تیکه می شدم... تازه ازش بچه می خواهید؟ به چه امید؟

مادرم با گوشه روسری اشکش را پاک کرد و خطاب به دخترهایش گفت: بریم سیاوش
دیگه دلش با ما نیست ...

هنوز از جایش بلند نشده بود که گفتم: دلم باهات نیست؟ مگه بچه ای؟ من روزی هزار
بار به خاطر شماجون می دم ولی مگه من انسان نیستم؟ زیر بار توقعات شما نفس دیگه
برام نمونده هر کاری هم می کنم همچنان کم گذاشتم... من اشتباه کردم حتی تو دوست
داشتن شما... نمی گم نباید عاشقتون باشم که هستم وخواهم بود ولی دیگه راهی که قبلا
رفتم ادامه نمی دم ...

مادر من کی به تو یاد داده برای اینکه جلوی من ضایع نشی به مقدسات قسم بخوری؟ فکر
کردی نمی دونم دروغ بود؟ اصلا روت شد؟ دلت اومد؟ ندیدی چطور پشت تو ایستادم
کسی که حق باهاش بود رو کوبوندم؟ نگفتی ظلمه؟ دلت نلرزید؟ وجدانت به درد نیومد؟ از
خدا خجالت نکشیدی؟

هر سه برای دفاع از مادرم شروع به توجیه کردند و میخواستند ثابت کنند همچنان
دروغگو سحر بوده. نمی خواستم با مطرح کردن صدای ضبط شده سحر را کوچک کنم
زیرا این رسم صدا ضبط کردن را خودشان راه انداخته بودند و سحر می خواست فقط به
من بفهماند چقدر کارزشتی است. چاره ای جز دروغ گفتن نداشتم:

هنوز هم ول نمی کنید؟ دستتون درد نکنه... اگر بگم من روی تلفن خونه شنود گذاشته
بودم باز قسم می خورید؟ همه برای چند ثانیه ساکت شدند اما تبسم باورش نشد:

آره تو راست میگی ...

-نه تو راست می گی... از بس بابا گفت زیر سر زنت بلندشده این کارو کردم که خدا
شاهده سحر از گل پاک تره...

جلوی در کلانتری صدای ضبط شده اون مکالمه نحس رو شنیدم... سحر راست می گفت...
یکی دیگه رفته خوش گذرونی یکی دیگه خیانت کرده دیوار کوتاه تر از سحری که
شوهرش مرد نیست پاش بمونه گیر کسی
نیومد کتکش رو بخوره... برای اینکه آبروی سیما خانم نره و ما جلوی مردم بی غیرت دیده
نشیم انداختید گردن

سحر که بگید تهمت جاری حسودش بوده... خاک توسرمن که با خریدم اجازه دادم به
هدفتون برسید... توی زندگیم انقدر جلوی خدا و خلقش شرمنده نشده بودم...
هنوز صدای اون سیلی که به صورت زدم توی گوشمه... ولی انگار شماها عین
خیالتون نیست هنوز هم ادامه داره... نه به خاطر سحر... نه به خاطر خودم...
فقط از شرم خدا تا لحظه ای که از سحر عذرخواهی نکنید دلم باهاتون صاف نمی شه...
مخصوصا تو مامان

...

هر کس یه میکروفون بگیره دستش زن های محل رو جمع کنه تراوشات ذهن بیمار
خودش رو به عنوان کلاه شرعی بلغور کنه تو باید بیافتی دنبالش؟

من که خبر نداشتم سحر برام تعریف کرد توی اون کلاس قرآن هفتگی اون خانم محترم که من خبر دارم کل خانوادش اهل کثافت کارین چه چیزهایی گفته می شه...
می خوامی روضه بری لااقل جایی برو که بانی درست و حسابی داشته باشه کم هم نیستند... برو مسجد چه میدونم مکتب قرآن... سواد نداری عقل که داری ...
- آبروم می رفت ...

- بهتر... آبروت جلوی من یا زخم بره خوبه یا جلوی خدا؟ دل شیر داشته باش از خودت دفاع کن چرا یکی دیگه رو دروغگو می کنی؟ اشتباه کردی سرت رو بگیر بالا بگو مقصرم معذرت می خوام... فکر کردی کوچیک می شی؟ به خدا که نمی شی... الان احترام برای خودت خریدی؟ اون هم از بابا... انگار برده داره نه پسر... هزار جور وعده دادید نون و نمک یک خانواده رو خوردید بعد آتیش زدید به جوش بخاطر چهار تا کاسه بشقاب ... من هنوز نفهمیدم زندگی من به هم بخوره چی گیر شما میاد یا اصلا چطور دلتون میاد براتون مهم نباشه من توی جهنم زندگیکنم... اون روزها یادمه هی جلوی بقیه می گفتمی عروسم تو المپیاد رتبه آورده... موقع پز دادن می فهمیدی المپیاد چیه ولی وقتی اومد نفهمیدی درکش کنی اصلا بزنی تو سر من احمق قدرشناسی یادم بدی به جاش توقع داشتی بیاد ظرف بشوره وقتش با غیبت کردن بگذره هر بار هم اعتراض کرد گفتمی دشمنی میکنه یا خودش رو می گیره... من احمق هم که عین گاوافتادم دنبالتون فکر کردم زن نگرفتم با یزید زیر یک سقف می خوابم ...

هرچه باید می شنیدند گفتم. هر بار خواستند به روش قبل مجاب کنند دستشان را رو کردم. تا دیدم شلوغ کاری می کنند وانمود کردم قلبم درد می کند. در آخر از کیان دفاع

کردم و گفتم حمایت من را دارد و برای ختم جلسه آب پاکی را روی دست همه ریختم: من و سحر ممکنه برگردیم پیش هم... شاید هم جدا بشیم... اینکه من بهش مهریه بدم و با آرامش رهاس کنم به خودم مربوطه چون شما رو با من توی یک قبر نمی گذارند... قانون گفته حق طلاق با مرده ولی همون قانون یا اصلا کتاب خدا که دیگه از اون مهمتر و برتر نیست زن رو به واسطه عقد مالک مهریه کرده ...

یعنی همون لحظه که رضایت می ده سر سفره عقد می تونه تقاضای مهریه اش رو بکنه... اگر بمیره هم بعنوان ارثیه مهریه اش بین وراثش تقسیم می شه حتی اگر بچه نداشته باشه... یعنی می خوام بگم مهریه حق

مسلم زن هاست چه باشن چه نباشن... من کاری که بخوام انجام می دم... بابا که نمی خواد جای من عذاب وجدان بکشه... من پولدار شدم چون هیچ عیدی زنم آرایشگاه نرفت... هیچ مهمونی لباس جدید نخرید...

کادوی تولد و هزار تا کوفت دیگه نداشت که من تونستم پول جمع کنم امروز شما پزش رو بدید... اگر تونستم زندگیم رو پس بگیرم لازم باشه از این شهر از این کشور میرم که زنم آرامش بگیره چون وظیفه دارم... چون من مرد این زنم... چون روزگارش رو من سیاه کردم اون هرکاری که به مغز هیچکس نمی رسه برای درست کردن زندگیمون کرد... دربارہ بچه دار شدن هم اگر دوباره رفتیم زیر یک سقف حداقل تا دو سه سال آینده شاید هم بیشتر حتی نمی تونیم حرف بزنین چون من بخاطر مشکلات عصییم نیاز به درمان دارم و سحر هنوز آدم خودش نیست... می تونید به شعور ما احترام بگذارید و پاتون از گلیمتون جلوتر نره؟ اگر نمی تونید حد خودتون رو بدونید از من و سحر گله

نکنید اندازه کافی هر دومون توالت شما شدیم هر کی رسیده گندزده به روح و روانمون
به خاطر خواسته های خودش...

الان هم برید زخم توی خیابون سرگردون شده که من راحت باشم ...

خیلی حرف زدند مثل همیشه... خیلی از خودشان دفاع کردند و سحر را مقصر جلوه
دادند مثل همیشه...

سفسطه کردند و برهان آوردند مثل همیشه... بعضی جاها هم حق داشتند مثل همیشه...
شنیدم و گفتم اما مرز هایشان را هم مشخص کردم و با بغل گرفتن و بوسه درست مثل
همان چیزی که تمام این مدت سحر از من خواسته بود خداحافظی کردم. احساس سبکی
داشتم انگار صدها کیلو بار از روی دوش هایم برداشته بودم. با بسته شدن در آسانسور
شماره سحر را گرفتم.

خیلی زود جواب داد. صدایش خواب آلود بود: الو سیاوش تموم شد ؟

با تعجب پرسیدم: خوابی؟ کجایی؟

خمیازه ای کشید و گفت: توی پارکینگ... کجا رو داشتم برم؟ نشستم توی ماشین از
خستگی خوابم برد الان میام بالا... ببینم دعواتون که نشد؟

مکت کردم تا جمله قشنگی نثار خستگی و شعور شکنم: شما تشریف بیار بالا بشین
درست وسط قلب من خانم خوشگل م ...

خندید. یک خنده از ته دل که همه استرس کل روز را ازدلم شست. نمی خواستم
تماس قطع شود:

سیاوش

دارم میام با لا ...

-باشه من اینجا صدات رو می شنوم مشکلی هست؟

-خوابم میاد ...

-قربون خانوم خواب آلوم بر م ...

-دور از جونت... دلم برای مامانت سوخت... برای اون دو تا هم دلم تنگ شده بود... خرم

نه ؟

-خر انقدر مهربونه؟

-نمی دونم... حسم خیلی دو گانه است... هم دوستشون دارم هم ازشون متنفرم ولی

مطمئنم دیگه هرگز نمی خوام ببینمشون... انگار مهره مار دارند... تا چشمم بهشون می

افته گول می خورم ...

-الان تو آسانسوری؟

-اوهو م

-تو آینه از طرف من یه بوس برای خودت بفرست ...

-شیطون شدی پسرم؟

-دلم برات تنگ شد چرا آسانسور نمی رسه؟

-رسیدم بابا ...

در آسانسور باز شد. از دیدن من وسط راهرو خنده اش گرفت. هنوز گوشی در دست داشتیم: می شه قطع کنم؟

-می شه من فدات بشم؟

ابروهایش بالا پرید اما چشم هایش هم برق زد.

بازوی مرا گرفت و به داخل هولم داد: برو تو بچه دو متری من... خوبی؟

پشت در ایستادم و زل زدم به آن دو دریچه زیبا که تاهمین چند روز پیش هیچ حسی جز نا

امیدی و غم درونش نداشت: بگم چقدر شرمنده این چشم هام؟ بگم با دو متر قدم حس

کوچیکی جلوت دارم؟ بگم نفسم دیگه بدون تو بالا نمیاد؟ بگم؟ باور می کنی؟

خیلی سعی می کرد در این مدت خودش را جدی نشان دهد و مهرش را از من دریغ کند.

- فکر کنم یه چیزی خورده تو ملاجت... برو دوش بگیرهنوز بوی درمانگاه می دی

...

راهی آشپزخانه شد

هیچ چیز نمی توانست مانع پنهان شدن فرم لبخندش شود.

نگاهی به قابلمه های غذا کرد. لحظه ای دیدم صورتش کدر شد. چراغانی چشم هایش و

حالت شیرین که تا همین یک ثانیه قبل داشت به یک باره از بین رفت.

حس کردم جلوی چشمانم مرد فقط جسمش هنوز در حالت ایستاده جلوی کابینت قرار

داشت اما روحش فرار کرد. هر بار می رفت با اشک و التماس از مادرم می خواست با من

حرف بزند تا مسئولیت خانه را به عهده بگیرم به جای اینکه کمکش کنند؛ کیسه کیسه

مواد غذایی دستش می دادند. می گفت همیشه حس میکردم یک گدای گرسنه و بدبختم که عجز و التماسش نتیجه ای جز محکوم شدن و شکستن غرورش ندارد. هر لقمه که از مادرم به این شیوه می گرفت و در دهانشمی گذاشت، زهر بود که پایین می رفت. آنطور که خیره به غذاها نگاه می کرد و ساکت بود نشان می داد دوباره دو دل شده. بی فکر قابلمه را برداشتم و کیسه ای از کشو بیرون کشیدم. محتویاتش را که ماکارونی معروف مادرم بود و دلم داشت ضعف می رفت تستش کنم داخل کیسه ریختم. توقع داشتم اعتراض کند یا بپرسد قصدم چیست اما همانجا کنار کانتر ایستاده بود با چشم های سرخ و قیافه مغموم تماشا می کرد. همه خوراکی ها را آماده کردم و قابلمه را هم داخل کیسه ای گذاشتم. از کنارش که می گذشتم گفتم:

نفسم مجبور نیستی تحمل کنی ...

ظرف ها را داخل صندوق عقب ماشین خودم گذاشتم و غذاها را به نگهبان ساختمان نیمه ساز سر کوچه دادم.

نمی مردم یک بار دل بکنم از غذای لذیذی که همه عمر عاشقش بودم. وارد خانه که شدم دیدم هنوز همانجا مبهوت ایستاده. قلبم برایش به درد آمد. طفلکی چه گیری کرده بود. اگر خودم بودم زود جا می زدم. این همه صبوری کرد اما نتیجه اش این شد که همه گفتند ایراد از خودش است. شانه هایش را که گرفتم از جایش پرید.

انگار اصلا در این دنیا نبود. گیج و سردرگم نگاهی به اطرافش کرد و پرسید: با غذاها چه کار کردی؟

-دادم کارگرهای سر کوچه... از این به بعد اجازه نمی دم کسی چیزی بیاره ...

-این زندگی دیگه زندگی بشو نیست... همه جاش پر از حفره است... امروز فکر می کنیم درست شده ولی چند روز بگذره همین چیزهای کوچیک عقده می شه ... درد بی درمون میشه... من دیگه نمی دونم باید چه کار کنم؟ هی به خودم می گم بگذر... سیاوش رو اگر دوست داری یا ولش کن یا چشم هات رو ببند زیپ دهنه هم بکش ولی مگه من چقدر جون دارم؟ تا ترکم می کنی له می شم... وقتی هستی له می شم... می خوام خودخواه باشم دلم نیامد... می خوام فداکار باشم نمی تونم... آخرش می شم معیوب... بی عقل... مقصر... هر کی شنید گفت مگه می شه؟ چرا طلاق نگرفتی؟ حتما یه چیزیت بود که طاقت آوردی... حتی خودم دیگه دارم به خودم شک میکنم... چطوری تحمل کنم دوباره؟ چطوری به روشن لبخند بزنم؟ چطوری سر سفره شون بشینم؟ چطوری تورو محروم کنم در حالیکه عاشق بی چون و چرای یکی بودن و با همه بدی هاش خواستنش رو من از تو یاد گرفتم... اون طوری که تو هنوز با تمام مشکلاتشون دوستشون داری... کی می تونه؟ خواستم مثل تو باشم... خواستم کم نیارم رفیق نیمه راه نباشم... هزاربار چشم هام رو بستم فقط به خوبی هات فکر کردم... دیدم شوهر فلانی کلی خرجش می کنه ولی عیاشه گفتم قدر سیاوش رو بدون... دیدم یکی دیگه سالی چندبار میره سفر حسابی هم شوهرش بهش می رسه ولی مریضه گفتم قدر سلامت سیاوش رو بدون... جواب قدر شناسی چیه؟ پاداش نجابت چیه؟ یکی صبوری کنه مگه نباید به نتیجه برسه؟ چرا من هرچی صبر می کنم به جز پوچی چیزی گیرم نیامد؟ خستم سیاوش... از خودم بیشتر از همه خستم ...

حرفش را زد ولی دلش هم به محبتم گرم شد .

زمزمه کردم: حالا شام چی بخوریم؟ بلند خندید: کوفت!

دست هایم را کنار زد و سراغ یخچال رفت: لااقل برای خودت ننگه می داشتی... بوش
ساختمون رو برداشته بود ...

ساعد دست هایم را به سنگ کابینت تکیه دادم:

توهمیشه عاشق دستپخت مامانم بودی ...

شعله زیر ماهیتابه ای که داخلش قبل از رفتن سیبزمینی سرخ می کرد را روشن
کرد: آره... تو هم که عاشق ماکارونی هاشی... دلم سوخت به خاطر من نخوردی ...

-فکر کردی بدون تو از گلوم پایین می رفت؟ اصلا می دونی چیه؟ بیا شام ببریم

بیرون ...

-نمی خواد... الان یه چیزی آماده می کنم... دکتر گفت باید استراحت کنی اندازه کافی

امروز عصبی شدی ...

چند روز بود داشتم به چیزی فکر می کردم و الان زمان راناسب می دیدم که مطرحش

کنم: سحر نظرت چیه مابریم تو اون آپارتمان بزرگه؟ خونه خودمون هم بدیم کیان

توش بشینه ...

به سمت من چرخید و با تعجب نگاهم کرد: همون که الان دست مستأجره؟ فکر کردی چی

توش می خوای

بچینی؟ ما خونه به اون بزرگی می خواییم چه کار؟ لابد باز نگران اینی که وقتی کل قوم و

خویش رو دعوت می کنی جا برای همه باشه... وای خدای من ...

-راستش اصلا دیگه بهش فکر نمی کنم... کابوست نشه دوباره... دیگه برت نمی گردونم
تو خونه قبلیمون... هر چی هم بخوای بخری روی جفت چشم هام... ولی راست گفתי خونه
به اون بزرگی فقط فاصله ما رو زیاد تر می کنه و تو رو خسته تر ...

به فکر فرو رفت. حس کردم با این حرفم دوباره او را تحت فشار گذاشتم: بین من فقط
پیشنهاد دادم... دلم برای کیان می سوزه اینطور جلوی خانواده زنش کوچیک می شه...
خودت گفתי با هم رویای مشترک بسازیم ولی هیچوقت درباره جایی که بخواییم توش
زندگی کنیم حرف نزدیم... الان هم فکر نکن دارم بهت فشار میارم فقط خواستم بهش فکر
کنی نظرت رو بگی ...

قاشق چوبی که در دستش بود روی بشقاب کنار گاز گذاشت و به کابینت تکیه زد: سیاوش
می دونی؟ زمانی بود که با اختیارت درباره طلاق دست و پام رو بسته بودی... الان که
آزادم کردی خودم نامردی می دونم برم... من هنوز خیلی گیجم... از آینده خیلی می
ترسم ...

میان حرفش پریدم: می دونم عزیزم... گفتم تا هر وقت که آمادگیش رو پیدا کنی صبر
می کنم ...

وحشتزده نگاهم کرد: با خانواده هامون چه کار کنیم؟ اوف خدا دوباره از نو
...

صاف ایستادم و دستم را به سمتش گرفتم: بیا اینجا...

زیر غذات هم خاموش کن... اصلا زنگ می زنیم ساندویچ بیارن امشب تکلیف زندگیمون
رو معلوم کنیم... ژامبون تنوری که می خوری ؟

لبخند محوی زد و پیچ گاز را بست: دلم نمیاد امشب عصبی بشی... نشنیدی دکتر
گفت اسپاسم عصبی داشتی؟

به سمت من که آمد دستم را دور شانه اش انداختم:

اتفاقا هرچی این موضوع کش پیدا کنه من بیشتر اسپاسم می کنم... حداقل امشب
باید تکلیف دل شکسته تو با خانوادم معلوم بشه وگرنه نصفه شب یهودیدی فاتحه
مع الصلوات ...

ایستاد و چپ چپ نگاهم کرد: چرا خودتو لوس می کنی؟ خندیدم: دلبری می کنم ...

لبخندش را می پرستیدم همگام با من روی مبل نشست. دستش را گرفتم و
بوسیدم: الان حالت بهتره؟

چشمانش را بست و سری تکان داد تا آرامشی که از رفتارم می گرفت به نمایش بگذارد.
بوسه ای روی پیشانی اش گذاشتم که احتمالا خودم بیشتر از این کارم لذت بردم: نفس
من... آسمون به زمین نمی رسه... اینهمه آدم با مخالفت خانواده ها ازدواج می کنند با هم
به توافق می رسند ...

کلامش غم داشت: نمی شه که سیاوش... فردا پدر و مادرمون پیر میشن... باید پرستاری
کنیم... باید خدمت کنیم... نامردیه... خودخواهیه... الان رو نبین به یک عمر فکر کن...
فردا بچه دار می شیم باید به وروجکمون هزار جور جواب پس بدیم ...

موهای نرمش را نوازش کردم و بوسه دیگری روی سرش نشاندم: می دونم عزیز دلم...
ولی چه می شه کرد؟ خودشون هم باید بخوان... امروز نشستم با آرامش حرفم رو زدم...
هیچ تقاضای غیرمعقولی ازشون نداشتم ولی خودم دیدم حرفشون یک مشت جزئیات

پیش و پافتاده بود... من دلم سوخت ولی یک ذره هم حس نکردم دل اون ها برای ما بسوزه... چسبیده بودند به مسائلی که اصلا اهمیتی در برابر مشکل ما نداره... -به مادرت گفتم من صدای تو ضبط کردم؟ نفس بلندی کشیدم: آخ خدا منو ببخشه مجبور شدم دروغ بگم... گفتم خودم شنود روی تلفن وصل کرده بودم... اگر می گفتم تو ضبط کردی هم چیزی تغییر نمی کرد چون کاملا حق داشتی ولی با یک تیر دو نشون زدم... نخواستم بگم تو هم متوسل به روش زشت خودتون شدی ...

-خب قبول کرد؟

-اولش نه ولی من حرفم رو زدم. سحرم... عزیز دلم...

خرجش برنامه ریزی ماست... اصلا مجبور نیستی چیزی که دوست نداری تحمل کنی... به قول خودت هیچ قانونی تو رو موظف نکرده... تو فقط در برابر من وظیفه داری فاصله گرفتم تا بتوانم به چشم هایش خیره شوم: من هم از دست خانواده تو دلخور بودم... نه به اندازه تو ولی منم اون اوایل خیلی دلم میشکست... خودت می دونی کینه ای هستم... ولی هرچی هست مال گذشته است از وقتی فاصله افتاده بین من و خانواده دیگه اتفاقی نیافتاده ...

دهان باز کرد توضیحی دهد و من مانع شدم: هیس...

گوش کن... این که می گم از حرف های خودت کش رفتم... گفتم بعضی از آدم ها هر چقدر نسبتشون نزدیک باشه باید از زندگی خط بخورند چون مثل آفت به جونت می افتند از ریشه فاسدت می کنند... خودت گفتم نمونه اش خواهرت... دیدم که چطور ازش فاصله گرفتی و فقط به اجبار برای احترام به پدر و مادرت باهاش روبرو شدی ...

الان دیگه می دونم یکی از دلایلی که به خفت با من بودن تن دادی این بود نمی خواستی باز با سمانه بری زیر یک سقف اون هم با این ننگ که اون راست می گفته و تو احمقی نفهمیدی... من هنر تو رو نداشتم...

اصلا تو باغ نبودم... برای من فقط یک راه وجود داشت اون هم نزدیکی بیش از اندازه به اعضای خانوادم بود...

اصلا تو مخ سر من نمی رفت کسی از خواهر و برادرش دوری کنه ...

آرام به سمت دیگه مبل خزید و زانوهایش را مثل همیشه بغل گرفت: این یعنی خودت می خوای از شون فاصله بگیری؟ من کاری به مشکل خودم ندارم اما سیاوش

گاهی باید دوری کرد تا قدر وقتی که بودیم معلوم بشه

...

همیشه گذشت کردن گاهی باعث سوء تعبیر می شه ...

بیا از موضوع اصلی دور نشیم ... هیچ اتفاقی نمی افته اگر ما رفت و آمدمون به خونه خانواده ها کم بشه...

هیچی نمی شه اگر من تنها برم... مگه وقتی تو قهر می کردی من تمام مدت تک و تنها مراسم ها رو می رفتم چی شد؟ اصلا می خوام همه شون فکر کنند زن من خودش رو می گیره ...

نفسش را بیرون داد: من می خوام برم سر کار سیاوش... فکر کنم بهانه خوبی هم باشه که دم به ساعت مجبور نشم توی مراسم های تموم نشدنی شما شرکت کنم ...

آخ که چقدر برایم سخت بود پذیرم. با خودم فکر کردم یک مدت سرش گرم است و بعد بی خیال می شود.

مخالفت کردن چیزی را حل نمی کرد چون سحر دیگر کوتاه بیا نبود: باشه ولی کاری که من صلاح بدونم ... لازم باشه خودم برات کار پیدا می کنم...

جرأت پیدا کرد حرفش را بزند: توی آموزشگاه بهم پیشنهاد دادند بعنوان معلم مبتدی گیتار کار کنم

حقوقش زیاد نیست ولی برای شروع خوبه... محیطش هم آموزشی فرهنگیه فکر نکنم مشکلی داشته باشه...

در ضمن بگم جنابعالی از نظر قانونی هم نمی تونی جلوی کار توی محیط فرهنگی رو بگیری... فقط زمانی قانون بهت حق می ده که شغل زن با شئونات خانواده تضاد داشته باشه... برو قانون بخون بعد گیر بده ...

کاش می شد بگویم رگ غیرتم دارد جوش می آورد و دوباره قلبم درد گرفته اما به زور خودم را کنترل کردم و سری به علامت تأیید تکان دادم: باشه خب چرا می زنی؟ فهمیدم

کل قانون خانواده رو از بر کردی... خودم میام بامسئولش صحبت می کنم فقط بهت شاگرد دختر بده...

خب الان جواب منو بده... سحر اگر آزادی کامل داشتی درباره خانواده من تصمیم بگیری چی کار می کردی؟ بدون رودربایستی بگو... چیزی که از ته دلت می خوای...

با بغضی که به سختی پنهان می کرد، گفت: دیگه نمیخوام بینمشون... می تونی بپذیری؟ می تونی باهاش کنار بیای؟

از اینکه یک مرتبه نظرش عوض شده بود تعجب کردم:

پس بی خیالش شو... ولی خودت می گفتی ...

-می دونم چی گفتم... می دونم چقدر سعی کردم این اتفاق نیافته... یعنی وجدانم رضایت نمی داد... فکر نکن خواسته قلبیم بود چون برام از شکنجه بدتره... امروز که اومدم نمایشگاه و دوباره باهاشون روبرو شدم فهمیدم حاضرم بمیرم اما اسم این آدم ها رو دیگه نشنوم... هنوز تنم داره می لرزه وقتی یاد بابات می افتم... من یک بار عهد بستم همسر تو باشم... چطوری بگم غلط کردم؟ تبسم منو توی درمانگاه گیر انداخته مثل مسلسل ازم گله کرده... یک لحظه به خودش نگفته بعد از این همه مدت همدیگه رو دیدیم لااقل اینجا بی خیال من بشه... مگه گله و شکایتشون تمومی داره؟ من شوهرم روی تخت بیمارستان افتاده حرفشون این بود که چرا ترانه دماغش رو عمل کرده من زنگ نزدم یا نرفتم ملاقات...

آخه توقع تا چه حد؟ مگه من این همه بدبختی کشیدم یک بار دلداریم دادند؟ من دیگه نمی تونم... ببخشید می دونم منطق چیز دیگه است ولی خودت پرسیدی اگر آزادی کامل داشتم... من هم باید راستش رو می گفتم...

به خدا دیگه نمی دونم باید چه غلطی بکنم ...

دستش را به گرمی گرفتم: سحر جان... عزیز دلم نترس... قبلا ناراحت می شدم عذابت می دادم اما دیگه بسه... می فهمم... تبسم غلط کرد گیرت انداخت... ای بابا حالا اگر خودش بود ...

آشکارا اشکش سرازیر شد: به من می گه داداشم رو گذاشتی سر کار... چرا تا حالا صبر کردی؟ طلاق می گرفتی ...

-تو چی بهش گفتی؟

-گفتم تا حالا رفتی دادگاه خانواده؟ تا حالا رفتی جلوی قاضی بگی دیگه نمی خوام؟ اصلا می دونی طلاق خلع یعنی چی؟ تا حالا فکر کردی جایی که سال هاست خونه خودت می دونی رو باید ترک کنی بری گوشه خونه مادرت سرکوفت همه رو به جون بخری؟ هیچوقت تو موقعیتی قرار گرفتی که بفهمی خودتی و لباس تنت هرچی تا حالا برات زحمت کشیدی کسی حقت نمی دونه؟ از کجا می آوردم پول وکیل می دادم وقتی تحت هیچ شرایطی حاضر نبودى با من کنار بیای یا طلاقم بدی؟ گفتن از حقوقت بگذر تا برات پرونده باز کنیم اگر شوهرت راضی شد بعد از کلی دوندگی طلاقت رو بگیر .

می دونی چقدر برام سخت بود هر بار یکی واسطه می شد ازم می پرسید مشکلات با سیاوش چیه؟ براش تعریف کردم اولین بار که رفتم دادگاه مسؤل جلوی در بهم چی گفت ...

خودم هم دلم می خواست بدانم: اولین بار؟ کی رفتی؟ - با دمپایی منو از خونه انداخته بودی بیرون سر اینکه گفتم زندگی ما داره به سمت جدایی می ره... زنی که جلوی در بود منو راه نداد... نگاهش هیچوقت یادم نمیره... بهم گفت دیشب کدوم قبرستونی بودی با این سر و ریخت که پرتت کرده بیرون؟ انگار طلاق گرفتن کار آسونی بوده و من انجامش ندادم... یک بار هم رفتم پزشکی قانونی جای کبودی هام رو نشون دادم... مرتیکه چنان با نگاه هیزش داغونم کرد که دلم می خواست بمیرم... پوزخند زد گفت مچت رو گرفته؟ به خودم گفتم قوی باش پا پس نکش... گفت شاهد بیار که شوهرت زده... یکی نیست پرسه نصفه شب یک زن توی خونه خودش کتک می خوره از کدوم قبرستونی شاهد بیاره؟ رفتم در خونه همسایه گفتم من شنیدم ولی ما واسطه نمی شیم زندگی کسی رو به هم بزیم گناهه... پس جون من چی می شه؟ اگر من بمیرم هم نمیان شهادت بدن؟ آخه چقدر ظلم؟ بعد باز مقصر منمکه طلاق نگرفتم؟

- عزیزم... ببخشید... همش تقصیر منه...

هیچوقت خودم رو نمی بخشم... کاری می کنم پاداش صبوری و نجابتت رو بگیری... حسرت دیدن دعوا من رو به دل هر کی چشم نداره ما رو با هم ببینه می گذارم

...

طوری عشقم رو بهت جار می زنم که همه بگن آفرین به سحر که نرفت... می دونم دیگه نمی شه گذشته رو پاک کرد ولی آینده رو که می شه ساخت... نمی شه؟ اشکش را با نوک انگشت گرفت: نمی دونم... امیدی ندارم اما چاره ای هم ندارم... روزی که بفهمم قراره برگردم خونه پدرم یا مثل قبل با تو زندگی کنم نفس خودم رو می برم... الان هم یه کم دلم گرم شده بخاطر کارهای جدید توست وگرنه دیگه چیزی ازم نمونده... مقصر خودمم... نامزد بودیم فهمیدم ولی گفتم عقد کنیم درست می شه ...

عقد کرده بودیم فهمیدم باز خودمو گول زدم گفتم بریم زیر یک سقف درست می شه... همون شب عروسی فهمیدم ولی همون کاری رو کردم که همه دخترها مثل من اینجور وقت ها می کنند... به خودت وعده دادن و خیال بافی کردن... خودت رو گول زدن به امید فردا موندن... دیدم هیچی درست نشد گفتم لابد من کم گذاشتم... هی سعی کردم... هی سعی کردم... نشد که هیچ بدتر هم شد ...

-و لابد بعدش فکر کردی اگر بچه دار بشیم درست می شه؟

-آره... یعنی همه گفتن یه بچه بیاد همه چیز فرق میکنه... خودت بگو فرق می کرد؟

-اعتراف می کنم نه... شاید بدتر هم می شد چون دیگه مطمئن بودم خفه خون می گیری به خاطر بچه میسوزی و می سازی... من هم بیشتر به روالی که بهش عادت داشتم می چسبیدم ...

-تنها فرقی این بود فشار و مسئولیت من بیشتر می شد... با دست خالی بدون پشتوانه می خواستم چه غلطی بکنم؟ گفتم مهریه رو از سیاوش می گیرم باهاش درآمد درست

می کنم فوقش خرج خودم و بچه از این راه در میاد خودم هم زیپ دهنم رو می کشم
...

می دونی اولین کسی که گفت حرفش هم نزن کی بود؟ نفس دردناکم را بیرون
فرستادم: کی عزیزم؟ -مامانم... گفت زشته... گفتم به خاطر زندگیم... گفت اصلا
حرفش هم نزن...مردم چی می گن اگر مهریه بگیری؟... گفتم باشه ولی وقتی ازش
خواستم پول بده وکیل بگیرم هم گفت زشته... وقتی گفتم پول بده بریم مشاوره خانواده
هم گفت زشته... بعدا سیاوش فکر

میکنه من توی زندگیتون دخالت کردم... من دیگه باید چه کار می کردم؟

-هیس... بسه دیگه... خوب گوش کن من چی می گم...

اگر دلت راضی شد برگردی با من زیر یک سقف خودم کاری می کنم دیگه محتاج
هیچکس نباشی... اجازه نمیدم اگر ضرورتی نیست با هر کس که نمی خوای یادلت رو
زخمی کرده هم صحبت بشی... می خوای بنویسم یا تعهد محضری بدم هیچ وقت ازت
توقعی درباره خانواده خودم ندارم؟ سحر خیلی داغونی... یک روز می گی بیا حلش کنیم دو
دقیقه بعد می خوای تمومش کنی... می دونم دلت هنوز مال منه ولی دلیل این همه تردیدت
هم منطقیه ...

کاری نبوده که نکردی به اینجا نکشه اما نشد... حالا نوبت منه فقط ازت می خوام

باز صبر کنی ...

سحر باز هم صبر کرد. هر چند با وضعی که داشت کاری به جز صبر کردن از دستش بر
نمی آمد اما دوباره در خودش فرو رفت و با سکوت جانم را به آتش کشید. دیگر اعتراضی

نمی کرد. انگیزه اش را از دست داده بود حتی کلاس کنکورش را ادامه نداد. یکی دو تا شاگرد داشت که گاهی می رفت و چند ساعتی وقتش را با آنها می گذراند. جلسات مشاوره را همراه می آمد ولی برخلاف سابق زیاد صحبت نمی کرد. دکتر عامری نظرش این بود تسلیم شده اما خودخوری می کند. نگرانش بودم و باید فکری به حالش می کردم. چند هفته بعد یکی از شب هایی که تنها در خانه خودم جای خالی سحر را در تاریکی تماشا می کردم تصمیم نهایی را گرفتم. کاغذ و خودکاری برداشتم و لیست تمام اموالم را نوشتم. هفت سال زندگی مشترک ما آنقدر خاطره خوش و لحظات شیرین نداشت. به پولی که با آن خرید و فروش ماشین می کردم نباید دست می زدم. سرمایه کارم بود. به جز خانه ای که در آن زندگی می کردیم دو آپارتمان دیگر هم داشتم که هر دو دست مستأجر بود. روز بعد یکی را برای فروش گذاشتم و از مستأجر آن یکی خواستم مبلغ اجاره را به حساب سحر بریزد. چند روز بعد آپارتمانی کوچک نزدیک نمایشگاه خریدم و قولنامه را به نام سحر نوشتم. با دسته گل و شیرینی به دیدارش رفتم تا برای یک شروع دوباره سورپرایزش کنم. ورود من

همراه بود با بیرون آمدن مادر زنم که اشک ریزان خارج می شد. با دیدن من ایستاد و رنگش پرید: سلام مامان خوبی؟ چیزی شده؟

نگاهش عجیب بود. هزاران طعنه داشت اما در عین حال التماس هم می کرد. چند ثانیه به من خیره شد و بعد بغضش ترکید. بدون هیچ توضیحی از کنارم گذشت و به سمت آسانسور رفت. مردد بودم تعقیبش کنم یا اول سراغ سحر بروم که خودش در را باز کرد:

سلام!

سحر هم گریه کرده بود. صورتش از فشار عصبی به کبودی می زد: سحر چی شده؟
بیا این مال توست...

بگیر من برم دنبال مادرت ...

جعبه شیرینی را گرفت و در را بیشتر باز کرد: نمی خواد... بیا تو ...

به راهرو نگاهی انداختم و دیدم مادرش وارد آسانسور شد: زشته آخه... دعواتون
شده؟ کلافه آه کشید: گفتم که نمی خواد ...

وارد شدم و کفش هایم را جلوی در گذاشتم. سحر سریع دمپایی جلوی پای من گذاشت:
بده به من ...

دسته گل را دستش دادم و همینطور که دمپایی می پوشیدم پرسیدم: سحر نگران شدم...
مادرت داشت گریه می کرد ...

شیرینی را عصبی روی کابینت گذاشت و کمی صدایش بالا رفت: دخالت نکن... گریه می
کنه چون مقصره... چون وقتی با همه وجودم بهش احتیاج داشتم تنهام گذاشت

...

من بی آزار ترین و بی توقع ترین بچه مادرم بودم...

هیچوقت به حساب نیومدم چون صدام در نمی اومد...نشستم بهش گفتم گنااهش کجا بوده
ولی کو گوش شنوا؟ هنوز هم پشت سمانه ایستاده انگار بچه دیگه ای جز سمانه نداره...
سمانه بگه هیچکس با سحر حرف نزنه انگار خدا آیه جدید نازل کرده ...

حدس می زدم دعوا از کجا آب می خورد: خب یک باره بگو سمانه دوباره فتوا صادر کرده من هم بفهمم داستان از چه قراره؟

از حرص دست هایش می لرزید: خانم بعد از این همه وقت فرمودند من که گفتم سحر با سیاوش بدبخت می شه... الان هم برید بیاریدش خودش که عقل نداره ...اونوقت همین سمانه وقتی من التماس بابام می کردمکه پول بده وکیل بگیرم پشت سرم می گفت سیاوش بچه خویبه شما دخالت نکنید ...

-الان من نمی دونم ممنون سمانه باشم یا بگم غلط کرده ...

گیج و کمی عصبی نگاهم کرد. چند ثانیه طول کشید تا معنی حرفم را بفهمد. صدایی شبیه غرش از گلویش بیرون آمد و پا به زمین کوبید: وای... سیاوش ...

خندیدم: خب عشقم اگر بهت پول داده بودند که الان آهوی دشت و بیابون شده بودی چطوری برت می گردوندم؟

دستی به پیشانی اش کشید و نگاهش به دسته گل دوخته شد: حالا این به چه مناسبته؟

قولنامه را از جیب کتم بیرون کشیدم و همراه کلید خانه کنار دسته گل گذاشتم: قول داده بودم اگر روزی خواستی بری بهت امنیت بدم... نمی تونم همه مهریه ای که حرفش رو زده بودیم پرداخت کنم ولی اگر به همین راضی باشی لطف بزرگی در حقم کردی... می خوام بروهر چی دوست داری بخر دکورش کن به سلیقه خودت با هم بریم توش زندگی کنیم... نمی خوام این مال توست جای مهریه...اجاره آپارتمان بزرگه هم میاد بهحساب خودت که دیگه سر پول با من بحث نکنی ...

من می دونم و درآمدم از نمایشگاه... اگر اجازه بدی خونه خودمون هم بدم کیان توش
بمونه تا دستش باز بشه...

چه بمونی چه بری این خونه حق توست از هرچی تو این هفت سال در کنارت در آوردم...
بقیه چیزها هم بین خودمون حل می کنیم ...

خیره به قولنامه نگاه می کرد. لحظه ای در ذهنم شروع به محاسبه کردم. مهریه ای که در
عقدنامه نوشته شده بود تقریباً چهار برابر قیمت آن آپارتمان می شد. به خودم فحش
دادم که چرا حرف مهریه را وسط کشیدم .

ممکن بود تصور کند با این معامله دارم از او سوء استفاده میکنم .با خودم کلنجار می
رفتم تا هر طور شده روی جملات نسنجیده ام ماله بکشم اما سحر یک مرتبه خودش را
در آغوشم رها کرد و زیر گریه زد. نمی دانستم ناراحت است یا خوشحال شده؟ به انتظار
ایستادم. هق هقش تمامی نداشت. آن لحظه فقط می توانستم خودم را به باد فحش بگیرم
اما سحر حرفی زد که نگرانی هایم را به یک باره از بین برد:

می دونستی برای دو سال دیگه چی توی اون کاغذ نوشتی ؟

سکوت مرا که دید ادامه داد: تو بیای خونه بینی من برای نوزادمون گیتار می زنم... کنارم
بشین با من بخونی تا خوابش ببره... فکر می کردم محاله... تو امشب ثابت کردی
نیست... خیلی خوشحالم... نه به خاطر خونه و پول... به خاطر اینکه بالاخره عاشقم شدی...
امیدم شدی... آخ که چقدر آرومم کردی... اگر هیچ کدوم از این ها هم نداشتی برام مهم
نبود همین که منو به حساب آوردی برام یک دنیاست... ممنونم مرد خوبم... ممنونم به من
اعتماد کردی... جبران می کنم... به خدا جبران می کنم ...

احساس عجیبی بود. هرگز تا این حد حس مرد بودن و اقتدار نداشتم. حتی وقتی کل خانواده به یک داد من ساکت می شدند این همه قدرت درونم وجود نداشت. رویای تصویر زیبایی که سحر برایم از آینده ساخت و امنیتی که من با بخشش به او هدیه کردم سیاهی ذهنهای وحشتزده ما را شست و یک دنیا ستاره های درخشان خندان در آسمان عشقمان روشن کرد.

سخت ترین مراحل سپری شده بود. می توانستم با خیال راحت دوباره به سر کارم برگردم. با مشورت سحر قرار شد هفته ای یک روز به دیدار خانواده ام بروم و ترجیحا این کار را خارج از خانه پدرم انجام دهم. راضی بودم زیرا در رستوران کمتر وقت می کردند مرا با حرف و حدیث یا کنجکاوی درباره زندگی مشترکم غرق کنند.

سحر خودش

تنهایی اثاثیه خانه را جمع کرد و به آپارتمان جدیدمان برد

هر چه شکسته بودیم و از بین رفته بود دوباره خریدیم اما من نمی خواستم شب آنجا بمانیم. باید سحر را با عزت به خانه اش می بردم. مهم نبود نمی خواهد با خانواده من روبرو شود این را به همسرم بدهکار بودم.

آخرین مرحله برای من سخت ترین هم بود. وقتی همه چیز آماده شد نقشه ام را عملی کردم. با تک تک اعضای خانواده ام تماس گرفتم و خواستم در خانه مادرم جمع شوند. از همه خواستم تنها و بدون همسرانشان بیایند.

به سختی قبول کردند اما بالاخره از سر کنجکاوی هم شده خودشان را رساندند. اخم های پدرم را هیچ قدرتی نمی توانست باز کند اما من آرام بودم. دیگر خبری از گزگز کردن نوک انگشتان دست یا کوبیدن های بی امان قلبم نبود. تازه فهمیدم حتی خودم تا این لحظه از پدرم می ترسیدم که هر کاری می گفت انجام می دادم. با ورود کامران به عنوان آخرین نفر روی زمین کنارشان نشستم و شروع به صحبت کردم: اول اینکه ممنونم اهمیت دادید همه جمع شدید... منت سر من گذاشتید...

می خوام درباره خودم و تصمیمی که با زنم گرفتم حرف بزنم ...

از جیب شلوارم کاغذی که قبلا نکات مهم را یادداشت کرده بودم بیرون کشیدم: من می توئم یک روز در هفته در خدمت همگی شما باشم... از این لحظه به بعد اگر نیازی به کمک داشتید من هستم اما فقط یک روز در هفته... روزهای دیگه کامران یا کیارش و بقیه هستند...

عید سال آینده من و همسرم برای عرض ادب خدمت میرسیم ولی فقط یک روز ... برای باقی تعطیلات هر کس خودش می دونه... هیچ گونه مراوده مالی از این لحظه به بعد بین من و شما اتفاق نخواهد افتاد ...

کسی چک داره یا بدهکاره به من ربطی نداره... اندازه جیب خودتون خرج کنید... همه این ها فقط در زمانی اتفاق می افته که آخر این هفته خیلی محترم برید در خونه خانواده سحر و ازشون دلجویی کنید... هنوز هیچکس از زن من عذرخواهی نکرده ...

پدرم دیگه تاب سکوت نیاورد: دیگه چی؟ نکنه توقع داری خم بشم سواری بدم؟

-کسی از شما توقع نداره سواری بدی... بین بابا تو به زنی که قراره مادر بچه من بشه
توهین کردی... بهش تهمت ناموسی زدی... امروز جبران کن وگرنه حق دارم اجازه ندم
نوه ات رو ببینی ...

دستی در هوا تکان داد و صدایش را بالاتر برد: یه جور می گه انگار همین الان قراره
بچه دار بشه ...

از قبل خودم را برای چنین موقعیتی آماده کرده بودم.

قصد دروغ گفتن نداشتم اما می خواستم برای چند لحظه هم شده خودشان را در
چنین موقعیتی ببینند

لبخندی زدم و با خونسردی گفتم: سحر مادر بچه منه

...

حرمتمش با مادر خودم دیگه هیچ فرقی نداره ...

بالاخره آن اخم ها باز شد. با ذوق به سمتم برگشت و پرسید: راست می گی؟ جون من؟
بگو این تن بمیره؟ به هیچ وجه نمی خواستم مستقیم بگویم سحر حامله است زیرا دروغ
بود برای همین سکوت کردم تا خودشان حرف دهان یکدیگر بگذارند. ترانه گفت: من
فهمیدم ...

اونروز که توی درمانگاه بود خیلی قیافش عوض شده بود ...

مادرم دست به آسمان برد: خدایا شکرت... خدایا دیگه هیچی ازت نمی خوام ...

پدرم بلند می خندید و تصور می کرد در جنگ بزرگی پیروز شده: نگفتم؟ خانم نگفتم؟ من که می دونستم باید چه کار کنم تو هی گفتی سیاوش از ما بریده... دیدی آخر خودم کاری کردم نوه دار شدی؟ زنگ بزن سحر بیاد اینجا خودم از خجالتش در میام ...

با لحنی خیلی محکم و جدی گفتم: نه!

برای لحظه ای همه ساکت شدند. پدرم با تعجب نگاهم کرد و با لحنی طلبکار گفت: اوه... حالا انگار چی شده؟ نمیاد که نیاد ...

تیرم به هدف خورده بود: پس شما مشکلی ندارید هیچوقت بچه منو نبینید؟
باشه پس دیگه حرفی نمیمونه ...

مادرم زودتر از بقیه دست دلش لرزید: وای نه... آخه چرا؟

-تازه می پرسید چرا؟ لابد توقع دارید بچه رو بگیرم مادرش رو بگذارم پشت در ...

با کف دست ضربه ای به گونه اش کوبید: خاک به سرم...

من کی همچین چیزی خواستم؟

وقتی هیچ احترامی برای من قائل نیستید... وقتی همه با هم متحد شدید ته مونده حرمتی که بین ما مونده بود شکستید... وقتی توقع دارید با زخم مثل یک غریبه رفتار کنم و فقط پشت شما باشم... وقتی بابا به عروسش عین آب خوردن تهمت ناموسی می زنه روش

دست بلند می کنه... توقع دارید من چه کار کنم؟ کیارش و کامران تمام مدت در گوش هم پیچ پیچ می کردند و پوزخند می زدند. تبسم و ترانه ساکت بودند اما امان از پدرم: جمعش کن بابا... خانم یه تیکه طلا بردار بریم در خونه باباش دهن همه رو ببندیم ...

-زن من طلا نمی خواد... بابا خودت بگو... اگر می رفتی خونه فامیلت می فهمیدی مامان یا ما در عذاییم چه کار می کردی؟ من الان درست جایی ایستادم که تو هستی... مرد یک خانواده شدم... به نظرت من باید برای خانواده خودم چه کار کنم؟

به من اشاره کرد ولی روی حرفش با مادرم بود: می بینی؟ مغزش رو شستشو داده... خانم الان تازه افسارخر معرکه رو گرفته دستش مگه حالا پایین میاد؟ نفس عمیقی کشیدم و لحظه ای پلک هایم را بستم اما با شنیدن صدای کامران دوباره چشم باز کردم: یه جورمی گه هر کی سحر رو شناسه فکر می کنه ملکه وجاهت گرفته... خانوادش هم دیدیم... کل دارایی باباش رو جمع کنی اندازه ویلای ما نمی شه ...

-شما زن خوب گرفتی پیشکش خودت... من یک تار مویگندیده سحر رو با کل دارایی بابا عوض نمی کنم... باشه مال خودت ببینم مال دنیا به کی وفا کرده که به تو بکنه؟ جنجال های همیشگی شروع شده بود. کمی صبر کردم تا بشنوم اما گویا اصلا خیال کوتاه آمدن نداشتند. سر و ته کل حرف هایشان را جمع می کردم یک مشت چرت و پرت بود که به هر چیزی اشاره می کرد جز مشکل من و سحر که داشتیم در این آتش می سوختیم. معلوم نبود چرا در خانه ما هر وقت کسی می خواست صحبت جدی کند همه چیز ختم به حساب و کتاب آهن فروشی و مشکلات آنجا می شد. کیارش و کامران چیزی نمانده بود سر مشتری با هم دست به یقه شوند که من ساکتشان کردم. باید حجت تمام می کردم و این قائله را فیصله میدادم.

چند بار همه را دعوت به سکوت کردم تا بالاخره دست از بحث کشیدند: همه تون گوش بدید... شما هم خون من هستید... گوشت و استخونم به شما گره خورده ...

نمیتونم از شما چشم بپوشم اما اگر شما تصمیم بگیرید حذفم کنید کاری از دستم بر نیاد... من به سختی موفقشدم زندگیم رو پس بگیرم به هیچ وجه حاضر نیستم دوباره از دستش بدم... پس خوب گوش کنید... از این در که بیرون برم فقط دو روز وقت دارید به من ثابت کنید هنوز دلتون می خواد برادر یا پسری به اسم سیاوش داشته باشید... این سیاوش هم دیگه تنها نیست... سحر نیمی از وجود من شده هیچ راهی هم نیست که از من جدا بشه چون اگر بره من می میرم... بچه ای هم در کار نیست فقط خواستم ببینید اگر زن من حامله بشه و شما همچنان به این وضع ادامه بدید چیزی که این همه آرزوش رو می کردید هرگز نخواهید داشت... به جون همه تون که هنوز عاشق نفس هاتونم قسم می خورم اجازه نمیدم حتی سایه زن و بچه منو ببینید... من چند روز دیگه با سحر دوباره از نو شروع می کنم... اگر رفتید در خونه پدرش از خودش و خانوادش عذرخواهی کردید روی اینکه سیاوشی هم باشه حساب کنید... تازه معنیش این نیست سحر دوباره می شه همون عروس سابق... سحر حسابش از من در این مورد جداست... ولی اگر نرفتید یا دوباره ازتون بر خوردی بینم که ناراحتیه وجود بیاره دست زنم رو می گیرم از این شهر می برم دیگه هیچوقت ما رو نمی بینید... این هم به خواست من نیست بلکه به خواست شماست... حرفم رو زدم اینجا ته خط بود بقیه اش با خودتون ...

کمی نشستم و به توضیحاتشان گوش کردم. دوباره روش همیشگی را پیش گرفته بودند. گله گذاری های تمام نشدنی مثل چیزی که مادرم گفت: خونه حاج غلامرضا مراسم احیاء

بود باید می دیدی عروسش چطوری پذیرایی می کرد... سحر نشسته بود کنار سفره انگار
نه انگار... خب منم دلم می خواد عروسم توی جمع خودی نشون بده... آخر خانم زندی زد
به پاش ... اصلا انگار توی این دنیا نبود ...

یا مثلا پدرم که همه چیز را با ترازوی ثروت می سنجید:

باباش یه شام ما رو مهمون نکرد... رفتیم ویلاش گفتیم پز بدیم پدر عروسمون ویلا داره...
یه لقمه نون زورش میاد خودش بخوره چه برسه جلوی ما بگذاره ...

به سکوت کردم تا بالاخره دست از بحث کشیدند: همه تون گوش

تبسم هم گله داشت: چند بار با احترام دعوتش کردم نیومد... انگار کی هست... نمی
خواد که نخواد ...

کامران و کیارش هم گله از برادر سحر داشتند: اومده مغازه با رفیقش خیر سرش مشتری
آورده... یارو فکر می کرد اومده مفت بار بزنه بیره ...

این جملات را کیارش گفت و کامران تکمیلش کرد:

باباهیچ کدوم کاسب نیستند ...

ترانه تمام مدت ساکت بود و گاهی زیر چشمی به من نگاه می کرد. آن شب هیچ چیز
نگفت اما معنی نگاه هایش را دو روز بعد وقتی داشتیم خانه کوچک مجردی سحر را
تحویل صاحبخانه می دادیم فهمیدم. دل کندن از آن خانه برای هر دوی ما سخت بود.
روزهای تلخ و شیرینی در آنجا گذرانیدیم اما دوستش داشتیم. معنی واقعی زندگی

مشترک را من نه در آن خانه های لوکس بلکه اینجا روی کاناپه کهنه دو نفره ای که مال خودم هم نبود یاد گرفتم. آخرین لوازمی که از خانه بیرون آوردیم چمدان لباس های سحر و گیتارش بود. هر دو را در راهرو گذاشتم تا برای بار آخر نگاهی به خانه باندازیم: سحر بین توی حموم چیزی جا نگذاشته باشی ...

-سلام!

به سمت صدا که چرخیدم ترانه را دیدم. مردد جلوی درآسانسور ایستاده بود: سلام... ترانه بیا تو ...

سحر هم از سرویس بهداشتی بیرون آمد و سلام کرد

.خواست از کنار ترانه بگذرد تا ما تنها باشیم اما خواهرم بازویش را گرفت: سحر نرو... اومدم ازت بخوام حلالم کنی!

نگاه سحر به ترانه حرف ها برای گفتن داشت. از خودم پرسیدم اگر جای او بودم با همین یک جمله حلالش می کردم؟ من که عمرا!

-می شه حرف بزیم؟

رنگش به کبودی می زد اما با احترام ترانه را به داخل دعوت کرد و خودش پشت سر او بدون اینکه به من نگاه کند وارد شد. ترانه نشست و با کف دست به تشک مبل کوبید:

-بیا عروس خانم... یه کم حرف می زنیم باشه؟

دلش نبود بنشیند اما گیر کرده بود:

-دارید تحویل می دید؟

ترجیح دادم خودم جوابش را بدهم تا یخ سحر باز شود:

-آره... سحر داره به من یک فرصت دوباره میده ...

نگاه سحر از زمین کنده شد و روی من نشست. بغض داشت اما متوجه شد که با این

حرفم قصد داشتم به ترانه حالی کنم مراقب رفتارش باشد. طرز نگاهش می گفت

حلالیت خواستن خواهرم برایش حکم زیر دستگاه پرس له شدن دارد:

-به سلامتی... پس شیرینی آشتی کنون در راهه؟ به دیوار تکیه زدم:

-هنوز چیزی مشخص نیست... به من و تصمیم سحر بستگی داره ...

-تمومش کنید دیگه... خیلی دارید سخت می گیرید ...

خودش بود تمامش می کرد؟ سحر انگشتانش را عصبی در هم می چلاند و سعی داشت

بغضش را فرو ببرد: -ترانه برای چی اومدی؟ یادم نمیاد هیچوقت به قهر و آشتی ما

اهمیت بدی... حرف اصلیت رو بزن ...

رک گویی برادر جان به مذاقش خوش نیامد. چشم غرهای به من رفت و به

سمت سحر چرخید:

-حلال می کنی؟ من از همه حلالیت گرفتم جز تو!

ذوق زده بودنش عجیب بود. لحظه اول که حرفش را پیش کشید تصور کردم از کرده خودش پشیمان است اما حالا شبیه کسی بود که زیاد هم برایش مهم نیست چه کرده فقط از چیزی خیلی خوشحال است:

-سحر؟! -

نمی خواست به ترانه نگاه کند. لب هایش را روی هم فشرد و لحظه ای پلک بست. نکند پشیمان شود؟ نباید اجازه می دادم دوباره خودش را در جایگاه قبلی ببیند:

-سحر... خانم من... نگام کن...

بی میل چشم های سرخش را به من دوخت:

-قرارمون چی بود؟ من قول دادم دخالت نکنم خودت خواستی... هرچی بگی به من ربطی نداره... حرفت روبزن بدون اینکه بترسی ...

-وا؟! حلالیت خواستن ترس داره؟ مگه من حرف بدی زدم؟ خب دارم میرم خانه خدا باید

از همه حلالیت میگرفتم... بد کردم ؟

لحن طلبکارش حتی اعصاب مرا هم خراب کرد. سحر بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. گفتم دخالت نمی کنم اما مگر می شد ساکت ماند:

-ترانه تو می خوای بری زیارت خانه خدا از سحر طلبی چیزی داری ؟ سحر مانع شد:

-سیاوش ...

لیوانی آب در دست داشت:

-قرار شد دخالت نکنی... فقط بمون گوش بده ...

برگشت اما کنار ترانه نرفت. یک صندلی از پشت ناهارخوری بیرون کشید و با فاصله روبروی خواهرم نشست:

-حالات می کنم ولی نه به خاطر اینکه دلم باهات صاف شده... می دونم از هیچ کدوم از رفتارهای پشیمون نیستی... به حرمت همون که داری مهمون خونه اش می شی گفتم حلال ولی تو هم به حرمت همون باید بشنوی...

-وا؟ مگه من چه کار کردم؟

-همین «وا؟» ... اگر کاری نکردی چرا دنبال حلالیتی؟

-باشه سحر هر جور راحتی... من به سیاوش هم گفتم یه کم زیاده روی کردیم ...

-یه کم؟ فقط یه کم؟

ترانه خواست جواب دهد اما سحر اجازه نداد:

-بین ترانه خانم... بعضی چیزها رو خانواده ها توی مغز ما فرو می کنند اما تصمیم نهایی با خود ماست ...

مادرت گفت عروسش به درد نمی خوره... قبول من خوب نبودم... ولی هر کدوم از شما با اراده خودتون تصمیم گرفتید به منی که بچه بودم عروستون شدم ...

به منی که داشتم زیر دست سیاوش جون می دادم ظلم کنید ...

-به ما چه بین تو و سیاوش چی می گذره؟ مگه ما به سیاوش گفتیم؟

-آره شما به سیاوش گفتید... چون هر وقت ازتون کمک خواستم منو دروغگو جلوه دادید... چطور منی که فقط هفت ساله زن سیاوشم از تک تک اخلاق هاش خبر دارم ولی شمایی که بیست و چهار سال باهاش توی یک خونه زندگی کردید نمی دونید و بی خبرید؟ دروغ محضه عمرا نمی پذیریم... وقتی می دونستید سیاوش بلدنیست یک زندگی رو بگردونه چطور به خودتون اجازه دادید با زندگی یک دختر بچه که هیچ فهمی از زندگی مشترک و مسئولیت هاش نداره بازی کنید؟ اون کار رو کردید خب باشه... می پذیرم چون خیلی از ما فکر میکنیم ازدواج حلال مشکلاته ولی چرا به جای اینکه با آرامش به برادرتون بفهمونید اشتباه می کنه سعی کردید همه تقصیر ها رو بندازید گردن من؟

کوچیکم کنید، باهام بازی کنید، گولم بزنید که به چی برسید؟ باز هم می پذیرم. خانواده ها اصولا فکر می کننداگر بچه بیاد همه چیز حل می شه... به من گفتید نازا... تهمت ناموسی زدید...دروغ گفتید...متلک انداختید...همه این ها به کنار... رفتید دست یکی دیگه رو گرفتید آوردیدتوی خونه ای که من هنوز خونه خودم می دونستم... آخه کدوم یکی رو فراموش کنم؟

و باز هم جوابی که می دانستم سحر را تا مرز جنون دیوانه می کند:
-نمی خواستی طلاق می گرفتی... کی جلوت رو گرفته بود؟

نمی شد ساکت بمانم:

-من... من جلوش رو گرفتم...هیچ راهی براش جز بدبختی باز نگذاشتم که به زور برگرده... ترانه می خوام سکوت کنم ولی خودت نمی فهمی چطورری داری زخم می زنی... سکوت من چیزی رو حل نمی کنه ...

توخواهر می من نمی تونم دلت رو بشکنم... سحر همسر مه... پاره تنمه... فردا مادر
بچه هام می شه...

احترامش برام به همون اندازه واجبه که احترام مادرم واجبه... این چیزی که سحر گفت
ربطی به مناسبات عروس و خواهر شوهری نداره... یه کم انصاف... یه کم وجدان...
همین کفایت می کنه ... الان ازت می خوام روسفیدم کنی... جلوی سحر آبروم رو بخری
خجالت نکشم از اینکه توقع یک جو انسانیت از خواهرم داشتم ولی ندیدم ...

-دعوی شما به من چه ربطی داره؟

-اگر ربطی نداره پس به تو چه مربوط ما بچه دار نمیشیم؟ به تو چه ربطی داره که
من زن دوم بگیرم یا نگیرم؟ چرا خودت رو گول می زنی؟ من که با این حرف ها
دیگه خر نمی شم... سحر هم اندازه کافی کشیده ...

سحر میان حرفم پرید اما روی صحبتش با من بود نه باترانه:

-اولین شرطم چی بود سیاوش؟ گفتم برو دنبال مادر و خواهرت برایشون هدیه بخر...
ببرش بیرون... با اصولی که من میگم... گفتم دیگه؟

-بله عزیزم... درسته ...

-اصلا از خودت پرسیدی چرا؟

-خیلی برام سوال بود ولی می دونستم تو خیلی مهربون تر از این حرف هایی که ...

-می دونم چی فکر کردی ولی اشتباهه... من به تو نشون دادم بدون صحبت درباره من یا مسائل خصوصی ما هم می شه با مادر و خواهرت ارتباط دوستانه ای داشته باشی... خواستم فضای رابطه شما شکل جدیدی به خودش بگیره و تو تجربه اش کنی بینی محال نیست... آخرین فرصتی بود که به خانوادت دادم... به خاطر وجدانم نسبت به مادر و پدرت و اینکه نخواستم اولین قدم هام رو با خودخواهی بردارم... حرمت نون و نمکی که سر سفره شون خورده بودم به جا آوردم... توجای من باشی الان چه تصمیمی می گیری؟ من اون پیشنهاد رو دادم که الان کوچکتین عذاب وجدانی نسبت به تو و خانوادت نداشته باشم ... خودشون نخواستن...

اگر تو رو دوست داشتن به همون ملاقات های شیرین خارج از خونه راضی می شدن تا شاید زمان دل من هم آروم کنه... الان جلوی خواهرت میگم... هرگز نمی خوام چشمم به هیچکدوم از فامیلت بخوره... اگر روزی هم به کمک احتیاج داشتن بدون من انجامش می دی ...

نگران روزی بودم که پیر بشن و به پسرشون و نوه هاشون احتیاج پیدا کنن... خودشون بفکر نیستن پس به من هم ربطی پیدا نمی کنه... اون روز نیای بگی ببخش... نیای بگی دیگه گذشته... امیدوارم هیچ وقت نه من محتاجشون بشم نه اون ها ولی اگر شدم نکنه اجازه بدی یکی شون بیاد زیر بغلم رو بگیره... مدیونی من یا بچه ای اگر

قراره باشه با کسانی که هیچ حرمتی برای من قائل نشدند روبرو کنی... سیاوش می شنوی؟ به حرمت همون که خواهرت داره می ره پا بوسش مدیون منی ... هرگز حلالتم نمی کنم ...

تند گفتم. تیز و برنده اما حق با سحر بود. باید برخورد جدی و محکم می کرد شاید کمی فکر کنند و تغییر رویه بدهند. هیچ وقت پشتش نبودم اینجا نباید کوتاه می آمدم:

-چشم... کاملا باهات موافقم! ... نه خودت و نه اگر بچه ای بود هیچ وظیفه ای در برابر خانواده من ندارید مجبور به هیچ کاری هم نیستید... جواب بچه هم خودم شخصا میدم که سوء تفاهمی پیش نیاد... مرده و قولش راضی باش!

این چشم گفتن من باعث شد ترانه رنگش بپرد.
چشمانش را گشاد کرد و با تعجب به من خیره شد:

-توقع داری چی بگم؟ می خوام بزخم توی گوشش زبون درازی نکنه؟

هین بلندی کشید و مشتت را جلوی لب هایش گذاشت:

-شما دو تا چه مرگتونه؟ من کی راضی بودم تو دست روی زنت بلند کنی؟ چرا بهتان می زنید؟

سحر پوزخند زد:

-تو خودت کم مونده بود به خاطر اینکه نمی پذیرم شوهرم سرم هوو بیاره دست روی من بلند کنی... چه توقعی می تونم ازت داشته باشم؟

-من؟!

چنان گفت «من؟!» که هر کس می شنید باورش می شد سحر دروغ می گوید.
خوشحال بودم که آن لحظه همه چیز را با چشم های خودم دیدم:

-ترانه... بس کن... اندازه کافی شرمنده شدم... یه حلالیت خشک و خالی می خواستی بقیه اش برات مهم نیست... هر چی شنیدی به بقیه هم بگو... برو زیارت قبول!

بی منظور گفتم اما عبارت «زیارت قبول» انگار تلنگری زد:

-من گناهم چیه؟ از بس مامان و بابا اصرار می کردن...

هر روز مامان گریه می کرد که می میره بچه سیاوش رونمی بینه... صد بار گفتم برید با سیاوش حرف بزنید ...

آخه یعنی چی که زنش یک دست لباس خوب تنش نیست؟ گفتم یادش بدید خودش بلد نیست داره گند می زنه به زندگیش... به خدا گفتم... من همیشه پشت صحنه طرفدار سحر بودم... تقصیر خودش هم هست... چرا اعتراض نکردی؟ قهر کردن چی رو درست می کرد؟ یکبار خانوادت یقه ما رو نگرفتن ...

سحر بی معطلی جوابش را داد:

-مگه جنگه؟ مگه دعوای خیابونیه؟ داری درباره یک زندگی حرف می زنی... طرفداری کردی دستت درد نکنه اما خودت هم پایه شدی افتادی به جون من.. کم از خودت متلک شنیدم؟ بچه بودم می ترسیدم به خانواده خودم بگم سیاوش جلوی چشمشون کوچیک بشه... به تو که پناه می آوردم تصورم این بود منو به چشم خواهر کوچیکت می بینی ولی بعد تمام حرف هام رو توی صورتم می کوبیدی... انقدر منو با سیما مقایسه کرده بودید که باورم شده بود باید مثل اون یا حتی بهتر از اون باشم اما نمی تونستم چون مقایسه بی رحمانه ای بود... سیما چند سال بود بعنوان اولین عروستون با شما زندگی می کرد ولی من تازه وارد و خام بودم ...

-کی از تو خواست مثل سیما باشی؟ ما خودمون ازدست سیما دلمون خون بود

...

-دروغ می گفتید... من از یک خانواده کوچیک که سال به سال خونه شون مهمون نیامد... من یک دختر کم انرژی که توانایی جنب و جوش زیاد نداره و اهل حرف زدن نیست... اومدم تو خانواده ای که افتخارشون این بود بالای صد تا پسرعمو دارن... بین زن هایی که

انرژی شون برای کار کردن و حرف زدن ته نمی کشه... جون نداشتم پا به پاتون باشم اما سیما داشت... مثل خودتون بود با پشتوانه ای مثل شوهرش نه مثل من بی پناه و غریب... من که فاصله می گرفتم مقایسه ها شروع می شد... من دوست داشتم یک گوشه خلوت کنم سر گرمی های خودم رو داشته باشم ولی شما دوست داشتید همه کنار هم بنشینید ساعت ها حرف بزنید تازه نه یکی دوروز... هر روز هفته، تک تک روزهای سال بدون تعطیلی و مرخصی ... معلومه با سیما راحت تر بودید و این اصلا بد نیست خیلی هم عالیه... اما وقتی مجبورم می کردید مثل اون باشم اصرار داشتید چیزی بشم که نیستم حتی توانابیش رو ندارم بهم فشار می اومد ...

از اون طرف پناه می آوردم به سیاوش می دیدم انقدر مغزش از گله گذاری ها و فشار روانی شما پره که قبل از کوچکترین حرفی می خواد خرخره منو بجوه ...هیچ کس نمیره به پسر یا برادرش بگه برو زنت رو بزنی... وقتی انقدر در گوشش ناتوانی یا تفاوت های زنش رو میشمیره که نفرت وجودش رو بگیره معنیش می شه تحریک کردن... گوش طرف رو پر کردن ...

هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتم. ترانه که آهنگ رفتن کرد سحر دستش را جلو آورد:

-خداحافظ برای همیشه... خاطره خوبی ندارم ازت اما میدوارم دیگه به هم زخم نز نیم ...

- یعنی چی؟

- یعنی روی تو و هر کس که خواسته یا ناخواسته گند بزنه به انسان بودنم خط قرمز کشیدم... یکیش خواهر خودمه فکر نکنی استثناء قائل می شم...

ترانه گیج و منگ با او دست داد و رفت. حس کردم سحر زیاده روی کرده. باید می گفت و کمی از جانب خودش تندی نشان می داد اما وقتی گفت «خط قرمز کشیدم».

تم لرز رفت. با این حال نمی خواستم حرفش را پیش بکشم که تصور کند دارم پشتیبانی از کسی می کنم

کنارم که روی صندلی ماشین نشست و چهره گرفته و غمگینش را دیدم با خودم فکر کردم شاید ناخواسته تندی کرده. بهتر بود کلا بی خیال آن جمله می شدم اما کمی جلوتر خودش پرسید:

- گفتم روش خط قرمز کشیدم ناراحت شدی؟

با اینکه هنوز فکرم را مشغول می کرد اما بلند خندیدم. با تعجب نگاهم کرد:

- خدایی؟! نکنه بلدی ذهن بخونی؟ از کجا فهمیدی؟ لبخند بی حالی زد و نگاهش را به روبرو دوخت:

- می دونم زیادی خشن بود ولی باید می گفتم... روی خیلی ها خط قرمز کشیدم... داریم از نو شروع می کنیم دیگه حاضر نیستم اشتباهات گذشته رو تکرار کنم ...

- رو ما خط نکشی ضعیفه!؟

- باز گفت ضعیفه!

قصد بدی نداشتم جز اینکه از آن حالت جدی و خشک خارجش کنم:

- با همین ضعیفه بودنت زدی ناکارم کردی... خب بگوبینم رو کدوم بدبخت هایی
خط کشیدی که خبر ندارند؟ - مادرم، پدرم، خواهرم، خودت و کل خانواده ...
فقط کیان و سعید و چند نفر دیگه بدون خط موندند که درباره بعضی هاشون شک
دارم ...

برای لحظه ای ترس همه وجودم را فرا گرفت .

قرارداشتیم سحر برای مراقبت از مادرش که همین چند روز پیش آپاندیسش
جراحی شد در خانه پدرزنم بماند. من هم در این فرصت چند کار عقب مانده خانه
جدیدمان را انجام دهم .

می خواستم در همین زمان به بهانه عیادت و دلجویی خانواده خودم را راضی کنم سحر
را با احترام از خانه مادرش بیاورند .

این خط خطی کردن های سحر و صحبت آخرش با ترانه همه نقشه هایم را خراب کرد .
از همه بدتر اینکه خودم هم جزو خط کشی شده ها بودم. لحظه ای با خودم فکر
کردم نکند حالا که آپارتمانی به نامش زده ام و اثاثیه اش آنجاست، حق طلاق هم
دارد مرا پشت در بگذارد؟ دوباره فکرم را خواند:

-می دونم داری به چی فکر می کنی... تترس من حرفم سنده... گفتم بر می گردم زیرش
نمی زنم ...

این خط کشیدن برام معنی خاصی داره... خوبه تو هم انجامش بدی ...

-من غلط بکنم با هفت جدم... یعنی چی روی مادر و پدرت و شوهرت خط
کشیدی؟

می دونم دلخوری ولی خط قرمز کشیدن یه معنی بدی داره ...

حتی گفتنش هم از تو بعیده چه برسه ...
میان حرفم پرید:

-باشه جوش نیار گوش بده... آدم ها برام چند دسته شدن...مهم نیست هم خون
باشن یا غریبه ...

بعضی ها هر چقدر هم باهاشون ارتباط محکم داشته باشی یا از صمیم قلب تو رو
دوست داشته باشند ...

کای می کنند که ریشه هات توی خاک بپوسه... وقتی روشن خط می کشی معنیش این
نیست ارتباطت تا ابد قطع می شه ...

توقع نداری... حساب باز نمی کنی... بهشون تکیه نمیکنی... برایشون وقت می
گذاری اما محدود...

دیگه خودت رو قربانی راضی نگه داشتتاشون نمیکنی ...

یاد می گیری بهشون «نه» بگی... مادرم یا پدرم هم مستثنی نیستند حتی تو... آشتی کردم معنیش این نیست دوباره همون روش اشتباه قبلی رو پیش می گیرم ...

هر کس مسئول زندگی خودش دست آخر هم باید پای تمام تصمیم گیری های خودش بماند اما بعضی ها خودشون رو محق می دونند جات تصمیم بگیرند و باتوقعات یا دوستی های مدل خاله خرسه زجر کشت کنند ...

نباشند سخته اما بهشون فرصت نمیده ته مونده توان و انرژی هم ازت بگیرند که به مرگ خودت راضی بشی ...

خط بکش سیاوش... قرمز و بزرگ... روی هر کس یا هر چیزی که تا امروز باعث شده عذاب بکشی دو تا خط ضربدری کلفت قرمز بکش تا دوباره ازشون زخم نخوری حتی اگر اون آدم خودت یا زنت باشه ... حساب شده تحملشون کن اما اجازه نده برات همون آدم ها باشند که قبلا بودند... این خط به معنی کشتنشون نیست...

معنیش مدیریت کردنشون و داشتنشون تا لحظه مرگه... اگر دوستشون داری باید خط بکشی وگرنه زودتر از موعد با دست های خودت خاکشون می کنی و تف توی قبری که خودت کندی می اندازی ...

جلوی در خانه مادرش که پیاده شد از پشت نگاهش می کردم .

هنوز می شد خرد و خمیر بودن استخوان هایش را زیر بار سهمگین گذشته حس کرد. داشتم آرام آرام همسرم را بهتر می شناختم .

سکوت این چند وقتش مرا می ترساند اما حالا که افکارش را می شنیدم دلیلش را می فهمیدم .

سابقا به تحریک اطرافیانم سکوت سحر را دال بر خودشیفتگی می دانستم .
سحر سکوت می کرد تا فکر کند .

زیاد حرف نمی زد اما هر کلمه اش سنجیده بود. وقتی ادعا می کرد آنقدر درباره اینکه چطور کابوس سیاه رابطه گذشته مان را تبدیل به رویایی شیرین کنیم فکر کرده و دنبال راه حل گشته دروغ نمی گفت .
درباره من هم چیز زیادی عوض نشده بود .

تفاوتم با گذشته کنار زدن پرده های جهل بود. اینکه چون من مردم بهتر می فهمم یا همه کاره مرد است و از این دست مزخرفات که زمانی برایم حکم آیات کتاب خدا را داشت .
زن و مرد با هم کامل می شوند را این روزها به چشمی دیدم .

مثل کسی که سال ها ناشنواست و به تازگی شفاگرفته جنبه های جدیدی از زندگی را تجربه می کردم .

وقتی در کشور غریب از اتاق هتل بیرونم انداخت و من یک شب تا صبح خودم را تنها ترین و بی پناه ترین مرد دنیا دیدم... وقتی کسانی که تکیه گاهم می دانستم پشتم را خالی کردند... وقتی فهمیدم بت خیالی که از خودم ساخته ام پوچ است... آری آن تجربه سخت مرا به خودم آورد. حداقل یک بار در زندگی اعتراف کردم نمی توانم ونمی دانم. همین باعث شد به گوش هایم اجازه دهم بشنوند و به چشم هایم فرمان دادم ببیند. تنها کاری که

این چند وقت می کردم احترام گذاشتن به انسانیت همسرم بود. هیچ اتفاق عجیب و غریبی نمی افتاد فقط به او حق حرف زدن و مشارکت در زندگی می دادم. کلید درست شدن رابطه هزار پاره ما فقط احترام بود و بس!

چند شبی که سحر کنار مادرش ماند برای من مثل جهنم گذشت. هر شب ساعت ها با خانواده ام جر و بحث میکردم. چیز زیادی نمی خواستم اما حرفم را نمی فهمیدند. رفتار آن روز سحر طوری روی ترانه

تأثیر گذاشته بود که حتی لحظه ای را برای طرفداری کردن از سحر پشت گوش نمی انداخت. شب آخر مادرم بعد از شنیدن حرف های ترانه مخصوصا وقتی گفت دیگر نمیتواند بچه سیاوش را ببیند نرم شد اما پدرم بدتر لج کرده بود. در آخر من هم حرف خودم را زدم و تنهایشان گذاشتم:

- ما خواستیم... سحر خواست... بعدا نگید بچه وفا نداره یا عروسمون باعث شد پسرمون رو از دست بدیم... البته بگید هم فرقی نداره... من از این در بیرون برم فقط وقتی همدیگه رو می بینیم که دل خودم بخواد... نه دیگه وظیفه ای دارم نه عذاب وجدانی... اگر هم بعنوان پسر تون چیزی رو خدا وظیفه من کرده درباره زن و بچه ام موضوع فرق داره... هیچ وظیفه ای نه عرفا، نه شرعا و نه قانونا نسبت به شما ندارند... من هم مجبور شون نمی کنم... بگم که بعدا نگید نمی دونیم چرا اینطوری شد یا نفهمیدیم... توقع زیادی ندارم جز اینکه هنوز خانواده من باشید... مشکلی نیست... من دست از زندگیم نمی کشم زنم ارزشش خیلی بالاست ولی از این به بعد به

هر کس همون اندازه بها میدم که وظیفه دارم نه بیشتر و نه کمتر ...

شب سختی داشتم. به جز کاناپه کهنه جهیزیه سحر چیز دیگری در خانه قدیمی نداشتیم. کیان حاضر نشد باهمسرش به این خانه بیاید. می خواست روی پای خودش بایستد و می ترسید پدرم همسرش را برنجانند.

واقعا وظیفه یک پدر در حق فرزندان چیست؟ پول دادن؟ امر و نهی کردن؟ کنترل دائمی؟ سفره پهن کردن غذا دادن؟ دخالت کردن حتی به بهای از بین بردن یک زندگی برای نوه دار شدن؟ این چند وقت زیاد به دکان کوچک مرد سمسار می رفتم. گاهی فقط یک استکان چای کنارش می خوردم اما جای تمام حرف هایی که از پدرم نشنیدم مرا نصیحت می کرد. هر بار خداحافظی می کردیم حس کسی را داشتم که موفقیت بزرگی نصیبش شده. ساعت ها به حرف هایش فکر می کردم و دیدگاهم نسبت به زندگی عوض می شد. دیگر مثل سابق خیلی پولدار بودن برایم اهمیت نداشت. مردانگی برایم طور دیگری ترسیم شده بود و من این مدل مرد بودن را بیشتر از چیزی که همه عمر در گوشم فرو کرده بودند دوست داشتم.

قرار بود روز بعد برای نهار به خانه مادر زنم بروم و با سحر به خانه خودمان برگردیم. قبل از اینکه دنبال سحر بروم سری به پیرمرد سمسار زدم. مثل همیشه با دستمالی کهنه داشت به لوازم مغازه ضربه می زد تا خاکش را بتکاند:

-سلام باباجاجی خوبی؟ کمک نمی خوای؟ چرخید و با دیدن من صورتش خندان شد:

-به سلام... آقا سیاوش گل گلاب... بشین تازه چایی گذاشتم ...

هر وقت وارد می شدم تازه چای دم کرده بود. راست میگفت یا دروغ همین که بهانه دستم می داد کنارش باشم نعمتی بود:

-چند وقته نیومدی... گفتم باباحاجی رو فراموش کردی

...

دلم گرفت ...

دل او برای ندیدن من گرفت و دل من برای محبتش قنچ رفت:

-من نوکرتم باباحاجی... اسباب کشی و کار اجازه نداد...

دلت نگیره فعلا بیخ ریش خودتم... چه خبر بچه ها خوبن؟ -هی بابا... میان سر می زنند... خوییم خدا رو شکر ...

تونگفتی؟ چه کردی با خانوادت؟

لیوان و نعلبکی را سمت من گرفت و خودش روی چهارپایه مخصوصش که می گفت عتیقه است و ساخت لهستان نشست:

-خیلی حرف زددم ولی کو گوش شنوا؟

-چی میگن بابا؟

-چی بگم؟ چرت و پرت... حرف های همیشگی و لجبازی های مسخره ...

از اینکه جلوی چشمانش چای را در نعلبکی خالی میکردم و هورت می کشیدم خجالت زده بودم اما زیادی می چسبید .

قندان را سمتم گرفت و پرسید:

-چی خواستی از شون؟ نکنه حرمت بشکنی ها!

-نه باباجاجی... دیگه مثل قبل نیستم تا کسی بهم حرف بزنه داد بکشم... خیلی آرام شدم

...

چند باری سرش را به علامت رضایت تکان داد:

-خوبه... خوبه پسرم همینطور ادامه بده... نگفتی از شون چی خواستی؟

-گفتم بیان محترمانه در خونه پدرزنم ما رو آشتی بدن...

همین... ولی خانواده من با اینکه خیلی اذیتش کردن بیشتر از خودش طلبکارن... قبلا سحر

می گفت هیچوقت بدهیش با خانواده من صاف نشده باورم نمی شد ...

متفکر دستی به ریش های سفیدش کشید و به زمین خیره شد:

-اینکه از زنت راضی نیستند یا قبولش ندارند مشخصه

...کاری ندارم کی حق داره... قدیم ها وقتی عروس

میآوردند توی خونه، مادر داماد دیگه دست به سیاه و سفید نمی زد ...

خندیدم:

-می دونی زن من چی می گه؟

نگاهش را به من دوخت تا حرفم را ادامه دهم:

-می گه هیچکس اندازه زن ها به زن جماعت ظلم نمی کنه... همین که گفتی رو یک بار

جلوی من بازش کرد فکم افتاد ...

-چی گفت باباجان ؟

-بین مادر داماد خودش یک روزی عروس بوده درسته؟ همون بلاها سرش اومده ... هر

روز هم پای حرفش بشینی از ظلم خانواده داماد و مادرشوهرش می گه...

بعد همون کارها رو با عروسش می کنه و هیچکس نمیپرسه آخه چرا؟

-زنت چه آدم عجیبیه! راست می گه چرا خودم قبلا بهش فکر نکردم؟

-میگه این چرخه همینطور ادامه پیدا کرده تا به مارسیده این وسط مردها مقصر جلوه داده شدن ولی این مردها خودشون توی مکتب مادرهایی تربیت شدند که عزت نفس نداشتند و تحمل دیدن زنی که عزت نفس داره رو ندارند ...

-عجب!

آخرین جرعه را با سر و صدا هورت کشیدم. دلم میخواست دوباره چای طلب کنم اما روم نمی شد. حاج بابا هم بدجور در افکارش غرق بود .

دلم می خواست نظرش را بدانم بنابراین پرسیدم:

-شما جای من بودی چه کار می کردی؟ اولش خیلی اصرار داشت رابطه ما با خانواده من قطع نشه ...

میگفت تو مو می بینی من پیچش مو... حالا پاش رو کرده توی یک کفش که حتی اسمشون هم جلوش

نیارم ...

-بابا فکر نمی کنی حق داره؟

-چون حق داره پذیرفتم... خودم هم از دستشون ناراحتم...نشدنی هم نیست چون کاملاً
منو آزاد گذاشته هر وقت دلم خواست برم سراغشون هر کاری هم داشته باشند کم
نگذارم ...

امروز دارم برش می گردونم خیلی دوست داشتم بدونم توصیه ای نداری به
پسرت بدی؟

خندید و ضربه ای با کف دست به زانوی من کوبید .

این حرکت عادتش بود و هر بار ذوق می کرد باید با آن دست سنگینش پای مرا از
قسمت زانو یا ران به حالت نیمه فلج در می آورد:

-زمان بده بابا... زنت داره درست فکر می کنه... آدم هاهمیشه سالم نیستند...
همسایه به همسایه محتاجه وای به حال فک و فامیل ...

اگر بگه می بخشه و اجازه بده مثل قبل همه چیز برگرده سر جاش درسته؟ حداقل یک
مدت باید فاصله بگیره ... می دونستی پسر خودم زنش رو برداشت رفت خارج به خاطر
همین حرف ها؟

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم:

-پسر تو؟! مگه می شه؟! -

-حسرتش به دلم موند و چند سال زنش رو نفرین کردم اما بعد ها فهمیدم بهترین تصمیم رو گرفته...بزرگترین بچه من بود... ما اشتباه کردیم... به خودش و زنش خیلی فشار آوردیم ...

مثل الان تو هی توی سرش می زد راهی پیدا کنه بین ما واسطه بشه ولی خانمم هیچ جوری حاضر نبود رفتارش رو عوض کنه ...

زنش که گفت جدا بشیم یک روز اومد از همه خداحافظی کرد گفت می خواد بچه هاش توی آرامش باشند... گفت هجرت کردن از توصیه انبیاست ...

حالا این من بودم که بهت زده گفتم:

-عجب!

حاج بابا ادامه داد:

-من نمی گم هجرت کن چون بچه خودم سال ها توی غربت عذاب کشید و حالا داره بر می گرده ...

پسر بزرگم قربانی شد تا ما یاد بگیریم با عروس دومون درست برخورد کنیم ...

با این یکی مشکل کمتری پیش اومد چون خانمم چشمش ترسیده بود ...

ولی با رفتنش باعث شد حرمت هایی که شکسته شده بود سر جای قبلیش برگردد ...
گاهی دوری کردن بد نیست به شرطی که اجازه ندی تا ابد ادامه پیدا کنه... محتاط باش و
فضا بده هر کس جایگاه خودش رو پیدا کنه ...

وقتی همه چیز سر جای درستش قرار گرفت مطمئن باش نیازی به مبارزه نیست ...
فقط احترام یادت نره... هرچی به دو طرف احترام بگذاری و قاطی حرف های خاله زنی
نشی همین قدر برای خودت هم احترام خریدی... این تنها چیزی بود که میتونستم به
پسرم بگم ...

محترم باش و احترام بگذار پسرم اما معنیش این نیست دوباره چوب نادانی هیچکس
حتی پدرت رو بخوری... هیچکس حق نداره وارد حریم زندگی بشه زنت هم آروم می
گیره... صبر داشته باش ...

بلند شدم دستش را بوسیدم. لبخند دلنشینش تا لحظه ای که زنگ خانه مادرزنم را فشردم
از جلوی چشمم نمی رفت .

تمام حس خوبم تبدیل به وحشت شد وقتی پله ها را بالا رفتم و پشت در کفش های جفت
شده خانواده خودم را دیدم .

سعید در را گشود و با دیدن من یخ زده با آن نگاه هراسان خنده اش گرفت:

-بیا تو نترس هنوز کشته ندادیم!

جو سنگین حاکم در پذیرایی می توانست همه را خفه کند .

مادر و پدرم همراه تبسم و ترانه روی مبل های استیل کنار پنجره نشسته بودند و اخم غلیظی داشتند .

مادر و پدر سحر روی صندلی های پذیرایی معذب بودند . خبری از سحر نبود. سلام من با تکان دادن های سر حاضرین پاسخی سرد گرفت .

به دعوت سعید روی صندلی که از کنار میز ناهار خوری آورد نشستم .

چند لحظه ای به سکوت سپری شد و تنها صدایی که به گوش من می رسید ضربه های بی امان قلب خودم بود .

پدرم اولین کسی بود که به حرف آمد:

-حاج آقا شما بگید... من باید چه کار می کردم؟ عروسی گرفتم... خونه دادم... بشکنه این دست که نمک نداره ...

دوباره همان حرف های همیشگی که هیچ وقت تمام نمی شد .

بدجنس چکی که بابت خانه و عروسی داده بودم را به حسابش خوابانده بود اما باز هم منتش را می گذاشت .

بی اختیار لبخند عصبی می زدم برای همین سرم را پایین انداختم و به گل های قالی خیره شدم که دوباره گفت:

-من بد کردم؟ نه من بد کردم؟

پدر سحر مرد بی زبانی بود .

مادرش از او هم بدتر و اینجور وقت ها صدای هیچ کدام در نمی آمد .

سخنگوی این خانواده خواهر بزرگترش سمانه بود که همیشه جنجال به پا می کرد .

خوشحال بودم که نیست. حضورش فقط می توانست همه چیز را بدتر کند .

مادرم طوری صورتش کبود شده بود که نگرانم می کرد .

با صدایی که به زور از بین لب هایش بیرون می آمد گفت:

-ما که بدشون رو نخواستیم... می تونست بیاد به ما بگه مشکل دارن... حالا هم چیزی

نشده... نمی خواد درش می کنیم ...

دوباره آن اصطلاح «درش می کنیم» که اگر سحر می شنید بی معطلی همه ما را از خانه

پدری اش بیرون میانداخت و این بار رحمی به من نداشت .

از ناراحتی نفس عمیقی کشیدم و لب پایینم را گاز زدم .

سعید اولین کسی بود که به دفاع از خواهرش حرفی زد: -دفعه پیش که سحر اومد من

بهش گفتم تا آخرش پاش موندم ...

سیاوش اصرار کرد خواهرم بهش فرصت داد... بالاخره ما یک لقمه نون داشتیم دهن
خواهرمون بگذاریم ...

کشته مرده پول شما هم نبودیم... ولی ...

پدرم پوزخند زد .

سعید دید و لحظه ای از حرف زدن ایستاد اما خودش را نباخت:

-ولی تا وقتی خواهرم دلش به زندگی کردن بود ما دخالت نکردیم ...

تصمیم با سیاوش و سحر بود که ما حرفی نزدیم ...

الان هم نمی فهمم اومدید دلجویی کنید یا از دختر ما چیزی طلب دارید؟ خواهر من
وقتی اومد توی خانواده شما چشم و گوش بسته و پاک بود ...

زحمت کشیدیم از چشم نامحرم دور نگهش داشتیم که بدیم دست شما بی آبروش
کنید؟ تهمت بزنی؟ من خودم دختر دارم... به همه اعتقاداتم شک کردم وقتی
سرنوشت سحر رو دیدم ...

این همه وقت بچه رو توی خونه نگه داریم که تمیز بمونه بعد هیچ ارزشی نداشته باشه؟
ما گفتیم زود ازدواج می کنه با شوهرش میره مهمونی...

با شوهرش مسافرت میره... با شوهرش جوونی می کنه... خواهرم پیر شده برگشته از
بس تنهایی کشیده و تو خونه مونده دیگه نمی تونه توی جمع بشینه ...

از مردم می ترسه... با امانت ما چه کار کردید که حالاسرکوفت خونه ای که به پسر
خودت دادی بهش می زنی؟

خواهر من توی خانواده ای بزرگ شده که درسته پولمون از پارو بالا نمی ره ولی هیچوقت
به خاطر یک لقمه نون گریه نکرده ...

ازما گله داره که چرا به موقع حرف نزدیم... الان دارم میگم...خواهر من جا و مکان
داره احترام داره ...

خودم شخصا نوکرشم... نمی خوایید به جهنم... ما شمارو در می کنیم ...

آنقدر مستأصل بودم که در دل «وای،وای» می گفتم و دهانم خشک شده بود. ای کاش
هیچوقت نمی آمدند. مشت های گره کرده ام تنها وسیله ای بود که روی اعصابم مسلط
باشم. ترانه داشت زیر چشمی مرا نگاه می کرد. قبل از اینکه پدرم جواب متلک سعید
را بدهد باصدای بلند گفت:

-ما اشتباه کردیم!

نگاه خصمانه پدرم هم نتوانست ساکتش کند:

-سحر و سیاوش باید زندگی خودشون رو بسازند... دیگه از دست ما کاری بر نمیاد...
اومدیم اینجا که احترام به عروسمون گذاشته باشیم ولی حرف هایی پیش اومد که انگار
داره بدترش می کنه... مامان بلند شو!

خودش برخاست و دوباره گفت:

-بابا شما هم همینطور... گره باز نکردید که هیچ بدترش کردید... سیاوش خودت می دونی و زنت... حق داشت که گفت دیگه نمی خواد ما رو ببینه... خداحافظ همگی... اولین قدم را که برداشت پدرم هم بلند شد و بقیه هم ایستادند. لحظه ای به خودم گفتم تمام شد اما صدای سحر را از پشت سرم شنیدم که گفت:

-تشریف داشته باشید من صحبت دارم!

دلم می خواست برگردم جلوی چشم همه دستش را بگیرم و به پاهایش بیافتم. حس بیچارگی بدی داشتم.

نزدیک شدن سحر را به خودم حس می کردم اما جرأت نداشتم برگردم نگاهش کنم. تا باریدن اشک هایم فقط یک نفس فاصله داشتم که سحر کار عجیبی کرد.

دستش را روی شانه من گذاشت و کنار صندلی ایستاد :

-سلام عزیزم من حاضرم!

آبِ خنکی روی آتش درونم پاشید. «حاضرم» یعنی تاتهش هستم. «عزیزم» یعنی هنوز عزیز هستی حتی اگر عزیزانت تو را عزیز ندانند. صندلی آورد و مماس با صندلی من نشست:

-خیلی خوش آمدید...می دونم این ملاقات به خاطر سیاوش ترتیب داده شده و ممنونم به همسرم احترام گذاشتید ...

یعنی می دانم عاشق چشم و ابروی من نبودید و سیاوش مجبورتان کرده. طرز صحبتش باعث شد همه دوباره نشستند. بالاخره جرأت کردم به نیمرخش نگاه کنم.

حسابی به خودش رسیده بود. بعد از مدت هاصورتش را با آرایش بیشتری می دیدم. تارهای سپید موهایش دیگر دیده نمی شد .

مطمئن بودم خودش در خانه رنگ زده. پیراهن دو بنده سبک و نرمی به رنگ قهوه ای به تن داشت که تا قوزک پایش را می پوشاند. نمی دانستم کی این پیراهن را خریده اما شک نداشتم از حالا به بعد قرار است همسرم را همینطور آراسته و شیک بینم .

بی شک مشکل از من بود که با بی توجهی حس و حال زنانگی را در او کشته بودم و حالا داشتم تفاوت زنی که مردش او را می بیند با یکی که خودش را هفتاد قلم آرایش می کند و کسی تحویلش نمی گیرد، می فهمیدم:

-بیشتر از هفت سال پیش... درست روی همین مبل هانشسته بودید... خیلی حرف ها زده شد که بهش عمل نشد و باد هوا بود... هر دو طرف اشتباه کردند ...

یک تصمیم بزرگ گرفته شد که از ریشه غلط بود. ازدواج من با پسر شما برای هر دو خانواده و خود ما فاجعه به بار آورد. همه دیدند اما تنها کسی که با صدای بلند درباره اش حرف زد من بودم. تمام سعیم رو کردم تا هر چه زودتر جلوی ادامه این مسیر اشتباه گرفته بشه اما زورم به هیچکس نرسید. من با این تصور که ازدواج پیوند دو خانواده با تمام بدی ها و خوبی هاشون و نقطه شروع دوستی بی قید و شرط یک زن و مرده پا به خونه شما گذاشتم اما چنین چیزی از هیچکدوم شما ندیدم .

قبل از ازدواج من خوشگلترین و بهترین بودم. همه جا پز منو می دادید. به محض اینکه عقد کردیم تازه فهمیدم سرتاپام ایراد بوده. دلم می خواست قبل از اینکه با سرنوشتم بازی کنید با چشم باز تصمیم می گرفتید .

من بچه بودم نفهمیدم چرا گذاشتید عقد کنیم تازه یادتون بیافته چی از جون من می
 خواهید؟ یا کمبود هام چرا باید بعد از اینکه کار از کار گذشت به چشم شما می اومد؟
 درباره سیاوش هم همینطور... شما ما رو طوری می خواستید که نبودیم. می گم ما... چون
 خانواده من هم با نارضایتی هاشون درباره سیاوش به این آتیش دامن زدند. از این لحظه
 به بعد من و سیاوش به هیچ وجه مسئولیتی در برابر کلماتی که از دهن یکی دیگه خارج
 می شه یا عملکرد دیگران نداریم. من نمی تونم کسی رو توی چشم دیگری خوب جلوه
 بدم همینطور سیاوش... بهتره اگر

دوست دارید با هم رفت و آمد کنید خودتون مثل افراد بالغ مسئولیت رفاقت های پشت
 پرده رو به عهده بگیرید

...

نگاه خیره سعید به خواهرش را همه دیدند. موضوع صحبتش با مادرم و سعید بود. موقع
 خوشگذرانی، سعیدیکی از پایه های مهمانی های کیارش و کامران بود اما به محض اینکه
 دعوا می کردند یا حرف و سخنی پیش می آمد، خبرش در خانه ما می پیچید و همه سحر را
 به خاطر حرفی که نزده یا کاری که نکرده و روحش هم خبر ندارد شماتت می کردند. سابقا
 خودم هم این کار را می کردم و همیشه سحر می نالید و التماس سعید می کرد تا می تواند
 فاصله بگیرد. هیچکس گوش نمی داد و این وسط سحر بین ما له می شد.

با لحنی ملایم بدون اینکه به کسی تندی کند حرفش رازد. برای همه مرز تعیین کرد و
 دور حریم زندگی من و خودش یک دیوار بلند کشید:

-من و سیاوش به هم قول دادیم هیچ توقعی درباره خانواده ها از همدیگه نداشته باشیم... مامان، بابا... با شما هم هستیم... من اگر تنها اومدم حق ندارید

فشاربیارید که چرا شوهرت نیومده یا زنگ بزنید سیاوش روبندازید تو رودربایستی... هر مناسبتی هم باشه فرقی نداره... من همه شما رو دوست دارم و این علاقه رو باعملم سال هاست ثابت کردم... از کلماتی که شما استفاده می کردید مثل قربان صدقه هایی که عادت داشتید جلوی جمع بگید استفاده نکردم اما از جونم مایه گذاشتم... من خیلی چیزها رو قربانی کردم که نشون بدم مهم هستید. از شخصیتم گذشتم که به کسی بی احترامی نشه... دل مادری نشکنه... غرور مردی خدشه دار نشه... من فداکاری کردم که بفهمید دوستتون دارم...

من از جوانی و زیباییم گذشتم... موهام سفید شد چون دردم رو توی خودم ریختم نکنه کلام تند و تیزی به کاربرم حرمت پدرها و مادرها بشکنه ولی آیا شما هم اینکار رو کردید؟ همه ادعا می کنید خیلی منو دوست دارید اما حاضر نیستید از کوچکترین خواسته خودتون بگذرید یا به خاطر من فقط یک قدم کوتاه بیااید .

حتی حاضر نشدید در طول این هفت هشت سال منو بشناسید ازم اندازه توانایی هام توقع داشته باشید. من برام عمل ملاکه نه قربان صدقه رفتن. پس اگر هزار سال کسی از بین شما بگه برایش اهمیت داشتم یا دارم محاله بپذیرم بهتره خودتون هم روش فکر کنید .

من ناراحت نمی شم اگر همین الان کسی انقدر شجاعتش رو داشته باشه با صدای بلند بگه از ریخت نحسم حالش به هم می خوره ولی از بازی خوردن متنفرم... سیاوش علاقه اش رو با عملش ثابت کرد .

از خودش گذشت تا باورش کنم بنابراین هنوز جا برای ادامه دادن باقی گذاشته... من هرگز نمی‌تونم تجربیات گذشته‌ای که باهاش داشتم فراموش کنم یا ببخشم...
 مثلاً من هرگز سیلی زشتی که به خاطر قسم دروغمادرش و طرفداری کردن از همسر برادرش به صورتمکوبید از یاد نخواهم برد ولی می‌تونم سکوت کنم و به گذشته بسپارم به شرطی که دوباره تکرار نشه... پس باز تأکید می‌کنم... خانواده خودم بهتره خوب بشنوند...
 اجازه ندارید از من توقع کنید به روش اشتباه قبلیم که کارما رو به اینجا کشونده ادامه بدم از سیاوش هم هیچ توقعی نمی‌تونید داشته باشید.
 به در گفت که دیوار بشنود. به حدی خودش خوب حرف می‌زد که نیازی نبود مداخله کنم. دستش را از روی زانوی من بر نمی‌داشت که اتحادمان را به رخ بکشد. من هم دستم را به پشتی صندلی اش تکیه دادم و گاهی سرم را به علامت تأیید حرف هایش بالا و پایین می‌کردم: - ما هنوز برای بچه دار شدن فرصت داریم... تا هر دوی ما حس نکنیم آمادگی دعوت یک انسان به این دنیا و حمایتش رو پیدا نکردیم هیچ اقدامی نمی‌کنیم... دکتر رفتیم، مشاوره گرفتیم و خدا رو شکر مشکل کوچکی هم که وجود داشت با دارو رفع شد اما کی تصمیم بگیریم بچه دار بشیم صد در صد به خودمون مربوطه... از این لحظه به بعد هم به هیچ‌احدی دربارش توضیح نمی‌دیم اگر هم الان گفتم فقط به احترام پدر و مادرهامون... از شما هم توقع داریم احترام ما رو حفظ کنید و دیگه نپرسید ...

زیر چشمی نگاهی به پدرم انداختم. شبیه کسی بود که آماده است حمله انتحاری کند. به حدی موضوع بچه دار شدن ما برای پدر و مادر من مهم بود که هر دو از شنیدن حرف های سحر کبود شده بودند:

- ما راه درازی پیش رو داریم... درستش این بود که از خانواده ها می خواستیم همراه ما باشند... کمک کنند

...

حتی مشاوره روانشناسی ببینند اما متأسفانه هیچکس از این جمع حاضر نیست از موضع خودخواهی پایین بیاد... شما که بزرگتر های ما هستید وقتی اهمیتی به ما نمی دید چرا توقع دارید ما فداکاری کنیم؟ اولیت ما از این به بعد مسئولیت بزرگیه که در قبال خانواده کوچک خودمون داریم... همونطور که اولیت شما ما نبودیم... حرف مردم یا نشکستن غرور خودتون مهم بود... ما از شما یاد گرفتیم... و ممنون که درس بزرگی به هر دوی ما دادید ...

پدرم دیگر نتوانست سکوت کند. عصبی دستش را بلند کرد و تقریباً داد زد:

- برو بابا... تحفه... فکر کردی کی هستی؟ من صد تا بهتر از تو رو می خرم به پای پسرم می ریزم... الان داغه نمیفهمه ولی بالاخره که پشیمون می شه؟ سیاوش لب تر کنی بهترین دختر تهران رو برات می گیرم پنجاه تا وارث برات بیاره ... به سختی جلوی خودم را گرفتم نخندم اما متلکم را انداختم:

-بله دیدم!

بخ زد. لحظه ای نگاهش روی من خشک شد و بعد عصبی از جا پرید:

-پاشو بریم خانم... تو هم بمون خودت رو بدبخت کن .

پدرم رفت و ثابت کرد سحر درست می گفت تمام قربان صدقه رفتن ها و عروس گلم گفتن هایش دروغ بوده و در عمل هیچ حس مثبتی نسبت به سحر ندارد مگر به قول خودش وارث بیاورد. مادر و خواهرهایم برای رفتن تردید داشتند. معلوم بود نمی خواهند با کینه از من و سحر جدا شوند. روبروسی کردند و مادرم قبل از ترک خانه گفت:

-حالا شب بیااید خونه ما حرف می زنیم .

این روش همیشگی مادرم برای ختم دعوا بود. اگر می دید دو نفر روی هم چاقو کشیده اند و بدترین حرف ها را به هم می زنند وسط کشمکش می گفت شام تشریف بیاورید حرف می زنیم. چند مدل غذا می پخت و فامیل را سر سفره می آورد. خودبه خود مجبور می شدیم صلح کنیم. سحر این اخلاقش را دوست داشت اما می دانستم به این زودی زمان مناسبی نیست مجبورش کنم دوباره سر سفره خانه پدرم بنشیند :

-مامان جان... باشه برای بعد .

با بغض پرسید :

-یعنی دیگه هیچوقت خونه ما نمیاید؟

باز هم تحلیل سحر به من ثابت شد. بیشتر کشمکش های خانوادگی ما را پدرم به وجود می آورد و بقیه از ترس هم که شده تب عیت می کردند. بزرگترین دردشان زیاد حرف زدن درباره یک مسئله برای پر کردن وقتشان بود. آنقدر درباره یک

موضوع بحث می کردند که کار به جای باریک می کشید و بعد با توپ پر می خواستند گلوی هم را پاره کنند. جوری که همیشه مرا هم تسخیر می کرد و زندگی ام را سیاه و تار کرده بود:

-فعلا اجازه بدید ما کمی آرامش بگیریم تا ببینیم چی پیش میاد؟

این جملات را از قبل سحر در گوشم خوانده بود. از من خواست اگر در چنین موقعیتی قرار گرفتیم فقط برای مدتی به خانواده ام بفهمانم ممکن است دیگر نباشیم

همه چیز را موکول به بعد کنم و به قول معروف به جای جواب قطعی دادن همه را بیچانم. می دانستم این وضع موقتی است و تأثیر خوبی روی زندگی ما خواهد گذاشت برای همین بدون تردید مو به مو انجامش می دادم.

مادرم دلخور رفت اما برعکس همیشه که دست و دلمی لرزید حس کسی را داشتم که درس بزرگی به عزیزش می دهد و باید منتظر نتیجه بماند.

با رفتن خانواده من، نوبت به خانواده سحر رسید. تمام این سالها ندیده بودم سحر اینطور با خانواده خودش حرف بزند. خط قرمزها را یکی یکی روی همه کشید:

-با زندگی بازی کردید... سمانه طلاق گرفت من قربانی شدم... گفتم حالا که خانواده سیاوش پیش قدم شدند به سمانه نگید بیاد هر چی رشته کردم پنبه کنه... کی به شما گفته سمانه از همه بیشتر می فهمه؟

مادرش گویا دلخور بود:

-خیلی کار زشتی کردی... سمانه به خاطر تو کارش روول کرد تا اینجا اومد ...

-به خاطر من؟ سمانه به خاطر من حاضر نمی شه یک لحظه احترامم رو نگه داره... سمانه برای اینکه ثابت کنه عقلش بیشتر از من می رسه هر کاری می کنه که زندگی من به هم بخوره... که سرش رو بالا بگیره به همه بگه دیدید گفتم سحر خره نمی فهمه باید به حرف من گوش می کرد؟

من حتی نمی دانستم سمانه اینجا بود ه:

-مگه سمانه اینجا بود ؟

سحر به سمت من چرخید و دیدم که صورتش از خشم سرخ شده:

-نبود... ولی باید عقل کل تشریف فرما می شدند

...مامان زنگ زد جلوی چشم من بهش گفت بیا... پشت تلفن داشت می گفت برسه همه رو بیرون می کنه...

چشمش به پدر سیاوش بخوره رسواش می کنه... آخه کی بهش همچین اجازه ای داده؟ جالب اینجاست بیشتر از من حس طلبکار بودن از شما رو داره... میگه خیلی وقته منتظر همچین موقعیتی بودم بعد مامان یک کلمه از من نمی پرسه اصلا دلت می خواد خواهرت تو همچین لحظه مهمی از زندگی باشه؟ زرتی تلفن رو برداشت زنگ زد نکنه خانم ناراحت بشه. مادر من کی می خواد بفهمی؟ سمانه اگر خیلی بلده چرا زندگی خودش از هم پاشید؟ من نمی خواستم مثل سمانه برگردم اینجا بشم تف دهن مردم... خیلی تلاش کردم به اینجا نکشه بعد شما زنگ می زنی به کسی که منش و طرز فکرش بامن زمین تا کهکشان فرق داره ازش می خواد بیاد برای من خط مشی تعیین کنه؟ واقعا فکر کردید

هیچ تقصیری تو وضع الان من ندارید؟ اتفاقا من از شما بیشتر از هر کس دیگه ای دلخورم. برای اینکه آب من و سمانه توی یک جوب نمی رفت با ازدواج من موافقت کردید من همفراری دادید به این بهانه که سمانه شکست خورده رعایت حالش بشه؟ مگه فقط سمانه بچه شما بود؟ اون هر تصمیمی بگیره اشکال نداره بقیه باید مراعات کنند ولی من حق اشتباه کردن ندارم؟ نمی دونید چقدر بی پناهی کشیدم جرأت نداشتم پیام حتی پیشتون درد دلکنم .

اشک هایش را پاک کرد و نگاهش را چرخاند تا برادرش را پیدا کند. نوبت سعید بود تا دو تا ضربدر کلفت قرمز روی رابطه اش با خواهر کوچکتر کشیده شود:

-آقا سعید... به من تهمت زدند می دونی چرا؟ چون برادرم حرمت من رو به خاطر خوشگذرونی با کسانی که هیچ ارزشی برام قائل نیستند شکست ...

سعید چشم گرد کرد و عصبی پرسید:

-من؟ من باعث شدم؟

-آره تو... چقدر بهت گفتم این همه آدم توی این دنیا چرا باید بری پای بساط کامران و کیارش که حرفش رو من بخورم؟ مگه گوش کردی؟

-خب رفیقم بودند!

-رفیق مهمتره یا خواهر؟ رفیق با ارزشتره یا ناموس؟

-برو بابا ...

-آره برو بابا... وقتی من توی خونه سیاوش از تنهایی فکر خودکشی بودم جنابعالی داشتی با رفیقات به سلامتی می زدی.. که برادر من بشه وسیله تفریحشون به ریش من بخندند... ای کاش به همینجا ختم می شد

...

جلوی من دستت می انداختند که عرضه کاسبی نداری و چشمت به دست همون رفیقاته... آب می شدم از خجالت کاری که نکرده بودم... هیچوقت از خودت نپرسیدی چرا سحر اجازه نمی ده با سیاوش حرف بزنی؟ یا جمع نمی کنه به امید حمایتی که به زبون می آوردی برگرده؟ اصلا از خودت پرسیدی من چرا این همه حقارت تحمل می کردم ولی باز بر می گشتم سراغ سیاوش؟ چون به من ثابت کرده بودی من آخرین اولیت تو تصمیم گیری هات به حساب میام... اول خوشی، آخر خوشی شاید سالی ماهی یک بار هم سحر در حد چهارتا کلام حرف پوچ که صرفا جهت خالی نبودن عریضه گفتی ...

-تو روانی هستی...مشکل روحی داری...سیاوش ببرش پیش روانپزشک ...

سحر مثل دینامیت وسط خانه مادرش منفجر شد. آنقدر جیغ زد که لحظه ای فکر کردم هر لحظه ممکن است سخته کند. حرف سعید خیلی برایش سنگین بود .

در میان صحبت هایش فهمیدم این چندمین بار است که سمانه و سعید مسئله داروهای آرامبخشی که دکتر

روانپزشک تجویز کرده بر سرش می کوبند و از واژه «روانی» برای ساکت کردنش استفاده می کنند.

رازهایی را برملا کرد که تا این لحظه به زبان نیاورده بود.

تمام این مدت حرمت مرا نگه داشت که درباره رابطه سعید با جوانی که مدتی با سیما قرار می گذاشت چیزی نگفت. تازه فهمیدم همه دنیا از بی آبرویی خانواده من خبر داشتند جز خودم و سحر با اینکه می

دانسته، وقتی من تحقیقش می کردم حرفی نمی زده و حالا سعید او را روانی خطاب می کرد:

-پاشدی با پسره رفتی شمال که بره با زن برادر شوهر من قرار عاشقانه بذاره؟ شمال ندیده بودی؟ بی غیرت بودی؟ مامان تو بگو... یادتون رفته جلوی همین در به پای سعید افتادم نره؟

سمت در خانه رفت و به زمین اشاره کرد:

-همینجا... روی پاهام زانو زدم از برادرم خواستم یکبار... فقط یک بار به خاطر من از خوش گذرونیش بگذره...

اون سیلی رو من از تو خوردم سعید ... از تو خوردم مامان... سیاوش نزد شماها زدید... باباش تهمت زد چون یک جو غیرت توی خانواده من ندید... خیالش راحت بودکس و کار ندارم... پشت ندارم... به سمانه و دوست پسرش که توی خونه شما شام دعوت می شه ولی من از تنهایی گیس سفید می کنم نگاه کرد و گفت تن عروسم می خواره... کجا بودید وقتی مامان سیاوش زنگ زد گفت قلدرهاش رو می فرسته به سعید چاقو بزنند؟ خاک تو سر من که دلم برات لرزید ولی تو رفتی به من هم گفתי روانی؟ خوش گذشت آقا سعید؟ خوش گذشت با غیرت؟ مامان حالا فهمیدی چرا دیگه چشم ندارم بینمت؟ سعید و سمانه سلامت باشند گور پدرسحر؟ می دونی چرا؟ چون من می ریزم توی خودم که ناراحتی شما

رو نبینم... شما لیاقت دختری مثل من رو ندارید... آدم بی آزار عزیز نمی شه... اتفاقا هرچی خدمت کنی و مزاحم کسی نشی بیشتر خفه ات می کنند... آخرش هم جلوی خودم می گید سحر که لازم نداره... سحر که دلش نمی خواد... سحر که گله نداره... سحر که آدم نیست ...

مادر و پدرش سکوت کرده بودند و همین بیشتر سحر را می سوزاند. حتی یک کلمه از ترس سعید و سمانه که کمی بعد تشریف فرما شد، حرف نزدند. فقط ایستادند و ضجه زدن سحر و متلک های سوزناک سعید و سمانه را شنیدند اما دریغ از یک نگاه که دل به خون نشسته سحر را آرام کند. معلوم شد سمانه آمده و سحر بیرونش کرده. با این حال اطراف خانه منتظر مانده تا خانواده من بروند.

دوباره با تماس مادرش برگشته بود. از در که رسید می خواست من و سحر را از وسط پاره کند. سحر دختر آرامی بود. هر اتفاقی می افتاد جیکش در نمی آمد.

بارها دیده بودم به خواهر و برادرهایش از طرف پدر یا مادرش هدایایی داده می شود اما از سحر دریغ می کردند. یک بار حسادت نکرد. با اینکه خودش در وضعیت مالی خیلی بدی با من زندگی می کرد اما می گفت اشکال ندارد. خودسرپرست بودن سمانه به او این حق را می داد حتی حقوق سحر را بردارد و همه می گفتند سحر نیاز ندارد. الحق که محتاج تر از سمانه بود با شوهر بی شعوری مثل من که برای خرید خورد و خوراک خانه هم او را در مضیقه می گذاشتم چه برسد به رخت و لباس!

دعوی سنگینی بین سحر و سمانه شکل گرفت. جلویمن تحقیرش می کرد. متهم بود به حماقت و عجیب تر اینکه برای کوبیدن خواهرش از من دفاع می کرد. می گفت سحر

دروغ می گفته و من هیچ مشکلی ندارم که اگر داشتم چرا این همه سال طلاق نگرفته؟! من با این رفتارها غریبه نبودم. قبلا اهمیت نمی دادم آدم ها را تحلیل شخصیتی کنم اما در این مدت یاد گرفته بودم هر کس را باید خوب شناخت و اندازه خودش توقع کرد. باید دیوار کشید جلوی مردمی که خواسته یا ناخواسته برای اثبات خودشان دست به هر کاری می زنند حتی شکستن شخصیت خواهر و برادر یا فرزندانشان. معنی خط قرمزهای سحر را در این لحظات خوب می

فهمیدم. سحر آدمی نبود به خانواده اهمیت ندهد اما باید جلوی پوسیده شدن ریشه های انسانیتش را در برابر افرادی مثل سمانه یا پدر من می گرفت. تا کی سکوت و احترام وقتی به ناحق تعبیر می شد؟ تا کی گذشت و فداکاری وقتی راه را برای ضربه های بعدی باز می کرد و نتیجه اش این می شد که همه او را احمق فرض

کنند؟ احمق نبود می فهمید ولی تندی نمی کرد. حالا که صدای اعتراضش را همه می شنیدند برایشان عجیب بود.

زبانش تلخ به نظر می رسید چون هرگز کسی از سحر اعتراض نشنیده بود. جالب اینکه همه طلبکار بودند.

مادرش نهایتا برای تمام کردن دعوا همه چیز را بدتر کرد

با گریه جلوی همه گفت:

-باشه سحر اشکال نداره من ازت به دل نمی گیرم...

شما هم هیچی نگید حالش خوب نیست نمی فهمه چی میگه ...

یعنی هر چه سحر گفته بود از روی دیوانگی است.

حالش خوب نیست و عقل ندارد. حتی من سوختم وای به حال سحر که تمام مسیر با صدای بلند گریه کرد. نمی توانستم آرامش کنم. عقده یک عمر سکوت را با اشک هایش بیرون می ریخت. همه چیز بدتر شد وقتی سمانه هم رسید. حرف های زشتی زد که واقعا حق سحر نبود.

به خیال خودش آمده بود کمک کند و من تازه می فهمیدم چرا سحر قبولش ندارد. روش سحر مدارا و صلح طلبی بود. همیشه از دعوا و جنجال وحشت داشت. دکتر عامری درباره اش به من گفت توانایی حضور در یک طوفان را ندارد و هر بار در چنین محافلی قرار بگیرد تا مدت ها مثل کسی که تصادف سنگین کرده، درد روحی و حتی جسمی می کشد. زندگی در فضای پر از تنشی که با من سپری کرد، آستانه تحملش را به صفر رسانده بود. سحر حتی قدرت تندی کردن با مردم را نداشت .

برعکس، خواهرش از آن دست افراد بود که اگر از چیزی خوشش نمی آمد با بدترین لحن ممکن واکنش نشان می داد. از هیچ کاری حتی سیلی زدن به بزرگتر نمی ترسید .

حرمت نگه نمی داشت و این را شجاعت می دانست .

سحر از چشم سمانه یک بزدلِ دو رو بود برای همین می گفت عقلش نمی رسد. تصورش این بود جواب ندادن سحر به بقیه دال بر مودی بودنش است .

از دکتر عامری شنیدم که راه حرف زدن با سحر داد و ببیداد نیست. باید سر حوصله می نشستی حرف هایش را می شنیدی و سحر با کلی توضیحات جانبی اصل حرفش را بدون اینکه دل کسی را بشکند در لفافه می گفت و خیلی هم زود راه حلی برای تفاوت سلیقه جور می کرد حتی اگر لازم بود از خواسته خودش می گذشت اما صلح و آرامش را به همه چیز ترجیح می داد. همین اخلاقش هم باعث می شد دیگران از نرمش سحر سوءاستفاده کنند و نهایتاً او را خط بزنند .

ترس از دل شکستن و دعوا که از خصوصیات اصلی سحر بود در مغز سمانه اینطور جا افتاده بود که یک رنگ نیست و گرنه همان لحظه طرفش را قهوه ای می کند. نه اینکه سمانه خواهرش را دوست نداشت اتفاقاً زن خیلی مهربانی بود. به قول سحر ترسناک ترین نوع علاقه را داشت. یک دوستی خاله خرسه به تمام معنا که تا طرفش را به کشتن نمی داد دست نمی کشید. تمام زورگویی هایش از سر دلسوزی بود اما به بدترین شکل ممکن صدمه می زد. سمانه آمده بود در طرفداری از خانواده اش، پدر مرا رسوا کند ولی آیا روش سحر درست بود یا سمانه؟

وقتی شروع کرد آمار کثافت کاری های پدر و برادرهای مرا که معلوم نبود از کجا خبردار شده یکی یکی رو کند دیگر نتوانستم سکوت کنم. مثل دو حیوان درنده به جان هم افتاده بودیم. آنقدر از خواهر زنم کینه به دل داشتم که اگر زن نبود گردنش را می شکستم. سحر به هیچ وجه جلوی مرا نگرفت حتی پشتیبانی هم کرد و اجازه نداد پدر و مادرش که تازه در دفاع از سمانه به زبان آمده بودند، دخالت کنند. نهایتاً وقتی دیدم این وسط سحر دارد پس می افتد دستش را گرفتم و از خانه بیرون زدیم .

بی هدف در خیابان ها چرخ می زدم تا کمی آرام بگیرد.

نمی خواستم با این وضع روحی به خانه جدیدمان برویم

برای لحظه ای که می خواستیم قدم های اول را برای یک شروع جدید برداریم از خیلی چیزها گذشته بودیم.

دست یخ زده اش را که گرفتم چنان دستم را چسبید که حس کردم آخرین امیدش شده ام در سکوت به صدای هق زدنش گوش می دادم. دلش خیلی پر بود و باید خودش را خالی می کرد. جلوی یک سوپرمارکت ایستادم. بلند شد و نشست:
-ببخشید ناراحتت کردم .

با پشت دست گونه خیسش را نوازش کردم:

-تو ببخش که دیر فهمیدم... خوشحالم که بالاخره فهمیدم ولی ای کاش به اینجا نمی کشید ...

نمیخواستم با سمانه دعوا کنم ...

بین حرفم پرید :

-خوب کردی جوابش رو دادی... نمی بینی؟ هیچکس انقدر شجاعت نداره اشتباه خودش رو گردن بگیره... دو تا آشغال خوردن با برادرهای تو از حفظ آبروی من یاحتی دردرس درست نکردن برام مهمتر بوده... تازه آخرش من شدم روانی... من باید برم پیش روانپزشک چون همیشه برای سعید، رفیق هاش مهمترند ...

-سحرم... دیگه تموم شد... الان تنها دوست و رفیق واقعی ما توی این دنیا خودمون هستیم... راست می گفتمی زن و شوهر باید قبل از هر چیزی دوست هم باشند...رفیق روز تنگ هم بودن، رازداری کردن، تومصیبت کمک هم بودن، مراقبت از غرور همدیگه تهش ختم می شه به خوشبختی ما...هیچی نباید از گلومون بدون هم پایین بره چون فقط با هم به ما خوش می گذره... از امروز باید برای هر لحظه مون برنامه های شاد بچینیم... مهم نیست بقیه خوششون نیاد... مگه چند سال زنده ایم؟ مگه چند بار این سن رو تجربه می کنیم؟
اصلا می دونی چیه؟ نمی ریم خونه!

دستمال کلینکسی که روی بینی سرخش مچاله کرده بود برداشت و با تعجب پرسید:

-پس کجا می ریم؟

خودم هم نمی دانم چطور این ایده به ذهنم رسید اما حس غرور می کردم. لبخندی زدم و سوییچ را از جایگاهش برداشتم:

-ماه عسل!

چشم های خیسش کاملا از تعجب گرد شده بود:

-ماه عسل؟ الان؟ کجا؟

-کجا رو داریم بریم؟ شمال خوبه؟

شانه هایش شل شد. حدس زدم با خودش فکر می کند قرار است مجبورش کنم به آن ویلای نفرین شده برویم.

خندیدم و ضربه ای زیر چانه اش زدم:

-قربونت برم... نترس ویلای بابام نمی ریم. من غلط بکنم دیگه پام رو اونجا بذارم. به خودشون هم گفتم. هزار تا هتل اونجا هست. اصلا سمت ویلای بابای من نمی ریم... به چالوس که رسیدیم سر خر رو کج می کنم از یه سمت دیگه میرم خوبه؟

پیشنهادم باعث شد چشم هایش برق بزند. دستمال دیگری برداشت و صورتش را کامل خشک کرد:

-پس بریم خرید کنیم... بعدش هم بریم از خونه لباس بیاریم ...

نگاهی به ساکش که روی صندلی عقب بود انداختم:

-تو که لباس داری!

-دو تا لباس توی خونه است... تو هم لباس می خوای .

-هیچی نمی بریم... یه کم خوراکی بخریم راه بیافتیم

...

هر چی خواستی همونجا می خریم وقتی برگشتی مسرتاپا نو باشیم!

نگاهش به حدی مهربان شد که می توانستم همانجا برایش بمیرم:

-سیاوش... عزیز دلم... من قربون تو برم که داری برام سنگ تموم می گذاری ولی من بی

شعور نیستم... گفتم دست و دل باز باش یا پول پرستی نکن ولی اصلا دوست ندارم حالا

تبدیل به یک مرد ولخرج بشی که هیچ چفت وبستی نداره .

می دانستم از چه چیز می ترسد. من اصولاً حد وسط نداشتم. یک بار تصمیم می گرفتم یک کاری را انجام ندهم تا آخر دنیا به خودم حرامش می کردم و به قول معروف از آن طرف بام می افتادم:

-تترس عشقم... ولخرجی نمی کنم... باشه از خونه لوازم میاریم ولی می خوام ببرمت مغازه گردی حسابی لباس بخری .

توقع چنین کاری را از سحر نداشتم. دستم را گرفت و قبل از اینکه بتوانم بفهمم چه قصدی دارد، خم شد و بوسید:

-ممنون مرد خوبم!

حیف که در خیابان بودیم و من فقط توانستم حرکت قشنگش را تکرار کنم. دستش را بوسیدم و هر دو پیاده شدیم تا برای سفر تنقلات بخریم .

یکی دو ساعت بعد از شهر تهران بیرون زده بودیم. دست ظریفش بین انگشتانم مثل برف آب می شد:

-پرتقال می خوری؟

لبم را غنچه کردم و به سمتش چرخیدم. خندید :

-نکن سیاوش شبیه اردک شدی ...

بچگانه دهانم را باز کردم و سحر با دست آزادش تکه ای پرتقال نمک زده به خوردم داد :

-اوم... چه کیفی داره از دست تو میوه خوردن ...

به جاده اشاره کرد :

-حالا جلوت رو نگاه کن نریم تو باقالیا ...

با دیدن مغازه های کنار جاده قبل از اینکه نظرش را پیرسم راهنما زدم :

-آش می خوری؟ لبخندش را دوست

داشت م:

-وای راست می گی؟ گرسنه نیستم ولی دلم می خواد یک بار امتحان کنیم .

صدای حرکت لاستیک های ماشین روی سنگ ریزه ها داخل کابین پیچید :

-دستشویی نمی خوای بری؟

دست هایش را به هم مالید و چاقو را روی میوه های داخل کیسه گذاشت:

-آره باید برم دست هام رو بشورم .

مردانه دستش را گرفتم و دنبال سرویس بهداشتی تمیز گشتم. چنان ذوق کرده بود که انگار دنیا را به او می دادم. خبر نداشت آنکه خودش را مالک همه دنیا حس می کند من هستم .

جلوی سرویس زنانه ایستادم تا کارش تمام شود. بیرون که آمد دست هایش از سردی آب سرخ شده بود. با هر دو دستم، دست هایش را گرفتم تا گرمشان کنم:

-آخ بمیرم... یخ زدی ؟

لب پابینش را گاز گرفت و با چشم و ابرو به زنی که پشت سرش خارج شد اشاره کرد که صدای دل و قلوه دادن ما را نشنود:

-خدا نکنه... تازه شوهر خوش تیپم رو پس گرفتم دیگه از این حرف ها نزن... چرا نرفتی؟

-صبر کردم تو بیای... برو سر یه میز بشین تا من دست هام رو بشورم ...

نگاهش برق می زد و عشق از چشمانش می بارید.

خیلی هم سخت نبود. دو سه کلمه حرف قشنگ و کمی توجه و احترام می توانست طعم یک

زندگی دو نفره را به حدی شیرین کند که همه تلخی ها را از بین ببرد .

سحرسفارش خوراک لوییا داد و من آش رشته گرفتم .

روی نیمکت چوبی کنار جاده نشستیم و به منظره کوه های سرسبز و زیبای چالوس

خیره شدیم :

-می خوای امتحان کنی ؟

قاشقی از خوراک لوییا جلوی دهانم گرفته بود :

-مگه می شه دست خانم خوشگلم رو رد کنم؟ به محض اینکه قاشق درون دهانم

قرار گرفت خودش را مثل بچه ها لوس کرد :

-من آش می خوام!

سریع محتویات دهانم را قورت دادم :

-رشوه می دی؟ مگه نگفتم هرچی می خوای بگو بگیرم؟

خواستم دوباره به سمت رستوران بروم اما دستش را روی شانه ام گذاشت و وادارم کرد بنشینم :

-بشین بابا... یک کاسه زیاده فقط یکی دو تا قاشق...

باشه؟

بیشتر از هر وقت دیگری به چشمم زیبا می آمد. وقتی گردنش را کج کرد و آنطور معصومانه لبخند زد دلم میخواست همان جا جلوی چشم همه در آغوشم بگیرمش. گونه اش را بین انگشتانم گرفتم :

-تو جون بخواه... کیه که بده؟

-کی جون خواست؟ یه قاشق آش این حرف ها رو نداره جونم ...

کاسه آش مرا به سمت خودش کشید و ظرف کشک را روی آن خالی کرد:

-آش رشته می خوری یا آش کشک؟

-من اینطوری دوست دارم ...

خندیدم :

-بیخشید که آش مال من بود .

-عزیزم مال من و تو نداره... خودت گفتی همه چیز پنجاه پنجاه... نگفتی؟

-این الان نصف بود؟ تو که همه رو سفید بخت کردی .

شکمو شده بود:

-سیر ترشی بخریم؟ زیتون چی؟

دست زیر چانه زدم تا خوب این ذوق زنانه را در خاطره تصویری ام ثبت کنم :

-هنوز که نرسیدیم... اصلا شب می ریم هتل، فردا هرچی دلت خواست از بازار

می خریم ...

با اشتها از هر دو کاسه مقداری بر می داشت و میخورد .

حتی تصور خوردن خوراک لوبیا با آش رشته ای که پر از کشک بود، می توانست حال هر

کسی را به هم بزند اما عجیب به دلم می نشست .

زنی که جلوی خودم می دیدم با سحری که سال هاکنارم زندگی کرد فرق داشت. با

سلیقه رنگ لاک و رژلبش را ست کرده بود. برعکس همیشه که به شلخته ترین

حالت ممکن شالش را دور گردنش می پیچید حالا خیلی خلاقانه گره زده بود. ترکیب

رنگ سفید و آبی آسمانی تپیش را اسپرت تر از همیشه می کرد. بوی عطرش نفسم

را شیرین و دلم را گرم می کرد. می دانستم مرا به خاطر گذشته نبخشیده اما شک

نداشتم اگر همینطور ادامه دهم خاطراتش کمرنگ خواهد شد.

همین که دیگر حرفش را پیش نمی کشید یعنی نیازی نداشت برای روشن شدن مسیر

آینده از چراغ گذشته استفاده کند .

به یکی از شهر های ساحلی استان زیبای مازندران که رسیدیم، چشمم به تابلوی یک هتل

افتاد. سرعتم را کم کردم و پرسیدم:

-اینجا خوبه ؟

به مسیر اشاره دست من آن طرف جاده نگاه کرد:

-نمی دونم... باید بریم قیمت بگیریم .

-تو جای خاصی توی ذهنت نداری؟

-بچه که بودیم وقتی بابا ویلا رو خریده بود... همیشه می رفتیم هتل فانوس... نزدیکه
اگر دوست داری بریم ببینیم الان وضعیتش چطوره؟ البته بگم خیلی ساله نرفتم ممکنه مثل
قبل نباشه .

-پس پیش به سوی هتل فانوس .

کمی جلوتر با راهنمایی سحر از جاده خارج شدیم و کنار تابلوی کهنه یک مجتمع قدیمی از
اتاق های لب ساحل به نام هتل فانوس ایستادیم. خاطرات کودکی اش زنده شده بود. اتاق
ها قیمت کمی داشت. سحر با اینکه فضای هتل را می شناخت از متصدی خواست اتاق را قبل
از رزرو به ما نشان دهد. می ترسید کثیف باشد و من غر بزدم. بدک نبود. یک اتاق کوچک
با تخت دو نفره و یک سرویس بهداشتی نسبتا تمیز داشت. چیزی که نظرم را جلب کرد
محیط سرسبز و حیاط های کوچکی بود که با شمشاد بین هر اتاق درست کرده بودند. سحر
دو دل بود اما من که برای اولین بار داشتیم به جای ویلا، اقامت در یک هتل را در شمال
تجربه می کردم حسابی ذوق داشتم. به جای اینکه سحر اصرار کند من مثل بچه ها پا در
یک کفش کرده بودم که همینجا بمانیم .

لوازم کمی که همراه داشتیم را به اتاق منتقل کردیم.

سحر تعریف کرد نزدیک ساحل یک کافه داشته که شبها برای بچه ها انیمیشن پخش می کرده. پیشنهاد دادم تا ساحل پیاده روی کنیم. لباس عوض کردیم و راه افتادیم. هوا هنوز روشن بود. نسیم ملایمی می وزید و بوی ساحل را با خودش به اتاق ها می برد. دستش رادور بازوی من حلقه زد و سرش را روی شانه ام گذاشت.

وجودم پر از غرور مردانه و حس پیروزی شده بود. اکثر اتاق های هتل خالی بودند. ما درست وسط هفته وزمانی آمده بودیم که کمتر کسی به سرش می زد قصد سفر به شمال کند. این خلوتی را یک زمانی دوست نداشتم و حالا عاشقش شده بودم. در انتهای مسیر سربیزی که به ساحل ختم می شد جلوی یک سازه کلبه مانند ایستاد و گفت:

-اینجا بود. تا ساعت نه شب مردم برای چای و قهوه می اومدند... بعدش پر می شد از بچه ها که عین کارتون ندیده ها تام و جری یا پلنگ صورتی تماشا می کردند...
من و سعید عاشق اینجا بودیم .

-چقدر جای من خالی بوده؟

-نمی دونم هنوز کار می کنه یا نه؟ ولی مطمئنم اگر بازباشه شب باید شوهرم رو از جلوی تلویزیون اینجا جمع کنم .

هر دو با صدای بلند خندیدیم. من عاشق انیمیشن هایی مثل تام و جری یا پلنگ صورتی بودم. چنان غرق تلویزیون می شدم که نارنجک هم کنار گوشم می ترکید یک ثانیه اش را از دست نمی دادم:

-فکر کنم تنها سلیقه مشترک ما علاقه به کارتون باشه؟

-اختیار دارید سلطان! محاله کسی به پای شما برسه...

راستی ...

یاد چیزی افتاده بود. نوک پا ایستاد و به جایی سمت ساحل خیره شد:

-بیا برات یه چیزی تعریف کنم فقط به کسی نگو آبروم میره .

دستم را کشید تا به جایی رسیدیم که چند دوش سرپایی در محیطی باز کار گذاشته بودند.

در کوچکی از یک سمت به ساحل داشت که سحر مرا مستقیم به سمت آن در برد. وارد

محیط شنی که شدیم به کنج دیوار اشاره کرد .

دو تخته سنگ بسیار بزرگ با فاصله کمی کنار هم پشت دیوار گذاشته بودند تا جلوی

موج های دریا را بگیرد:

-اینجا رو می بینی؟

-خب؟

-فکر کن عید اومدیم اینجا... مامان بیچاره من هم کلی لباس شیک و پیک برای من و

سعید از دوستش که لباساز آلمان می آورد خریده بود. خیلی ذوق لباس های عید ما رو

می کرد. اون روز تا رسیدیم بابا گفت بریم رستوران... مامان هم اجازه داد لباس نو

پوشیم .

خودش از چیزی که می خواست تعریف کند بلند زیر خنده زد .

-آخ چقدر خوبه اینطوری می خندی... بگو بینم چه بلایی سر لباساتون آوردید؟

-دقیقا بین این دو تا تخته سنگ... من و سعید داشتیم سر بادبادک با هم بحث می کردیم ...

نمی دونم چرا یک مرتبه تو یک لحظه دریا طوفانی شد.

چنان موج بلندی سمتون اومد که فرصت نکردیم فرار کنیم .

خودم حدس زدم چه بلایی سرشان آمده. من که می خندیدم سحر تعریف می کرد:

-موج ما رو کوبوند به دیوار... از سر تا پامون خیس شدیم... کتونی های من شلپ شلپ صدا می داد

وقتیبیر گشتیم اتاق... وای... قیافه مامانم رو باید می دیدی... الان یادم می افته دلم براش خیلی می سوزه ...

دو ساعت موهای منو بافته بود...لباس من کِرم بود و آهار داشت ...

قشنگ شبیه سیرابی شده بود... بابام با چه مکافاتِی وسط عید خشکشویی پیدا کرد...

مامانم تا مدت ها بهخاطر سر و ریخت ما افسردگی گرفته بود هی می گفت فقط دو دقیقه ولشون کردم ...

هر دو ایستادیم و کمی خندیدیم. من هم یاد خاطره مشابهی افتادم. دستش را گرفتم و همین طور که قدم می زدیم تعریف کردم:

-سر کوچه ویلای بابای من دیدی یه جوب هست همیشه توش پر از لجن و
آشغاله؟

قبل از اینکه من چیزی تعریف کنم با تصور آن جوی آب متعفن از خنده روی
پاهایش خم شد:

-وای سیاوش نگو... من توش مار دیدم .

به سختی می توانستم جلوی خنده خودم را بگیرم تا حرف بزنم:

-فکر کن... خودت دیدی وضع ویلای ما چقدر داغونه...

عید اومدیم هیچ کس نمی رفت آبگرمکن ویلا رو درست کنه چون بابام پول نمی داد... یک
هفته تمام آب گرم نداشتیم... هیچکس حموم نرفته بود... آخر من دلم برای مامان سوخت
که با آب سرد ظرف می شست رفتم خودم درستش کردم. بیچاره ترانه به محض اینکه آب
گرم شد بچه هاش رو برد حموم کلی بهشون رسید. لباس نو تنشون کرد شبیه بچه آدمیزاد
شدن... اومدیم قدم

بزنیم... به محض اینکه پسر کوچیکش شایان از ویلا بیرون اومد پاش لیز خورد افتاد تو
همون جوب... انگار دوید تا برسه به اونجا بعد مستقیم شیرجه بزنه توش... از سر تا پاش
لجن می ریخت... ترانه وسط ویلا خودشو می زد ...

سحر از تصور شایان در چنین وضعی دلش سوخت:

-آخی... عزیزم چقدر اون بچه مظلومه... دلم کباب شد ...

-باید قیافه ها رو می دیدی... نمی دونستیم بخندیم یا جلوی ترانه رو بگیریم... بیچاره شایان وسط حیاط ایستاده بود با شلنگ آب سرد... ترانه انگار با تفنگ داشت بهش شلیک می کرد...هیچکس هم جرأت نداشت بچه رو از دست ترانه نجات بده .

-دیگه نگو دلم درد گرفت. می دونم ترانه عصبانی می شه حتی بابات ازش می ترسه... بیچاره شایان چقدر دلم براش سوخت .

-هنوز خودش یادش می افته حالش به هم می خوره .

یکی من می گفتم و دومی را سحر تعریف می کرد.

خیلی راه رفتیم و گذر زمان برایمان بی معنی شده بود. هوا رو به تاریکی می رفت که از زور گرسنگی به سمت هتل برگشتیم. با عجله لباس پوشیدیم تا خودمان را به اولین رستوران برسانیم .

مجرد که بودم، هر پنجشنبه و جمعه یا تعطیلات رسمی خودم را به ویلای پدرم می رساندم. بیشتر از رانندگی درجاده با ماشین هایی که مرتب عوض می کردم لذت می بردم تا محیط شمال یا ویلایی که هیچ امکانات رفاهی به جز سقفش نداشت. تا جایی که می توانستم مراقب بودم پول خرج نکنم. این بزرگترین ولخرجی من حساب می شد که پول بنزین می دادم. چقدر بدبخت بودم؟ گرسنه می آمدم و گرسنه تر بر می گشتم. وسط ویلا از سرما یخ می زدم اما از بس در زندگی تفریح نکرده بودم به نظر خودم خیلی هم عالی بود!

حالا که به گذشته نگاه می کردم دلیل دور شدن تک تک دوست های قدیمی و پسرهای فامیل را می فهمیدم .

بهخیال خودشان با ماشین مدل بالای من می آمدند تا درویلائی پدر پولدارم تفریح کنند و چنان توی ذوقشان می خورد که حتی نمی خواستند بعد از سفر با من حرف بزنند. هیچکس جرأت نمی کرد از من انتقاد کند به جز سحر که با واکنش های تند و عصبی من طرف می شد.

بقیه هم از ترس همین برخوردهای سفت و سخت من به جای اینکه طرفش را بگیرند بر علیهش می شدند و من همچنان در جهل خودم می ماندم. راست می گویند دوست حقیقی کسی است که برای اصلاح اشتباهاتمان پیش قدم می شود و از گفتن ایرادهای ما ترسی ندارد

، نه کسی که همیشه ما را می خداند .

از رستوران که بیرون آمدیم هر دو خسته بودیم اما نمیخواستیم به هتل برگردیم. جلوی یکی از مراکز خرید ایستادم. سحر هم اعتراضی نداشت. کمی گشت زدیم و چند دست لباس هم خریدیم. من دور می ایستادم تا خودش انتخاب کند. بدون تحمیل کردن سلیقه شخصی یاسواس های سابق به او مجال دادم تا با آزادی فکر هر چه نیاز دارد بخرد. طبق معمول زیاد طول نکشید .

برای منزل جدید حوله و روتختی از منسوجات مازندران خرید.

به انتخاب هایش که نگاه می کردم در این فکر بودم همین چند تا حوله یا یک روتختی جدید چقدر انرژی خوب برای روبرو شدن با آینده به من داد. خیلی نادان بودم که این چیزها را ولخرجی می دانستم .

لوازم را که داخل اتاق گذاشتیم با وجود خستگی هنوز ذوق داشتیم سری به کلبه انیمیشن
 بزنیم. سحر کمی کالباس و مخلفات خریده بود. ساندویچ درست کرد تا کنار ساحل
 بخوریم. صدای جیرجیرک‌ها در میان شمشادهای انبوه دو طرف مسیر منتهی به ساحل
 ملودی زیبایی به پا کرده بود. هر کدام یک ساندویچ در دست داشتیم و گاز می زدیم. به
 حدی گرسنه بودیم که طاقت نیاوردیم به ساحل برسیم و غذا بخوریم. نزدیک کلبه که
 شدیم سحر با خوشحالی مرا صدا زد:

-سیاوش... بین چراغ‌هاش روشنه... میای تا اونجا مسابقه بدیم؟

نصفه ساندویچ را در کیسه‌اش فرو کردم و محتویات داخل دهانم را قورت دادم:

-من پایه ام

حرفش را زد و بی مقدمه شروع به دویدن کرد. همه توانش را به کار گرفته بود
 زودتر از من برسد. بین راه سعی کردم آستینش را بگیرم:

-جر زدی سحر از همین الان بازنده ای .

-بیخود... من بُردم.

تقریباً هر دو با هم رسیده بودیم. نفس نفس می زدیم و می خندیدیم:

-قبول نیست. من بردم .

-نخیر... تو پاهات بلندتره انصاف نبود با من راه بیافتی .

-دیگه کسی که جر می زنه پای خربزه باید بشینه ...

خودم از جمله اشتباهی که گفتم چنان قهقهه زدم که فروشنده کافی شاپ پنجره را پایین کشید و چپ چپ نگاهم کرد. از فرصت استفاده کردم و پرسیدم:

-آقا امشب کارتون پخش می کنید؟

-بله الان داره پخش می شه .

در میان بچه های رنج سنی چهار تا هفت ساله نشسته بودیم با جدیت تمام تام و جری تماشا می کردیم. یکی از دختر بچه ها به جای تلویزیون زل زده بود به ما و باشکلک در آوردن دلبری می کرد. کاملا برعکس روی

صندلی نشسته بود تا شش دانگ حواسش به من و سحر باشد. حدودا پنج یا شش ساله بود و موهایش را با تعداد زیادی کلیپس های کوچک به طرز مسخره ای آرایش کرده بود. من که بلند شدم بستنی بخرم بالاخره خودش را به سحر رساند و با شیرین زبانی روی پایش نشست .

جلوی صندوق بزرگی که یخچال مخصوص بستنی و نوشمک بود تصویر قشنگ سحر را با دختر خیالی خودم می دیدم. با دقت کمک می کرد تا انبوه کلیپس های رنگارنگ را مرتب روی سر دخترک تنظیم کند. یک بار گفته بود چند سال بعد خودش را در حالی می بیند که برای کودکش گیتار می نوازد و منتظر من است با هم شام بخوریم. حالا ما با هم رویای مشترک داشتیم. می توانستیم دو تایی برای چنین روزی برنامه ریزی کنیم و وجود بچه دیگر معنی یک بهانه برای طلاق نگرفتن نداشت. به قول سحر چسب زخم نبود بلکه ثمره یک عشق پایدار و منطقی در وقت اضافه به حساب می آمد.

نزدیک رفتم و کمی خم شدم از فرشته کوچکی که در آغوش همسرم نشسته
پرسیدم:

-عمو جون بستنی می خوری؟

توقع داشتم دخترانه خجالت بکشد ولی با پرروی گفت:

-عمو من بستنی نارنجی می خوام... داداشم هم شکلاتی!

به چهره سحر که داشت از خنده منفجر می شد نگاه کردم:

-بستنی نارنجی چیه؟ شانه ای بالا

انداخت و خندید:

-نمی دونم... خوبه بابا بودن تمرین کنی... ببین اگر دختر خودت بود از کجا می فهمیدی

بستنی نارنجی چیه؟ خودش شروع کرد به توضیح دادن و با حرکات با نمک دست های

کوچکش شکل ظاهری بستنی مورد نظرش را برای ما ترسیم کرد:

-از این ها که این شکلیه دو تا پله داره... بعد سرش گرده اینطوری... تهش چوب

داره نارنجیه ...

خندیدم و رو به سحر گفتم:

-الان قشنگ لوکیشن اومد دستم .

ضربه ای با نوک انگشت به گونه لطیف دخترک زدم و پرسیدم:

-حالا پرنسس کوچولو اسمش چیه؟ لبخند دندان نمایی زد و من بیشتر دلم
ضعف رفت. هر چهار تا دندان بالای فکش ریخته بود:

-نازنین زهرا هستم. خوشبختم از آشناییتون .

سحر نگاهم کرد و حیرتش را با چشم های گرد شده نشانم داد:

-عجب بلای جونی هست این نازنین زهرا خانم! الان شما از آشنایی ایشون
خوشبخت هستی؟ فکر کنم باید برم در محضرش کلاس دلبری یاد بگیرم .

دکتر عامری به سحر گفته بود بزرگترین ضعفش در برابر من کمبود دلبری های زنانه
است. هر چند من بی توجه بودم اگر هم سعیش را می کرد اما طبق نظر دکتر، سحر در
بهترین حالت شبیه یک معلم سخت گیر یا برادر بزرگتر رفتار می کند که در ادامه مسیر
ممکن بود برای هر دو نفر ما مشکل ساز شود. خودش که هیچ ایده ای نداشت بفهمد این
واژه «دلبری» به چه معناست اما متوجه شده بودم دایره تحقیقاتش حول محور سوال
«چگونه یک زن دلبر باشیم؟» متمرکز شده که من هم از مواهبش بینصیب نمی ماندم .

ساعت که به یازده رسید متصدی کافه چند بار اعلام کرد دیروقت است و همه باید به اتاق
هایشان بروند. بچه ها التماس می کردند تا یک اپیزود دیگر هم پخش کنند. من و سحر
تنها بزرگسالان کافه بودیم. حضور ما به حدی خجالت آور بود که خودمان تصمیم گرفتیم
برویم تا باردنگی ما را بیرون نیاندازند. تمام راه به تفریح کودکان خودمان خندیدیم.
جرأت کردم حرف نازنین زهرا ی شیرین زبان را پیش بکشم:

-سحر دوست داشتی الان دخترمون هم سن نازنین زهرا بود؟ با خنده جواب داد:

-وای نه... فکر کن مجبورم می کرد روی سرش مزرعه کلیپس بسازم. از اسم دو سیلابی هم خوشم نمیاد .

یانازنین یا زهرا... نمی فهمم چه اصراری دارند بعضی از مردم اسامی رو با هم قاطی کنند؟

-من هم دوست ندارم .

-خب هر کس دلیلی برای کارش داره. این چیزها هم سلیقه است. خوبه ما تو این مورد هم نظریم .

سری به علامت تأیید تکان دادم و گفتم:

-من امشب برای اولین بار دوست داشتم بچه دار بشیم .

زیر چشمی نگاهش کردم و دیدم با چشم هایش چیزی نمانده جنازه ام را به دریا بیاندازد:

-نگفتم بچه دار بشیم که اینطوری نگاه می کنی؟

-بفرمایید نقشه بعدی چیه؟

-نقشه نیست باور کن .

-قرارمون این بود ؟

-سحر چرا زود بهت بر می خوره؟

-چون هیچ وقت با من روراست نبودی. تا میام باورت کنم می فهمم برام دام پهن کردی .

حالت تدافعی که گرفته بود را می پذیرفتم. زندگی کردن در یک رابطه که هیچ حرفی از طرف من بدون نقشه قبلی و با نیت خودخواهانه نبوده تمامی بلیط های اعتباری ام را سوزانده بود د:

-عزیزم... گوش کن جوش نیار... من قبلا اگر حرف بچه می زدم به خاطر فشار خانواده خودم بود. هیچوقت دلم برای داشتن یک بچه نلرزیده بود. امشب اولین بار بود حسش کردم. نگفتم که بچه دار بشیم به این زودی...
فقط خواستم حسم رو گفته باشم .

-پس بدون تا دو سال دیگه خبری از بچه نیست بی خود ذوق زده نشو!
قدم هایش را سرعت داد تا با لب و لوجه آویزان حالی من کند قهر کرده. راه می رفت و غر می زد :

-فکر کرده با دو تا کادو و چهار تا جمله من خر می شم...

من که می دونم بچه بهانه است... فقط می خواد من پایبند بشم بعد دوباره بشه همون آش و همون کاسه...
سحر بمونه و حوضش ...

سعی داشتم در تاریکی کلید را وارد قفل کنم اما جوابش هم داد م:

-جر زن... جر زن... جر زن ...

-من بُردم الان تو داری جر می زنی!

-به همین خیال باش .

تا من دوش گرفتم ،

روی تخت دراز کشیده بودم و در سکوت تماشا می کردم.

جلوی آینه سرتاسری میز آرایش که روبروی تخت بود داخل گوشی موبایلش

دنبال چیزی می گشت .

پشتش

به من بود اما می توانستم تصویر کاملش را در آینه بینم.

نگاهش لحظه ای بالا آمد و به من لبخندی زد:

-دنبال چی می گردی؟

-یه آهنگ ملایم!

خندیدم سحر پرسید:

-به چی می خندی؟

-هیچی داشتم فکر می کردم اگر این یک سال که گذشت، رفته بودم تمرین

کشتی می کردم الان تو المپیک مدال طلا می گرفتم .

بلند شد و چهارزانو روبروی من نشست. لب پایینش را بیرون داد و با حالت لوسی

گفت:

-نمی خوام... اصلا تو منو دوست نداری!

-ایش... نکن سحر اصلا بهت نمیاد .

-می دونم .

حس کسی را داشتم که از یک طوفان سهمگین نجات

پیدا کرده و حالا عادت به آرامش و امنیت ندارد. با اینکه خوشحال بودم اما ته دلم هنوز این وحشت وجود داشت که هر لحظه اتفاقی بیافتد و همه چیز خراب شود .

سحر لیوانش را دو دستی گرفته بود و با لبخند محتویاتش را فوت می کرد. وقتی دید به فکر فرو رفتم خندید و گفت:

-من هم همینطور!

با تعجب نگاهش کردم:

-چی؟!!

-من هم فکر می کنم الان یکی زنگ می زنه ما انقدر هم دیگه رو کتک می زنیم که پلیس میاد... بعد از هتل میان ما رو پرت می کنن بیرون... ماشینت وسط راه خراب می شه... اصلا یکی در می زنه من با همین لباس میرم باز می کنم... حدس بزن کی پشت دره؟

-بابام؟!!

-همه شون!

طوری قهقهه زد که کمی از نسکافه روی ملحفه هاریخت:

-چقدر بدبختیم سحر!

-خیلی لعنتی!

خنده بلند سحر باعث شد نیمی از محتویات لیوان را روی خودش خالی کند .

-خودشون نیستن حالا ما ول نمی کنیم .

نگران پرسیدم:

-سوختی؟!

-نه ... خیلی داغ نبود .

اصلا به من و سحر آرامش نمی آمد.

بالشت را برداشت و محکم به صورتم کوبید. لیوان کاغذی روی صورتم منفجر شد. پلک هایم را که باز کردم تصویر خودم را در آینه دیدم. حتی از ابروهایم نسکافه پایین می چکید. سحر دستش را از ترس روی دهانش گذاشته بود و با چشم های وق زده مرا نگاه می کرد. من که به سمتش حمله کردم نمی دانست در آن اتاق کوچک کجافرار کند. اما من فقط خندیدم.

سفر یک روزه ما به حدی پر بار بود که نزدیک تهران سحر پیشنهاد جالبی به من داد:

-می دونم به نظرت مسخره میاد ولی می خوام از حالابه بعد سالگرد ازدواجمون
رو جشن بگیریم .

با شناختی که از او داشتم حرفش عجیب به نظر می رسید:

-تو که همیشه از جشن گرفتن متنفر بودی؟ حتی به نظرت جشن تولد هم مسخره
بود؟

-دروغ می گفتم!

صدای موسیقی را کم کردم و پرسیدم:

-دروغ؟ برای چی؟

-چون اگر می گفتم دلم می خواد تولد بگیرم باید تولد بقیه هم می رفتم. فقر چیز
قشنگی نیست. قرار شد به گذشته بر نگردیم ولی باید شیشه های شکسته هم تعمیر کنیم
.

دستش را گرفتم و بوسیدم:

-قرار نیست زندگیمون مثل قبل باشه عزیزم. باشه همه جشن ها رو می گیریم ولی از الان
بگم من فراموشکارم بعدا سوژه نشه برای دعوا کردن .

-نه خیالت راحت باشه... خودم یادت می اندازم .

-فقط آخر حرفت رو نفهمیدم.... جریان شیشه شکسته دیگه چیه؟

-داستانش طولانیه ولی می خواستم تو فرصت مناسب برات بگم .

- ما که فعلا توی جاده ایم... فکر کنم یکی دو ساعت دیگه برسیم کرج... بگو می
شنوم .

قصه جالبی تعریف کرد که قبلا در فضای مجازی خوانده بود. یکی از خاصیت های سحر
پیدا کردن راه حل بود.

اوایل ازدواجمان تصور می کردم قصد دارد نظرش راتحمیل کند. دکتر عامری برایم
توضیح داد طرز برخورد آدمها با مسائل و مشکلات اصولا به این شکل است که دنبال
مقصر می گردند. سحر جزو آن دسته از افراد بود که اگر به او می گفتم فلان جا کار
اشتباهی کرده به آسانی می پذیرفت. عذرخواهی می کرد و در صدد جبران بر می آمد.
همین کارش هم باعث شده بود من دچار سوء تفاهم در قضاوتم بشوم و همه چیز را گردن
او بیاندازم. در مواجهه با مشکلات هم به جای اینکه دنبال مقصر بگردم راه حل پیدا می
کرد. گاهی چند روز طول

می کشید تا ایده ای بدهد و من همیشه ذوقش را کورمی کردم. این بار می خواست یک
فرمول برای ادامه مسیر و رسیدن به رویای مشترکمان بسازد:

- این که میگم یک نظریه جرم شناسی معروف بوده. من طوری برات تعریف می کنم که
ربطش بدم به زندگی خودمون... فکر کن زندگی ما یک ساختمان بزرگ وسط یک شهر
شلوغه که هیچکس داخلش زندگی نمی کنه

...

مردم که از جلوش رد بشن چی می بینند؟

-خب یه ساختمون!

-از کجا می فهمند که خالیه و کسی توش نیست؟

-وقتی کسی رفت و آمد نکنه ...

-نه منظورم عابرای عادی و غریبه هاست .

من کمی فکر کردم و خودش منتظر جوابم نماند:

-کافیه یکی از شیشه هاش شکسته باشه... به بیننده القاء می کنه اینجا هیچ نظارتی نیست. برای کسی اهمیت نداره. بچه ها برای سرگرمی با سنگ بقیه شیشه ها رو ممکنه بشکنند... آدم های بد بدون

ترسداخلش اطراق کنند و اگر وسیله با ارزشی توی یکی از اتاق ها باشه می دزدند... ازدواج و تشکیل خانواده مثل همون ساختمون وسط یک جای پر رفت و آمده... همه می بینند و قضاوت می کنند... اگر شیشه های شکسته رو کسی تعمیر نکنه هر کی از راه برسه بقیه پنجره ها رو هم می شکنه... خیلی زود تبدیل می شه به یک مخروبه ترسناک که دیگه هیچکس حاضر نمی شه بخره یا توش زندگی کنه... حالا وظیفه زن و مرد این وسط چیه ؟ با ذوق گفتم :

-همه شیشه ها رو عوض کنیم؟ خندید:

-آفرین عمو جون... نگفتی کلاس چندمی؟

-فعلا که کلاس اول دبستان عاشقی... خب حالا ما چند تا پنجره شکسته داریم؟

به جاده خیره شد و بازوهایش را بغل گرفت:

-خیلی زیاد... ولی ما دیشب شیشه های ورودی ساختمون رو با یک در فولادی ضد سرقت عوض کردیم .

ما شروع به تعمیر پنجره های شکسته خانه عشقمان کردیم. سخت نبود. کمی هم فکری و احترام متقابل، به رسمیت شناختن یکدیگر به عنوان دو انسان بالغ و دورشدن از جو مسمومی که اطرافیان به وجود می آوردند چنان آرامشی در رگ های خسته زندگی مشترک ماتزریق کرد که در آخرین ماه از فصل گرم تابستان ساختمان متروکه را به گلستان تبدیل کرده بودیم .

با یکی از مشتری ها سخت گرم چک و چانه زدن بودم که مادرم با کیان تماس گرفت. اصرار می کرد با همسرش برای شام بروند و هر طور شده من و سحر را هم راضی کند همراهشان شویم. یک جور شام آتش بس بود. سحر سپرده بود اگر مادرم چنین تماسی گرفت بپذیرم. مسئله خانواده ها تنها پنجره های شکسته ای بود که هنوز تعمیرش نکرده بودیم. منتظر ماندم کیان حرفش تمام شود و گوشی را برای من بیاورد اما تماس را قطع کرد.

به مشتری که دائم داشت می نالید نگاه کردم:

-بله حرف شما متین... ولی ماشین قیمتش مشخصه من هم تا حدی قدرت تخفیف دادن دارم ...

-نه... می تونی!

همیشه این دست مشتری ها روی اعصابم رژه می رفتند. دست روی ماشین هایی می گذاشتند که ادعا داشتند پولش را ندارند. به قول معروف تصور می کردند با سمج بازی و ناله می توانند فروشنده را عصبی کنند تا برای باز کردن مشتری از سر خودش هم که شده باقیمت غیر معقولشان توافق کند:

-آخه آقای عزیز... تخفیف هم حدی داره... شما از من توقع دارید پنجاه میلیون تخفیف بدم؟ سر گنج نشستم
؟ -می تونی... مبارک باشه!

دلم می خواست با چک و لگد از مغازه بیرونش کنم. با لبخند نشسته بود پشت سر هم جای می خورد. حمید هم از دستش کلافه شده بود. با خونسردی تمام، سه ساعت بود که از روی صندلی بلند نمی شد. هر چه همتوضیح می دادیم در سرش فرو نمی رفت. تصویر شهرام را از پشت شیشه های مغازه دیدم که با یکی از همسایه ها حرف می زد. دستم را بلند کردم تا توجهش جلب شود. هنوز وارد نمایشگاه نشده بود که سریع بلند شدم و گفتم:

-من زحمت رو کم می کنم... صاحب ماشین خودش اومد... شما با آقا شهرام هماهنگ کنید.

شهرام با تعجب نگاهم می کرد. از کنارش با خنده می گذشتم. ضربه ای به شانه اش زدم و کنار گوشش آرام گفتم:

-اشهدت رو بخون از اون بد قلق هاست. بگو پشیمون شدی گورش رو گم کنه وگرنه تا صبح چایی می خوره پول هم نمیده. لامصب دستشویی هم نمیره من نمیدونم این همه چایی کجاش رفت؟

-عوضی!

منظورش از «عوضی» من بودم. با خنده از نمایشگاه بیرون رفتم. دلم به حالش سوخت. از آن شب ها بود که اگر در مغازه می ماندم تا ساعت دوازده نمی شد به خانه بروم. همیشه این جور شب ها استرس داشتم چون دعوایی در راه بود. از وقتی با حوصله نشستم و شرایط شغلم را برای سحر توضیح دادم دیگر نگران این چیزهائی شدم. بین راه لیست خریدی که سحر صبح در جیب شلوارم گذاشته بود را از فروشگاه نزدیک خانه خریدم. با کیسه های میوه از آسانسور پیاده شدم. چراغ راهرو که همیشه به محض خروج از آسانسور روشن می شد این

بار کار نمی کرد. چند بار عقب و جلو رفتم اما به نظر می رسید لامپ های طبقه ما سوخته. هر دو دستم پر بود برای همین کمی دور ایستادم تا با پا زنگ خانه را بزنم.

داشتم با بدبختی کف کفشم را روی دیوار می کشیدم تا دنبال هر گونه برجستگی که احتمالا زنگ در خانه است بگردم که در ناگهان باز شد و عده ای با هم گفتند:

-تولدت مبارک!

کم مانده بود جیغ بزنم اما بیشتر خشکم زد. هنوز پای راستم را بالا گرفته بودم. نور فشفشه ها کمی محیط را روشن کرد. سحر جلوی همه، با دیدن من بلند خندید:

-تو تاریکی فوتبال بازی می کنی؟ بده من آبرومون رفت.

به سختی تعادل را حفظ کردم. کیسه ها را که دست سحر می داد م نگاهی به جمعیت داخل خانه انداختم.

تنها کسی که در تاریکی شناختم همسر کیان بود:

-سلام داداش... کمک نمی خوای؟

-چی بگم؟ قلبم ریخت... حالا چرا انقدر تاریکه؟ سحر آخرین کیسه هم از دست من بیرون کشید:

-خیر سرم خواستم سوپرایزت کنم. بهارک برو دو تا چراغ روشن کن... راست میگه شبیه خانه زامبی ها شده.

کفش هایم را در آوردم و همانجا ایستادم تا چراغ ها روشن شد. همسر شهرام به اضافه افشین و ملیکا هم بودند. بعد از احوالپرسی و خوش آمد گویی به اتاق رفتم تا لباس عوض کنم. سحر سرش را از لای در داخل آورد و پرسید:

-عشقم چیزی لازم نداری؟

پیراهن چهارخانه آبی و سفیدی که برایم آماده گذاشته بود

شهرام کی میاد؟

دکمه هایم را نصفه و نیمه بسته بودم. بلند خندیدم و سر به سرش گذاشتم:

-آهان... پس بگو خانم ها دست به یکی کردند آمار ما رو بگیرند!

-عوضی!

-اتفاقاً شهرام یک ساعت پیش همین رو گفت ...

فعلا کارش گیر کرده... از اون مشتری های مخصوص گذاشتم براش حسابی باید فک بزنه ردش کنه .

شهرام بیچاره وقتی رسید که من شمع ها را فوت کرده بودم و داشتیم کیک می بریدیم. آخر هم موفق نشده بود حالی مشتری کند که قیمت غیر معقولی پیشنهاد می دهد. موقع خدا حافظی گفته بود روز بعد باز می گردد.

شهرام که روی مبل نشست و ظرف کیک را خامش دستش داد با خنده گفت:

-سیاوش من تا چند ماه بر نمی گردم نمایشگاه...

خداوکیلی گردنت حق دارم... اصلاً به همه بگو زنش داره طلاق می گیره. لیندا زود برو مهرت رو بگذار اجرا تا دوباره مرتیکه برنگشته .

لیندا همسر شهرام خندید و با تعجب مرا نگاه کرد:

-دستت درد نکنه آقا سیاوش... فقط این مالی چیزی داره یا برم دادگاه سنگ روی یخ می شم ؟

-الهی که انقدر با هم رفیق باشید هیچ وقت کارتون به حساب و کتاب نرسه ولی اگر رسید... بیا خودم پوستش رو می کنم .

شهرام طوری از تعجب چشم هایش را گشاد کرده بود که هیچکس نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد: -می بینی لیندا؟ بعد بگو چرا من شب دیر میام خونه...

آقا رفته استراحت از عید تا حالا من و کیان جاش سگ دو زدیم تازه می خواد پوست من هم بکن ه ...

سحر با یک جعبه بزرگ کادو پیچ شده از آشپزخانه بیرون آمد:

-بسه دیگه... حرف کار مال نمایشگاه... بچه ها کمک کنید ...

لیندا، ملیکا و بهارک هر سه با هم بلند شدند. من داشتم با افشین خوش و بش می کردم اما زیر چشمی حواسم به سحر بود. چقدر التماس می کرد برای یک شام دورهمی که چند تا دوست به خانه دعوت کنیم و من در مغزم نمی رفت! آن روزها تصورم این بود کار درستی انجام می دهم. برای خودم اصول و قوانینی طراحی کرده بودم و هیچ نرمشی به خرج نمی دادم. از نظر منحتی همین جشن تولد گناهی نابخشودنی بود. عامری گفت وسواس این بلا را سرم آورده. یک جور ارث که بعدها کم کم تبدیل به خساست سادیسم وار و پافشاری روی تفکراتم حتی به سنگین ترین بهای ممکن شد.

هیچکس هم جز خودم نمی توانست کمکی کند. تمام هشدارها و فشارهای سحر در حقیقت بی معنی بود. من خودم تصمیم گرفتم تغییر کنم. این موضوع را سحر بارها به من گوشزد کرد اما تا خودم نخواستم اتفاق خاصی نیافتاد که هیچ، بدتر هم شد. نگاهش می کردم که سعی دارد میز جلوی مبل را برای تولد من آماده کند. می خندید و با بقیه شوخی می کرد

گاهی نگاهمان در هم گره می خورد. با لبخند استقبال می کرد و چشمانش برق می زد. جایی خوانده بودم فقط یک روش وجود دارد که خوشبختی زنی را بسنجید

باید مستقیم در چشمانش نگاه کنید. اگر شوق زندگی را در نگاهش دیدید یعنی خوشبخت است. در غیر این صورت شک نداشته باشید سایه مردی احمق روی سرش است و در قلبش آتشی خانمان سوز برپاست .

شاید بزرگترین افتخار زندگی ام همین بود! اینکه سحرحتی وقتی لبخند می زد چشم هایش می خندید .

با دعوت لیندا همه جمع شدند تا عکسی به یادگار بگیریم.

لیندا داشت دوربین را روی سه پایه می گذاشت و نمی دانست چطور روی حالت خودکار تنظیمش کند. همه با هم داشتند یادش می دادند. در میان هیاهوی بقیه من توجهم جلب خانه کوچکمان شده بود. همیشه این وحشت که اگر روزی خانواده ام را دعوت کنم جا برای نشستن همه نیست باعث می شد دائم به فکر اسباب کشی باشم. عجیب تر اینکه ما هیچ وقت مهمانداشتیم .

این همه سال کسی به خانه ما دعوت نمیشد چون سحر قادر به پذیرایی نبود و من همچنان تصور می کردم خانه کوچک است. مشکل از ابعاد خانه یا تعداد صندلی ها نبود. سحر می گفت اگر کسی ما را دوست داشته باشد روی زمین می نشیند و یک لقمه املت میخورد. پشت سر هم جز تعریف چیزی برای گفتن ندارد .

آری کسی اگر دیگری را بخواهد نیاز به تدارکات آن چنانی ندارد. خانه ات چند صد متر باشد اما بی صفا حتی خودت هوای فرار به سرت می زنی:

-سیاوش؟! کجایی!؟

صدای سحر از کنار گوشم مرا از فکر بیرون آورد. نگاهش کردم و لبخندی زدم:
-جانم... ببخشید حواسم نبود .

-یه کم جمع بشین... بهارک بیا تو کنار من... کیان بشین اون طرف... آقا شهرام جا برای
لیندا هست؟ صدای شهرام از پشت سرم آمد:

-آره... فقط می شه این میز رو بردارم؟ می ترسم بهش بخورم بیافته ...

-بردار داداش... اصلا بنداز تو کوچه باهاش حال نمیکنی ...

کیان خندید و بی منظور حرفی زد که یک لحظه همه ساکت شدند:

-نه به خساست سیاوش... نه به دست و دلبازی سحر

...

من موندم این دو تا چطور با هم سر می کنند؟ می ترسم آخرش سحر، سیاوش هم ببخشه
به سمساری سر کوچه ...

همه برگشتند به من نگاه کردند. رنگ کیان کامل پرید.

منتظر بود من عصبی شوم اما سحر چنان قهقهه زد که حال همه عوض شد:

-وای کیان... یه سمساری سر کوچه خونه قبلیمون بود... من هر وقت حوصله ام
سر می رفت اونجا بودم...

چرا به فکر خودم نرسید ؟

یاد سمساری کوچک محله قبلی چهره مهربان حاج بابا را برایم زنده کرد. آرزو کردم یک بار به خانه جدید دعوتش کنم. حق پدری گردنم داشت. دستم را دور شانه سحر حلقه کردم و به کیان گفتم:

-تو یاد بگیر خسیس بازی در نیاری که سحر آدرس سمساری به خانمت نده .

بیچاره کیان نفس راحتی کشید و من برای اینکه خیالش را راحت کنم با دست آزادم ضربه ای به ران پایش کوبیدم. سحر صدایش را کمی بالا برد:

-بچه ها عکس بندازیم یا نه؟

افشین داشت کمک لیندا می کرد تا دوربین را تنظیم کند:

-صبر کن آبجی سحر... الان درستش می کنم .

ملیکا پرسید:

-افشین نزدیک دری برو ببین کسی داره در می زنه؟ نمی دونم چرا حس کردم

صدای در زدن شنیدم .

افشین در خانه را باز کرد و سریع عقب کشید:

-سلام بفرمایید!

با کنار رفتن افشین از جلوی در خانه، هیبت مادرم نمایان شد. پشت سرش ترانه و دختر بزرگش شیلا ایستاده بودند. حس می کردم کل بدنم به آنی یخ زد. از کنار سحر که بلند شدم نگاهی به چهره اش انداختم. حالش از من بدتر بود. دستم را روی شانه اش گذاشتم:

-عزیزم... من خبر نداشتم... نترس خودم حلش می کنم .

گفتم حلش می کنم اما واقعا نمی دانستم باید چه بگویم یا چه بر خوردی داشته باشم. افشین چند باری تعارف کرده بود اما منتظر بودند یکی از ما به استقبالشان برویم .

جلوی در که رسیدم برای چند ثانیه زبان در دهانم می چرخید حرفی بزنم. مخصوصا وقتی محتویات دستم را دیدم دلم می خواست دو دستی بر فرق سرم بکوبم .

قابلمه ای غذا با یک کیسه پر از خواربار منزل مثلرب گوجه فرنگی و ماکارونی با چند قلم دیگر در دست داشت. حق می دادم سحر حسابی اعصابش به همبریزد. هیچ وقت نفهمیدم چرا مادرم چنین کاری می کند؟ اصولا به خانه ما نمی آمد مگر چندین و چند بار با التماس دعوتش کنیم و تمام خانواده حضور داشته باشند. بایدسنگ تمام می گذاشتیم و لحظه آخر می دیدیم به قول معروف غذایش را همراه کلی خوراکی با خودش آورده .

افشین جای خودش را به من داد. حتی نمی توانستم سلام کنم از بس ترسیده بودم. شیدا پیش قدم شد تا خودش را در آغوش دایی اش بیاندازد:

-سلام دایی تولدت مبارک !

از وقتی ازدواج کردم این اولین بار بود کسی تولدم را به این شکل تبریک می گفت. اصولا یک تماس تلفنی خشک و خالی بود که سال های اخیر دیگر اتفاق نیافتاد. دست و پام را گم کرده بودم. با من و من گفتم:

-س... سلام... خوش اومد!

نگاهم روی قابلمه درون دستان مادرم نشست. مردد بودم کمکش کنم که دستی زودتر برای کمک به مادرم پیش کشیده شد:

-سلام خیلی خوش آمدید... بدید به من لطفا...

چرا جلوی در ایستادید؟ بفرمایید... سیاوش!؟

سحر که این حرف ها را می زد و لوازم را از دست مادرم می گرفت من مثل بهت زده ها فقط نگاهش می کردم.

مهمان ها از روی کاناپه بلند شدند تا جا برای نشستن مادر و خواهر من باز شود. سحر به آشپزخانه رفت .

چند ثانیه بعد با سینی پذیرایی برگشت. چای و کیک جلوی آنها گذاشت و با لبخند پرسید :

-شام که نخوردید؟ مادرم

جواب داد:

-ما خوردیم دستت درد نکنه ...دو دقیقه اومدیم سر بز نیم بریم .

شیلا با ذوق دخترانه خودش همه ترند های زنانه پشت این ملاقات را خنثی کرد:

-من که شام نخوردم! مگه نگفتید بریم تولد دایی سیاوش!؟

سحر عاشق شیلا و شایان بود. الحق بچه های ترانه هم خیلی دوستش داشتند. لپ شیلا را

نیشگون نرمی گرفت و گفت:

- عزیز دلم اصلا خورده باشید هم باید دوباره بخورید زورکی... میای کمک کنی؟

به این بهانه شیلا را با خودش به آشپزخانه برد. ترانه از کیفش یک بسته کادویی در آورد و کنار بقیه هدایا گذاشت:

- ببخشید ما خبر نداشتیم خیلی با عجله اومدیم .

من باز هم نمی دانستم باید چه بگویم یا چه بر خوردی کنم؟ فقط آرام گوشه ای ایستادم و بازوهایم را در هم گره زدم. کیان و بهارک هم رنگ به چهره نداشتند. از ترس نزدیک در اتاق خواب ایستاده بودند تا اگر اوضاع خراب شد فرار کنند. شهرام پیشقدم شد تا جو را عوض کند:

- خوب هستید حاج خانم؟ مشتاق دیدار!

مادرم سری تکان داد و تشکری کرد:

- تعریف شما رو زیاد شنیده بودم... سعادت نداشتم از نزدیک زیارتتون کنم ...

سحر یک سینی پر از ظرف های غذا کرده بود به سختی می خواست بطری نوشابه را هم با خودش

بیاورد. چند قدم از آشپزخانه که فاصله گرفت مرا صدا زد:

- سیاوش؟! ... میای کمک؟! داره از دستم می افته .

جلو رفتم و سینی را از دستش کشیدم. جعبه های کادو را برداشتم و زیر میز گذاشت:

-بیا خالی شد... بچه ها چرا سرپا ایستادید؟ برای اینکه یخ کیان و بهارک هم باز شود خودش روی زمین پایین میز نشست:

-سیاوش بذار اینجا من بچینم .

سینی را روی میز گذاشتم و روی دسته مبل نشستم.

شام تولد من ساندویچ های آماده کالباس و سالاد الویه به اضافه یک غذای جدید لقمه ای بود. سحر اعتقاد داشت باید در مهمانی ها یک چیز جدید بپزد. اینطوری خاطره اش در ذهن مهمان ها می ماند. حتی خودش هم نمی توانست اسم غذایی که پخته تلفظ کند. سوژه شده بود برای ملیکا و افشین که هی تکرارش می کردند و هر بار یک کلمه جدید می گفتند:

-شاروما

-نه شار روی ما ...

-شاری و ماسحر بلند

گفت :

-صبر کنید خودم بگم... شا..ور... ما... آره شاورِما... ایول خودم درست گفتم .

افشین که گویا هنوز دلش پیش لقمه های شاورِما بود با خجالت پرسید:

-حالا می شه یکی بدی بینم شار روی ما رفته یا ماروی شار؟

سحر یکی از لقمه ها را برداشت و دست افشین داد ازبقیه پرسید:

-نکنه همه تون شام دوم می خوایید؟ نگم از ماکارونی حاج خانم براتون؟ لیندا جواب داد:

-سحر فکر کنم مثل بچه آدم بیاریم همه بخورن بهتره ...

-آخه تو که ندیدی... یه ماکارونی پخته از اون ها که یک من روغن روش داره تازه از ته دیگش هم چکه می کنه ...

پاشو خودم هم دلم خواس ت ...

همه کف خانه کوچک اما با صفای ما نشستند برای بار دوم شام خوردند. هیچکس ت وقع چنین برخوردی از طرف سحر نداشت. با این کارش باعث شد حداقل شب سختی برای من نباشد. نوبت باز کردن هدیه ها که شد دستم را گرفت و مجبورم کرد بین مادرم و ترانه بنشینم

حواسم بود در عین حال که به آنها اخم نکرد اما زیادی هم صمیمی نشد .

به من قول داده بود کاملا درباره خانواده ام آزادم و به هیچ وجه دخالتی در نوع رابطه من با آنها نخواهد داشت

من که مادرم را بوسیدم با دوربین ایستاد و گفت:

-سیاوش بغلش کن عکس بگیرم!

دلم می خواست به جای مادرم، سحر را بغل بگیرم .

چندتایی عکس گرفته بود که ترانه از کنار من بلند شد و سمت سحر رفت:

-عروس خانم... بده من برو بشین ازتون عکس بگیرم ...

خیلی واضح گفت:

-عکس خانوادگی شماست... خودت برو بشین کنار برادرت ...

یعنی من جایی در خانواده شما ندارم. اصرار ترانه هم نتوانست سحر را از موضع خودش پایین بکشد .

بالاخره ترانه تسلیم شد و با شیلا دور من و مادرم را گرفتند تا چند عکس یادگاری بگیریم. تمام مدت که ژست می گرفتم با خودم در کلنجار بودم. باید در حمایتش حرفی می زدم و آن جملات که بتواند احساسم را بهنمایش بگذارد نمی یافتم .

کنارم روی دسته کاناپه که نشست فقط موفق شد مدستم را روی پایش بگذارم تا کمی توجهم را نشان دهم

همه گیر داده بودند به جعبه بزرگی که سحر برایم آماده کرده بود و سحر اصرار داشت بازش نکنم.

خم شدم جعبه هدیه ای که ترانه روی میز گذاشت را برداشتم:

-باشه دعوا نکنید... هر کدوم دم دستم باشه همون بازمی شه .

ملیکا با آرنج ضربه ای به پهلویش کوبید دوتایی شروع کردند به خواندن:

-باز شود، دیده شود. بلکه پسندیده شود .

سحر خندید و قبل از اینکه دوباره شروع کنند مانعشان شد:

-نکنید... حس کردم وسط مراسم پاتختی یکی از فامیلامون گیر کردم .

افشین با خنده دست هایش را به هم کوبید و پرسید:

-نکنه همه کادو برای عروس پتو آورده بودن؟

-یه همچین چیزایی! باز کن سیاوش ...

کمک کرد چسب ها را کندم و جعبه را باز کردم. حتی بهخودم بر خورد. بار اول نبود چنین کاری می کردند .

دفعه پیش سال اول ازدواجمان بود که سحر جشن کوچکی گرفت و فرش اتاق خواب مرا به عنوان کادوی تولد به سحر دادند. این بار یک زنجیر طلا بود که خبرداشتم برای آشتی کنان با سحر خریدند. بعد از اتفاقاتی که در خانه پدرزنم افتاد هرگز این زنجیر به دست سحر نرسید. حالا به عنوان کادوی تولد داشتند همان را به من می دادند. در هر حال صورتشان را بوسیدم و تشکر کردم. بقیه کادوها را هم باز کردیم اما وقتی نوبت به هدیه سحر رسید اجازه نداد. ملیکا اعتراض کرد:

-سحر؟! از وقتی اومدم دلم می خواد بفهمم چی برای آقا سیاوش خریدی... باز کن دیگه!

-ببخشید ولی خصوصیه!

رنگم شبیه لبو قرمز شد. شوخی قشنگی در جمع نکرد

زیر پای من نشسته بود. خم شدم در گوشش آرام گفتم:

-زشته توی جمع... باز کن حالا فکر می کنن توش چی هست!

-نمی تونم... دلیل دارم .

-سحر زشته... اگر می خواستی باز نکنی چرا گذاشتی روی میز؟

-چون نمی دونستم مهمون دیگه ای هم داریم... لطفا اصرار نکن .

در گوشی حرف زدن ما هم تصویر قشنگی نداشت برای همین دیگه اصرار نکردم. هر کس چیزی می گفت تا محتویات جعبه را حدس بزند اما سحر با لبخند سر تکان می داد و همه احتمالات را رد می کرد. مادرم از هیاهواستفاده کرد و خودش را به کیان و بهارک رساند .

هر سه وارد اتاق خواب ما شدند تا حرف بزنند. شیلا از سحر می خواست موسیقی پخش کند تا همه برقصند اما سحر تمام حواسش به اتاق خواب بود. دوباره خم شدم کنار گوشش گفتم:

-من میرم... تو ببین شیلا چی می خواد ؟

-نرو... بهتره تنها باشند. اشکال نداره .

جشن کوچک ما تا دیروقت ادامه پیدا کرد. موقع خداحافظی مادرم جلوی در خطاب به سحر گفت:

-فردا شب بیایید... کیان و خانمش هم میان .

-ممنون لطف دارید .

-یه شام ساده است... نترس نمک گیر نمی شی .

سحر لبخندی مصنوعی زد:

-لطف می کنید. بهتره جشن بچه دار شدن سیما و کامران رو خانوادگی بگیرید... سیاوش

اگر دوست داری برو!

به هیچ وجه نتوانستم در برابر شوک چیزی که گفت مقاومت کنم:

-مگه سیما بارداره ؟

سری به علامت تأیید تکان داد. مطلب دستم آمد. تبریک تولد من نبود بلکه باید هر طور شده به گوش ما میرسید که نوه ای در راه است .

اولین نوه که نام خانوادگی ما را ارث خواهد برد و ما باید دلمان بسوزد که عنوان بزرگترین نوه خانواده نصیب فرزندمان نشده. با در نظر گرفتن این که کیان دیگر در خانه مادرم زندگی نمی کرد که راپورت بدهد، سحر از کجا خبر داشت را خدا می داند!

من تا پایین پله ها بقیه را بدرقه کردم. به خانه که بازگشتم، سحر داشت با عجله ریخت و پاش ها را مرتب می کرد. کلید خانه را روی کابینت آشپزخانه پرت کردم و پرسیدم:

-ناراحت شدی؟

مشغول ظرف شستن بود. نگاهی گذرا به من کرد و شانه ای بالا انداخت:

-ناراحت برای چی؟ به هر حال که قرارمون این بود زودتر این یکی پنجره هم تعمیر

کنیم...دیدی توی خونه کوچیک هم می شه مهمونی گرفت؟

-اتفاقا خودم هم داشتم به همین فکر می کردم. چقدر همه چیز خوب برگزار شد!

-آره خدا رو شکر...درسته جلوی خودش قبول نکردمچون می خواستم آینه رفتار سابقش باشم بفهمه چه حسی بدی داشتم هزار بار دعوت می کردم و ناز می کشیدم برای یک شام ساده اما فردا با هم یک سر می زنیم. سیاوش ازت توقع دارم لااقل همین یک بار به حرفم گوش کنی به محض اینکه وارد شدی یادت نره من هم وجود دارم .

با انگشتانم روی چوب کابینت رینگ گرفته بودم. سری تکان دادم و گفتم:

-باشه... سر حرفم هستم... این اولین ملاقاتمون میشه پس باید خیلی محتاط باشیم... کادو باید بخریم؟ -آره ...

کادوی خوب و من باید لباس هم بخرم... باید همین یک بار هم که شده حسابی دو تامون آراستهباشیم تا تصویر خوبی از خودمون توی ذهن همه بمونه...

با هم وارد می شیم و زیاد نمی مونیم... من هم یک ظرف لازانیا می پزم که ببریم....

حالا برو کادوی منو بازکن!

تازه یاد هدیه دردرس ساز افتادم:

-ا... راست میگی... داشت یادم می رفت. سحر خیلی کار بدی کردی گذاشتی اینجا بعد اجازه ندادی باز کنم ...

به سختی داشت داخل سینک ظرفشویی با تلمبه راه عبور آب را باز می کرد:

-غر نزن... باز کن می فهمی .

روی زمین چهارزانو نشستم و جعبه بزرگ با کاغذ کادویابی آسمانی را از زیر میز بیرون کشیدم. همیشه برای باز کردن کاغذ کادو به مشکل بر می خوردم. تا من موفق شوم در جعبه را باز کنم سحر کارش تمام شده بود. با کمی فاصله کف خانه نشست و زانوهایش را بغل گرفت. دستش که به سمت شصت پایش رفت با تعجب نگاهش کردم:

-خبری هست که انقدر مضطربی؟

-نه چطور مگه؟

-جون عمه خیالیت!

آخرین چسب را کندم و با باز شدن در جعبه با یک جعبه دیگر روبرو شدم. جعبه دوم را بیرون کشیدم و با شانه های افتاده و دلخوری به سحر چشم دوخت م:

-واقعا؟!

خندید:

-به جون عمه خیالیم!

این شکنجه ادامه داشت. هر جعبه را که باز می کردم یکی دیگر داخلش بود. اولین و بزرگترین، یک جعبه هدیه تزئین شده بود اما هر چه جلوتر می رفتم با جعبه کفش، جعبه ظرف شیرینی خوری، جعبه عطر و نهایتا آخری جعبه که مال ساعت خودم بود روبرو شدم. دیدن چهره خونسرد سحر که چای می نوشید و به تلاشم می خندید مرا عصبی کرده بود. جعبه ساعت را نشانش دادم و باخشم پرسید م:

-هنوز ادامه داره؟

ابروهایش را با هم بالا داد و بالب های غنچه گفت:

-نُج!

-سحر اگر یکی دیگه باشه ...

حرفم را نصفه گذاشتم چون سحر دوباره شصت پایش رابه بازی گرفت. لب هایم را به داخل جمع کردم و آرام در جعبه ساعت را گشودم. هنوز کامل باز نشده بود که سحر از ذوق زیاد دست هایش را جلوی صورتش گذاشت. لحظه اول فکر کردم سر کارم گذاشته. توقع داشتم ساعت یا دستبند داخلش ببینم اما یک وسیله سفید رنگ بود که نمی دانستم چیست. با دقت نگاهش کردم. سحر یقه تیشرتش را بالا کشیده بود و صداهای عجیب و غریب در می آورد.

چند ثانیه طول کشید تا فهمیدم ماجرا از چه قرار است!

نگاهم بین سحر و تست بارداری که دو خط موازی را نشان می داد در گردش بود. نفس هایم سنگین شد و قلبم شروع به کوبیدن کرد. حس می کردم جهان لحظه ای از حرکت ایستاد و به انتظار عکس العمل من نشست.

سحر با شیطنت یقه تیشرتش را کمی پایین کشید و من فقط چشم های براقش را می دیدم. دوباره نگاهی به محتویات داخل جعبه ساعت انداختم. با اینکه فهمیده بودم چه پیامی دارد اما دوباره پرسیدم:

-این چیه!؟

چند بار پلک زد تا بفهمم حدسم درست بوده:

-سحر این چیه؟! -

با شیطنت کوسنی برداشت و به حالت سجده روی آن خیمه زد. صورتش را به کوسن فشرد و گفت:

-من نی نی دارم بابایی... تولدت مبارک .

با بهت نگاهش می کردم. قرار ما این نبود. من که حرفی نمی زدم اما سحر خیلی سفت و سخت پای حرفش

ایستاده بود که تا دو سال آینده باید صبر کنیم. سکوت من باعث خنده سحر شده بود. به قیافه یخ زده من اشاره می کرد و می خندید. لحظه ای شک به دلم افتاد:

-سحر... نکنه ناخواسته بوده؟ می دونی که من به اعتمادت خیانت نکردم .

-ناخواسته کدومه؟ من خیلی وقته دارم براتش نقشه می کشم... وقتی با همه وجودت برای ما می جنگی چرا باید پاداش خوب نگیری؟ مبارکت باشه ولی دلم نمیخواد فعلا کسی بفهمه... مخصوصا فردا شب دوست ندارم بگی... حس بدی پیدا می کنم دست خودم نیست .

هنوز کاملا هوش و حواسم برنگشته بود. با دست

کاغذهای کادو را کنار زدم و خیره به خطوط موازی بیبی چکِ پرسیدم:

-سحر؟! این چقدر صحت داره؟

طاق باز خوابید و با صدای بلند قهقهه زد:

-وای... چه حال خوبی دارم... کاش از قیافت عکس می گرفتم .

چهار دست و پا راه افتاد تا گوشی موبایلش را از روی میز بردارد. با همان وضع به سمت من آمد. سرش را روی پای من گذاشت و دوربین موبایل را به حالت سلفی بالا گرفت:

-لبخند بزن بابایی... بگو پنیر... سیاوش اخم نکن ...

فردا بچه می بینم از باباش می ترسه... کلاست پایین نیاید...

بدو می خوام دندان هات رو ببینم خوش تیپ ...

عادت بدی داشتم موقع عکاسی اخم می کردم اما این بار سگرمه هایم به خاطر عادت اشتباه گذشته در هم فرو نرفته بود. بغض اجازه نمی داد لبخند بزنم. به سختی لب هایم را کش دادم اما چانه ام لرزید. نگاهم را از دوربین موبایل گرفتم. بیش از این نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. دستم را روی لب هایم گذاشتم و صورتم را به سمت دیگری چرخاندم .

سحر بلند شد جلوی پای من نشست . تشکر کردم:

-خیلی نوکرتم... نمی دونم چطوری نشونت بدم چقدر خوشحالم... ببخش اذیتت کردم. خیلی احمق بودم.

درست نشناختم... ممنونم سحر... منو ببخش ...

-سیاوش... تو رو خدا این جووری نکن... عزیزم من هم خیلی مقصر بودم. تو هم باید منو ببخشی. مگه کم اشتباه کردم؟ هر دوی ما داشتیم نابود می شدیم... کم زحمت کشیدی که امروز من و بچه استفاده کنیم؟ خیلی بهت افتخار می کنم. تو انقدر از خودت لیاقت نشون

دادی که من دلم گرم شد. بهترین بابای دنیا می شی. خانواده ما دیگه چیزی کم نداره. همه پنجره ها تعمیر شده وقتش رسیده بود کوچولوی ما وسط خونه توپ بازی کنه همه رو بشکنه ...

جملات آخرش باعث شد هر دو با بغض خندیدیم و فاصله گرفتیم. با پشت دست اشکش را پاک کرد و خندید:

-سیاوش کارمون در اومد... اگر پسر باشه و به تو بره بیچاره می شیم... فکر کن بری پسرت رو از سر چهارراه در حال فال فروختن جمع کنی .

-اگر بابام نفرینم کرده باشه شک نکن هر روز در حال کاسبی پیداش می کنم... کاش دختر بشه کمتر مصیبت بکشیم .

-می ترسم دختر بشه هر روز با قفل فرمون ما رو بزنه .

-حالا باید چه کار کنیم؟

-هیچی فعلا خودمون جشن می گیریم. کسی نفهمه با آرامش بیشتر ی ازش لذت می بریم .

-یعنی به خانواده ها نگیم ؟

-معلومه که میگیریم... فقط فردا نگو لطفا... خودت میدونی چطور برخورد می کنند... من اصلا آمادگی ندارم بابات بیاد بغلم کنه تبریک بگه... مخصوصا که فردا جشن بچه دار شدن سیما هم هست... اصلا گفتنش حس خوبی بهم نمیده... دو سه روز دیگه بگو که من اونجا نباشم خب؟!

می توانستم تصور کنم از چه چیزی می ترسد. کافی بود در جمع خانواده مطرحش کنم تا مجبور شود فاصله ای که گرفته را خراب کند. این دوری و دوستی آرامش بهزندگی ما آورده بود. به آسانی به دستش نیاوردیم و نباید از بین می رفت .

با سحر که وارد خانه پدرم شدیم هیچکس به روی خودش نمی آورد قبلا کدورتی وجود داشته. این عادت ما بود البته خیلی طول نمی کشید. حضور یکی از پسرعموها باعث شد همه عادی برخورد کنند. سحر مثل همیشه از من جدا شد تا در پذیرایی مشارکت کند البته نه مثل سابق که خودش را می کشت. فقط یک سینی چای آورد و ظرف های کثیف میوه را جمع کرد. خیلی طول نکشید که با قیافه گرفته در حالیکه سعی داشت خودش را کنترل کند نزد من آمد .

یک قانون نانوشته در خانه ما می گفت هیچ مردی نباید در جمع زن ها باشد و اگر زنی کنار شوهرش در جمع مردانه بنشیند کار خیلی زشتی کرده. گرچه این قانون برای بعضی اهمیت نداشت و برای بعضی دیگر مثل ما، سخت گیرانه تر اعمال می شد اما آن شب من و سحر به طور کامل این قانون را نقض کردیم .

حضور سحر در جمع مردانه ما باعث شد چند بار بقیه نامش را صدا بزنند تا از کنار من بلند شود اما هر بار من اجازه ندادم. موقع شام هم حواسم بود تا مثل گذشته رفتار نکنم. من هرگز مراقب سحر در جمع خانوادگی نبودم. رهایش می کردم با این تصور که باید بیشترین فاصله را با همسرم جلوی چشم بقیه بگیرم. این بار علی رغم دعوت پدرم برای اینکه به عنوان پسر بزرگ تر کنارش بنشینم، سفره را دور زد و در پایین ترین قسمت کنار سحر جای گرفتم. نگاه های زیر چشمی و پیچ زدن ها را می دیدم اما بی اهمیت به بقیه کاری را می کردم که از اول باید انجام می دادم یعنی احترام به همسرم که در این جمع همیشه غریب بود .

ما قرار بود انقلابی راه بیاندازیم. به محض تمام شدن شام و رسیدن وقت جمع آوری من زودتر از سحر بلند شدم. به جای اینکه طبق عادت قدیم مثل باقی مردهای خانواده گوشه ای بنشینم و منتظر چای بعد از شام باشم همراه سحر شروع به بردن ظرف های کثیف به آشپزخانه کردم. قبل از اینکه کسی اعتراض کند

در ماشین ظرفشویی گران قیمت مادرم را که فقط یکی دو بار از آن استفاده شده بود باز کردم. سحر ظرف ها را تمیز می کرد و من داخل ماشین می گذاشتم. شنیدم که پشت سرم غوغایی راه افتاده و تقریباً مضحکه کل مردهای خانواده شده ام اما با خودم فکر کردم بالاخره یک روز باید یکی قد علم کند و خط بکشد روی اشتباهات گذشته. کار به جایی کشید که مادرم با اخم آمد تا مرا از آشپزخانه بیرون بیاندازد. می گفت اصلاً راضی نیست سحر دست به چیزی بزند. معلوم بود با سحر لج کرده چون من امر کرده بودم به هیچ وجه از همسر من توقع کار کردن نداشته باشند. اتحاد من و سحر باعث شد خیلی زود همه چیز مرتب شود.

با هم به پذیرایی رفتیم. من هنوز داشتم آستین هایم را پایین می زدم که کامران اولین متلک را انداخت:

- آقا سیاوش... می بینم که توی این مدت درس های زن ذلیلی رو از بر کردی. شاگرد خوبی بودی کاملاً مشخصه.

ابروهای در هم گره خورده پدرم و طرز نگاه خصمانه اش را به سحر دیدم اما لبخندی زدم و نشستم. مادرم با سینی چای آمد. همراهش بسته های کادوییچ شده ای آورد که قصد

داشتند به سیما بدهند. هر کدام یک تکه طلا خریده بودند و این بارداری را مثل تیغ روی پوست من و سحر می کشیدند .

با خودم فکر کردم اگر سحر مشکل نازایی داشت در این لحظات چه به روزگارش می آمد؟ دلم می خواست بلند شوم سر همه فریاد بکشم. جار بزنم با این کارها نمی توانید کسی را مجبور به بچه دار شدن کنید .

سحر برعکس همیشه که حسابی این جور وقت ها عصبی می شد عین خیالش نبود. مادرم انگشتتری با نگیں درشت داشت که سال ها بود می گفت وقتی ما برایش نوه بیاوریم به سحر خواهد داد. انگشتر را که دست سیما انداخت زیر چشمی به سحر نگاهی انداختم. بی خیال خیار پوست می گرفت. سیما دستش را بالا گرفت و با افتخار نشان همسر پسرعمویم داد:

-من همیشه عاشق این بودم... مرسی مامانی .

نگاهم سریع به سمت سحر برگشت. لب هایش را به داخل جمع کرده بود نخندد. آخرین هدیه را مادرم از کیسه ای بیرون کشید. چند دست لباس بچگانه بود. لباس های دخترانه را به سیما داد و دو ست لباسپسرانه را به سمت سحر گرفت:

-عروس خانم... فکر نکن به فکرت نبودم .

-ممنون حاج خانم... ما فعلا نیاز نداریم. سیما جان شما برش دار... من و سیاوش هم تبریک می گیم .

انشالله سلامت و صالح باشه .

از کیفش بسته کوچکی بیرون آورد و دست سیما داد. یک آویز با طرح آیات قرآن برای بچه خریده بود. همه متوجه شده بودند که سحر به هیچ عنوان والدین مرا ماما و بابا خطاب نمی کند. به هیچ وجه بی احترامی در رفتارش نداشت بلکه طرز صحبتش مؤدبانه تر هم شده بود اما فاصله اش را با این کار گوشزد می کرد. مادرم اهمیت نداد. جلو آمد و لباس ها را روی پای سحر گذاشت:

-به نیت بچه شما خریدم .

-لطف کردید حاج خانم... باشه برای بعد ما فرار نمی کنیم .

تبسم نتوانست سکوت کند:

-مامان... ولش کن... نمی خواد که نخواد. عجب!

لب باز کردم حرفی بزنم اما سحر برای اینکه مرا خفه کند یک تکه خیار را بی هوا درون دهانم فرو کرد. چاره ای جز جویدن نداشت م .

از فرصت استفاده کرد و کنار گوشم گفت:

-هیچ وقت قاطی متلک پرانی خانم ها نشو... به ضرر خودت تموم می شه پسر! ما از

پس هم بر می آییم

...

دو دقیقه دیگه میان دنبالم بریم غیبت کنیم. پاشو بریم که به اینجا نکشه. گرفتی که چی گفتم ؟ با خنده سری تکان دادم و سحر فقط به جمع لبخندملیحی زد. مهمانی مادرم باعث شد

یک بار دیگر همه دور یک سفره بنشینیم. فرصتی فراهم آورد تا پدرم مرا تنهاگیر آورد. هزار بار به خودم گفته بودم گولش را نخورم.

دوباره همان راه سابق را پیش نگیرم. خودم را قاطی مشکلات بقیه با پدرم نکنم. اجازه ندهم مهر زیادی که به پدرم دارم باعث شود برگردم سر نقطه اول اما نشد.

دلم ضعف می رفت برای این مرد. عاشقش بودم. نیم ساعت نگذشت که با شنیدن درد دلش مثل ببر زخمی می خواستم کامران و کیارش را از وسط نصف کنم. یک سیلی محکم به گوش ترانه بکوبم و کیان را که نیامده بود به باد ناسزا بگیرم. نمی دانم چه قدرتی داشت که به این سرعت روی من نفوذ می کرد. سحر می گفت

برای اینکه بتواند تأثیری در من بگذارد از پدرم الگو برداری کرده. ما که دعوا می کردیم همه باید پناه می گرفتند.

چنان سر هم داد می کشیدیم که خون از نگاهمان میبارید اما به قول سحر بعد از هر دعوا حتما یک دست تخته نرد بازی می کردیم.

رابطه پدر و پسری ما زبانزد همه بود و من تصور می کردم دلیلش عزیز بودنم به عنوان بزرگترین پسر خانواده است. مشاوره ها با دکتر عامری و تحیلی هایی که سحر از رابطه ما داشت به من فهماند تنها دلیلش عشق بیش از حد من به این مرد است. رگ خوابم دستش بود. میدانست از چه راهی وارد شود تا بیشترین اثر را روی من بگذارد.

پدر من وقتی از شهرستان به تهران مهاجرت کرد هیچ چیز نداشت. به قول خودش کارگری می کرد. در بدترین شرایط جسمی محال بود دیرتر از ساعت هفت صبح بتوانی او

را در خانه پیدا کنی. در این سن و سال گاهی می دیدم هم پای کارگرهای آهن فروشی بار پشتش می گذارد. نمی توانستم دوستش نداشته باشم. محال بود در دامش نیافتم.

کافی بود کمی از تنبلی کردن پسرها، بی عرضگی دامادها، دست تنها بودن در آهن فروشی و مسئولیت هایش بگویند تا مرا مثل موم در دستش نرم کند.

متوجه نبودم که تمام مسیر بازگشت تا خانه را دارم با حالتی عصبی و پرخاشگرانه شنیده هایم را کنار گوش سحر بهزبان می آورم. ابتدای صحبت هایم کمی همراهی کرد اما وقتی طوفان خشمی که در صدایم بود را حس کرد در سکوت فقط گوش می داد. جلوی در پارکینگ ترمز گرفتم.

ریموت را بیرون از پنجره بردم و چند بار دکمه آن رافشردم:

-آه... این لعنتی هم که کار نمی کنه... سحر ریموت آوردی؟ سحر... با توام.

از کیفش ریموت یدکی در پارکینگ را بیرون کشید و سمتم گرفت. بی اهمیت به اخمش در را باز کردم و وارد شدم. هر دو با هم پیاده شدیم. من بی توجه داشتم به سمت آسانسور می رفتم که شنیدم سحر گفت:

-شب به خیر سیاوش!

با تعجب به سمتش چرخیدم. جلوی ماشین خودش ایستاده بود:

-سحر؟! یعنی چی شب به خیر!؟

-یعنی شب به خیر... یعنی خداحافظ... یعنی خوش گذشت.

-معلوم هست چه مرگته؟ دوباره شروع شد؟ یک شب اومدی خونه مادرم حالا من باید تا عمر دارم جواب پس بدم؟ خب نیا... کی دعوتت کرد؟ کی مجبورت کرد؟ انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت:

-هیس... داد نزن... معلوم نیست دوباره مخش کجا پر شده عین خمپاره افتاده وسط زندگی من... من اعصاب ندارم سیاوش... اول برو مشکلات بقیه رو حل کن هر وقت تصمیم گرفتی بزرگ بشی بیا دنبال ما ...

لب گزیدم و هزاران کلمه زشت در مغزم ردیف شد. نوک انگشتانم گزگز کرد و قفسه سینه ام تیر کشید. حس کردم در یک لحظه زیر گوش هایم آتش روشن کردند. اولین قدم را به سمت سحر برداشتم اما خیلی زود با شنیدن کلمه «ما» دستم مشت شد و ایستادم. سویچ ماشینش را بیرون کشید .

صدای دزدگیر بلند شد و سحر دستی برای من تکان دادتا سوار شود. با چند گام بلند خودم را رساندم. قبل از اینکه روی صندلی بنشیند مانعش شدم:

-سحر نصفه شبی لج نکن .

با لحنی کاملا آرام و به دور از خشم گفت:

-لج کدومه؟ باور کن ناراحت نیستم. میرم خونه مادرم کارت تموم شد بیا ...

نگذاشتم ادامه دهد. از بین دندان هایم غریدم:

-بسه... بیا بالا حرف می زنیم .

حالا صدایش از خشم می لرزید. در ماشین را محکم به هم کوبید و هر چه در دستش بود وسط پارکینگ انداخت:

-خسته شدم... چقدر حرف بزنیم؟ حرف... حرف ..

حرف... به خدا بسه دیگه... وقتی نه مشاور، نه من، نه مریض شدن خودت... حتی بچه نمی تونه به تو بفهمونه توی این دام برای هزارمین بار نیافتی... باید منتظر چی بمونم؟ دوباره حرف بزنیم؟ آخه چقدر؟ کی این حرف زدن تموم می شه؟

-آره دیگه... الان حق طلاق داری خونه هم که به نامت زدم... قراره تکون بخورم بکوبی فرق سرم؟ -خیلی احمقی سیاوش... همین فردا بیا محضر، برگردونم به خودت... وقتی اختیار دار بودی نتونستی درست زندگی کنی. دست من رسید هم فرقی نکرد. بیا مال خودت بینم به کجا می خوای برسی؟ من اگر قصد سوء استفاده داشتم بچه دار نمی شدم. لامصب یک ساعت فقط با پدرت تنها موندی و باهاش آشتی کردی...

من چطوری با این ترس که یک ساعت حرف زدنت بابابات می تونه هستی من و بچه بی گناهم رو به نابودی بکشه زندگی کنم؟

-چرا مزخرف میگی؟ اصلا به تو چه ربطی داشت؟ مسئله کیارش تن لش بود که از بابام دزدی می کنه

...

من در برابر خانواده خودم وظیفه دارم ...

-کی گفته وظیفه نداری؟ من گفتم؟ غلط کردم با هفت پشتم... چرا وانمود می کنی خری؟ خودت خیلی خوب می دونی که من هرگز نخواستم به خانوادت پشت کنی یا کلامی بی

احترامی از دهننت در بیاد... خودت می دونی دارم درباره چی حرف می زنم فقط نمی خوای
زیربار بری مثل همیشه که من محکوم به روانی بودن و فتنه گری می شدم که تو به کار
خودت ادامه بدی ...

بابات پُرت کرد؟ برو پیش بابات همین الان با خیال راحت زندگی کن... بچه که به دنیا اومد
باید تمام کارهای عقب افتاده بابات انجام شده باشه، بعد بیای سراغ ما ...

اگر مرد هستی و می تونی مسئولیت یک زندگی نوپا، به جز زندگی پدرت پذیری بمون...
در غیر این صورت سر من و خودت رو درد نیار... برو به سلامت... نگران طلاق من هم
نباش صبح بیا هر چی دادی پس بگیر .

چند باری نفس های عمیق کشیدم تا کنترل کمی روی خشمم پیدا کنم. در آن وضعیت
نمی توانستم تکنیک هایی که یاد گرفته بودم به خاطر بیاورم. مضمتم را لای دندان گرفتم
و کمی دور شدم. پشت به سحر، درپارکینگ را بستم و آرام گفتم:
-فقط بیا بالا... باشه حرف نمی زنیم .

لوازش را بی صدا از روی زمین جمع کرد و به سمت آسانسور رفت :

-امیدوارم همین جا تموم شده باشه... من چیز زیادی از تو نخواستم. گفتم درست نمی شه
من هیچ قولی نداده بودم... کسی که وعده داد و هر بار پوچ از آب در اومد توبودی... من
احمق دوباره بهت اعتماد کردم...

مدارکم حاضره صبح بریم دفترخونه دلم نمی خواد با ترس کنارم زندگی کنی... گرچه
تو دوست داری من با ترس پیشت باشم. شب به خیر .

منتظر من نشد. تنهایی بالا رفت و من وسط پارکینگ دورخودم می چرخیدم. با خودم حرف می زدم و سوال میپرسیدم. مشکل از خانواده من بود؟ سحر زیاده روی می کرد؟ همه از من توقعی داشتند که نمی توانستم انجام دهم؟ من مرد نبودم؟ آخر چه مرگم بود که دوباره با سحر به اینجا رسیدم؟ زیر فشار هر دو طرف داشتم له می شدم. کمی ماندم ولی نهایتاً از سر بیچارگی به خانه رفتم. توقع داشتم قهر کرده باشد اما با یک بسته چیپس و ظرفی ماست موسیر انتظارم را می کشید .

-بچه جون... قهر نکن. قهر مال کوچولوهاست. بیا چیپس بخوریم .

کلافه نگاهم را از او گرفتم:

-نمی خوام سحر... ببخشید خیلی عصبی ام ...

اصلاً نمی تونم حرف بزنم .

-می دونم... من هم عصبی شدم. حرف نمی زنیم چون من ممکنه از پنجره خودم رو پرت کنم پایین اما با قهر هم نمی خوایم. بیا ناز نکن .

دستم را گرفت و به سمت کاناپه کشید. کمی چیپس در دهانم فرو کرد. خیلی سعی کردم خودم را معذب نشان دهم.

قلبم بی رحمانه می کوبید و پوستم از خشم نبض می زد. سحر هم عصبی بود اما به قول عامری روش برخورد سحر با مشکلات زمین تا کیهکشان با من فرق می کرد.

همین چیپس و ماست خوردنش یکی از این ترفندها بود

انگشتش را در سطل کوچک ماست فرو برده بود و ته مانده آن را بیرون می آورد به زبان می کشید. سرم را به پشتی مبل تکیه داده بودم شاید ضرب آهنگ بدنم پایین بیاید اما حتی سر و صدای مسخره ای که سحر راه انداخته بود هم چیزی را حل نمی کرد. عصبی به رفتارش اعتراض کردم:

-سحر تمومش می کنی یا نه؟

سرش را از روی پای من برداشت. میز را تمیز کرد و به آشپزخانه رفت. کوسنی برداشتم و روی کاناپه با لباس های مهمانی دراز کشیدم. با یک لیوان آب و قرص های من برگشت. روی میز نشست و قرص ها را از غلاف بیرون کشید. با لحنی آرام گفت:

-معذرت می خوام... برای یک لحظه ترسیدم. نیم ساعت بود داشتی توی ماشین داد می زدی. چطوری بابات میتونه به این سرعت تبدیل کنه به یک اژدهای آتشین جو زده که برخلاف حرفش نباید چیزی بشنوه؟ غلت زدم و آرنجم را روی چشم هایم گذاشتم:

-سحر می شه حرف نزنیم؟ خیلی حالم خراب شده...توقع نداشتم دوباره بگی داری میری . -قرص بخور بریم بخوابیم. من هم حالم بد شد. اینجا نخواب دوست ندارم قهر باشیم .

-احتیاج دارم تنها باشم .

-آفرین... مرسی که یاد گرفتی حرفت رو راحت بزنی.

باشه عزیزم... ببخشید تندی کردم .

چه کسی عاشق تر بود؟ من یا سحر؟ تندی کرد اما قبل از اینکه من دوباره به خواب مرگ بروم جلوی پیشرفتم را گرفتم. با این حال دلم نمی خواست ریختش را ببینم.

کلمه ای محبت آمیز در مغزم نسبت به او نمی یافتم.

چطور می توانست با وجود کوله باری کینه و ترس تا این حد خود دار باشد؟ طاقت یک ساعت قهر بودن با کسی را نداشت. نسبت به من هم بیشتر از بقیه حساست نشان می داد و خیلی زود از خودگذشتگی می کرد.

گفته بود اگر خودش پیش قدم نشود من یک دعوای ساده را به قهری چندین ساله تبدیل می کنم. لیست کسانی که با آنها قهرم را در ذهن شمردم. تعدادشان کم نبود اما وقتی متوجه شدم با بعضی سال هاست قهرم و حتی یادم نمی آید سر چه موضوعی بوده چند دقیقه ای می خندیدم. با یکی از پسرعمو هایم سر این قهر بودم که چهار سال پیش سر سفره مراسم پدربزرگم خواستم کمی برایم برنج بریزد اما خودش را زد به نشیندن .

قبل از اسباب کشی من هفته ها بود روی کاناپه میخوابیدم. وقتی به خانه جدید منتقل شدیم سحر آشکارا اتاق دیگری انتخاب کرد تا من روی تخت بخوابم .

دل سرد شده بود. حرفی برای دفاع از خودم نداشتم .

میدانستم بارها تکرار خواهد شد. از خودم ترسیده بودم.

چطور تا این حد بی اراده و دور از عقل رفتار می کردم؟ حق داشت بگوید چشمم به خانواده ام می افتد همه چیز را فراموش می کنم. سکوت من و نفس های بغض آلود سحر فضای اتاق را سنگین کرده بود. حتی نمیتوانستم وعده دهم دوباره اتفاق نمی افتد. وقتی تا

این حد ضعف داشتم چطور می گفتم با ملاقات بعدی و آن همه وعده ای که به پدرم بابت همکاری دادم نباید از چیزی بترسد؟

صدای عُنق زدنش در خانه می پیچید و مرا سرشار از شرم می کرد. جلوی در دستشویی قدم رو می رفتم اما حتی توانایی اینکه بگویم هستم و می توانم کمک کنم نداشتم. به عقم نرسید خودم صبحانه آماده کنم. سحر با رنگی پریده و صورتی خیس بیرون آمدو مستقیم به آشپزخانه رفت. به محض باز کردن در بسته پنیر دوباره خودش را در دستشویی حبس کرد. وقتی برگشت عصبی سرش داد کشیدم:

-کوفت بخورم... نمی خواد دست بزنی... حاضر شو بریم دکتر رنگ به صورتت نیست .

از سر دلسوزی گفتم اما بد برداشت کرد:

-دیگه شک ندارم تو اصلا بچه نمی خواستی... لازم نکرده بریم دکتر... نگران

مسئولیتش نباش خودم کردم لعنت به خودم باد!

از اتاق یک روسری سبک آورد و جلوی بینی و دهانش بست. اشک هایش پایین می چکید و صبحانه حاضر میکرد. به ساعت دیواری نگاهی انداختم. باید سریع حاضر می شدم تا به یک قرار کاری برسم. زمان برای ناز کشی نداشتم اما مگر می شد سحر را با این حال تنها در خانه رها کنم:

-چرا مزخرف میگی؟ معلومه که بچه می خواستم...

عصبی شدی داری چرت میگی... بپوش بریم من قرار دارم دیرم شده .

با پشت دست اشکش را پاک کرد:

-گفتم که بی خیالِ سحر... برو به قرارت برس... لابد بعدش هم باید بری آهن فروشی
مثل میرغضب گوش کیارش و کامران یا کیان رو بیچونی... کار داری امروز مام زاحمت
نمی شیم .

بیشتر از اینکه عصبی شوم، شوکه شده بودم. بی اختیار لبخند زدم:

-چطوری انقدر تیزی؟! واقعا علم غیب داری؟

-به چه درد می خوره؟ فقط عذابم میده... کاش احمق بودم نمی فهمیدم .

از کنارم گذشت و وارد اتاق شد. تصور کردم رفته تا لباس بپوشد. نشستم تنهایی خوردم و
لقمه ای هم برای سحر گرفتم .

ظرف های پنیر و کره را درون یخچال می گذاشتم که بیرون آمد. با چشمانی سرخ از گریه
و لباس راحتی از کنارم گذشت و استکان ها را در ظرفشویی گذاشت. در یخچال را کلافه
بستم و به سمتش چرخیدم:

-سحر... باشه... هر چی تو بگی... تو رو خدا دوباره شروع نکن. من خیلی دیرم شده نمی
تونم با این وضع ولت کنم و برم .

برگشت و کیسه مخصوص نان را از کشوی کابینت بیرون کشید:

-مگه من گفتم نرو؟ تو مختاری هر کاری دلت می خوادبکنی ولی من هم انسانم حق
دارم گریه کنم یا حالم بد بشه... در ضمن شوخی نکردم که امروز باید بیایی محضر ...

-ای بابا... سحر تمومش نمی کنی؟

-من؟! من تمومش نمی کنم؟

هر دو دستم را به حالت تسلیم بالا بردم:

-باشه من تمومش نکردم. باید برم وقت ندارم می تونی بفهمی؟

با دستش به اتاق اشاره کرد:

-بفرمایید به سلامت... کسی مانع کسب و کار شما نشده.

حدسم این بود که تا صبح فکر و خیال کرده. با اینکه شب گذشته سعی کرد بحث را تمام کند اما موفق نشده با خودش کنار بیاید. چاره ای جز رفتن نداشتم. هنوز یک ساعت نگذشته بود که تماس های پدرم شروع شد. هر بار شماره تلفنش را روی صفحه گوشی می دیدم دستهایم می لرزید. از روی ناچاری سری به مغازه آهن فروشی زدم. صورت خندان و بشاش پدرم در بدو ورود خجالت زده ام کرد. حسابی تحویلیم گرفت و به چند تن از همکاران بازار آهن فروشی پز زندگی مرا داد.

آبدارچی جدیدش چای آورد و به رسم کاسبان نشستیم به گپ زدن. طولی نکشید که دوباره بحث بچه دار شدن من شروع شد. یکی از کاسب های قدیمی که من برای اولین بار او را می دیدم و سابقه خوش نامی هم نداشت شروع به سخنرانی کرد. به احترام سن و سالش سکوت کرده بودم تا اینکه گفت:

-زنی که اجاقش کوره مایه دردرس می شه... طلاقش بده خودت و همه با خیال راحت

دنبال زن سالم بگردید

اصلاً دلت میاد با زنی که عیب و ایراد داره بخوابی؟ سوالش به حدی شرم آور و کثیف بود که خون جلوی چشم هایم را گرفت. پدرم هم خوشحال از اینکه هم درد پیدا کرده دستی به هم کوبید و ذوق زده گفت:

-آ... خدا از دهنش بشنوه... من نمی دونم این دختره مهره مار داره؟ هرچی به سیاوش بگیریم که گوش نمی کنه... لااقل شما بگو که بدونه فقط حرف من نیست .

-آره آقا سیاوش... عشق و عاشقی فقط یکی دو سال اول ازدواج... خوشگلی زن هم دوام نداره. زن باید باعث افتخارت بشه. زنی که نمی تونه وارث بهت بده ارزش دوست داشت ن هم نداره. از من می پرسی؟ یه چیزی بنداز جلوش ردش کنه بره پی کارش... این جور زن ها آفت خوشبختی و آرامش نباشند، جز دردسر چیزی ندارند .

نمی توانستم سکوت کنم. لب باز کردم حرفی بزنم که پدرم پیش دستی کرد:

-ایراد از پسر خودمه... ماشالله کامران داره شبانه روز کار می کنه چون زنش اهل زندگی و سر به راهه...

متأسفانه این یکی عروسمون کله پر باد داره... فکر می کنه هر چی گفت این پسر ساده لوح من هم باید بگه چشم... حاجی بین همه بچه هام سیاوش یک چیز دیگه است. نمی دونی چقدر دلم می سوزه برایش زن خوبی نگرفتم .

-تموم نشد؟!!

سوال من باعث شد پدرم با نگاه غضب آلودی به سمت من برگردد:

-چرا آقا سیاوش؟ تموم شد... شما بچسب به همون نیم وجبی بینم کجای دنیا رو می خوای بگیری؟ بلند شدم و ایستادم:

-همون جایی رو می گیرم که تو گرفتی... مثلا تو زیادبچه داری چه گلی به سر من یکی زدی؟ همین دیشب داشتی پشت سر کیارش و کامران ناله می کردی...مگه زنگ نزدی پیام از مغازه پرتشون کنم بیرون؟ با تعجب خودش را بی خبر نشان داد:

-من؟! چرا دروغ میگی؟ بفرمایید تحویل بگیرید... شب زنش تا صبح فتنه انداخته چون از حسودی دق کرد مابرای جاریش طلا خریدیم .

-زن من خیل ی ایراد داره. اشتباه هم زیاد کرده ولی مهمترین حسنش نسبت به بقیه زن ها این بوده که اصلا اهل حسودی نیست. طمع طلا و جواهر هم نداره که اگر داشت وضعش الان این نبود .

-بخشید آقا سیاوش... به خانم توهین کردیم رگ غیرتت جوش آورد؟

-به من توهین کردی بابا... خاک توی سرم که باز گول تو رو خوردم تا اینجا اومدم. حیف که قدر نمیدونی... ای کاش ...

ورود کیارش و کامران به دفتر آهن فروشی باعث شد حرفم نصفه بماند. چند کیسه بزرگ پر از غذا همراه داشتند. کت چرمم را چنگ زدم تا بروم اما یکی از مردها بلند شد زیر بازوی مرا گرفت:

-پسرم... نکن زشته از تو بعیده... ما هر جا نشستیم فقط تعریف تو بوده... ازت توقع دارم .

-ببخشید حاج آقا باید برم کار دارم .

-اصلا حرفش هم نزن. بشین روی من هم زمین ننداز .

رودربایستی چیز خوبی نیست. می دانی کاری که می کنی از عقل نشأت نگرفته اما به احترام دیگری که از هیچ چیز خبر ندارد سرت را پایین می اندازی و تلخی زهر مزه مزه می کنی. ناهاری که به اجبار بقیه در دفتر پدرم خوردم همین طعم را داشت. سحر چند باری تماس گرفت اما جرأت نکردم جوابش را بدهم. از طرفی فکر می کردم قصد آمار گرفتن دارد، از طرف دیگر از رویش خجالت می کشیدم .

نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر بود که از آهن فروشی بیرون زدم. آنقدر غرق کار کردن کنار پدرم شدم که گذشت زمان را نفهمیدم. با عجله از گاراژ روغن گرفته انبار آهن فروشی دنده عقب بیرون آمدم و گوشی موبایلم را جلوی چشمانم گرفتم. پنج تماس از دست رفته داشتم که همگی مربوط به همان ناهار کوفتی بود.

می دانستم دوباره طوفانی در راه است و سحر با آن شَمِ قوی که دارد حدس زده کجا هستم. انگشتم را روی دکمه اتصال کشیدم و گوشی را با یک دست کنار صورتم گرفتم. جواب ندادنش بوی خوبی نمی داد. باید منت کشی می کردم .

تا شب به خاطر غیبتم در نمایشگاه موفق نشدم وقت خالی جور کنم با سحر تماس بگیرم. دیروقت بود و زمان کافی برای خرید هدیه نداشتم. از دکه ای نزدیک یک بیمارستان که چند کوچه با خانه ما فاصله داشت شاخه گلی خریدم. تمام مسیر با خودم کلنجار رفته بودم که هرچه گفت من فقط سکوت کنم. پشت در واحد خیلی معطمم کرد. هر چه زنگ می زدم جواب نمی داد. عصبی شده بودم و مشت می کوبیدم :

-سحر باز کن... خیلی این کارت زشته... می خوام چپرو ثابت کنی؟ انتقامت گرفتی
باز کن ...

مجبور شدم دوباره به پارکینگ برگردم تا کلید خانه را از داشبورد ماشین بردارم. دست هایم
از شدت خشم میلرزید وقتی کلید را در قفل چرخاندم. شاخه گلی که خریده بودم زیر اولین
قدمی که به داخل برداشتم له شد.
هیچکس نبود!

کمی در خانه چرخیدم. هر احتمالی را بررسی کردم و نهایتاً هر دو دستم را بر فرق
سرم کوبیدم روی کاناپه نشستم. ذهنم بی امان فرضیه می بافت:
-خونه مادرش... نه... خرید... نه... دکتر!؟

با عجله شماره موبایلش را گرفتم. تا آخرین ثانیه صبر کردم و باز هم دست خالی
ماندم. گوشی را روی مبل پرت کردم و مشتی به تشکش کوبیدم:
-وای خدا صبرم بده... آروم کن .

دور خودم می چرخیدم و پا به زمین می کوبیدم. از خودم می پرسیدم چرا یک نفر نیست که
از حال زخم با خبر باشد؟ چرا پای همه را از زندگی ام بریدم؟ قبلاً دوستی داشت که دختر
خوبی بود اما از بس خجالت کشید راز زندگی ما را بفهمد همه کسانی که آرامش می
کردند خط زد. تنها ماند با من و یک دنیا مصیبت. آن روزها به خودم می بالیدم پای همه
دوست های سحر را از خانه

بریده ام و امروز حسرتش را می خوردم .

خم شدم گوشی موبایلم را که زیر مبل افتاده بود برداشتم. جایی را جز خانه مادرش نداشت. بهتر بود سرزده بروم به جای اینکه تماس بگیرم. چرخیدم سمت در و با دیدن تکه کاغذی که جلوی ورودی چسبانده خشکم زد. نامه را جایی گذاشته بود که من به محض ورودم آن را ببینم:

«توی محضر منتظرت نشستم. زنگ زدم بر نداشتی .

میدونم کجا بودی ولی بی خیال دیگه باید برام عادی باشه.

گفتم خط قرمز روت کشیدم که توقعی نداشته باشم دلم نشکنه ولی پای حرفم نمودم. تقصیر خودم بود. برگشتم خونه ولی حالم خوب نیست. دارم میرم بیمارستان نزدیک خونه ولی فکر کنم وقتی برگردم تو هنوز بیرون باشی اصلا این نامه رو نبینی. محض احتیاط گذاشتم .

طبق معمول سحر باید مراقب خودش باشه».

کاغذ را در مشتتم مچاله کردم و با حرص زمین انداختم. به حدی وحشت زده بودم که عقم نرسید سوار آسانسور شوم. منی که سال ها شغلم ماشین فروشی بود و در پارکینگ خانه دو اتومبیل لوکس داشتم به خاطر نگرانی شدید فراموش کردم با ماشین بروم. حس پدر بودن باعث شد؟ شاید هم نگران بودم هر دو را با هم از دست بدهم.

در تاریکی با آخرین توانم می دویدم. به بیمارستان که رسیدم تمام بدنم خیس از عرق بود. نفس که می کشیدم حنجره ام آتش می گرفت. به قسمت اطلاعات که رسیدم کم مانده بود جلوی متصدی زیر گریه بزدم:

-بیخشید... خانم من گویا عصر اومده اینجا برای ویزیتولی برنگشته .

-اسم و فامیل همسرتون ...

نزدیک ساعت چهار به بخش اورژانس رفته بود. گفتند وقتی رسیده فقط کمی ضعف و سرگیجه داشته اما زیر سرم شروع کرده به خونریزی و مجبور شدند او را بستری کنند. همراه پرستار که به بخش پذیرش می رفتم از شنیدن حرف هایش دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرابلعده:

-هر چی به خانمت گفتم تلفن همسر یا مادرت لازمه گفت تنهایی راحتی... خدا رو شکر به خیر گذشت ولی وقتی همسرتون بارداره نباید لحظه ای ازش بی خبر باشید... اگر اتفاقی برای مادر یا بچه می افتاد چطور باید به شما خبر می دادیم؟ بفرمایید اینجاست... سحر خانم بیداری؟

در یکی از اتاق های بخش اورژانس خوابیده بود. پرستار که کنار رفت تا من وارد شوم زیر لب گفت که خواب است اما من روی این را نداشتم به چشمانش نگاه کنم. سری برای پرستار تکان دادم و همان جا پشت دیوار ایستادم. تا چند ثانیه مغزم درست کار نمی کرد. یادم افتاد که به خیر گذشته. سرم را بالا آوردم و با چشمان بسته شکر خدا کردم. کم کم عمق فاجعه داشت جلوی چشمانم واضح تر می شد. اگر اتفاقی برای هر کدامشان می افتاد چه خاکی به سرم می ریختم؟ ای کاش قلم پاهایم می شکست به آهن فروشی نمی رفتم. چه چیزی عایدم شد؟ چه چیزی به پدرم با این کارش رسید؟ تحریکم کرد تا بروم حرف بخورم؟

آرام نزدیک شدم. با اینکه سرم به دستش داشت و یک کیسه خون به او تزریق کرده بودند اما هنوز رنگش مثل گچ دیوار بود. کنار تختش ایستادم. کاری جز تماشا کردن لب های کبودش نبود که خودم را مجاز به انجامش بدانم

بی هدف روی صندلی سرد کنار تخت نشستم .

نمی دانم چقدر گذشت که من فقط زل زده بودم به چهره غرق در خواب سحر و هیچ کار خاصی جز سرزنش کردن خودم نمی کردم. صدای موبایلم که بلند شد با عجله از اتاق بیرون رفتم. بغض کرده بودم. مادرم پشت خط بود و من نمی خواستم بفهمد کجا هستم. سخت بود سفره دلم را پیش کسی که عنوان مادر برایم داشت در این

شرایط سخت باز نکنم. بعد از سلام و احوالپرسی با شنیدن صدای گرفته من مشکوک شد. چند بار پرسید تا اینکه سرو صداهاى اطرافم را شنید:

-سیاوش بیمارستانی؟ مرگ من بگو چی شده ؟

-هیچی مامان من خوبم .

-سحر؟ دعواتون شده؟

-نه مامان دعوا کدومه؟

-جان من بگو... من بمیرم بگو تا راه نیافتادم .

دلم پر بود. از خودم، از پدرم حتی از سحر گله داشتم.

خیلی اصرار کرد تا طاقتم از بین رفت .

چند قدمی دور شدم و گفتم:

-مامان... سرافکنده شدم جلوی زخم... بابا چرا دیشب اصرار کرد برم آهن فروشی؟ که سنگ روی یخم کنه؟ جلوی یک عالمه مرد گنده نشستم خط کشیدم روی غیرتم

-خاک به سرم... کی حرف زده؟ ما که کاری نداریم ...

-بس کن دیگه... پشت دستم داغ گذاشتم یک بار دیگه به بابا اعتماد کنم. دو ساعت مخ من بدبخت کار گرفته شد که کیارش و کامران کار نمی کنند تو حساب ها دزدی می کنند بعد رفتم دیدم خوش و خرم نشسته جلوی همه داره قصه ضعف زندگی من و سحر برای همکارهاش خط می کنه... ماما من کی رفتم موقع ناهار آهن فروشی

؟

-نمی دونم... من نشنیدم بری .

-چون نرفتم... پول داده کامران و کیارش برای مهمون هاش غذا خریدند... خدا شاهد به زور نگهم داشت. بعد فکر می کنی جلوی بقیه چی گفت؟

-چی بگم ؟

-جلوی اون همه کاسب بازار برگشته دم روی خودم میگه ما که یک شام خونه سیاوش نخوردیم ولی ماشالله آقا سیاوش موقع ناهار آدرس آهن فروشی رو خوب بلده ...

-خاک به سرم... حالا تو چرا بیمارستانی؟

-بگم؟ دلم داره آتیش می گیره با یکی درد دل کنم ولی دیگه اعتماد ندارم حتی به تو که مادرمی ...

-مادرت بمیره... بگو مادر خالی کن خودت رو ...

-سحر دیشب که اومدیم حامله بود ...

دم بلندی از تعجب کشید. بغض من هم عمق گرفت.

چانه ام لرزید و مجبور شدم بچرخم به سمت دیوار تاکسی اشک هایم را نبیند:

-من رفتم دنبال گله و شکایت بابام که حرف بخورم.

ناموسم بشه سوژه دست یک مشت آدم از خدا بی خبر بعد زن من تک و تنها اومده
بیمارستان از اعصاب خرابش خونریزی کرده بستری شده... من بی غیرت هم نشسته بودم
عین بز وسط آهن فروشی غذا می خوردم .

-خُب چرا نگفتید؟ الان حالش چطوره ؟

نمی دونم... خوابه... ببینم می تونی رازدار پسرت باشی؟ به هیچکس نگو تا خودم خبرت
کنم. سحر از من قول گرفت فعلا به کسی نگیم تا آمادگی پیدا کنه ...
اگر بفهمه گفتم خیلی از من دلخور می شه .

-باشه ولی تلفن دم دستت باشه زنگ بزnm نگران شدم .

-با چه رویی برم پیشش؟ بگم کدوم قبرستونی بودم

؟

-حالا خدا بزرگه... چیزی نشده که انقدر سخت می گیری ..

-وای مامان... مامان از دست شما ها ...

-رفتی پیش بابات اون باید پس بیافته؟

-ولش کن... دلم داشت می ترکید که گفتم... نگي به کسی ها؟

-باشه برو پیش زنت حالش خوب شد خبر بده .

فقط بیست دقیقه طول کشید تا پشت در اتاق سحر قیامتی به پا شود. وقتی به اتاقش رفتم بیدار بود. نه او گله ای کرد و نه من حرفی زدم. ساکت نشستم و او به پنجره خیره شد. هر دو پر از ناگفته بودیم اما توان صحبت کردن نداشتیم. گاهی بعضی کارهای مردها برای زن ها بد تعبیر می شود. مثل همین سکوت کردن و ناز نکشیدن به موقع که در جنس مذکر شایع است. دست خودمان نیست وقتی باید حرف بزیم لال می شویم و اگر لازم باشد سکوت کنیم داد می زنیم. سحر از بی توجهی من اشک می ریخت و من کاملا برای هر گونه عکس العملی به وضعیت اسفناکش فلج بودم. نگاهم روی دستی که سوزن آنژیوکت داشت ثابت مانده بود که متوجه شدم انگشتانش به یک باره مشت شد. ملحفه را با حرص چنگ کشید و نالید:

-سیاوش!

سرم را بالا آوردم. طرز نگاهش به نقطه ای پشت سرم به حدی وحشتناک بود که ترسیدم در دم سخته کند. رد نگاهش را تعقیب کردم و با دیدن پدرم جلوی در نفسم بند آمد. هنوز وارد نشده بود و داشت با پرستار صحبت میکرد. تا من به خودم مسلط شوم ترانه وسط اتاق ظاهر شد و مستقیم به سمت سحر رفت:

-الهی من بمیرم برات... چرا به ما نگفتی؟

سحر آن لحظه فقط مرا نگاه می کرد. چانه اش می لرزید و اشک هایش پایین می چکید. با نزدیک شدن ترانه به نیت بوسیدن صورتش، سرش را به سمت پنجره چرخاند و ساعدش را روی چشم ها گذاشت. خیلی طول نکشید که متوجه شدم تنها بی خبر ماجرا خواجه حافظ

شیرازی است. خاله و پسر خاله ام که رسیدند چیزی نمانده بود دیوارهای بیمارستان را روی سرمادرم خراب کنم .

آخرین نفرات خانواده سحر بودند که با تماس تبسم خبردار شدند. سحر به هیچکس بی احترامی نکرد .

بابغض نشست و حرص خورد. پدرم که خم شد سرش را بوسید، می دیدم از درون ویران می شود. با خودم احتمالات را مرور می کردم. از این وضع خلاص شود یک ثانیه برای جدایی صبر نمی کند یا شاید بدتر... بخواهد بچه را سقط کنیم. وحشت زده، دائم به همه پرخاش می کردم. مادرم را بیرون اتاق کشیدم. پشت سرش ترانه و تبسم هم سریع آمدند. معلوم بود می دانند من چقدر عصبانی هستم که اجازه ندادند تنها حرف بزنیم. نگاهم را روی صورت هر سه نفر چرخاندم. عزیزانم بودند اما آیا عزیز بودن دلیل می شد که سکوت کنم؟ به قول سحر در هیچ جای قانون و شرع، حتی سند ازدواج زوجین ذکر نشده از جمله وظایف زن تحمل رفتارهای زشت قوم شوهر است. بدون اینکه من کلمه ای حرف بزنم هر سه داشتند توجیه می کردند. تبسم می گفت:

-می شد که به مادرش نگیم... اگر اتفاقی برایش می افتاد؟

ترانه هم تأیید کرد:

-دور از جون... کار خوبی کردی زنگ زدی. شاید باعث بشه از خر شیطان بیاد پایین آشتی کنه .

مادرم پرسید:

-مگه قهر بودن؟

هیچکس اهمیتی به من و سحر نمی داد. برای خودشان می بافتند و تن ما می کردند. سمانه را از دور دیدم که با چهره خشن و همیشه حق به جانبش دارد به سمت ما می آید. با خودم گفتم تمام شد. تا سحر را همین وسط نکشند دست بر نمی دارند. خنده دار این بود که با وجود تمام بی احترامی های سمانه به تک تک اعضای خانواده من، دلشان ضعف می رفت با او هم کلام شوند. زن خیلی خوش تیپ و پر ابهتی بود. از جلوی ما که رد شد بوی عطرش در مشام همه پیچید. از دور نگاه کردم.

جلورفت و بدون اینکه اهمیتی به سحر نیمه جان روی تخت بدهد، سلامی با اخم به جمع کرد.

شبییه فرمانده ای بود که آمده آخرین دستورات لازم را به زیردستانش بدهد:

-مامان اینجا چرا خوابیده؟ من میرم اتاق خصوصی میگیرم. این دیگه نوبره... چرا انقدر اتاق شلوغه؟ بفرمایید بیرون خواهرم باید استراحت کنه... بیرون همگی... اینجا دهات نیست جمع شدید.

من آمادگی کامل داشتم دوباره مثل سیاوش وحشی سابق حاضرین را یکی یکی از وسط به دو نیم کنم. آنقدر داد بزنم که بیمارستان به لرزه بیافتد. فرمانی دائم در مغزم صادر می شد که می گفت برو هر چه جلوی دستت پیدا می کنی بر فرق سر سمانه بکوب. چشم هایت را ببند و دهانت را باز کن روی همه بالا بیاور اما گذاشتم و رفتم. سحر طاقت نداشت یک جنجال را تحمل کند. اندازه کافی گند زده بودم. بازگشتم به قالب شخصیت قبلی فقط می توانست سحر را برای همیشه از من ناامید کند. کمی در خیابان قدم زدم و بدون اینکه راه

حلی برای این اوضاع پیدا کنم، برگشتم. با سمانه جلوی قسمت پذیرش روبرو شدیم. نگاه پر غیضی به من انداخت و از متصدی پرسید:

-چطور می تونم با مدیر بیمارستان صحبت کنم؟

-الان که نمی شه... صبح تشریف بیارید ولی ما اصلا اتاق خصوصی نداریم.

-باشه فوقش دو تخته ولی نه اینطوری وسط اورژانس ...

-اتاق نداریم خانم... چرا اصرار می کنید؟ خواهر شما یک شب برای اطمینان اینجاست اگر مشکلی دارید ببرید جای دیگه ...

-باشه می بریم .

تمام مدت ناخن هایم را در گوشت دست فرو می کردم تا گیس هایش را بگیرم و از بیمارستان بیرون پرتش نکنم.

چه کسی به این زن گفته بود حق دارد درباره همه چیز اظهار نظر کند؟ جوابش مشخص بود. مادر و پدرش!

چند قدم فاصله را پر کردم و با نوک انگشت ضربه ای به دسته کیفش زدم:

-سمانه خانم... تشریف بیارید صحبت می کنیم .

-دستت به من بخوره جیغ می کشم ها ...

-عجب!

-مش رجب ...

-سحر خبر داره؟

-به تو چه؟

-به من چه هان؟

نزدیک تر شدم و متصدی را خطاب قرار دادم:

-خانم شما حق ندارید بدون هماهنگی با مریض یا شوهرش اجازه مرخص شدن
بدید.

-مریض تنها فرم پر کرده اسم هیچکس هم به عنوان همراه ننوشته. فقط خودش می
تونه تقاضای ترخیص بده.

با لجبازی نگاه پر تمسخری به سمانه کردم:

-شنیدی؟ خودش... شما بفرما کمتر نخود آش شو...

-تریبت خانوادگی نداری.

صبر کردم تا دور شود و بعد از متصدی پذیرش پرسیدم:

-خانم ببخشید... واقعا نمی تونم برای همسرم اتاق خصوصی بگیرم؟

کلافه صندلی اش را به عقب هل داد:

-ای بابا... چرا شما حرف توی سرتون نمیره؟ اتاق نداریم... برو به زنت بگو برگه

ترخیص امضاء کنه

...

ببریدش جای دیگه... در ضمن دکترش نوشته صرفاً جهت اطمینان شب بمونه... چرا انقدر شلوغش کردید؟ تشکری کردم و سراغ سحر رفتم. تصمیم گرفته بودم همه را از سحر دور کنم حتی شده به بهای داد و بیداد کردن. از آخرین راهرو هم گذشتم و وارد فضای اورژانس شدم. جمعیت موج می زد. لحظه ای پلک هایم را روی هم گذاشتم و اولین قدم را برداشتم:

-هییس... چه خبره؟ برای چی اینجا جمع شدید؟ ترانه با وحشت نزدیک شد و گفت:

-داداش... حالش بد شد. ببین دکترش با تو حرف می زنه؟ به ما هیچی نگفت فقط بیرون کرد.

گام هایم که روی سرامیک های بیمارستان می کوبید حس می کردم زیر عضلاتم استخوان ندارم. فقط گوشت و پوست است که وزنم را روی خودش نگه داشته.

سمانه طوری به در اتاق چسبیده بود که کسی جرأت نکند از کنارش بگذرد. نفهمیدم چطور آستینش را گرفتم و به سمت جمعیت هلش دادم. بی توجه به جیغ های سمانه، در اتاق را باز کردم. پرستاری مرا دید. قبل از اینکه وارد اتاق شوم جلو آمد و بیرونم کرد اما خودش هم پشت در ایستاد و پرسید:

-همراه این بیمار کیه؟

سمانه سریع خودش را وسط انداخت:

-من.

- پدر بچه کجاست؟

نگاه سمانه به سمت من چرخید. قبل از اینکه لب باز کنم و حرفی بزنم، پدرم و بقیه شروع کردند:

- پدرش اینجاست .

- خانم ببریمش بیمارستان بهتر؟

- سیاوش پدرشه !

برگشتم و دادی سر همه کشیدم:

- بسه دیگه... خودم زبون دارم. برید خونه هاتون دست بردارید از سرمون... مثلاً چی رو دارید ثابت می کنید؟ پرستار مرا صدا زد:

- آقا با شمام... همه رو رد کن نصفه شب مزاحم بیمارها شدید... خانمت عصبی شده تنگی نفس گرفته ...

- حالش چطوره؟

- خوب نیست. احتیاج به آرامش داره. ماشالله کل فامیل هم که ریختی اینجا... الان مادر و بچه هر دو جونشون در خطره شما اینجا ایستادی پرتقال پوست می گیری؟ بروخونه پدر من ...

بوی پرتقال را حس می کردم اما لحظه ای به مغزم خطور نکرد ممکن است از طرف خانواده خودم باشد.

نگاهم به سمت جمعیت چرخید و با دیدن پدرم در حالی که پوست نارنجی پرتقال در دست داشت و با لبخند فکش در حال جویدن تکان می خورد، حس کردم خون جلوی چشم هایم را گرفته:

- برای چی اومدید؟ این بود عشقتون به بچه من؟ پیکنیک خوش می گذره؟ همین الان اگر همه نرید از تک تکتون شکایت می کنم. من با تو درد دل کردم مامان... گفتم نگو... خواهش کردم... چیز زیادی خواستم؟ فقط چند ساعت راز ما رو پیش خودت نگه می داشتی چیمی شد؟

مادرم قدمی به سمتم برداشت و چشم غره ای به پدرم رفت:

- نمی شه که... سیاوش تو باید پدر شدنت رو از ما پنهان کنی؟ عروسم توی بیمارستان باشه ما به هیچکس نگیم؟

به جای من، سمانه جواب مادرم را داد:

- نه... زنگ بزنی فامیلتون با گاو و گوسفنداوشون بیان خواهر احمق من هم به کشتن بدید.

فکم را به هم فشردم تا کنترلی روی تَن صدایم داشته باشم:

- به احترام سحر... فقط به خاطر سحر... هیچی نمیگم ولی هشدار می دم... اگر بعد از امشب کسی می خواد مارو دوباره ببینه... اگر ته دل شما ذره ای احترام به من یاسحر وجود داره، اجازه بدید تنها باشیم... کافیه فقط یک نفر اینجا بمونه تا صبح با خودم ببرمش جایی که حتی دیدن سایه ما هم آرزوتون بشه. درسته آروم تر شدم ولی من هنوز سیاوشم...

کاری نکنید زحمات سحر به بادبره من دوباره بشم همون وحشی بی کله ای که قبلا بودم.
کسی که ضرر می کنه من و سحر نیستیم .

صدایم را بالاتر بردم:

-این بیمارستان نگهبان نداره؟ در و پیکر نداره؟ هر کی از راه برسه باید بفرستید بالای سر
مریض؟ پرستاری که جلوی در اتاق سحر کشیک می داد تا کسی وارد نشود به دادم رسید:

-آقا سیاوش کیه؟ دستم را بالا

بردم:

-منم .

-بیا تو... خانمت داره صدات می زنه... بقیه برید الان وقت ملاقات با مریض نیست .

خدا می داند که سخت ترین قسمتش روبرو شدن با سحر بود. با چه رویی داخل رفتم و
نزدیکش شدم خودم هم نمی دانم. صدای ما را شنیده بود و برای ختم دعوا مرا فرا می
خواند. داشتند نوار قلب می گرفتند. گوشه ای ایستادم تا دورش خلوت باشد. پدرش و
سمانه سعی می کردند حالش را پیرسند. با التماس می

خواستند سحر را ببینند اما پرستار همه را رد می کرد. با بسته شدن در از کنار من گذشت و
گفت:

-دمت گرم آقای پدر... خوب همه رو شستی پهن کردی.

بابا مریض آرامش می خواد... چه خبره همه حمله کردن؟ زیر چشمی به سحر نگاهی انداختم. تمام مدت وانمود می کرد حضور من برایش اهمیتی ندارد. با کمک پرستار تختش را بالا آوردند تا بنشیند:

-ببینم غذا خوردی؟

سرش را مظلومانه بالا و پایین کرد:

-از صبح نتونستم هیچی بخورم .

-ضد تهوع هم دادیم باز نتونستی؟

-دلم آشوبه... فقط تهوع ندارم. حس می کنم قلبم داره می ترکه .

-عصبی شدی... فقط آروم نفس بکش و استراحت کن

آبمیوه می تونی بخوری؟

-نمی دونم. خودم نتونستم برم بخرم .

با علامت پرستار سراغ مأموریت خرید آبمیوه و کمپوت رفتم. جلوی فروشگاه بیمارستان به ویتترین نگاه میکردم و تردید داشتم کدام میوه را انتخاب کنم که چشمم به کیک کشمشی افتاد. جای شکر داشت که یک روز فهمیدم سحر کیک کشمشی را با اشتها می خورد .

باکیسه ای خرید به سمت اتاق می رفتم که دیدم هنوز ترانه و مادرم وسط بیمارستان ایستاده اند. هر کدام کیسه بزرگی خوراکی در دست داشتند که معلوم نبود کی رفتند و

خریدند! با پرستار صحبت می کردند. آرام نزدیک شدم تا حرصم را سرشان خالی کنم اما با شنیدن سؤال مادرم بدتر اعصابم متشنج شد:

-واقعا حامله است؟ یا الکی گفتن که ما دست از سرشون برداریم؟ آخه عروس من مشکل داشت .

پرستار کلافه سری تکان داد:

-چی بگم؟ بیچاره تک و تنها اومد همه گفتیم عجب دلی داره؟ نگو حق داشته ... برید از پسر تون پیرسید .

-نه... حالا بگی چی می شه؟ یک کلمه بگو حامله است ما بریم .

جلو رفتم و بی مقدمه بازوی مادرم را به عقب کشیدم

عملا کم مانده بود از ترس جیغ بزند:

-تو کی اومدی بیرون؟

-زن من حامله نیست. مشکل از من بود. عقیمم مادرم...

آبروداری کردیم نگفتمیم به کسی... الان هم معدش درد گرفته من دروغ گفتم ببینم شما

چه کار می کنید؟ یک ساعت نتونستی حرف توی دهنت نگه داری؟ قبل از اینکه مادرم

جوابی بدهد دستی جلو آمد و کیسه را از دست من کشید. نگاهی کردم و دیدم کیان

است:

-داداش بده من ببرم... سلام .

جواب سلامش را با اخم از مادرم تحویل گرفتم. سری برای من تکان داد و سمت اتاق سحر رفت:

-کیان کجا میری؟ گفتم کسی نباشه تو هم ...

میان حرفم پرید:

-سحر خودش به من زنگ زد گفت پیام .

تبسم پوزخندی زد:

-پس موبایلش کار می کرد؟ فقط تو خوبی... ما رو بینه انگار گودزیلا دیده؟

کیان کلافه نفسش را بیرون فرستاد:

-با موبایل پرستار زنگ زد... چرا باید هر کاری می کنه به شما توضیح بده؟ لابد کارم داشت

که خواست پیام!

مادرم دلخور پرسید:

-تو می دونستی؟ جالبه... کیان و زنش خبر دارند ولی ما غریبه شدیم .

کیان چشمی نازک کرد و سمت اتاق رفت:

-من رفتم حالا باشه برای بعد ...

با رفتن کیان چند ثانیه بین ما سکوت شد. من نگاهم را درسالن می چرخاندم و هر گوشه

یکی را می دیدم که کمین کرده تا در فرصت مناسب مرا دور بزند و خودش را به سحر

برساند. حس یک سرباز را داشتم که در محاصره دشمنان قرار گرفته و هیچ هم رزمی ندارد.

همه مسلح و من کاملا عریان بدون دفاع ایستاده بودم به تک تیر انداز ها نگاه می کردم. کافی بود یکی فرمان حمله بدهد تا خرخره ام را بجوند .

حواس پرتی من باعث شد مادرم یکی از پرستارها را گیر بیاندازد و دوباره شروع به سؤال پرسیدن کند. ترانه باکیسه خوراکی ها جلوی در اتاق سحر با کیان بحث می کرد که چه چیزی به خوردش بدهد. اصرار داشت خودش وارد شود و بالاخره موفق هم شد. من مانده بودم مستأصل وسط راهروی بیمارستان و حتی نمی دانستم باید در این موقعیت عجیب و غریب چه خاکی بر سرم بریزم؟

آنقدر همان جا ماندم و در سکوت به رفتار بقیه نگاه کردم که تک به تک رفتند. کیان آرام از اتاق بیرون آمد و کنارم نشست. هر دو به در و دیوار نگاه می کردیم. معلوم نبود چقدر در همان حال ماندیم که کیان به حرف آمد:

-ترانه پیشش موند... خوابش برده .

خسته و کلافه دستی روی پاهایم کشیدم:

-آخر هم یکی که باهاش راحت نیست...مدیونم کرده بود اجازه ند...قبلا با هم خیلی صمیمی بودند ...

آه کشیدم:

-هی خدا... جای اینکه من کنارش باشم... چه اشتباهی کردم به مامان گفتم... حالا با سحر چه کار کنم؟ بینم چیزی هم خورد؟

-آره از اون کیک کشمشی ها که خریده بودی با آب خالی... هر چی جلوش گرفتم گفت
حالش رو به هم می زنه ...

لبخند کجی با حسرت روی لب هایم نشست:

-خوبه لااقل قد کیک کشمشی زنم رو می شناختم!

کیان دستش را روی شانه ام گذاشت:

-سخت نگیر سیاوش... قبلا خیلی سخت می گرفتی جدیدا بدتر هم شدی... بین ...

بیشتر سمت من چرخید و صورتش را نزدیک آورد:

-واقعا فکر می کنی امشب همه به قصد اذیت کردن سحر اینجا جمع شدند؟

-به خدا دیگه نمی دونم... آخه من قَسَمش دادم...

نگذاشت ادامه ده م:

-سیاوش... هر کسی محبتش رو به سبک خودش نشون میده... ماما هر وقت می خواد بگه
خیلی براش مهمی برات غذا می پزه... بابا بهت وعده ارث میده و برای نشون دادن عشقش به
بچه هاش از خواب و خوراکش می زنه توی این سن با کار خودش رو خفه می کنه...می دونم
الان بهت چیزی نمیده ولی وعده ارثیه دادنش یعنی هر لحظه از زندگیش مال بچه هاشه ...
ما هم زیر دست همین ها بزرگ شدیم. خیلی از دغدغه های ما اصلا برای دیگران معنایی
نداره. توی فرهنگ خانواده ما از زمان جد بزرگمون اینطور جا افتاده که اگر کسی رفت
بیمارستان همه باید بیان... هر کس نیاد یعنی گناه نابخشوده کرده... چطور می خوای یک

اصل که توی ذهن ما از زمان تولدمون جا افتاده ظرف چند ماهیا چند سال عوض کنی؟ من به سحر هم گفتم... تا وقتی سعی دارید چیزی رو عوض کنید وضعتون بهتر از این نمی شه ... البته سحر هم حرف هاش کاملا درست بود .

با دستش به مادرم که هنوز جلوی در اتاق سحر ایستاده بود و با پرستار حرف می زد اشاره کرد:

-نگاهش کن... اینطوری محبت کردن یاد گرفته و ما باید درکش کنیم ولی سحر یا زن من تا جایی وظیفه دارند کنار بیان... باقیش وظیفه نیست از خود گذشتگی میشه... مشکل از من و توست... وقتی داشتیم انتخاب می کردیم باید این روزها هم می دیدیم. سحر می گفت تمام سعیش رو کرده که رابطه اش با خانواده ما تا این حد خراب نشه. می پذیرم و تنها مقصرش رو تو می دونم ...

پیشانی دردناکم را کمی ماساژ دادم:

-درسته... مقصر منم. نباید به مامان حرفی می زدم .

-اشتباهت همین جاست. فقط این لحظه رو می بینی

سیاوش تو از اول خرابش کردی. وقتی شدی مدافع بیچون و چرای خانواده خودت و روی سحر خط کشیدی

...

حکم کردی که باید هر اتفاقی می افته حضور داشته باشه خراب کردی... به سحر چه مربوط ما پر از مشکلیم؟ چرا باید شب تا صبح جلوی کلانتری توی ماشین چرت می زد که برادر تو

رفته مست کرده روی مردم چاقوکشیده؟ واقعا به سحر چه ربطی داشت؟ تنها وظیفش این بود که به تو اجازه بده کمک کنی نه اینکه خودش هم بیاد... یا تصور کن... مگه خدمتکار استخدام کرده بودیم که دائم پشت عروس های خانواده سر تعداد بشقاب هایی که شستند حرف هست؟ خودم صد بار پای این بحث نشستم که کی بیشتر خودش رو توی چشم کرده با کار کردن برای قوم شوهر... تو به زور از سحر چیزی رو می خواستی که حتی در توانش نبود .

سحر از لحاظ فیزیکی دختر ضعیف و لطیفی بود. بابا داد می کشید سر بچه هاش سحر پس می افتاد وای به حال تو... نمی تونست پا به پای زن های خانواده ماباشه . جدای از این یا اصلا نباید توی رابطه اش با مامان و بقیه دخالت می کردی یا تبدیل به یک حاکم عادل میشدی ...

تو یک طرفه می رفتی بدون اینکه حق رو در نظر بگیری ... خب بین نتیجه اش شد این ...

-گیجم کیان... روم نمی شه برم پیش سحر... اصلا نمیدونم حالش چطوره؟ اون از خانواده خودش این هم از ما... وقتی بابا قربون صدقه اش می رفت و می خواست سرش رو ببوسه حس کردم الان میمیره ...

-حق نداشت؟ نه به اون همه شلوغ کاری بابا که ثابت کنه زیر سر سحر بلند شده نه به این عروسم عزیزم گفتن... من بودم با پشت دست می کوبوندم دهنش جلوی همه که دفعه آخرش باشه ولی سحر یا هر زن دیگه ای جای سحر چاره ای جز سکوت نداره... حرف بزنه یا اعتراض کنه همین من میگم عجب گستاخ و بی تربیت ...

بلند شد از آبخوری برای من یک لیوان آب ریخت ستم آمد:

-سیاوش گوش بده... ما نمی تونیم بدون خانواده خودمون نفس بکشیم. همین طور که هستند باید بپذیریم اما زن و بچه ما وظیفه ای ندارند. نمی شه جدای از هم زندگی کنیم. دیگه به هنر ما مردهاست. اجازه نده بعد از این به جز موارد ضروری با هم طرف باشند. زور زن سحر و بچسبونی به زن های خونه... از اول باید این کاررو می کردی ولی هنوز دیر نشده. نگران سحر هم نباش.

منطقی تر از این حرف هاست که درک نکنه ...اگر قبلا مجبورش می کردی هفت روز هفته خونه فک و فامیلت باشه الان رهانش کن. خیلی با احترام فقط توی مراسم های مهم با هم بیاید. دلت برای مادرت تنگ می شه ؟

لیوان آب را که دستم داد یک نفس سر کشیدم :

-خودت برو... به والله که اگر همین الان سحر ازت بخواد

تا ابد اسم پدرت رو نیاری و دیدنش نری حق داره .

از شعور سحر سوء استفاده نکن. اینکه مجبوره سکوت کنه دلیل نمی شه که تو هم بتازی تا هستی و نیستی خودت و زن و بچه ات رو نابود کنی. مرد می تونه زور بگه ولی ناموسا به چی می رسه؟ یک برده با دل خون؟ کی صدمه می بینه؟ زن؟ باور کن نه... مرد زورگو بیشتر از هر کس دیگه ای می بازه... فردا پیر می شه زنش تف می اندازه صورتش یک عمر نفرین و جنگ اعصاب به خاطر کی؟ برای چی؟ یک شام احمقانه خونه خاله یا فامیل؟ من که آب می خوردم کیان هنوز بالای سر من ایستاده بود و حرف می زد. با خودم فکر کردم این داداش

کوچولو کی انقدر بزرگ و فهمیده شد؟ کنارم نشست و همینطور ادامه داد. در سکوت گوش می کردم و شگفت زده میشدم :

-سیاوش همه حتی پدر و مادرمون میرن سر خونه وزندگیشون فقط ما می مونیم
روز تنگ با زن

هامون...هر لحظه تشنج به خاطر چی؟ عشق خانواده افتخار ماست... احترامش از نون شب واجب تره ولی هر چیزی جای خودش... فاصله بگیرید بدون اینکه دل کسی رو بشکنید یا بی احترامی کنید. با آرامش و به مرور زمان نه یک شبه... حالا که بچه ای هم هست بیشتر دلشون می خواد با شما باشند چون دوستتون دارند اما این دوست داشتن ها بعضی مواقع خطرناکه...مثل دوست داشتن سمانه... باور کن من از این زن می ترسم که بهم توجه کنه... تا یکی به چشمش میاد از محبت سیرایش می کنه ولی بعد می شه خان مغول... روی حرفش چیزی بگی باید تا ابد تقاص پس بدی ...

از تشبیهش نتوانستم نخندم. رو کردم به کیان و با خنده گفتم:

-باورت نمی شه من هم ازش می ترسم... حتی خبردارم بابا هم ازش می ترسه... سحر تحت هیچ شرایطی حریف سمانه نیست. حتی به مادر و پدرش حق میدم به جای اینکه جلوی سمانه رو بگیرند پشتش در میان...

باباش بی زبون... مادرش انقدر ساکت ...من موندم این سمانه به کی رفته؟

کیان هم خندید :

-آره حتی سعید اندازه سمانه جربزه نداره... شاید به خاطر این باشه که بعد از طلاقش خود سرپرست بوده و نمی شه گفت صدمه ندیده ...

سری به علامت تأیید تکان دادم:

-آره ... صدمه دیده و کل خانواده هم با طلاقش زخمی شدند... ولی با اینکه چشمشون ترسیده باز درباره سحر کم گذاشتند ...

چند ثانیه مکث کرد. هر دو به مادرمان که همچنان جلوی در اتاق سحر در حال چانه زنی بود خیره شدیم. کیان گفت:

-سیاوش امروز می گذره ولی فردایی میاد که می بینید وسط باتلاق غرق شدید حتی پدر و مادرتون هم جای کمک کردن بدترش می کنند... همین کامران و کیارش وقتی داشتی با چنگ و دندون زندگیت رو حفظ می کردی هر روز سعید برادر سحر رو می کشیدند پای بساط خوشگذرونی که از سحر آتو بگیرند... برادر و خواهر داشتن خوبه ولی اگر همین برادر و خواهر از دشمن آدم بدتر باشند چی؟

دیگر طاقت نیاوردم. دستم را گذاشتم روی شانه اش و با عشق نگاهش کردم:

-تو کی انقدر بزرگ شدی کوچولو؟ تلخ خندید. سرش را پایین انداخت و گفت:

-همه فکر می کنند ته تغاری بودن یعنی لوس شدن... سیاوش من درسته از همه کوچیکتر بودم ولی چون تعداد بچه ها زیاد بود دیگه کسی حال و حوصله نداشت هوای من هم داشته باشه... من خیلی تنها بزرگ شدم .

دلم برایش سوخت:

-قبول دارم. من که انقدر سرم گرم پول در آوردن بودت رجیح می دادم تو ساکت باشی و کمک نخوای ...

میدیدم غمگینی اما توانایی اینکه به تو هم فکر کنم نداشتم. کم گذاشتم برات داداش کوچولو ...

-گم شو بابا ...

خندید و دوباره سراغ آبخوری رفت. لیوانی آب سر کشید و گفت:

-عوضش من وسط گود نبودم... از دور تماشا می کردم. خیلی چیزها که تو نمی فهمیدی من از دور می دیدیم...

تو حالت نبود چطور بازی می خوری ولی من می دیدم

...

اولین بار سحر اومد توی اتاقم فقط برای اینکه از فضای خفقان آور خونه فرار کنه... گذاشتم حرف بزنه... حتی بهش گفتم اگر فحش بده یا نفرین کنه از دستش ناراحت نمی شم چون خودم دلم خون شده از دست اطرافیانم

...

فکر می کنی فقط سحر بود ؟

تای ابرویم را بالا دادم و پرسیدم:

-یعنی چی؟

-سیمما... واقعا فکر کردی سیما زن بدی بود؟ فکر کردی آسونه دم به ساعت مچ شوهرت رو با یک زن بگیری تازه وقتی به بزرگتر هاش اعتراض می کنی ذوق زن بازی پسر خودشون رو بکنند؟ -ما ذوق می کردیم؟

-تو نه ...

با دستش اشاره کرد همراهش شوم تا کمی قدم بزیم

با هم به خیابان رفتیم و همگام شدیم. کمی از

بیمارستان فاصله گرفته بودیم که کیان ادامه صحبتش را اینطور شروع کرد:

-تو ذوق نمی کردی برعکس... تا به گوشت می رسید قیامت به پا می شد برای همین همه از تو پنهان می کردند... اما بقیه خبر داشتند... هیچکس اندازه مامان دل سیما رو نسوزونده ...

با تعجب و کمی خشم به سمتش چرخیدم و ایستادم:

-مامان می دونسته ذوق می کرده؟

-سیاوش... خنگی؟ چه توقعی از مامان داری؟ فکر می کنه این چیزها یعنی بچه هاش خیلی با کلاس شدند... از اون طرف یک عمر از وقتی با بابا ازدواج کرده جلوی چشم هاش عمه و مامان بزرگ ذوق زن گرف تن های بابا رو کردند... فکر می کنه همه این ها نشانه مردانگی و سلامت بچه هاشه... اشتباه می کنه ولی اینطوری بهش دیکته شده ...

برای من قابل قبول نبود. عصبی راه افتادم و گفتم:

-یعنی چی؟ آدم بره سراغ ناموس مردم یعنی خیلی مرده؟

-از نظر خیلی ها آره... باید قبول کنی که خانواده ما همجزو همین دسته اند ...

-چی میگی کیان؟ می خوام ببینم اگر شوهر ترانه و تبسم ...

میان حرفم پرید:

-فکر می کنی تا حالا نکردند؟

کم مانده بود دود از کله ام بلند شود. با چشم های وق زده خیره شدم به کیان:

-جلوی تو کسی نگفته چون جنبه نداری... حرف بشنوی رفتی مثل بابا قیامت به پا کردی...

فکر می کنی نتیجه طرز تفکر اشتباه فامیل... دست آخر بیخ یقه بچه های خودشون رو نمی

گیره؟ شوهر تبسم و کیارش با هم می رفتند دختربازی... از این وقیح تر؟ -کیان چه بلایی

داره سر خانواده ما میاد؟

پوزخندی زد:

-بین همه فقط من و تو مرد نیستیم... بین سیاوش...

نمی تونیم توقع داشته باشیم یک راهی رو اشتباه بریم بعد عواقبش دامن خودمون رو

نگیره... الان هم نمی شه درستش کرد چون خیلی وقته دیگه از حد خارج شده

حرمت ها از بین رفته تو هم دیگه سیاوشی نیستی که یک داد می کشید کل خانواده موش

می شدند ...

- پس باید چه کنم؟ بشیم بینم زندگی همه داره میره توی کثافت؟

- نه... درست زندگی کن به بقیه نشون بده درست زندگی کردن این نیست که توی ذهنشون جا افتاده. فکر می کنی چرا کمکت رو قبول نکردم؟ من به همه ثابت می کنم که بابا معنیش فقط ارث نیست. بدون پول بابا هم می شه زندگی ساخت. اگر می پذیرفتم پیام خونه تو الان می شدم یک مفت خور مثل کیارش و کامران که جیره اش رو از برادرش می گیره... من هدف داشتم و دارم. تو هم بدون هدف کاری نکن. بچسب به زندگیت انقدر قشنگ زندگی کن که بقیه بخوان ازت تقلید کنند.

بعد بدون داد زدن، سیاوش حرف بزنه همه چشم گویا نمی پذیرند. واقعا دلت می خواد پسرت بشه یکی مثل بچه ترانه؟ هنوز به بلوغ نرسیده شده پایه ثابت خوش گذرونی های دایی هاش... قاطی ما باشی عاقبت بچه خودت هم بهتر از این نیست. تو خوب بچه تربیت کن. کاری کن وقتی از در می رسه همه مراقب کلام و رفتارشون باشند. خجالت بکشند، شرمشون بیاد جلوی آقایایی که تحویل این دنیا دادی حرف مفت بزنند.

دختری بزرگ کن که از مادرش باهوش تر باشه. اصلا پات رو بکش کنار به سحر اجازه بده مدیریت کنه

سحری که تونسته به تو بفهمونه زندگی فقط ماشین مدل بالا داشتن نیست خیلی قشنگ تر از تو بچه تربیت می کنه.

جلوی خانواده طوری درباره زن و بچه ات با احترام حرف بزن که خود به خود توی ذهنشون جا بیافته اگر جایی با هم روبرو شدند جرأت بی احترامی نداشته باشند. همه چیز دست ما مردهاست. می تونیم کاری کنیم توی خاله زنک بازی غرق بشیم یا مثل یک پادشاه

کنار ملکه و شاهزاده هامون راه بریم کسی جیکش در نیاد حتی بهخودش اجازه نده نگاه
چپ کنه ...

حرف های کیان کمی آرامم کرد اما باعث شد بیشتر به فکر فرو بروم. وقتی برگشتیم به
اتاق سحر رفتم .

ترانه هنوز بیدار بود. کنار تختش روی صندلی نشستم و به چهره غرق خوابش خیره شدم.

ترانه قوطی کمپوتی را باز کرد و نزدیکم آمد:

-شام خورده بودی؟

شانه ای بالا انداختم و حتی دلم نیامد نگاهش کنم:

-نمی خورم... ممنون .

دستش را جلوتر آورد و دوباره تعارف زد:

-بخور... بابا یک عالمه خریده گذاشتم توی یخچال ...

نگاهم بالا آمد و روی صورت ترانه نشست:

-ترانه چرا خودت رو می زنی به نفهمی؟ کی از باباکمپوت خواست؟ وقتی باید آروم می

گرفت یک لحظه امان نداد بفهمم دارم با زندگیم چه غلطی می کنم... حالا کمپوت خریده؟

آبروم کم رفت امشب؟ خسته نفشش را بیرون داد:

-سیاوش کی می خوای دست از این لجبازیت برداری؟ یه جوری حرف می زنی انگار پسر

این خانواده نبودی تازه با ما آشنا شدی ...

-بودم... ولی کور بودم... تازه دارم می فهمم دورم چه خبره؟ از بس دروغ به خوردم دادید ...

-کی دروغ به خورد تو داده ؟ صندلی جلو کشید و کنارم نشست:

-بین سیاوش وقتی یکی به بقیه زور می‌گه برای اینکه جنجال به پا نشه همه بهش دروغ میگن... یادت رفته؟ چقدر زود از کوره در می رفتی؟

خودم را بغل گرفتم و به پشتی صندلی تکیه دادم عمیق نگاهش کردم:

-ترانه... اگر من انقدر بی منطق بودم پس چرا هر بار مشکل داشتید از من کمک می گرفتید؟ این چیزها رو شاید به دیگران بگید باور کنند اما جلوی خودم نمی تونید فیلم بازی کنید ...

عصبی قوطی کمپوت را روی یخچال کوتاه نزدیک دستش گذاشت:

-تو چه توقعی از ما داری؟ خب وقتی عروسمون بستری شده نباید می اومدیم؟ مگه لولو خرخره ایم؟ کمی به سمتش متمایل شدم:

-آره... لولو خرخره اید... حداقل بابا هست... اصلا چطوری روش شد بیاد؟

-وا؟

-ترانه نگو وا؟ می دونم خیلی مامان و بابا برات عزیزند

...

فکر نکن برای من نیستند... من توقع زیادی نداشتم... به کم درک کافی بود. لااقل یک مدت زمان می دادید ...

اصلاً بگو ببینم تو خودت چرا با سحر مشکل پیدا کردی؟ داشتم به کیان می گفتم سحر و ترانه اوایل خیلی با همصمیمی بودند... چی شد که رابطه شما تا این حد خراب شد که سحر حتی نمی خواد توی کوچه با شماها روبرو بشه؟ دوباره گفت:

-وا؟ مگه چه کارش کردیم؟

-بگو چه کارش نکردید؟ جز مسئله زن دوم گرفتن من که خودم در جریانم بقیه رو بگو... می خوام بدونم همون اوایل چی شد که سحر التماس می کرد مجبورش نکنم دم خور شماها باشه؟

-غلط کرد... مگه ارث باباش رو خورده بودیم؟

-نه نشد ...

سری به تأسف تکان دادم و نگاهم را به سحر دوخت م:

-موضع جنگ می گیری... یک بار درست و حسابی با سحر رو راست باشی برای همیشه مشکلات حل می شه ولی انگار اصلاً ارزشی نداره که اهمیت بدی درباره ات چی فکر می کنه؟

ملحفه را کمی روی تنش تنظیم کردم. بلند شدم بوسه ای روی پیشانی اش نشاندم. کیان حق می گفت .

باید اول خودم احترام می گذاشتم تا بتوانم از بقیه توقع احترام کنم. وقتی دوباره نشستم ترانه با صدایی که خیلی مشهود می لرزید گفت:

-من سحر و دوست داشتم... هنوز هم دوستش دارم...

شاید باورت نشه ولی خیلی وقت ها هیچکس مثل سحر نمی تونست به من آرامش بده... اما خودش هم بد کرد ...

با تعجب به سمتش نگاهش کردم:

-مثلا؟

دمی عمیق گرفت و به چشمانم خیره شد:

-سیاوش مشکل زنت می دونی چیه؟ وقتی باید حرفش رو بزنه سکوت می کنه ولی وقتی باید سکوت کنه میره بالای منبر!

-واقعا تو خودت می دونی بین ما کی باید حرف بزنی کی باید سکوت کنی؟ خندید:

-راست میگی... نه نمی دونم... اصولا یا باید همرنجماعت بشم یا سکوت محض ...

-از سحر چه توقعی داشتی؟ همرنگ شما بشه؟

-آره... دیگه ازدواج کرده بود باید مثل ما می شد.

-باشه... پس برای اینکه مثل شما بشه ما هر سال عیدبا شما می رفتیم سفر جای اینکه

بریم ویلا... سالم بریم مریض برگردیم... مگه ما از خوشگذرونی بدمون می اومد؟

آره بدت می اومد... من کاری به سحر ندارم... سیاوش تو از خوشگذرونی بدت می اومد. هر بار مهمونی داشتیم تو آخر همه می رسیدی با اخم و توپ پر... هیچکس دلش نمی خواست با تو جایی بره... می رفتیم رستوران تو تمام مدت داشتی حساب می کردی نکنه خرج بزنه بالا یا کسی دانگ خودش رو نده ...

دستم را بالا آوردم:

-می دونم... یکی از دلایلی هم که یک مدت تنها خودم رو توی خونه حبس کردم همین بود... هیچکس با من حال نمی کرد حتی خود م ...

-فکر می کنی چرا با وجود تمام مشکلاتی که مثلاًکیارش یا کامران به وجود میارن باز همه بودن کنار اون دو تا رو به تویی که پاک تر و سالم تری ترجیح دادند؟ سری برایش تکان دادم تا خودش پاسخ سوال مهمش را بدهد:

-چون با اون دو تا خوش می گذره... جنگ اعصاب نیست.

مجبور نیستیم بی چون و چرا به حرفشون گوش بدیم. از اینکه ما بخندیم غیرتشون به جوش نیاد ولی تو... تمام مدت درگیری که همه چیز با معیارهات جور باشه... آدم حس خفقان بهش دست میدی... حتی مامان که انقدر تو رو دوست داره گاهی از دستت کلافه می شه... به خدا سحر خیلی طاقت آورده ...

میان حرفش پریدم:

-پس چرا وقتی می اومد پیشت درد دل می کرد نمی گفتی که همه این ها رو می دونی؟

-نمی تونستم ضعف داداش خودم رو بهش بدم.

-ضعف داداشت؟ چرا می گفتی دروغ میگه؟

-آخه از یک طرف پشتت حرف می زد بعد تا چشمش به تو می افتاد قربون صدقه ات می رفت ...

-ترانه... زخم بود.. دوستم داشت ولی دلش خون بود

...

می اومده پیش تو چیزهایی که خودت هم درباره من می دونستی مثل درد دل می گفته و تو توقع داشتی وقتی چشمش به من افتاد چی کار کنه؟ چرا نفهمیدی جای خالی یک خواهر بزرگتر رو داره با تو پر می کنه؟ جای اینکه کمکش کنی زندگیش رو درست کنه تازه ناراحت می شدی چرا قربون صدقه من میره؟

دستی در هوا چرخاند:

-چه می دونم؟ ما همه روی تو تعصب داریم .

-این تعصب شماست؟ خب به چی رسیدید؟ بحث من و ترانه هم به نتیجه خاصی نرسید. این تعصب داشتن یک جور هنجار در خانواده من بود. خودم هم روزی جزوش بودم. حداقل خوشحال شدم برای یک بار هم که شده نظر واقعی اش را درباره خودم فهمیدم. بزرگترین ضعف شخصیتی من همین ها بود که ترانه به زبان آورد. به قول معروف باحال نبودم .

صبح زود سحر چشم هایش را باز کرد. من در سرویس بهداشتی بودم. وقتی برگشتم با کمک ترانه داشت از

تخت پایین می آمد. گوشه ای ایستادم و نگاه کردم .

میترسیدم جلو بروم. اندازه کافی عصبی بود و دلم نمی خواست جلوی ترانه کنترلش را از دست بدهد. پاهایش را در دمپایی که گذاشت و صاف ایستاد زیر دلش درد گرفت. پلک هایش را روی هم فشرد و کمی ایستاد.

داشتم جان می دادم بغلش کنم اما کنار کیان جلوی در ایستادم و خودخوری کردم. با اولین قدم چشمش به من افتاد. قلبم هُری پایین ریخت. برعکس تصورم لبخندی زد و سلام کرد. توقع چنین برخوردی نداشتم اما باعث شد شجاعت نزدیک شدن به او را پیدا کنم. آرام چند قدم فاصله را پر کردم و زیر آرنجش را گرفتم:

-کجا داری می بریش؟ ترانه او را به

من سپرد:

-گفت می خواد بره دستشویی ...

-ترانه جان دیگه سیاوش اومد... خسته شدی ببخشید زحمتت دادم .

معلوم بود اینجا بعضی چیزها تغییر کرده و من بی خبرم! گرچه سحر از آن دسته افراد بود

که اگر کسی کاریبرایش می کرد بیش از حد معمول خودش را مدیون می دانست:

-نه بابا... سیاوش مراقب سِ رُمش باش...

کپسول سِرُم را از جایگاه بیرون کشیدم و با یک دست بالای سر سحر که انگار تنش در همین یک روز آب شده بود نگه داشتم. کنار گوشش آرام زمزمه کردم:

-بهتری؟ سری تکان داد:

-اوهوم... حالم خوبه نترس خودم میرم. فقط ای کاش ازخونه برام لباس می آوردی .

-میرم میارم... هر چی خواستی بگو قبل از ترخیصت بیارم .

نزدیک ظهر بود که به خانه رسیدیم. ترانه روی کاناپه جای سحر را آماده کرد و خودش به آشپزخانه رفت تابساط ناهار را آماده کند. با نگاه کوتاهی به اجاق گازسریع برگشت و پرسید:

-سحر؟! این همه غذا برای چی پخته بودی؟ مانتو از تن بیرون می کشید و من کمکش می کردم: -چه می دونم؟ دیروز به سرم زد ته چین درست کنم

...

همیشه خراب می شه ...

ترانه خندید و اشاره ای به آشپزخانه کرد:

-این همه؟! داشتنی برای هیئت ته چین درست می کردی؟

لبخند بی رنگی زد و شانه بالا انداخت:

-چه می دونم؟ اندازه اش دستم نیاد... هی بیشترش می کنم خراب تر می شه... فکر کنم تا یک ماه ناهار و شام ته چین داشته باشیم

بی فکر پرسیدم:

-ولی من که دیروز گفتم ناهار خونه نیام؟ چرا غذا درست کردی؟

نگاه معناداری به من کرد و روی مبل نشست:

-ترانه جان من که گفتم کاری ندارم... یه کم بخوابم سر حال می شم .

-تو کاری نداشته باش استراحت کن. سیاوش بیا!

خودش دوباره به سمت آشپزخانه رفت. روانداز سبکی که همیشه سحر عادت داشت با آن بخوابد از اتاق آوردم و روی پاهایش انداختم. تشکری زیر لب گفت ولی به محض اینکه من قدم سمت آشپزخانه برداشتم پاچه شلوارم را گرفت. برگشتم نگاهش کردم. برعکس چند ثانیه پیش که لبخند می زد و آرام بود، خشم در نگاهش موج می زد:

-سیاوش اگر کارگر بیاره کاری می کنم با دست خودت امروز پرتم کنی جلوی خونه بابام!

نگاهم را بین سحر و ترانه چرخاندم. کنارش روی مبل نشستم تا سرم را نزدیک بگیرم و ترانه نشنود:

-کارگر؟ چی شده باز؟

لب های بی رنگش از خشم می لرزید:

-نمی دونم... ولی اصولاً وقتی یکی مریضه دسته جمعی می ریزند خونه تکونی... شک ندارم مونده که خونه رو آب و جارو کنه... می دونی که؟ من خیلی کثیف و شلخته ام... من اعصابم نمی کشه تو رو به هرچی برات عزیزه قسم میدم... من برات مهم نیستم لااقل به خاطر بچه رعایت کن ...

سرش را بالا گرفت و چشم هایش را لحظه ای بست:

-دلم می خواد از زور خفگی انقدر جیغ بزنم جونم دربیاد... خدایا خودت صبرم بده .

خواستم حرفی بزنم آرامش کنم اما گاهی کلمات کارآیی لازم را ندارند. از فرصت استفاده کردم و قبل از اینکه چانه اش را پایین بیاورد بوسه ای روی رگ گردنش گذاشتم. با فاصله گرفتن صورتم از بدنش، دیدم که قطره اشکی از روی گونه اش سر خورد. با انگشت شصت آرام پاکش کردم. برخاستم و قبل از رفتن بوسه دیگری روی پیشانی اش گذاشتم:

-کاش بفهمی که خودت برام از همه چیز مهم تری .

هنوز چشم هایش بسته بود:

-فقط دعوا نکن... من تحمل ندارم .

-باشه .

به بهانه آب خوردن به آشپزخانه رفتم. ترانه داشت تمیز کاری می کرد. سحر روز های اول ازدواجمان وسواس گونه خانه را برق می انداخت اما حالا بعد از این همه سال روش شخصی خودش را برای کارهای خانه داشت

کارش را می کرد و همیشه کدبانو بود اما خودش را نمیکشت. برای همین بین خانواده من به شلخته معروف شده بود. خودش می گفت دست تنها است. مادرم و بقیه هفته ای یکی دو روز کارگر داشتند یا دسته جمعیماهی یک بار خانه هم را از سر تا پا می شستند .

قبلا تحت تأثیر حرف بقیه خیلی از خونسردی اش در برابر کارهای خانه ناراحت می شدم و بی منطق متهمش می کردم اما حالا می دانستم هر روز که از زندگی سخت و پر تنش ما گذشت سحر به لحاظ فیزیکی ضعیف تر شد. در همین چند وقت دیدم که گاهی توانایی یک پیاده روی

ساده هم ندارد چه برسد کارهای سنگینی که قبلا در خانه می کرد .

مثل شب هایی که سال اول ازدواجمان به خانه می آمدم و سحر کل دکوراسیون را تک و تنها عوض کرده بوداما من حتی تشکر نمی کردم. دکتر عامری گفته بودضعف روحی روی بدنش هم تأثیر گذاشته و احتمال زیادتا آخر عمر همراهش خواهد بود .
بطری آب و لیوان را روی کابینت گذاشتم. با صدای آرام از ترانه پرسیدم:

-کسی قراره بیاد؟

هیجان زده به سمت من برگشت:

-آره دیگه... الان همه می خوان بیان عیادت... شب بابا و بقیه شام اینجان... سیاوش میوه بخر هیچی توی یخچال نیست .

نزدیک شدم و با لحنی نسبتا گزنده گفتم:

-کسی نمیاد!

ابروهایش با تعجب بالا رفت:

-یعنی چی؟ خودش گفت نیان؟

-من میگم... ترانه زن من الان باید بخوابه... اندازه کافی دیشب اعصابش خراب شده.
مهمون بازی باشه برای بعد ...

نیشخندی زد:

-یعنی من هم بیرون کرد؟ لب هایم را از حرص
جمع کردم:

-وای خدای من ...

چند باری نفس کشیدم تا داد نزلم:

-ترانه خانم... فکر کردم آشتی کردید .

بازوهایش را بغل گرفت و به سینک ظرفشویی تکیه داد:

-من هم مثل تو فکر می کردم. دیشب که خیلی رفتارش با من خوب بود. این کینه شتری
سحر خانم قرار نیست تمام بشه؟ از اون طرف وانمود می کنه آشتی کرده بعدمیاد در گوش
تو وز وز می کنه؟ وقتی میگم تقصیر خودشه نگو نیست .

عصبی باز هم نزدیک تر شدم و خیره به قیافه حق به جانبش گفتم:

-چی بگه؟ بی احترامی کنه؟ فحاشی کنه؟ به قول خودمون هر کی حرف زد بکشیمش دفعه
آخرش باشه؟ سحر اهل این کارها بود که همون چند ماه نامزدی پته همه رو ریخته بود
روی آب... حرف نزده این شد وای به حال اینکه بخواد تندی کنه... ترانه یک چیزی درباره
سحر هست که خوبه بدونی... سحر خیلی سکوت می کنه ولی اگر یکی از چشمش بیافته یا
اعتمادش رو از دست بده دیگه تا ع مر داره اجازه نزدیکی به طرفش نمیده...

حالا به من بگو... به نظرت چی شده که باید به قول تو کینه شتریش تموم بشه؟

-مگه ما دیشب تمومش نکردیم؟

-چه کار کردید؟ آرامشش رو به هم زدید؟ جمع شدید توی بیمارستان پرتقال خوردید الان سحر باید بگه وای چقدر به من احترام گذاشتند؟ به اون شاید بتونید دروغ بگید... به من نمی تونید. ترانه من زنم رو خیلی دوست دارم. از من نگیریدش... خیلی تلاش کردم آرومش کنم .

از خیلی چیزها گذشتم. اگر ذره ای براتون اهمیت دارم به تنها خواسته من احترام بگذارید .
با لحنی پر طعنه پرسید:

-بعد تنها خواسته جنابعالی چیه؟

-آرامش... فقط اجازه بدید آروم باشیم. فکر نکنم خواسته زیاد یا نامعقولی باشه؟

-الان من آرامش شما رو گرفتم؟ من احمق زنگ زدم کارگر بیاد خونه خانم رو تمیز کنیم بعد تو ...

دستم را بالا آوردم و کلامش را قطع کردم:

-می بینی؟ این همه سال نفهمیدید سحر دوست نداره؟ اعصابش خراب می شه؟ من می فهمم قصد محبت

کردن داری اما چرا به جای اینکه یاد بگیری از راهی وارد بشی که سحر هم راضی باشه خودت رو تحمیل میکنی؟ کارگر برای چی؟ خونه به این تمیزی... زن من بستری شده الان چه وقت خونه تکونی شماست؟ چرا همه دنیا باید به قانون خانواده من بگرده؟ ترانه... هرکسی حق داره به روش خودش زندگی کنه... سحر ثابت کرده نمیتونه مثل شما باشه. تا وقتی دارید بین عروس هاتون مقایسه می کند و توقع دارید سحر هم مثل شما باشه رابطه تون درست نمی شه. زندگی من هم بوی آرامش نمی گیره. تو هر جور دوست داری زندگی کن ولی از سحر نمی تونیم توقع کنیم مثل ما باشه.

-بفرمایید من الان باید چه غلطی بکنم؟ مامان صد بار از صبح زنگ زده که بیاد کمک ...
عصبی چرخی در آشپزخانه زدم و دوباره نزدیکش ایستادم:

-کمک چی؟ وای ترانه چرا حرف توی سرتون نمیره؟ بسه تو رو خدا... غذا که هست...
لیست بنویس من میوه بخرم بعد برو خونه... هیچکس نیاد ما نیاز به کمک نداریم.
به چه زبونی بگم؟

هنوز در آشپزخانه بحث می کردیم که زنگ در خانه زده شد. با همان حالت عصبی خودم باز کردم. مادرم با قابلمه ای غذا در حال ناله کردن پشت در بود:
-وای زانوهام... بگیرش سیاوش... آخ مردم.

واقعا یک مرد در جایگاه من باید آن لحظه چه کار میکرد؟ نگاهم را چرخاندم و به سحر رسیدم که با بغض روی مبل نشسته و مرا نگاه می کند. تمام این مدت به خودم می گفتم صد در صد حق با سحر نیست.

در حق خانواده من با کینه قضاوت می کند. به خودم میگفتم درست می شود. بالاخره یک روز با هم آشتی میکنند و دوباره همه چیز به روال سابق باز می گردد. به خودم می گفتم امیدی به این زندگی وامانده هست و سحر کم لطفی می کند. همه این ها ته مغزم بود و حتی با خودم تکرارشان نمی کردم اما شبیه نور یک کرم شبتاب در تاریکی اجازه می دادم گوشه ای از ذهنم خودنمایی کنند .

آن لحظه موفق شدم خودم را جای سحر بگذارم. با اینکه هر دو می دانستیم قصد محبت دارند اما بعضی محبت ها از گلوی آدم پایین نمی روند. درد می شوند و سنگینی می کنند روی کمرت... از آن محبت کردن ها که بیشتر عذاب است و می دانی باید جوابگوی لحظه به لحظه اش باشی .

پشت سر مادرم، کامران با چند کیسه خوراکی ظاهر شد. با خودم فکر کردم اگر جای سحر بودم چه میکردم؟ همین کامران کسی بود که با پدرم تهمت می زدند .

همین کامران کسی بود که مثل کوه پشت همسرش ایستاد و سحر به گناه نکرده به خاطر خوشگذرانی هایش بارها چوب خورده بود. باید به برادرم تندی می کردم؟ این وسط من هم بی پناه شده بودم. هر حرکت یا حرف من اینطور تعبیر می شد که سحر گوشم را پر کرده. همه خودشان را می زدند به بی خبری و انگار که هیچ کار بدی نکرده اند. دستم را جلو بردم کیسه ها را از کامران بگیرم. خودش را عقب کشید:

-خودم میارم... ماما برو تو ...

واقعا باید کامران را به خانه ام راه می دادم؟ جایی خوانده بودم گاهی سکوت کردن بهتر از هر عکس العملی است. وقتی نمی دانی چه کاری درست است بهتر که بی

عمل باشی. راه باز کردم و هر دو داخل شدند. در جستجوی سحر به پشت سرم
نگاهی انداختم.

تصور کردم به اتاق رفته تا من با خانواده ام صحبت کنم اما خیلی زود لباس عوض کرد و
برگشت. با احترام سلام داد و به آشپزخانه رفت. کامران روی همان مبلی که برای سحر جا
درست کرده بودیم نشست و نگاهش را در محیط خانه چرخاند:

-سیاوش چند متره؟

این کاری بود که خودم همیشه می کردم. ارزیابی افراد با مترآژ خانه یا مدل ماشین در
خون ما بود:

-اندازه یک زندگی دو نفره آروم!

و این جوابی بود که از آرمان های سحر کپی کردم .

دکتر عامری از او پرسید ته خواسته اش از یک خانه چیست و او گفت اندازه یک
زندگی دو نفره ی آرام:

-کوچیک نیست؟

سحر با سینی شربت از آشپزخانه بیرون آمد. جلو رفتم سینی را از دستش کشیدم:

-تو چرا راه افتادی؟

-خوبم سیاوش... از کشوی میز چند تا زیردستی بردار .

-بشین به من بگو... خودت راه نیافت .

کامران کمی صدایش را بالا برد تا سحر بشنود:

-سحر... سیما عذرخواهی کرد... خودت که حالش رو می دونی؟

نگاه سحر به سمت سقف کشیده شد انگار در دلش شکر خدا می کرد. نتوانستم

نخندم:

-بیا بشین .

چشم و ابرو در هم کشید و با آهسته گفت:

-نمی شه که... الان کارگرتون هم میاد. با این حال باید خونه تکونی کنم تازه شب سی نفر

مهمون دارم .

از کنارم گذشت و خودش از کشوی میز جلوی مبل زیردستی بیرون کشید جلوی کامران گذاشت. نفسم را کلافه بیرون دادم و سراغ مادرم رفتم. از غیبت سحر استفاده کرده بودند در گوش هم پیچ می زدند. انگشت اشاره ام را به حالت دستوری جلوی چشم هر دو گرفتم:

-همین الان... زنگ می زنید کارگرتون رو کنسل می کنید .

مادرم سری تکان داد و به ترانه گفت:

-زنگ بزن بگو نیاد .

اما دلش طاقت نیاورد. کف دستش را روی میکروفر کشید و خاکش را نشان من دا

د:

-ببین چقدر خاکه؟

خواستم حرفی بزنم اما صدای سحر از پشت سرم بلند شد:

-به شما چه؟

سابقه نداشت سحر تا این حد رُک حرفش را بزند. ترانه هین کشید و مشتش را جلوی دهانش گذاشت. مادرم هم رنگش کاملا کبود شده بود. من به سمت سحر چرخیدم اما واقعا نمی دانستم باید چه عکس العملی نشان دهم. خودش نزدیک شد و در کابینت کنار دستش را باز کرد:

-کابینت هام به هم ریخته است .

در یخچال هم باز کرد:

-هفته پیش تمیزش کردم الان کثیف شده .

از کنارم گذشت و کشویی را بیرون کشید:

-دستمال ها باب سلیقه شما تا نخورده... قاشق و چنگالم هم مرتب نیست .

کشو را محکم به عقب هل داد و رو به ما ایستاد: -اینجا خونه پسر تونه... من جون ندارم.

همین از دستمبرمیا. هر کاری کردید به پسر خودتون کردید. ببخشید من باید برم

استراحت کنم. روز خوش!

دیدم که تنش موقع حرف زدن می لرزید. دیگر ادامه نداد و به اتاق رفت. کامران پشت

سرش به آشپزخانه آمد و جلوی من پرسید:

-این الان چی گفت؟ این چه طرز حرف زدن بود؟

رگ گردنم بیرون زده بود وقتی صورت به صورت کامران غریدم:

-می بندی دهن گاله ات رو یا خودم ببندم؟

با نوک انگشت ضربه ای به شانه من زد و به عقب هلم داد:

-جمع کن بابا... بزخم که لهت کردم... جای اینکه احترام مامان رو نگه داری ...

مشتی روی کابینت کوییدم تا خفه شود:

-مامان خودش برای خودش احترام قائل نیست... به زور برای کسی نمی شه احترام خرید.

جنابعالی هم اگر همین الان گورت رو از خونه من گم نکنی اون روی سگم بالا میاد .

-مثلا چه غلطی می خوای بکنی ؟

-همون غلطی که اگر زن خودت بود می کردی. اندازه کافی پا روی غیرتم گذاشتم

برای حفظ حرمت خانوادهم... همین که دندان هات هنوز سر جاشه از صدقه سر مامانه

وگر نه ...

مادرم دست روی شانه ام گذاشت:

-سیاوش؟! آرام تر... بین دو ثانیه چطور بین برادرها دعوا انداخت ؟

نمی دانم چه کسی یک قانون نانوشته در ذهن مردم به کرسی نشاند که حکم می کند هر

حرف اشتباهی از جانب مردها توسط همسرشان دیکته شده اما هر کار خوبی که انجام می

دهند تصمیم خودشان است؟ من داد می کشم سحر خواسته... من اخم می کنم سحر پرم

کرده... رابطه من با برادرم از بچگی درست نبوده زیرا معیارهای متفاوتی برای زندگی

داشتیم، او عیاش و من متعصب بودم اما همین هم زیر سر سحر است! به خاطر محکوم نشدن سحر و نه به هیچ دلیل دیگری کوتاه آمدم:

-مامان... هیچی نمیگم چون آتیش زیر خاکستره...

خودتون درستش کنید من دیگه عقلم قد نمیده!

از کنار کامران که می گذشتم تنه محکمی به او کوبیدم و سراغ سحر رفتم. در اتاق را پشت سرم بستم تا تنها باشند شاید کمی فکر کنند و کامران برود. سحر خودش را در حمام حبس کرده بود. تقه ای به در کوبیدم:

-سحر حمومی؟

صدای شرشر آب می آمد اما در را باز کرد. هنوز لباس به تن داشت:

-داشتم آماده می شدم. کاری داری؟

معلوم بود گریه کرده اما وانمود می کرد حالتش عادی است:

-من خیلی شرمنده شدم... نباید به مامان می گفتم.

با دست اشاره کرد صبر کنم. شیر آب را بست و برگشت.

میان درگاه ایستاد و با همه توانش سعی کرد لحنش آرام باشد:

-کی گفته من ناراحت شدم به مادرت گفتی؟ مگه خواسته بودم تا آخر عمر کسی

نفهمه؟ فقط چند روز خواستم صبر کنی تا خودم باهات کنار بیام.

دستم را به دیوار کنار در حمام تکیه دادم و سرم را پایین انداختم:

-می دونم... باور کن دیشب قسمش دادم... دلم پر بود...

اگر وقتی تو رو توی اون وضع دیدم با کسی حرف نمی زدم قلبم می ترکید .

-باشه... من درک می کنم. مشکل من به هیچ وجه اتفاقات دیشب یا وضعی که الان توش گیر کردیم نیست.

ترانه دیشب به من گفت به جای اینکه از سیاوش بخوای میانجی گری کنه خودت حرفت رو رُک بزنی. من هم همین کار رو کردم. دیگه برام مهم نیست کسی ناراحت بشه ولی دلخوری من از تو چیز دیگه است .

خیره به چشم های سرخش چند بار نفس کشیدم:

-بگو سحر برای چی از من دلخوری؟ انگشت اشاره اش را سمت در اتاق گرفت:

-می دونی چرا کامران اینجاست؟ می دونی چرا به خودش اجازه میده درباره زندگی من و تو حرف بزنه؟ میدونی اگر زن خودش بود و فقط یک اخم کوچیک می کرد چی می شد ؟ -می دونم .

-نه نمی دونی... کامران اینجاست چون تو دیروز رفتید فتر آهن فروشی که مشکلش با بابات رو حل کنی .

من دلخورم چون شوهرم بی غیرته ...

عصبی میان حرفش پریدم:

-بین می دونم اعصابت خرابه الان هم توی موقعیت خوبی نیستی ولی مراقب باش
چی میگی؟

-من می فهمم تو نمی فهمی... کجا بودی وقتی این آقا کامران جلوی در خونه، کنار بابات
ایستاده بود پوزخند میزد هان؟ وقتی بابات داشت جلوی همسایه ها می گفت عروسش
آبرو برایش نگذاشته... تنش می خواره ...

زیر سرش بلند شده بعد کوبوند توی گوش من از همه جا بیخبر تو کجا بودی؟ غیرت نداری
که اگر داشتی نمیگم برای همیشه ولی حداقل برای مدتی دنبالشون راه نیافتادی... تو با
رفتنت به همه فهموندی حق با کامران و کیارش و بابات بوده .

خودم از کارم پشیمان بودم اما خسته شده بودم از بس باید می گفتم اشتباه کردم و حق با
سحر است:

-بابامه... گفت به من احتیاج داره رفتم کمک... پس دیروز حالت برای این بد شده بود که من
رفتم پیش بابام؟ یعنی توقع داری بچسبم به تو؟

چانه اش از بغض لرزید. چند ثانیه به چشم های من با دلخوری خیره نگاه کرد. طرز نگاهش
اعصاب خرابم را خط خطی تر کرد:

-چی؟ چه مرگته؟ بنال بینم... تموم نشد این کینه شتری؟

باز هم فقط نگاه کرد. هاله اشک درون چشم هایش داشت جانم را می گرفت اما دست
خودم نبود. باید حرصم را سر یکی خالی می کردم و چه کسی بی پناه تر از زن آدم که
نمی تواند به قهرش ادامه دهد و برای همیشه برود؟

-توقع داری چه کار کنم؟

لب هایش را به داخل جمع کرد و همینطور خیره به من چند باری نفس کشید. لحظه ای کوتاه پلک هایش را روی هم فشرد و دوباره نگاه پر از کینه اش را به من دوخت:

-زورت به من رسید؟ باشه!

-چرت و پرت نگو ...

با دست اشاره کرد سکوت کنم. هم زمان صدای مادرم از بیرون آمد:

-سیاوش... بیا اگر ناراحته ما بریم .

دلم می خواست سرم را محکم به دیوار بکوبم:

-همین رو می خواستی ؟

با بغض پوزخند زد و خودش را بغل گرفت:

-نتونستم حالیت کنم جایگاهم توی زندگیت چیه... دیگه مهم نیست. همه دنیا بعد از این به

من تهمت بزنند یا گناه خودشون رو گردنم بندازند جیکم در نیامد... اشتباه نکردم که روت

خط قرمز کشیدم ...

-به درک!

خواستم سراغ مادرم بروم که دائم صدا می زد اما سحر از حمام بیرون آمد و مانع شد:

-سیاوش صبر کن... من دیگه باختم تموم شد ولی اگر دختر دار شدیم و عموش یا پدر بزرگش به خاطر گناه نکرده بهش سیلی زد تو چه کار می کنی؟ جوابت مهمه چون ممکنه مجبورم کنی هرگز بهش اجازه ندم به دنیا بیاد که اون روز رو ببینه .

دیگر مغزم کار نمی کرد. طوری بازویش را فشردم و رویتخت پرتش کردم که از درد صورتش جمع شد:

-دفعه آخرت باشه با بچه منو تهدید می کنی... مگه من ازت خواستم بچه دار بشیم؟ من که داشتم تمام جلسات مشاوره رو می رفتم... می دونی توی این مدت چقدر خرج جنابعالی کردم؟

جای دست مرا با ماساژ می داد و با نگاهش مرا میکشت:

-سیاوش... داد بزن... کتک بزن... هر کاری دلت می خواد بکن. قبلا زندگی خودم بود خفه خون می گرفتم الان زندگی این بچه وسطه... من حتی اگر بترسم یا کم بیارم نمی تونم کوتاه بیام. ازت یک سوال پرسیدم. همین الان دختری از در اومده با گریه بهت میگه عمو کامران جلوی همه زد توی گوشم بهم تهمت ناموسی زد. تو چه کار می کنی؟

لب باز کردم جوابش را با تندی بدهم اما خودش گفت:

-برو مادرت منتظره. الان هیچی نگو چون هر حرفی بزنی از روی فکر نیست ولی مدیون این بچه ای اگر بهش فکر نکنی. امشب که هیچ ولی فردا تا شب وقت داری بهمن جواب بدی ..

-مثلا جواب ندم چی می شه؟

-چیز خاصی نمی شه اما من هم باید تصمیمات جدید برای حمایت از این بچه تنهایی بدون تو بگیرم. حالا برو به کارت برس. من هم دوش می گیرم میام برای سی نفر مهمونی که مثلا میان عیادت بیمار حمالی کنم .

دوباره مادرم صدا زد:

-سیاوش!

تقریبا داد کشیدم:

-الان میام .

قلبم می سوخت وقتی از اتاق بیرون رفتم. کلی کارداشتم و نمی توانستم خانه را ترک کنم. مجبور بودم در یک جنگ نابرابر بمانم که مرا در منگنه می گذاشت تا بین بی احترام کردن مادر و خانواده ام یا خط کشیدن روی حرمت زن و بچه ام یکی را انتخاب کنم. هر چه از خودم می پرسیدم جوابی نمی یافتم. کدام به دیگری ارجحیت دارد؟ چطور بدون شکستن دل کسی کار درست را انجامدهم؟ حالا چطور از دل سحر در بیاورم؟ مگر یک نفر چقدر گنجایش دارد که من باید داشته باشم؟

روی کاناپه نشسته بودم و گوش هایم تیز شده بود مکالمات بین زن ها را بشنوم. وانمود می کردم در حال تماشای اخبارم اما تمام حواسم به حرکات زن ها بود.

سحر یک ثانیه هم نتوانست استراحت کند. پیشنهاد دادم غذا از بیرون می گیرم اما حریف مادرم نشدم. تا من با رستوران تماس بگیرم با سرعت هرچه تمام تر برنج خیس کرد و دو مدل خورشت بار گذاشت که از پول خرج کردن منصرفم کند .

بی هدف شبکه های تلویزیون را بالا و پایین می کردم اما زیر چشم داشتم به سحر که روی زمین آشپزخانه نشسته کاهو خرد می کند نگاه می کردم. دلم برایش کباب شده بود. رنگ به صورتش نداشت و باید برای کلی آدم در این خانه کوچک غذا می پخت. دائم می گفتند برو استراحت کند اما مگر می شد؟ تعارف خرکی که می گویند همین است. تا جاییکه می توانستم کمک کردم. باین برنامه احمقانه شان که حدس می زدم زیر سر پدرم است باعث شدند نتوانم به مغازه بروم. هزار بار شنیدم که مادرم گفت خانه کوچک است و پذیرایی از خانواده پرجمعیت ما سخت می شود. همین حرف ها را زده بود که من دائم در حال بزرگ کردن خانه و دور شدن از معنای حقیقی زندگی بودم.

آنقدر گفت که بالاخره مجبورم کرد جوابش را با تندی بدهم. اسمش عیادت از بیمار بود، رسماً سحر آخر شب داشت وسط خانه غش می کرد. آب قند که بالای سرش هم می زدم دلم می خواست بغلش کنم چند ساعتی

دوتایی زار زار گریه کنیم. پدرم به تمام آرزوهایش رسیده بود. بالاخره عروسش باردار بود و آن شام لعنتی که دائم جلوی دوست و آشنا می گفت در خانه پسر بزرگش نخورده را نوش جان کرده بود. حالا باید فکری به حال خانه کوچک ما می کرد که باعث کثر شأنش بود.

چهار نفر فامیل میان زشته... تو که خونه به اون بزرگی داشتی چرا فروختی؟

من که حرفی نمی زدم اما الحق این خانه خیلی هم کوچک نبود. دو اتاق خواب نورگیر داشت. سالن و آشپزخانه اش هم مناسب بود. با این حال جایی برای برگزاری مهمانی

های پر جمعیت خانواده ما نداشت. به قول معروف توی چشم نمی رفت. خار نمی شد در چشم دیگران که با خودشان بگویند عجب خانه محشری دارد این سیاوش!

-خودم برات خونه خوب پیدا می کنم. یکی هست صد و شصت متری... چهار تا اتاق خواب داره نزدیک خونه ما

...

جمع و جور کن آخر هفته معامله کنیم .

زیر چشمی دیدم که سحر با بغض خم شد جلوی پدرم و سینی چای را نزدیکش گرفت :

-به به عروس گلم... این چای خوردن داره ...

رنگش به سفیدی گچ دیوار و لب هایش شبیه جسد بوداما هر بار پدرم «عروس گلم» می گفت مویرگ های گونه هایش از خشم پر از خون می شد. دیروقت بود و هنوز همه در آشپزخانه مشغول تمیزکاری بودند. خانه برق می زد. دل من فقط تیره و کدر شده بود. انگار تمام کثافت های گوشه و کنار خانه را جمع کردند در دل من ریختند. شک نداشتم دل سحر از من هم کثیف تر شده.

همین چند شب پیش با هم در این خانه جشن گرفتیم. یکدیگر را بغل کردیم و با دل

های پر از امید برای آینده خواب های خوب دیدیم .

در میان مردهای خانواده نشسته بودم و در سکوت تماشا می کردم. هر بار چشمم به کیارش و کامران می افتاد سؤال سحر در گوشم نجوا می کرد. دخترم آمده و با چشم گریان از ظلم عمو یا پدر بزرگش می گوید. جواب من چه خواهد بود؟

پدرم نقشه می کشید هر چه زودتر ما را از شر این خانه کوچک نجات دهد. حتی با بنگاه دوستش نصفه شبی هماهنگ کرد. چندین بار سراغ جهیزیه سحر را گرفت و من جواب های پرت دادم. مگر چیزی هم از آن اثاثیه مانده بود؟ ظرف ها را که شکستیم. مبل ها نیاز به تعمیر داشت ولی در این خانه جا نمی شد. خودم به همسایه فروختم و مبل جدید خریدیم. شاید پدرم توقع داشت حالا که تغییر دکور دادیم پدرزنم پولش را بدهد.

عجیب بود که این همه حساب و کتاب پای یک زن نوشته می شود و آنقدر فشار روحی به او می آورند که به مرگ خودش راضی شود اما کسی زورش نمی رسد از مردها حساب پس بگیرد. بعد از این همه سال زندگی مشترک هنوز حرف نامزدی که گرفته نشد، فرشی که کوچک خریدند، جهیزیه فلانی که بهتر بود تمام نمی شد. گفتنش راحت بود چون با چرتکه می شد حسابش را در آورد اما کسی نمی توانست ارقام کلاهداری بزرگی که از ناموس یک دختر با وعده های پوشالی و نادیده گرفتن انسانیتش شده را محاسبه کند زیرا همه چیز پشت پرده اتفاق می افتد و گفتنش قباحت دارد.

ترانه زودتر از همه آهنگ رفتن کرد. بقیه هم بالاخره بلند شدند و راه افتادند. در میان شلوغی خدا حافظی، سحر نزدیکم شد و در گوشم نجوا کرد:

– می شه ازت یک چیزی بخوام سریع بدون سؤال انجامش بدی؟

سری به علامت تأیید تکان دادم و صورتم را نزدیک تر بردم تا بشنوم چه می خواه د:

-سریع برو توی اتاق ببین مامانت داره چه کار می کنه؟سریع ... همین الان ...

نگاه معناداری به او کردم و کلافه به اتاق خواب رفتم. در را تا آخر باز کردم و دیدم مادرم پشت تخت نشسته یا تقریبا دراز کشیده دستش تا شانه زیر تخت خواب است: -مامان؟!

صدای مرا که شنید وحشتزده هین بلندی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت:

-وای مادر ترسیدم... انگشترم افتاد زیر تخت ...

بی فکر جلو رفتم تا کمکش کنم. کنار تخت روی زانو نشستم و دستم را روی سرامیک های زیرش کشیدم:

-مطمئنی افتاد زیر تخت؟

-آره خودم دیدم لیز خورد رفت پشت پاتختی زیر تخت ...

دستم را به سمتی که می گفت کشیدم اما چیزی نبود.

خودش گفت:

-اِه... اینجاست!

ندیدم از کجا برش داشت. بلند شدم و صاف ایستادم.

داشت انگشتر را در دستش می کرد:

-این طرف بود ...

جایی که نشانم داد زیر تخت نزدیک ریشه های فرش بود. مانتو پوشید و صورتم را بوسید:

-قربونت برم... الهی به سلامتی خوشبخت باشید . محکم بغلش کردم. خجالت کشید و خندید خودش را جمع کرد:

-نکن سیاوش زشته!

فاصله گرفتم و ابرو بالا دادم:

-زشته مادرم رو بغل کنم؟

-گمشو... بزرگ شدی... خجالت می کشم .

هر دو با هم بیرون آمدیم. با علامت چشم و ابرو به سحر اشاره کردم چیز مهمی نبوده. جلوی در که خداحافظی می کردیم خم شدم کفش هایم را بردارم تا پایین بدرقهشان کنم اما سحر ضربه ای به کتفم زد و ابرو بالا انداخت که نروم. مادرم هم دید. برای همین گفت:

-دیگه نیا سیاوش... ما رفتیم خداحافظ .

قبل از اینکه به آسانسور برسم درش بسته شد .

برگشتم سمت سحر و پرسیدم :

-چرا؟ باید لحظه آخر کرمت رو می ریختی؟ نترس دیگه نمیان .

با سر اشاره کرد داخل شویم. وسط نشیمن ایستاد و با لحنی آرام پرسید:

-مامانت داشت توی اتاق چه کار می کرد؟

کلافه دست هایم را با ضرب بالا و پایین بردم:

-وای سحر... به خدا دیگه جون ندارم اعصابم نمیکشه... یه چیزی بهت میگم بعد
تا عمر دارم باید تقاص پس بدم... بسه دیگه بریم بخواییم ...

-می دونم سیاوش خیلی به دوتامون فشار اومد ولی این خیلی مهمه... دقیق بگو مادرت
توی اتاق خواب داشت چه کار می کرد؟

-هیچی آخه مادر من توی اتاق خواب پسرش مثلا باید چه غلطی بکنه؟

-همین دیگه... نخواستم پایین بری که بعدا گردن من نیافته... دنبالم بیا ...

وارد اتاق خواب شد و ایستاد تا من هم بروم. دست به کمر کنارش ایستادم و طلبکار
پرسیدم:

-هان؟! بفرما دیگه چه خوابی دیدی

? از حرص لب هایش را جمع کرد:

-نکن این ریختی... رو مخ سر من راه نرو سحر اندازه کافی اعصابم خراب هست ...

-باشه... سیاوش مادرت کجا داشت مانتو می پوشید

؟

-ای بابا... ول نمی کنی ها ...

بدون اینکه جوابش را بدهم سمت کمد رفتم و لباس راحتی بیرون کشیدم اما دست بردار نبود:

-چرا جواب نمیدی؟ چیزی رو داری قایم می کنی من تو رو نشناسم سحر نیستم .

-چی رو دارم قایم می کنم؟ مگه قتل کرده توی اتاق پسرش لباس عوض کرده؟ کمی صدایش بالا رفت:

-سیاوش... همین الان به من بگو مادرت کجا داشت مانتو می پوشیدی؟ یا خودت بگو یا کل این اتاق رو توی سر هر دو تامون خراب می کنم ...
با دست به جایی که مادرم ایستاده بود اشاره کردم:

-اونجا...خب که چی؟

نگاهی انداخت و قدمی عقب رفت:

-برو اونجا تا بهت بگم .

رفتم جایی که مادرم ایستاده بود و پا به زمین کوبیدم:

-تموم شد؟ یا هنوز ادامه داره؟

متفکر نگاهی به اطراف من انداخت و با کمی مکث پرسید:

-وقتی رسیدی ایستاده بود؟

-نه داشت دنبال انگشترش زیر تخت می گشت البته اگر به سرکار بر نمی خوره!

-تشک تخت رو بلند کن .

از تعجب برای چند ثانیه خشکم زده بود. فکر کردم جدی نگفته اما دوباره تکرار کرد:
-نشینیدی؟ تشک تخت رو بلند کن .

-سحر... بسه... من خسته ام حوصله این مسخره بازی ها رو ندارم .

این بار تقریباً جیغ کشید. همزمان بغضش ترکید و اشک هایش مثل فواره بیرون پاشید:

-خسته؟! از صبح به هر سازی تو و خانوادت زدید رقصیدم هنوز نمی دونی معنی خستگی با
حالت تهوع و فشار پایینِ رو به مرگ یعنی چی... بلندش کن وگرنه خودم برش می دارم به
امید خدا امشب هم تا صبح بیمارستان باشیم بردار همین الان!
-سر من داد نکش ها ...

-داد می کشم... می دونی که از هیچی دیگه نمیترسم... ازت چیز زیادی
نخواستم... مردی زورت می رسه من هم اوضاعم طوری نیست قهرمان بازی در
بیارم... بلندش کن نترس نمیگیری ...
-سحر بس کن .

-بس نمی کنم... نکنه تو هم خبر داری؟ آره دیگه بعید نیست از آقا سیاوش... من
چقدر احمقم هی تو رو باور می کنم... چطوری بهت اعتماد کردم؟
عصبی ضربه ای با کف دست بر پیشانی ام کوبیدم:
-وای بسه... بسه لعنتی ...

خم شدم با یک دست تشک تخت را طوری به هوا پرت کردم که به لوستر خورد و زمین افتاد. سحر ر به هیچ وجه حاضر نبود کوتاه بیاید. جلو آمد و گوشه تشک را گرفت. تمام توانش را به کار برد تا بلندش کند. از ترس اینکه بلایی سر بچه بیاورد کمکش کردم. با دقت گوشه تشک را بررسی کرد و بعد زیر پای من خم شد گوشه و کنار جایی که مادرم دنبال انگشترش می گشت نگاه کند .

خیلی نگذشت که ایستاد و با دستش به قسمت پشت تخت اشاره کرد:

-برو خودت ببین .

-چی رو باید ببینم؟

-پشت تاج تخت روی دیوار... وقتی دیدی بیا بیرون کارت دارم .

سحر که از اتاق بیرون می رفت وحشت وجودم را گرفت

پاچه های شلوارم را بالا کشیدم و زانو زدم. به سختی سرم را نزدیک آن قسمت که سحر می خواست ببینم بردم و از دیدن یک تکه کاغذ که با چسب به دیوار وصل شده بود شوکه شدم. به حدی کوچک بود که تصورش را نمی کردم وقتی بازش کنم یک کاغذ لوله شده به طول بیست الی سی سانت درونش جا ساز شده. وسطش

چند تار نخ رنگارنگ بود که به هم گره خورده و آنقدر حرفه ای در قطع مینیاتوری ساخته شده بود که حتی اگر زیر پا می افتاد هرگز تصور نمی کردی جز یک تکه کاغذچیز دیگری باشد .

دست هایم از خشم، بهت، بیچارگی و غم می لرزید.

شبهه کسی بودم که به یک باره لخت شده و راهزن ها همه چیزش را به تاراج برده اند. سحر در آشپزخانه مشغول بود. صدای به هم خوردن ظرف ها می آمد و من جرأت نداشتم سراغش بروم. آنقدر همان گوشه اتاق

ایستادم و به آن کاغذ نفرین شده و گره های تاییده در نخ ها نگاه کردم تا کم کم ذهنم شروع به کار کرد. سال ها قبل دعوی شدیدی سر ازدواج ترانه با شوهرش در خانه ما اتفاق افتاد. پدرم راه افتاده بود دنبال انواع مختلف

جادوگر و فالگیر و رمال که کاری کند این ازدواج سر نگیرد. مادرم را هم با خودش می برد. آن روزها مادرم خیلی عذاب می کشید. گریه می کرد و از فک و فامیل می خواست کمک کنند پدرم دست از این کارهایش بکشد. یک روز که پیش یک دعا نویس رفته بودند، پدرم باسر و صورت خونی به خانه بازگشت. مادرم تعریف میکرد با هم وارد دفتر آن آقا شده اند و طرف گفته کارتنمی گیرد چون زنت اعتقاد ندارد. پدرم در مسیر بازگشت آنقدر خودش را در ماشین زده بود که یک جای سالم روی صورتش نداشت. با یادآوری این خاطره مصمم سراغ سحر رفتم. پشت سرش ایستادم و با اطمینان گفتم:

-سحر گوش بده... می دونم الان به چی داری فکر می کنی اما محاله کار مادرم باشه. شاید بابام از این غلط ها بکنه ولی مادرم ...

آرام به سمت من چرخید و جرعه ای از چای درون دستش نوشی د:

-سیاوش توی این یک سال گذشته چقدر تغییر کردی؟

-محاله سحر ...

- فکر می کنی من از کجا فهمیدم؟

- واقعا نمی دونم .

- پس بشین گوش کن... می دونم مغزت داره می ترکه اما باید همین الان نشونت می دادم. اگر خودت نمیدیدی ممکن بود حتی فکر کنی کار من بوده. برای همین نگذاشتم بری پایین که من توی خونه تنها باشم .

- می دونم تو اهلش نیستی .

- بشین!

عصبی بودم اما چاره ای هم جز اطاعت براریم با این مصیبت نمانده بود. روی صندلی بلند کنار کابینت نشستم. سحر یک استکان چای جلوی من گذاشت و خودش سمت دیگر کابینت نشست:

- این مرده که امروز اومد... همین کارگره ...

- اون گفته ؟

- سیاوش دندون به جیگر بگیر تا برات بگم. مگه قرار نشد هیچ چیزی از هم پنهان نداشته باشیم؟ من که می دونم همه چیز آخر می افته گردن این بنده خدا از نون خوردن می افته ...

اصلا این سیاوش سیاه بخت چاره ای هم داشت جز اینکه بدترین اخبار عمرش را بشنود و هی از شرم آب شود ؟

- باشه بگو فقط زود چون می خوام تا نخواییده برم سراغش ...

-تو جایی نمیری ...

-پس من چه غلطی بکنم از دست شماها؟ چرا آرام نمی گیرید؟

-من آرام نمی گیرم؟ باز افتاد گردن من ؟

-خیلی خب بابا... بگو بینم دیگه باید با چی عذاب بکشم؟

دست بردم چای را بردارم اما سحر با حرکتی عصبی استکان را از دستم قاپید و درون سینگ ظرفشویی ریخت:

-سحر دیوانه شدی؟

-آره به خدا... کاملا روانی ام .

در یخچال را باز کرد تمام بطری های آب را برداشت درون سینگ خالی کرد:

-چه مرگت شد دوباره؟

-بده من اون وامونده رو ...

دستم را کشیدم:

-نمیدم... باید برم ازش پیرسم ...

کلافه دست هایش را روی کابینت گذاشت:

-سیاوش... دقت کردی الان چند روزه ما حتی یک کلمه حرف نتونستیم با هم بزیم که

دعوامون نشده باشه ؟

-لابد مادرم جادومون کرده !

-من نمی دونم... به خدا دیگه هیچی نمی دونم... به هرچی دست می زنم وحشت دارم
نکنه چیزی توش ریخته باشه ...

بلند شدم سرش داد کشیدم:

-بس کن داری من هم دیوانه می کنی... اصلا از کجا انقدر مطمئنی که مادرم بوده؟
شاید از قبل توی خونه بوده ندیدیم ...

-چون اولین بارش نیست !

از شوک چیزی که شنیدم چند ثانیه نفسم بند آمد.

انگشت اشاره ام را سمتش گرفتم و با تحکم گفتم:

-سحر بفهم داری چی میگی؟ مادرمه یه کم درک کن .

-چطوری بهت می گفتم؟ هیچ وقت چیزی پیدا نکرده بودم اما به گوشم خورده بود. وقتی

من داشتم به خاطر خساست جنابعالی به عالم و آدم رو می انداختم چند کلمه با تو حرف
بزنند... داشت در به در دنبال جادوگر می گشت تا شرمو از زندگیت کم کنه چون نوه می
خواست ...

لب هایم از حرص نازک شده بود و دندان هایم روی هم می سایید:

-سحر... فقط دعا کن راست گفته باشی وگرنه ...

-وگرنه چه کارم می کنی؟ سرم زن می گیری؟ طلاق میدی؟ بیرونم می کنی؟ بگو دیگه
خجالت نکش ...

میخوام بدونم برای دفاع از اشتباهات خانواده تو دیگه چقدر باید عذاب بکشم؟ یادت نیست؟ چقدر اصرار می کردند که کارگر خونه من بره براشون کار کنه؟ نگفتم خودشصد تا کارگر سراغ داره به کارگر خونه من چه کار دارید؟ نگفتم همون موقع می خواد از زیر زبون علی آقا حرف بکشه؟ گفتمی من روانی ام... از همون علی آقا سراغ جادوگر گرفته... بهش گفته حتی حاضره پنجاه میلیون بده ولی طرف کارش رو بلد باشه... می فهمی سیاوش؟ پنجاه میلیون! من حق نداشتم تقاضای چیزی از تو کنم اما پنجاه میلیون حاضر بود خرج کنه که من خفه خونگیرم ...

-من دستم به علی آقا برسه... امروز اومد اینجا نون و نمک ما رو خورد که این دردرس رو برام درست کنه؟

-احمق... امروز این همه اصراراشون برای کارگر آوردن به خاطر این بود که همین کوفتی رو از علی آقا بگیرند ...

-خودم الان بهش زنگ می زنم... مرتیکه آشغال ...

گویا بنده خدا منتظر من بود. خیلی زود با صدایی خوابآلود جواب داد. سکوت کرد تا من هر چه از دهانم در میآید بارش کنم و در آخر با صدایی که می لرزید گفتم:

-آقا سیاوش حلالم کنید. به خانمت گفتم چون جای خواهری گردنم حق داشت. آخرین باری که آمدم منزل شما سه سال پیش بود. خودت منو بردی خونه مادرت یادت میاد؟ کار خانمت رو مجبور شدم نیمه کاره ول کنم برم خونه ایشون در حالیکه هیچ کاری نداشتم. از همون روز چون می دونست تنها کسی که خانمت توی خونه راه میده منم دائم از من خواست براش یکی رو توی روستا پیدا کنم... همون تیکه کاغذی که دستت رسیده بیست

میلیون پاش پول داده... ببخشید ولی دیدم خواهرم بارداره... وجدانم قبول نکرد به خانمت
نگم...

ادامه حرف هایش را در حالتی خلسه گونه می شنیدم.

روی مبل نشسته بودم با یک دست گوشی را به صورتم می فشردم با دست دیگر بر سرم
ضربه می زدم.

سحر تقریباً وسط آشپزخانه دیوانه شده بود. همه چیز را می شست و بعضی چیزها را دور
می ریخت. از جلوی من قندان برداشت و جلوی چشمم درون کیسه زباله ریخت سپس
سراغ اتاق خواب رفت. شنیدم که علی آقا گفت یک بسته دیگر هم بالای پرده ها خودش
جاساز کرده.

قبل از اینکه سحر بیرون بیاید با عجله روی مبل پریدم و دستم را به جایی که می گفت پشت
میله های پرده نزدیک پنجره کشیدم. از شانس بدم سحر بیرون آمد و خیره به من دست به
سینه ایستاد. پیدا نکردم و ناچار پایین آمدم. بعد از کلی عذرخواهی از آن بنده خدا تلفن را
قطع کردم. حرفی نداشتم به سحر بزنم. فقط به هم نگاه می کردیم. حتی عصبانی هم نبودم.
بیشتر بدبخت بودم.

شب وحشتناکی بین ما گذشت. من نشسته بودم و به حرکات مالیخولیایی سحر با اثاثیه
منزل نگاه می کردم

سوراخی نبود که نگشته باشد. یک کیسه پر از خوراکی و لوازمی که احتمال می داد چیزی روی آن ریخته باشند جلوی در گذاشت و وسط نشیمن از خستگی و ضعف روی زمین دراز کشید. هیچ ایده ای به ذهنم نمی رسید.

دعوا کنم؟ بروم خانه مادرم با مدرک بگویم این چه

کارهایی است که می کند؟ احتمال اینکه اعتراف کند صفر درصد بود. شکی نداشتم همه چیز را گردن سحر یا علی آقا می انداختند با این بهانه که پاپوش درست کرده پای خانواده مرا از خانه اش ببرد. درک نمی کردم، حالا که به خواسته شان رسیده بودند دیگر چه از جان زندگی ما می خواستند؟ هر چه فکر می کردم چیزی به ذهنم نمی رسید. سحر همان جا از خستگی خوابش برد و من تا خود صبح فقط نشستم و تماشا کردم.

روز بعد پشت میز نمایشگاه، بیشتر حرف های مشتری ها را نمی شنیدم. تماسم با دکتر عامری هم نتوانست چیزی را حل کند. چطور تعریف می کردم؟ مجبور شدم فقط اشاره ای به هجوم همه در بیمارستان کنم و بگویم دوباره با سحر دعوا کرده ایم. توصیه اش فقط این بود که خودت می دانی و زندگی ات! مثل اینکه حتی عامری از من امید بریده بود. هر کاری کردم نتوانستم این شجاعت را پیدا کنم همه چیز را با جزئیات برایش تعریف کنم. تف سربالا که می گویند همین است. از کدام یکی میگفتم؟ همان اندک هم که شنید دائم تکرار کرد:

«بین خودت از زندگی چی می خواهی؟»

«یا مثلا گفت:

«تصمیم گیرنده خودت هستی فقط بدون هر تصمیمت روی تمام اطرافیان تأثیر خوب یا بد به بلندای عمرشون می گذاره پس تصمیم نهاییت رو با فکر باز بگیر».

وقتی درباره سؤال سحر حرف زدم چیزی نمانده بود سرم داد بکشد:

–من نمی فهمم چرا از من می پرسی؟ بهترین روش برای پیدا کردن ریشه مشکلات سؤال پرسیدن و در واقع سؤال درست پرسیده... حُب بهش جواب بده ...

حق داره بخواد بدون ستون های خانواده اش روی چه اصلی استوار شده؟ اون بچه فردا تنها پناهش شماها هستید. این همه جنجال برای داشتن یک بچه و حتی نمی تونی یک سؤال ساده رو در حمایت ازش جواب بدی؟ برو بشین خوب درباره اش فکر کن یا این وری یا اون وری نمی تونی هر دو طرف رو با هم داشته باشی و این انتخاب خودت بوده چون همسرت قبلا موضعش رومشخص کرده تو هنوز سردرگمی... مرد یک خانواده سه نفره هستی یا پسر بزرگ یک خانواده پر آشوب که هنوز هیچ فهمی از پدر شدن نداره؟

مثل این بود که بگوید برو توی اتاق و به کارهای بدتفکر کن. شام را در سکوت با هم خوردیم. سحر ظرف ها را جمع کرد و من خودم را مشغول تماشای تلویزیون نشان دادم. چای آورد و با فاصله از من روی مبل تکی نشست. گاهی بدون اینکه متوجه شود نگاهش می کردم. او هم می خواست خودش را مشغول تماشای تلویزیون نشان دهد. کمی بعد برخاست و سینی را از روی میز برداشت. استکان ها را شست و همینطور که از جلوی من می گذشت گفت :

–شب به خیر!

من ماندم تنها وسط نشیمن با یک ریموت که بی جهت دکمه هایش فشرده می شد. مغزم با سرعت در حال تحلیل موقعیتم بود. مهم ترین چیزی که آن لحظه از ذهنم گذشت تصور پیر شدن و همینطور تنها جلوی تلویزیون نشستن بود. روزی که فرزندم خانه خودش باشد و من با سحر تنها بمانیم. آن روز با لایحه می رسید و شکی نداشتم همین قدر تنها باشم.

از خودم پرسیدم آن روز چه کسی را مقصر خواهم دانست؟ خدا می داند که دیگر نام خودم پاسخ به این سؤال زجر آور نبود. همه کسانی که از صمیم قلب دوستشان دارم و از بدی های آن ها چشم پوشی میکنم مقصر بودند. همه آنها که باید آسایش مرا در اولیت بگذارند. تک تک کسانی که نسبت به آنها احساس وظیفه می کنم و در نهایت خودم اما با درصدی بسیار پایین تر نسبت به آخرین باری که این سؤال را روی نیمکت جلوی هتل از خودم پرسیدم. باید افسار زندگی ام را در دست می گرفتم. باید یک بار دیگر خودم را میکوبیدم و از نو می ساختم. خسته بودم اما مجال استراحت نداشتم. یک بچه در راه بود و صبر نمی کرد من در جنگ درونی ام پیروز شوم .

زود دوش گرفته بودم و جلوی آینه اتاق خواب مشغول پوشیدن پیراهنم با دکمه سرآستینم بازی می کردم که صدای سحر را شنیدم:

-صبحانه بیارم؟

زیر چشمی نگاهی به او انداختم:

-الان وقت پرسیدن نیست!

متوجه شدم تعجب کرد. در واقع همین را می خواستم.

روی تخت نشست و پرسید:

چی گفتی؟

-همون که شنیدی... اگر نگران صبحانه خوردن من بودی باید زودتر بیدار می شدی .

-اول صبحی معلوم هست باز چه خبره ؟

-خبری نیست ... تو توقع داری من کامل باشم و همه تصمیماتم درست... توقع زیادی نیست

اگر من هم بخوام به فکرم باشی .

اشاره ای به ساعت روی دیوار کردم:

-داره هشت می شه... مجبور نیستی کاری کنی می دونم خسته ای ...

بالاخره آن دکمه لعنتی بسته شد. یقه آهار خورده پیراهنم را جلوی آینه مرتب

کردم. بدون اینکه مستقیم نگاهش کنم گفتم:

-من هم خیلی وقت ها خسته ام... ولی صبح زود میرم سر کار که اگر یک روز بچه ام

دلش چیزی خواست جلوش خجالت نکشم... مثل همین الان که دو شبه نخواییدم. کسی ناز

ما مردها رو نمی کشه... پول نداشته باشیم یعنی عرضه نداریم. مرد اگر خستگی هاش رو

داد بزنه بهش نمیگن آخی... گناه داره... حقش ضایع شده ...

بهش میگن ضعیف و سوسول!

با دهان نیمه باز روی تخت نشسته بود و خیره به من نگاه می کرد. کتم را از روی

صندلی برداشتم و برای آخرین بار نگاهش کردم:

شانه بالا انداختم و بی خیال ادامه دادم:

- من رفتم که تو تا شب راحت باشی. می دونی که مرد توی خونه بمونه زنش عاصی می شه؟ جای مرد اون بیرونه... نه مثل شما زن ها تا لنگ ظهر روی رختخواب ...

این راه حلی بود که برای مشکلم پیدا کردم. به همه بفهمانم در برابر هر توقعشان باید یکی از نیازهای مراهم جوابگو باشند. با خودم صلح کرده بودم. دیگر خبری از سرزنش های دائمی ام نباشد. من هم آدم حق زندگی دارم. تا این روز به خودم این حق را نداده بودم و اطرافیانم هم باورشون شده بود فقط یک متهم در پسر اتفاق وجود دارد به نام سیاوش! جلوی در که کفش می پوشیدم حضورش را حس کردم.

سحر منصف ترین فرد در زندگی من بود و خیلی زود با اوبه نتیجه می رسیدم. خدا به دادم می رسید با بقیه:

-سیاوش گرسنه نرو... ببخشید از خستگی نفهمیدم چطور خوابم برد .

پاشنه کش فلزی را از جاکفشی بیرون کشیدم و نگاهی به سرش که کج شده بود کردم:

-فکر نکنم اگر مرد بودی کسی بهت این فرصت رو می داد تا ظهر بخوابی. مجرد باشی بهت میگن لاابالی...

متأهل باشی زنت تلفن رو بر می داره به همه خبر میده شوهر بی عرضه اش تا لنگ ظهر خوابیده ...

-این مدل جدیده؟

-مدل جدید!

بدون خداحافظی در را پشت سرم بستم. جلوی آسانسور با خودم فکر می کردم هر چند تقریباً با قهر از خانه بیرون آمده ام اما ارزشش را داشت. کابین آسانسور به طبقه ما رسید اما هنوز در کشویی اش کنار نرفته بود که سحر در واحد را باز کرد. چادر نمازی شلخته دورش پیچیده بود. پابره‌نه نزدیک شد و بوسه ای روی گونه ام گذاشت. دلم آب شد و نتوانستم لبخند زنم.

کیسه ای از زیر چادرش بیرون کشید و دستم داد:

-ناهار بیا خونه استراحت کن. به سلامت عزیزم .

نگاهی به خوراکی های داخل کیسه انداختم. کیک کشمشی مورد علاقه اش با یک آب میوه پاکتی که در بیمارستان خریده بودم:

-ناهار نمیام... کار دارم .

-قه‌ری؟

در آسانسور کنار رفت:

-برو تو... یکی می بینه .

-با قهر نرو... اندازه کافی زندگیمون پر از گند و کثافت بقیه هست .

-تو شروع کن تمیز کردن... من هم میرم جواب سؤالت رو بدم .

وارد آسانسور شدم و چرخ زدم رو به در بایستم. در کشویی که بسته می شد تصویر دهان باز و ابروهای بالا رفته سحر تا فرق سرش دیدنی بود. چند کار عقب مانده داشتم. حدود ظهر فرصتی پیش آمد تا خودم را به خانه مادرم برسانم. به بهانه اینکه خوابم می آید گوشه پذیرایی پشت کابینت های آشپزخانه دراز کشیدم. مادرم چند باری گفت نهار آماده است یا بروم در اتاق بخوابم اما خودم را خواب آلود نشان دادم و گفتم خسته ام.

خیلی طول نکشید که جلسه ای در آشپزخانه برگزار شد

یک بار مادرم آمد روی من پتو انداخت و چک کرد خواب باشم. الحق نقشم را خوب اجرا کردم. طوری خودم را به خواب زده بودم که شک نکنند مخصوصا آنجا خوابیده ام که حرف هایشان را گوش کنم.

طول نکشید که جلسه ای در آشپزخانه برگزار شد. یکبار مادرم آمد روی من پتو انداخت و چک کرد خواب باشم.

الحق نقشم را خوب اجرا کردم. طوری خودم را به خواب زده بودم که شک نکنند مخصوصا آنجا خوابیده ام که حرف هایشان را گوش کنم. پاورچین به آشپزخانه بازگشت و با کمترین صدای ممکن از ترانه پرسید:

-به نظرت دعواشون شده؟ ترانه با لحنی کلافه

جواب داد:

-مامان؟! تموم نشد؟ به خدا من بریدم دیگه ...

-هییس... بیدار می شه ...

-خُب الان خوب شد؟

-این همه پول داده بودم... دیدی گرفت؟ هنوز دستم نرسیده بود که خبر بچه دار شدنش رسید.

منتظر همین لحظه بودم. یک باره از جا پریدم و تا به خودشان بجنبند وسط آشپزخانه ظاهر شد م:

-بگید من هم بدونم... پول دادی چی شد؟ ترانه از گوشه دیوار فرار کرد و مادرم رنگش پرید:

-چی؟

خودش را به ندانستن زده بود:

-شنیدم چی گفتی... توضیح بده من هم بدونم. برای چی پول دادی که زن من حامله شد؟
-هیچی به خدا.

بلند و عصبی داد کشیدم:

-قسم نخور!

از صدای من، ترانه بازگشت. پشت سرش تبسم و شوهرش هم آمدند. نگاهم که به شوهر تبسم افتاد دلمی خواست دندان های مرتیکه را در دهانش خرد کنم.

باز هم تف سر بالایی دیگر! چطور گله می کردم وقتی با برادر بی غیرتم هم پیاله بود؟

-مگه خواب نبود؟ اومدم دیدم دهنتم باز مونده ...

-خواب بودم... ولی شنیدم. برای چی پول داده بودی؟ آرام می پرسم توقع جواب دارم .

-هیچی... اصلا به تو ربطی نداشت. درباره سیما حرف می زدیم .

-درباره سیما؟

-آره... مگه نه ترانه؟

نگاه مردد ترانه بین من و مادرم رفت و برگشت اما گویانمی خواست برای اولین بار تأییدش کند:

-مامان چی گفت ترانه؟

-چرا از من می پرسی؟ از خودش پرس .

-پرسیدم ولی گفت خیلی خری!

-دور از جون من کی گفتم؟

سؤال مادرم را بی رودربایستی جواب داد م:

-خر نیستم؟ از لحظه ای که دوباره بهت اعتماد کردمرداری بازیم میدی... اول که کل

فامیل رو ریختی توی بیمارستان با اون وضع... آبروی من هم اصلا برات اهمیتی

نداشت. فقط می خواستی فرصت پیدا کنی زیربون پرستارها رو بکشی... من هم

خودم رو زدم به نفهمی... فکر نکن حالیم نبود... من دوستت دارم مادرم که هنوز

بهت احترام می گذارم... ولی تو چه کار کردی؟ برای جاساز کردن چرت و پرتات

یک روز کامل با روان من بازی کردی ...

صدایم را بالاتر بردم نه برای داد کشیدن سر مادرم بلکه برای اینکه حرف هایم در گوش همه بماند:

-از همین الان دارم بهتون میگم... پشت دستم داغ گذاشتم روی شماها حساب باز کنم... هر جا از شماکمک خواستم رو سیاهم کردید ...

مادرم میان حرفم پرید:

-باز چی گفته آشوب شدی؟ مگه ما چه کار کردیم؟ از بس تو خونه ات کار کردم زانو هام راست نمی شه ...

بلند تر و عصبی تر داد زدم:

-تمومش کن مادر من... کار کردنت هم بهانه بود... کی ازت خواست؟ من که صد بار گفتم ز من نیاز به استراحت داره مگه کسی گوش کرد؟ آتیش به جونتون افتاده؟ من با علی آقا حرف زدم از همه چیز خبر دارم. یک بار اوایل عروسیمون سحر گفته بود خدا شاهده در دفاعت نفسشو بریدم چون باورم نمی شد... به خدا هر چی می گذره من بیشتر در عجبم که چه بلایی سر خانواده من اومده؟ تو چطور افتادی دنبال بابا؟ بیست میلیون پولدادی برای این؟

دست در جیبم بردم و کاغذ لوله شده ای که از پشت تخت پیدا کرده بودم روی کابینت گذاشتم:

-بیست میلیون مامان؟ فکر کردی این تأثیر کرده؟ من از شخصیتم گذشتم که خاطرات زشت این چند سال از ذهن ز من پاک بشه بعد تو ظرف چند ساعت همه رو گندزدی تازه

خوشحال هم هستی؟ از بس خجالت آورده حتی روم نشد برای مشاور روانپزشکم تعریف کنم... این همه پول چطور دلت اومد به همچین چیزی بدی؟ می دونی چقدر سگ دو زدیم که این پول جمع بشه؟ بعد تو ریختی تو حلق یک مشت خدا شناس؟ مگه پول حروم سر سفره ما اومده؟

می دانستم مادرم گردن نمی گیرد. همه چیز را حواله کردند به علی آقا و گفتند بهتان است. طبق معمول مادرم فشارش بالا رفت و مجبور شدیم به اورژانس زنگبزنیم. پرستار وقتی وارد شد با نیم نگاهی به من خندید و گفت:

– فکر کنم فشار شما بالا تر باشه!

با دست اشاره کرد بنشینم تا فشارم را بگیرد. چند دقیقه قبل شنیده بودم که شوهر تبسم با پدرم تماس گرفت تا خودش را برساند. نمی خواستم با او روبرو شوم اما چاره ای هم نبود. باید کمی هوا به کله ام می خورد.

پرستار را خطاب قرار دادم اما به در گفتم که دیوار بشنود:

– نه برادر من نیازی نیست. من از فو لادم هیچی نمیشه... هر کی دلش پر باشه میاد از سرتا پای زندگی من ومورد عنایت قرار میده اگر هم اعتراض کنم فشارش میره

با لا ...

رو کردم به جمع و خونسرد گفتم:

- ما رفتیم... نمیگم دیدار به قیامت چون دلم اجازه نمیده... ولی از این لحظه به بعد توقع بی توقع... هیچی از سیاوش کسی نخواه. هر کی گفت بی معرفتم یاد امروز بیافته... خوش باشید.

از خانه بیرون زدم اما اصلا پای رفتن نداشتم. دیگه عقم نبود که دستور می داد بلکه خشم فروخورده ام اختیار همه چیز را در دست داشت. کمی در ماشین منتظر ماندم تا اورژانس برود. خیالم که از بابت فشار مادرم راحت شد دوباره برگشتم. ترانه در باز کرد و با دیدن من با تعجب پرسید:

-چی شد؟ فکر کردم رفتی؟

-کار دارم خواهرم... برو تو تا بگم.

هر دو با هم وارد نشیمن شدیم. مادرم اخم کرده بود و نگاهم نمی کرد. روزی بود برای این اخم ها جان میدادم. چه کرد با دل من که اینطور چندش آور بود!

وسط خانه ایستادم و موبایلم را از جیب شلوارم بیرون کشیدم. شماره سحر را گرفتم و بی اهمیت به نگاه های پرسشگر بقیه منتظر ماندم تا جواب دهد. کمی طول کشید تا برداشت:

-جانم سیاوش!

معلوم بود سخنرانی اول صبحم تأثیرش را گذاشته:

-حاضر شو... آژانس بگیر بیا خونه مادر من ...

مکت کوتاهی کرد و گفت:

-سیاوش من اونجا نیام.

-گفتم بیا یعنی باید بگی چشم الان حاضر می شم قله قاف هم بگی میام .

بی معطلی جواب دادنش دل طوفان زده ام را کمی آرام کرد:

-چشم عزیزم .

تلفن را قطع کردم .

همه داشتند به من نگاه می کردند. چرخی زدم و طلبکار پرسیدم:

-چیه؟ به چی نگاه می کنید؟ مادرم رو به ترانه

گفت:

-بابات کی میاد؟

ترانه گویا خبر نداشت که آنطور چشم گرد کرد:

-بابا؟! کی به بابا زنگ زده؟ تبسم جواب داد:

-ما... گفتیم بیاد دسته گل آقا سیاوش جونش رو تحویل بگیره. ندیدی دو دقیقه ای چطور

حال مامان رو خراب کرد؟ الان خوشحال شدی آقا سیاوش؟ تازه خانمش هم باید بیاد رسما

همه به پاش بیافتیم .

آخ که چقدر تا این لحظه سکوت کرده بودم و حرمت نگه می داشتم. وقتش بود خودم را

کامل وسط خانه مادرم خالی کنم:

-شما خودشیرینی می کنی چیزی بهت اضافه می شه؟ خیلی عاقلی جلوی شوهرت رو بگیر

بوی کثافتش خونه رو برداشت .

شوهرش خواست حرفی بزند سرش داد کشیدم:

-اینجا نه... بیرون... همین الان!

مجبورش کردم با هم به قسمت انباری های آپارتمان پدرم برویم. جایی ته حیاط که می دانستم کسی صدایمان را نمی شنود یقه اش را چسبیدم و تنش را به دیوار کوبیدم:

-شنیدم هرز می پری شازده؟

قاعدتا باید هول می کرد یا رنگش می پرید اما خیلی خونسرد لبخند چندش آوری زد و گفت:

-نیست خودت نمی پری؟ اینجا که کسی نیست بخوای جلوش جانماز آب بکشی پسر حاجی!

خون جلوی چشم هایم را گرفته بود. می توانستم همانجا او را بکشم:

-کی این مزخرفات رو به تو گفته؟ کیارش؟ یا کامران؟ -برو بابا... شما عادت دارید مثل کبک سرتون رو بکنید زیربرف... همه عالم از زندگیتون خبر دارند ولی ماشالله به حاشا کردن ...

یقه تیشرتت را محکم تر کشیدم و غریدم:

-کدوم بی غیرتی این مزخرفات رو به تو گفته؟ خدا لعنت کنه اون کیارش بی غیرت رو که راه عیاشی توی اینخونه باز کرد... بین منو... تا امروز سرم گرم زندگی خودم بود ولتون کردم... به گوشم برسه هرز پریدی کاری می کنم

...

نه... اصلا حیایی نمانده بود که جلوی پررویی داماد یک خانواده را بگیرد:

-چه غلطی می کنی سیاوش؟ برو جمعش کن... خوب جا افتاده توی خانواده شما همه پنهانی

هر گهی دلشون می خواد می خورند بعد ادعای قداستشون می شه...

اون از زنت این هم از تو... همه خبر داریم مشکل از توبوده نمی تونستی زنت رو

راضی کنی که بهت خیانت کرد ...

اولین مشت را که به صورتش کوبیدم، خون از دهانش بیرون پاشید. چند قطره ای روی

صورت من ریخت. با پشت دست خون روی لب هایم را پاک کردم. روی زمین به حالت

نیم خیز افتاده بود. از پشت یقه لباسش را گرفتم و بلندش کردم:

-چه زری زدی؟ جرأت داری دوباره بگو ...

-خدا لعنت کنه روزی رو که دختر از خانواده شما گرفتم

یک مشت لات و اوباش تازه به دوران رسیده مگه بیشترید؟

هُلش دادم با سر به کنج دیوار انباری خورد. تا این لحظه احترامم را نگه داشته بود اما دیگر

کم آورد. بی هواچرخید و مشتتی به صورت من کوبید. درگیری ما بالاگرفت. سرایدار

ساختمان با شنیدن صدای شکستن مجسمه ای که گوشه دیوار ورودی انباری ها بود با عجله

خودش را رساند. چند دقیقه بعد پدرم و سرایدار زیربازوی هر کدام از ما را گرفته بودند تا از

هم جدا شویم .

درست وقتی پدرم مرا وسط حیاط هل داد، سحر وارد شد. چند ثانیه مبهوت ظاهر در به داغون من ایستاد. با خودم گفتم به درک که ناراحت می شود. به جهنم که توقع دارد من با آرامش همه چیز را حل کنم. سمت باغچه رفتم و بزاق پر از خون داخل دهانم را روی خاک تف کردم. خم شدم شیر آب را باز کنم که دستش روی دست من نشست:

-بیا با این تمیز کن!

در دست دیگرش یک شال نخی بود. با پشت آرنج دستش را پس زدم:

-لازم نکرده... برو بالا تا پیام تکلیف زندگیم رو معلوم کنم .

توقع داشتم برود اما خم شد کمی آب برداشت روی صورتم کشید:

-باشه پسرم سخت نگیر. تکلیف زندگیت هم معلومه...

شما تاج سر بنده ای فقط اسم بده جنازه تحویل بگیر .

زیر چشمی نگاهی به نیمرخش کردم. خودش فهمید چطور با دلم بازی کرده.

شالش را زیر آب گرفت:

-شانس آوردی یدکی توی کیفم داشتم. می دونم فاز خشن بودن برداشتی ولی من سیاوش

مهربون ذاتت رو خیلی وقته شناختم .

که صاف ایستادم سحر هم شالش را گوشه باغچه چلاند و ایستاد. نگاهی به پشت

سرم کرد و گفت:

-بابات داره میاد .

پارچه را روی زخم کنار لبم کشید:

- اوچرا با اموال من اینطوری می کنی؟

- الان چه وقت شوخی کردنه؟

- نمی دونم چرا وقتی کتک می خوری جذاب تر میشی!

سرم را نزدیکش بردم و کنار گوشش زمزمه کردم:

- همین چند وقت پیش به خاطر یک دعوی خیابونی کاری کردی که بخوام با ماشین

بپریم توی دره ...

آرام بچ زد:

- می دونم... شوخی کردم جو عوض بشه اندازه کافی آتیشی هستی... آروم بگیر

سیاوش... اجازه نده زهرشون تلخت کنه .

پدرم در یک قدمی ما ایستاد و نامم را صدا زد اما من محو چشم های ملتمس سحر مانده

بودم. ضربه نسبتا محکمی به کتفم کوبید:

- با تو ام... چه خبره اینجا؟

بی توجه به حرکت پدرم شانه سحر را آرام لمس کردم:

- برو بالا امروز قیامت منه!

نگاهش بین من و پدرم چرخید:

- به خدا می سپارمت .

از کنار ما گذشت و به سمت آسانسور رفت. با نگاهم تعقیبش می کردم که دیدم تبسم با توپ پر به سمت من می آید:

-زندگی من به هم بخوره خوشحال می شی؟ ابروهایم را بالا دادم و با لبخند پرسیدم:

-هان؟! نشنیدم؟ چی شد؟ زندگی تو زندگی بود، مال من نبود؟

-من به زندگی تو چه کار دارم؟

-نداری؟ تبسم منم ها... چقدر راحت تو چشم آدم نگاه می کنی دروغ می گید ...

-کی به تو اجازه داده روی شوهر من دست بلند کنی؟

-دهنت رو همین الان می بندی پشت اون مرتیکه در نمیای... برو گمشو بالا خودم بهتر می دونم با کی چطوری رفتار کنم .

پدرم مرتب می پرسید چه شده اما جواب نمی گرفت. چشم های به خون نشسته و صورت

کبود مرا که می دید جرأت نمی کرد زیاد مداخله کند. تبسم را به زور تا جلوی آسانسور

کشیدم. سحر زودتر بالا رفته بود .

دکمه را فشردم و به حالت دستوری گفتم:

-میری بالا پیش زن ها... مشکلتون با سحر باید همین امروز حل بشه من دیگه با کسی

شوخی ندارم... زن من از این در بیاد بیرون بگه نشد یعنی دیگه نه من نه شما...

آخرین وظیفم در برابر توی خواهر، سفت کردن کمر بند شوهرت بود... مهم نیست قدر نمی دونی من کار خودم رو می کنم ...

خواست اعتراض کند اما چنان داخل آسانسور هُلش دادم چاره ای جز سکوت نیافت. من نمی خواستم دوباره به جایگاه سابقم در خانواده بازگردم اما دیده بودم وقتی یک زن از طرف خانواده اش حمایت نمی شود به هر خفتی تن می دهد تا با طلاق، دوباره قدم به خانه پدرش نگذارد. پدر من که چیزی نمی فهمیدم. برادرهایم در عالمی دیگر سیر می کردند. مادرم دنبال رویِ مردش بود و حالا می فهمیدم چقدر بیچاره است. خواهر هایم

مشکلاتشان را پنهان می کردند مثل هزاران زن دیگر تا بین شوهر و برادرشان کدورت پیش نیاید. قیامت من بود زیرا حتی نمی خواستم یک روز را در این جهنم سپری کنم. به خاطر خودم و سحر نبود بلکه فقط به خاطر بچه بی گناهم باید این مبارزه احمقانه به خط پایان میرسید .

داماد ما هم مثل تمام مردهایی که می شناختم عذر و بهانه آورد. خیانت های مکرر پدر و برادرهایم را لیست کرد. حتی خیلی چیزها را گردن تبسم انداخت. کاری که هر مردی برای توجیه نجاست خودش می کند .

تازه فهمیدم چقدر پشت سرم حرف بوده. همه فکر می کردند در مدتی که سحر را در آن خانه تنها گذاشته ام زیر سرم بلند شده. سحر برای پس گرفتن من تن به بچه دار شدن داده و هیئات... قصه زندگی ما از زبان مردم با روایتی عجیب و غریب چنان با هیجان تعریف می شد که خودم فکرم افتاده بود. هر کس به خودش اجازه داده بود بُرد و بدوزد. حتی برای حرف هایشان مدرک داشتند .

عجب مدارک درستی! یک مشت خزعلات و چرندیات که دور هم بلغور کرده بودند و حتی توضیحات من نمی

توانست تصویر ذهنی ای که خودشان ساخته اند را مخدوش کند .

امید بریدم. به جمع زن ها که پیوستیم سحر را گوشه ای ساکت یافتم که صورتش از شدت خشم به رنگ بادمجان شده. کنارش نشستم و گوش کردم. هیچ چیز جدیدی بین مکالمات نبود .

به حرف سحر رسیدم که می گفت روزی که بچه دارشویم اوضاع بدتر هم خواهد شد. تا این لحظه خیلی از حرف ها ناگفته مانده بود. خودشان زن بودند اما از ضعف مادرانه یکدیگر علیه هم استفاده می کردند. جالب است چنین رسمی بین مردها نیست. ما مردها خیلی زود با هم متحد می شویم و به آسانی یکدیگر را می بخشیم.

حالا که همه می دانستند سحر به خاطر بچه مجبور به تحمل خیلی چیزها خواهد بود و طلاق گرفتنش برای همیشه منتفی است آنچه نباید به زبان می آمد را فریادمی زدند . عجیب تر اینکه سحر یک کلمه حرف نمی زد. سؤال میکردیم، با نگاه معنادارش جواب می گرفتیم. سکوتش میگفت بس است. کیارش، کامران و سیما هم با تماس تبسم و شوهرش به جمع ملحق شدند. دیدم که تبسم سمت آیفون دوید دست سحر را گرفتم: -پاشو بریم .

نگاه بی جانش را بالا کشید تا به من رسید:

-پاشو سحر... دیگه اینجا جای ما نیست .

بدون هیچ سؤالی بلند شد و ایستاد. با ورود کامران و سیما متوجه دلیل این حرکتش شد. دستش را محکم گرفتم. گرم و حمایت گر فشردم تا مردانگی ام را حس کند. مادرم اصرار داشت بمانیم. بازوی سحر را گرفته بود و قسمش می داد. دیدم که دلش سوخت و نگاهی به من کرد تا روی مادرم را زمین نیاندازم. به همین آسانی دلش نرم می شد اما اصلا چیز خوبی نبود. همه فهمیده بودند می شود از انعطاف پذیری بیش از حد سحر سوءاستفاده کرد و کسی هم پشتش نیست. دست

مادرم را آرام از بازوی سحر جدا کردم. با لحن مهربانی گفتم:

-مامان بهتره بریم .

-جان مامان لج نکن .

-لج نیست... دلم نمی خواد امشب کار به جای باریک بکشه... بمونم یکی توی این خونه امشب خونش ریخته می شه... این رسمی که پیش گرفتید عاقبتی نداره.

شما زندگی خودتون رو بکنید اجازه بدید ما هم زندگی خودمون رو داشته باشیم. دیگه داره دعوا ناموسی میشه من حتی بخوام هم نمی تونم بگذرم... این وضعیت بوی خون مید

... ه

صدای کامران را از فاصله نسبتا دوری شنیدم که بهتمسخر گفت:

-شما خیلی هنر داری شلوار خودت رو بکش بالا... ما ازپس خودمون بر میاییم .

خطاب به مادرم انگشت اشاره ام را سمت کامران گرفتم:

-شنیدی؟ بوی خون میاد. اجازه بده ما بریم .

مادرم سکوت کرد. ما به سمت در چرخیدیم اما صدای کامران را شنیدم که به شوهر تبسم گفت:

-خودش ختم روزگاره... زنش بدتر از خودش... واسه ما جا نماز آب می کشه. رو پیشونی ما هم نوشته خر... صدای ضبط شده زنش رو دارم مدرک بالاتر از این؟ علنا برای زنش مکان جور کرده بود... مرد نیستی بگو نیستم چرا عقده هاتو سر ما خالی می کنی؟ دست سحر درون دستم فشرده شد و لرزید. مادرم وحشتزده بازوی مرا چنگ گرفت و هر دو در سکوت منتظر شدند عکس العمل مرا در برابر سخنرانی کامران ببینند. من مثل مجسمه جلوی در ایستاده بودم و فقط گوش می کردم. آخرین کلمات را که شنیدم دست سحر را رها کردم:

-برو تو ماشین!

یک دعوای عادی بین برادرها نبود. بوی خون می داد.

بحث ناموس وسط بود. اصولا در هر خانواده ای اگر کاربه چنین جاهایی بکشد یکی سکوت می کند و نهایتا مجبور به آشتی به خاطر بزرگترها می شوند. من کاری کردم که هرگز کسی جرأت نکند از من بخواهد آشتی کنم.

طوفان من قصد فروکش نداشت. تا این لحظه خودمهم از برخورد تند کیارش و کامران می ترسیدم. همه میدانستند این دو برادر من اگر لازم بدانند کل ارادل و اوباش تهران را با یک تماس جمع می کنند. اگر همین دعوا در آهن فروشی یا جای دیگری جز خانه مادرم اتفاق می افتاد شک نداشتم کار به چاقو کشی می رسید. با اینکه دستشان بسته بود اما به جاهای بدی رسید. پلیس را خود پدرم خبر کرد تا ما یکدیگر را نکشیم.

بالاخره در درمانگاه نزدیک خانه مادرم با چند بخیه ای که به سر من خورد و بینی شکسته
کیارش هر کدام به سوی سرنوشت خود رفتیم. آن شب من روی کسی خط نکشیدم بلکه
خودش ان رنگ قرمز برداشتند از سر تا پای خودشان را خط خطی کردند. من و سحر که از
بقیه جداشدیم می دانستم قرار است مدتی طولانی هیچ کدام از اعضای خانواده ام را نبینم.
یک روز برایم کابوس بود اما حالا حس می کردم ضروری ترین اتفاق ممکن همین دوری از
عزیزانم خواهد بود. شاید هم باید زودتر اتفاق می افتاد و من خیلی برای دفاع از خودم
کوتاهی کرده بودم.

تا به خانه برسیم سکوت سنگینی بین ما حاکم بود.
جلوی در کفش هایم را در می آوردم که مرا صدا زد.
سرم پر از درد بود.

آثار کتک کاری با هم خون های خودم، فقط جسمم رانمی آزرده بلکه روحم را
زخمی می کرد:

-سحر لطفا... من حال خوب نیست الان اصلا ...

حرفم را قطع کرد:

-معذرت می خوام سیاوش... خیلی در حقت اشتباه کردم. شرمنده ام... عزیزم جبران
می کنم.

به حدی اعصابم متشنج بود که محبتش آرامم نمی کرد

مچ دست هایش را گرفتم و از خودم دورش کردم:

-سرم درد می کنه... امشب هیچی نگو.

نه تنها آن شب حرفش را پیش نکشید، شب های بعد هم سکوت کرد. آرامشی در کار نبود فقط هیچ کدام دیگر توان باز کردن موضوع را نداشتیم. من از آن روز تا جایی که در توانم بود از خانواده خودم فاصله گرفتم. تماس های پر التماس مادرم برای دعوت به شام و نهار یکی در میان پاسخ داده می شد. پدرم دو بار به مغازه آمد و هر دفعه تا حس کردم دارم گولش را می خورم به بهانه کار بحث را خاتمه دادم. با اینکه خودم از سحر خواسته بودم درباره اتفاقات خانه مادرم حرفی نزنم اما کاملاً مشخص بود که یک روز دوباره مجبوریم با خانواده من روبرو شویم. مثال سحر شبیه زن هایی بود که می دانستند مشکلشان حل نشده فقط سکوت کرده بودند زیرا باور داشتند حرف زدن چیزی را حل نمی کند.

آن روز قرار ملاقات با دکتر داشتیم. اولین بار بود که برای سونوگرافی و معاینه های لازم دوران بارداری می رفتیم

طبق معمول دیر رسیده بودم. در انتظار کلمه ای غر شنیدن داشتم جان می کردم و سحر با آرامش از پنجره ماشین خیابان را تماشا می کرد. مطب خیلی شلوغ بود.

برای اینکه در جمع زن ها نباشم داخل راهرو به انتظار ایستادم. در و دیوار مطب پر بود از عکس بچه و مادرهای خوشحال اما وقتی نگاهم پایین می آمد در چهره خیلی از زن ها خبری از شادی نبود.

حق است که می گویند چهره زن نماینده مردش است

به جز یکی دو نفر بقیه کلافه و خسته خودشان را با حرف زدن سرگرم کرده بودند. آن دو نفر یک تفاوت اساسی با دیگران داشتند. شوهر هر دو درست جلوی پاهای آن ها ایستاده بودند .

نفسی گرفتم و سراغ سحر رفتم. گوشه ای تنها نشسته بود و لیوانی آب در دست داشت. مرا که دید لبخندی زورکی زد. جلوی پایش ایستادم و لیوان را از دستش کشیدم:
-پر کنم؟

-خودم می ریزم. می خوای بشینم؟

-دیگه چی؟ زن حامله ام بلند بشه که من لندهور بشینم؟ هنوز اونقدر که فکر می کنی بی غیرت نشدم .

به سمت آبخوری رفتم و لیوانش را پر کردم. نگاهش رنگ عجیبی داشت. یک جور خاصی مهربان شده بود. لیوان را از دستم گرفت و با دست دیگرش گوشه موبایلش را به سمت من گرفت:

-همین الان اینو دیدم... بخون .

گوشی را گرفتم و نگاهی به پست مورد نظرش کردم.

نوشته بود:

«شاید باور نکنید، اما بعضی مردها سال هایی که می توانند پی خوشگذرانی بروند را کار می کنند و بدبختی می کشند. برای این که اگر زنی وارد زندگی آنها شد بدبخت نشود!»

مردمک هایم بالا آمد و به چشم های منتظر سحر دوختهد:

-الان این مدل جدید دلبری بود؟

لبخند قشنگی روی صورتش بود وقتی موبایلش را از من می گرفت:

-خواستم بفهمی که می دونم .

نگاهی به جمعیت کثیر اطرافم کردم. خم شدم جلوی صورتش گفتم:

-من هم می خواستم که بفهمی ولی این ساکت بودن از کتک زدن بیشتر درد داره. همون

بهتر نفهمی ...

کمی از آب خورد و با چشم های براقش دیوانه ام کرد:

-تنت برای کتک می خواره آقا سیاوش؟

-اوم ...چه جورم!

بلند خندید. توجه بقیه هم به ما جلب شد. با علامت چشم و ابرو تشر می آمدم آرام تر

بخندد اما از اینکه همسرم جزو معدود زن های خوشحال مطب بود به خودم می بالیدم.

بدون من وارد اتاق سونوگرافی شد

انتظار کشیدن در آن محیط شلوغ که جایی هم برای نشستن نداشت واقعا عذاب آور

بود. تصورش را نمی کردم بچه دار شدن تا این حد سخت باشد. حرف های مراجعین

را که می شنیدم دود از کله ام بلند می شد. زنی بود که از تشخیص اشتباه دکتر

معالجش می نالید.

بنده خدا را مجبور کرده بود داروهای مخصوص بیماران کلیوی بخورد در حالیکه اصلا نیازی نبوده و احتمال میرفت جنین ناقص شده باشد. یکی دیگر در ماه پنجم بارداری شبیه بادکنک باد کرده بود. تا سحر از اتاق معاینه بیرون بیاید من از وحشت اتفاقاتی که قرار بود بیافتد داشتم پس می افتادم .

نگاهم بی اختیار روی زنی میخ مانده بود که تمام چهره اش پر از جوش های وحشتناک شده و به منشی می گفت تمام بدنش هم چنین وضعی دارد. سحر دستش را روی شانه من گذاشت که از جا پریدم. وحشتزده به سمتش چرخیدم و دیدم گریه کرده:
-سحر چی شده؟ خدای من چه غلطی کردم... گفت باید سقط کنی؟ فدای سرت من به هفت جدم خندیدم اگر دوباره ازت بچه بخوام .

اولش از تعجب چشم گرد کرده بود و بعد کم کم زیر خندهزد:

-سیاوش؟ چی شد دو دقیقه رفتم؟ صبر کن وقت بعدیم رو هماهنگ کنم بریم بیرون نشونت بدم .

منشی روی کارت، تاریخ مراجعه بعدی را نوشت. حق ویزیت را حساب کردم و دست سحر را محکم گرفتم.

جلوی آسانسور که ایستادیم دستش را کشید. از کیفش برگه های سونوگرافی را بیرون آورد و بوسه ای روی عکس سیاه و سفیدش گذاشت:

-بیا ببینش .

سرم را کمی نزدیک بردم. من که چیزی نمی فهمیدم اما سحر اشک می ریخت و دست روی تصاویر می کشید:

-خدا رو شکر... دکتر گفت وضع دوتامون خوبه فقط بایدبریم داروخانه من قرص بخرم .

-قرص برای چی؟

-ضد تهوع و چند تا قرص تقویتی... چیز مهمی نبودالحمدلله .

تا به ماشین برسیم شرحی درباره اشکال درهم و مبهم تصاویر سونوگرافی داد. تازه داشتم پدر شدنم را باور میکردم. زن های باردار که از کنارمان می گذشتند دست سحر را محکم تر می فشردم. چنین فداکاری بزرگی برای خوشبخت کردن یک مرد ارزش خیلی چیزها را دارد. این را فقط کسی درک می کند که پای درد دل زن های باردار بنشیند و زجری که می کشند را با چشم ببیند. تا قبل ازاین درک صحیحی از آن نداشتم .

جلوی ماشین نگاهی به اندام ظریف سحر انداختم. فقط چند ماه زمان می برد که سحر برای تمام عمرش با این شلوار جین جذب که عاشقش است خداحافظی کند.

کتونی های قرمزش را دیگر نتواند بپوشد. تحمل وزن کوله پشتی اش را نداشته باشد. شاید هم صورتش پر از جوش شود و جای زخم روی پوست لطیفش تا آخر عمر باقی بماند .

سحر آن لحظه برای من عشقی شد به قداست مادرم

همان عشق که کاری می کرد بی عقل شوم. همان احساس که بی منطق مرا تا پای مرگ به خودش وابسته می کرد. هنوز جلوی در مشغول تماشای تصاویر جنینش بود. ماشین را دور زدم و در را برایش گشودم. خجالت نکشیدم کنار گوشش بگویی م:

-خیلی دوستت دارم می دونستی؟ نگاه خیسش بالا آمد و با بغض خندید:

-من هم خیلی دوستت دارم بابایی!

سریع خودش را جمع و جور کرد:

-ببخشید خیلی احساساتی شدم .

نه ماه عذاب... نه ماه درد... نه ماه لحظه به لحظه وحشت از دست دادن موجودی که با یک اشتباه کوچک ما ممکن بود تمام عمرش نقص عضو یا بیماری پیدا کند .

دروغ نیست که وقتی بچه دار می شویم خیلی چیزها بین زن و شوهر تغییر می کند. رابطه ها نزدیک تر می شود.

عشق مرد محک های سنگین می خورد. در واقع تازه مرد می شود. همه چیز تا قبل از آن حکم بچه بازی دارد .

به یک باره می فهمی زندگی خیلی جدی است. باید مسئولیت هر چیزی که تا به حال

از آن شانه خالی میکردی برعهده بگیری. خوابیدن هم بار زندگی بر دوش دارد .

چه شب هایی که تا صبح ناز کشیدم. چه روز هایی که تا شب با استرس وضعیت زن و بچه ام

چیزی از گلویم پایین نرفت. دیدم که زانوهای سحر آب آورد .

بدنش کهیر زد نمی توانست خم

شود بند کفشش را ببندد. تمام دوران بارداری اش را با یک جفت دمپایی ابری گذراند. هر چیزی غیر از آن می پوشید پوستش زخم می شد و احساس خفگی می کرد.

اندام روی فرم همسرم جلوی چشمانم تبدیل به یک بشکه شد. اعتماد به نفسش دود می شد و تنها امیدش یک نگاه یا لحظه ای توجه از سمت من بود .

گاهی یک هفته تمام، چیزی جز ترشی نمی توانست بخورد. نیمه های شب با صدای قرچ قرچ یخ جویدنش بیدار می شدم. کمبود آهن افسرده اش کرده بود. بی دلیل اشکش در می آمد و اواخر دوران بارداری توانایی نظافت شخصی اش را هم نداشت. تنها کاری که به عنوان یک مرد از دستم بر می آمد تماشا کردن بود. یکجور بیچارگی زیبا که نمی خواستم حتی یک ثانیه اش را از دست بدهم. تا جایی که دست من بود همه را از سحر دور نگه می داشتم. وقتی به کمک احتیاج داشت با خودم تکرار می کردم مرا مدیون کرده اجازه ندهم هیچ یک از اعضای خانواده ام کمکش کنند. خودم بار مسئولیت همه چیز را به دوش گرفتم .

در بدترین شرایط سحر مشکلش را با کسی جز من در میان نمی گذاشت و همین رابطه ما را به شدت محکم تر کرد. با همه این هاتا روز آخر چشمش به در خشک شد مادرش سراغی از او بگیرد. سمانه با سحر قهر بود و طبق معمول همه پشتیبانی او را می کردند. بنابراین از من خواست روز زایمانش را از همه پنهان کنم. می گفت بدترین اتفاق ممکن برایش این است که بعد از نه ماه انتظار برای یک تماس خشک و خالی، با حضور در بیمارستان توقع کنندهمه چیز را از یاد ببرد. من هم نمی خواستم این لحظه را

بینم برای همین به هیچکس نگفتم تاریخی که دکتر برای سزارین معلوم کرده چه روزی است. تنها کسانی که خبر داشتند کیان و همسرش، ملیکا و افشین به اضافه شهرام و لیندا بودند. با این حال وقتی در

بیمارستان مشغول انجام کارهای نهایی اداری بودم کارم با اولین مزاحم گره خورد. سمانه!

طبق معمول آمده بود امر و نهی کند. ما از قبل همه چیز را آماده کرده بودیم. سمانه با ورودش به بیمارستان بادی به غبغب داد و خطاب به متصدی پذیرش گفت:

-ما آشنای دکتر جوادیان هستیم. از قبل خواهرم سفارش شده .

-نیازی به سفارش کسی نیست. همسرش همه کارهاش رو کرده .

افتخار داشت... نداشت؟ این که بدون داد و هوار یا توضیح اضافه با عملمان به همه دنیا ثابت کنیم پای عشق هم مانده ایم... یکی شدنمان را می خواهیم جشن بگیریم چه شما باشید یا نباشید. نگاه مغرور سمانه لحظه ای روی من نشست. نتوانست ساکت بماند و متلکی بارم نکند:

-چه عجب! امیدوارم یک بار هم شده طوری با سحر رفتار کرده باشی که لایقشه .

-نتونستم .

می خواست بگوید و از کنارم بگذرد. جواب مرا که شنید متعجب و کمی خشمگین پرسید:

-یعنی چی نتونستی؟

-هیچ وقت نمی تونم کاری که لیاقت سحره براش انجام بدم. دنیا هم به پاش بریزم ارزشش بیشتر از این حرف هاست. با این حال وضع من بهتر از توئه... لااقل من سعی ام رو کردم تو حتی سعی هم نمی کنی... حالا به من گوش بده خانم مثلا خواهر ...

نزدیکش شدم و با لحن خیلی جدی و محکم رو به چشم های منتظرش غریدم:

-اینجا نمون سمانه... زن من از اتاق زایمان بیاد بیرون و ریخت تو رو ببینه، دکورت به هم می ریزه... تو خیلی وقته خواهر سحر نیستی. زن من احتیاج به آرامش داره وجود تو نحسه... من هم نحسی بالای سر عشقم نمیخوام ...

دست به سینه شد و با تمسخر گفت:

-عشقت؟ از کی تا حالا سحر شده عشقت؟ دستی بین موهای پریشانم کشیدم و نزدیک تر شدم: -حق با توست... عشقم نبود ولی شد... درست زمانی که ثانیه های آخر زندگی من بود اومد نشست اینجا ...

دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم:

-درست اینجا... همین وسط... جای سحره و من مثل کوه پشتش ایستادم. سحر دیگه نیازی به امثال تو نداره تا من نفس می کشم. هر وقت مردم بیا قلدری کن. الان هم برو نمی خوام با دیدنت موقع زایمان استرس داشته باشه. می تونی محبتت رو با رفتنت ثابت کنی ...

سریع از کنارش گذشتم و جلوی آسانسور به نگهبان بلند گفتم :

-اگر کسی به خاطر ما خواست خارج از ساعت ملاقات بالا بیاد حتی اگر مادر یا پدر من بود راهش ندید...ساعت ملاقات که شد خودم میام پایین هر کس لازم بود میفرستم بالا ...

چند اسکناس هم جلوی چشم های از کاسه بیرون زده سمانه کف دستش گذاشتم و گفتم:

-مخصوصا این خانم... تا وقتی همسر من نخواستی بالا نیاید .

نگهبان نگاهی به سمانه و صورت سرخ از خشمش انداخت:

-شما بفرمایید من خودم حلش می کنم .

شنیدم پشت سرم داد می زد که هیچ غلطی نمی توانم بکنم و خاک بر سر خواهر هویجش

که زن من شده اماچه باک! امروز برای سحر مهم ترین اتفاق زندگی اش رقم می خورد.

نمی خواستم مثل روز عروسی تلخ ترین خاطره اش باشد. به اتاقتش که رسیدم با دیدن مادر

و پدرم یخ زدم. اصلا نفهمیده بودم کی بالا آمدند:

-شما اینجا چه کار می کنید؟ پدرم با لبخند به سحر

نزدیک شد:

-رو سفیدم کردی عروسم... بینم یه پسر خوشگل تحویلم میدی؟

من می دانستم فرزندم دختر است و بسیار بابت جنسیتش خوشحال بودم. این حرف پدرم

درست قبل از زایمان سحر سنگین بود:

-بچه دختره... بیرون... هر دو ...

سحر لباس مخصوص عمل به تن داشت و واقعا معذب شده بود. با اینکه درد زایمان

نداشت اما به خاطر وزن زیاد و درجه حرارت بالای بدنش نمی توانست خیلی رعایت

پوشش را کند. مادرم دست برد جعبه ای از کیفش بیرون کشید. سینه ریزی داخلش

داشت که به عنوان هدیه آورده بود:

- تو که اجازه ندادی ما عروسمون رو ببینیم... این مال خبر بارداریت که هر چی دعوتت کردم
نخواستی بیای ...

این هدیه را وظیفه خانواده ام و حق سحر می دانستم برای همین دخالت نکردم اما خود
سحر گفت:

-من به طلا و جواهر شما نیاز ندارم... شما با ارزش ترین هدیه رو با به دنیا آوردن سیاوش
به من دادید. همین از سرم هم زیاده .

پدرم گونه هایش از شادی برق می زد:

-حرف نزن... بده من خانم... برات بهترش رو می خرم

صدای سحر لرز محسوسی داشت وقتی بی رودربایستی حرفش را زد:

-شرمنده ... ولی من نمی تونم قبول کنم. بهتره اصرار نکنید ...

وقتش بود خلاصش کنم:

-اینجا نمی شه حرف زد... نه وقتش هست و نه جاش...بفرمایید بیرون اعصاب سحر
نباید قبل از عمل تحریک بشه .

خودم جلو رفتم جعبه طلا را از روی میز غذاخوری مخصوص بیمار برداشتم
سمت مادرم گرفتم:

-بگیر برو بیرون... بابا شما هم ...

می دانستم قدمی بر نمی دارند. خودم بیرون رفتم و پرستار را صدا زدم. جلوی در اتاق کناری ایستاده بود:

-خانم پرستار... مگه من از شما نخواستم کسی دیدن زن من نره؟

با تعجب نگاهی به داخل اتاق کرد:

-وا؟! کی رفته؟ خانم بیا بیرون... آقا شما چی می خوای بالاسر زن زائو؟ الان میان دنبالش بره اتاق عمل... همه بیرون ...

صبر کردم تا هر دو با اخم های گره خورده بیرون بروند .

از دور دیدم که تبسم تازه رسیده و سراغ اتاقش را از قسمت اطلاعات می گیرد. در عجب بودم این جماعت از کجا می فهمند و چطور نگهبان های بیمارستان را دست به سر می کنند؟ سریع پرستار را دوباره صدا زدم:

-خانم من می تونم خواهش کنم هر کس اومد بگید زن من ملاقات ممنوعه؟

-چرا؟

-من حق ندارم برای همسر یک زایمان آروم بدون نگرانی بخوام؟ اتاق خصوصی گرفتم که کسی مزاحمش نشه... دو دقیقه دیگه صبر کن بین اینجا جمعیت موج می زنه... من نمی تونم جلوی کسی رو بگیرم اگر همکاری نکنید .

بنده خدا گویا شبیه ما زیاد دیده بود. با دست اشاره کرد صبر کنم. به اتاقی رفت و با یک تابلو

برگشت. پشت در اتاق سحر آویزانش کرد و دست هایش را به هم کوبید:

-تمام... برو پدر نمونه حالش رو ببر .

علامت ملاقات ممنوع را زده بود. با خیال راحت وارد اتاق شدم. کنار سحر روی تخت نشستم و دستش را گرفتم.

از چشم هایش استرس می بارید. دستش را بالا آوردم و بوسیدم:

-ببخشید اصلا نمی دونم ک ی ...

میان حرفم پرید:

-تقصیر تو نیست. سیاوش بزرگترین اشتباه من و تو این بود از دیگران توقع داشتیم تغییر کنند. راهش همین کاری بود که الان داری می کنی. ما باید هوای هم رو داشته باشیم .

-خوبی؟ می ترسی؟

-خیلی...دلم می خواد الکی گریه کنم .

بلند شدم و زاویه نشستنم را عوض کردم. سرش را آرام به سینه ام نزدیک کردم و دستم را بین موهایش کشیدم:

-عشقم گریه کن...اجازه نمیدم کسی توی اتاق بیاد.

راحت باش. این زمان مال توست. باید کاملا احساس راحتی کنی .

-اگر بمیرم چی؟

نفسم بند آمد. قبلا هم از این سؤال ها پرسیده بود.

عامری می گفت کاملا طبیعی است. نباید زیاد درباره اش حرف بزیم اما اینکه اجازه ندهم خودش را خالی کند هم خوب نیست:

-خدا نکنه... تو قوی هستی از پیشش بر میای. من بیرون منتظرم هر دوتون سالم برگردید.
-کنه دل مادرت رو شکستم.

-نگران نباش. خوشحالم این همه عذابی که کشیدیم روبه یک تیکه طلای بی ارزش نفروختی. هر کس تاوان کاری که خودش کرده میده تقصیر ما نیست.

چند پرستار با هم وارد شدند. آمده بودند سحر را ببرند.

برعکس همیشه که با حضور غریبه ها از او فاصله می گرفتم این بار از جایم تکان نخوردم. همان پرستار که روی در، تابلوی ملاقات ممنوع را نصب کرده بود با دیدن ما لبخند زیبایی زد:

-وای چه صحنه قشنگی دارم می بینم... آفرین همین طور سفت بغلش کن. نگران بقیه هم نباش همه رو بیرون کردیم.

جوابش را با لبخندی زورکی دادم. بغض داشتم و سحر داشت توی بغلم گریه می کرد. تخت مخصوص را آوردند و مشغول تعویض ملحفه هایش شدند. لحظه سختی بود. بیش از حد احساس تنهایی و بی پناهی می کردم.

احتمالا سحر هم فهمید که با گریه گفت:

-خیلی خوبه که تو رو دارم. کاش تو هم وقتی من نیستم یکی پشت بود. تنها شدی سیاوش... کاش بیشتر از بقیه گذشت می کردم.

-چرت نگو... من تنها نشدم. الان شهرام و کیان میان.

همون دو تا جای صد تا برادر دلگرمم می کنند. با خیال راحت برو نگران هیچی هم نباش .

-دعوا نکنی ها .

-وقتی برگردی آب از آب تکون نخورده .

از چند آزمایش مثل اکوی قلب و چیزهای دیگه روی تخت روان خوابید. نگاهش نگران به من دوخته شده بود .

تاجایی که می توانستم دستش را رها نمی کردم. از اتاق که بیرون رفتیم با یک راهروی کاملا خلوت مواجه شدیم.

نگاهی به خانم پرستار مهربان کردم و پرسیدم:

-چطوری بیرونشون کردی؟ خدایی دمت گرم .

خندید:

-ما اینیم دیگه... دم خودت گرم که وضعیت خانمت برات مهم تر بود... تا اتاق عمل می تونی باهش بری .

با هم سوار آسانسور شدیم. زیر لب دعا می خواند و فکش از ترس می لرزید .

-عشق من... نترس... مگه نشیدی دکتر گفت حرارت بدنت مال اعصابه؟

دستم را محکم گرفتم. انگار این آخرین امیدش بود:

-سیاوش اگر مُردم هیچوقت بهش نگو ما چقدر دعوا داشتیم باشه؟ بگو عاشق هم بودیم .

-مگه نبودیم؟ تو جایی نمیری ولی اگر عاشق نبودیم از هم دلخور نمی شدیم ولی حتما براش تعریف می کنم کتکم زدی .
با بغض خندید .

-به این فکر کن وقتی برگردی یک مرد عاشق منتظرت ایستاده که هیچ چیز با ارزشی جز تو نداره .

در آسانسور باز شد. سحر را بردند و من تنها وسط سالن ماندم. تا لحظه ای که مطمئن نشدم وارد اتاق عمل شده خودم را کنترل کردم. پرستار که بیرون آمد و گفت در اتاق عمل را بستند روی صندلی نشستم و دل سنگینم را با گریه خالی کردم. دست کیان که روی شانه ام نشست سرم را بالا آوردم. گذر زمان را نفهمیده بودم. عملش زیاد زمان نمی برد اما تا آماده شود طول می کشید بنابراین هنوز خیلی تا بازگشت سحر وقت داشتیم. کنارم نشست و لیوانی آب با بسته دستمال کاغذی جیبی دستم داد:

-داداش نکن. چیزی نشده. فوقش نیم ساعت دیگه میاد با یه کوچولوی شیطون مثل خودت... برو به صورتت آب بزن سحر این ریختی نبیندت .

برادرم را محکم در آغوش گرفتم و سرش را بوسیدم:

-کیان منو ببخش... خیلی در حقت کوتاهی کردم داداشم. من هیچوقت تو رو نمی دیدم .

خودش را از بین بازوهای من بیرون کشید و با بغض خندید:

-جمع کن بابا حس می کنم داداش گمشده آمیتاباچان شدم... برو آب بزن صورتت اون پایین قوم الظالمین جمع شدند تا قصاص نشید آروم نمی گیرند .

دوباره یاد جمعیت همیشه طلب کار سیاهی لشکر افتادم:

-وای کیان با بابا چه کار کنم؟

-تترس... دو تا عروس گلم یه ذره خلم میگه سحر حرص می خوره زود وزنش بر می گرده همون چهل و پنج مثقال که بود... بشکه تحویل میدی عروسک باربی پس می گیری... بده؟

نای خندیدن نداشتم. دستی به شانۀ اش کشیدم و برخاستم. آب خنک به صورتم زدم
کمی حالم جا آمد

شهرام و لیندا که از پله ها بالا آمدند پشت سرشان سیما را دیدم. شهرام سری به تأسف تکان داد و نزدیکم شد:

-سیاوش خدا بهت صبر بده... باور کن من بودم همه رو از همینجا رد می کردم... نبودی پایین بیینی چه دعوایی با پرستارها راه افتاده بو د .

-فکر کردی رد نمی کنم؟

جلو رفتم و بالای پله ها ایستادم. سیما و تبسم در آخرین پاگرد ایستاده بودند و انتظار کسی را می کشیدند .

چندثانیه بعد کامران و پدرم هم رسیدند. اول سیما چشمش به من افتاد. زودتر از سحر زایمان کرده بود و همه حسابی پز پسرش را می دادند. آنقدر این نوزاد بی گناه را به خاطر جنسیتش در چشم من فرو کرده بودند که بی اختیار نسبت به بچه برادرم احساس تنفر می کردم.

لبخند سیما به من باعث شد بقیه هم نگاهشان به سمت بالا کشیده شود. پدرم چند پله باقیمانده را طی کرد و جلوی من ایستاد انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده:

-چی شد؟ کی میاد؟

-به چه زبونی باید بهتون بگم همه برید؟

-ای بابا... بس کن سیاوش نمی شه که ...

-چرا نمی شه؟

پشت سرش بقیه هم بالا آمده بودند. صدای آه کشیدن مادرم را می شنیدم که گله داشت چرا نگهبان اجازه نداده با آسانسور بالا بیاید. دود از کله ام داشت بلند میشد. دلم می خواست انقدر داد بکشم روح از تنم بیرون برود:

-نیا مادر من... بقیه هم برید... هیچکس اینجا نباشه ...

حریف نشدم. من برای خودم سخنرانی می کردم و از زیردستم یکی لیز می خورد جلوی اتاق عمل سراغ سحر رامی گرفت. کلافه و عصبی دور خودم می چرخیدم و به همه پرخاش می کردم اما انگار داشتم آب در هاون می کوبیدم. لبخند می زدند و دو ثانیه بعد می دیدم یکی

دیگراز دست نگهبان ها در رفته خودش را به آخرین طبقه بیمارستان یعنی بخش جراحی رسانده .

این وسط فقط سمانه کم بود که او هم رسید. با غیض جلوی در اتاق عمل ایستاد و کیفش را بالاتر کشید .

مادرمجلو رفت و سلام کرد. چشم و ابرویی آمد و جواب سلاممادرم را نداد. خدا می داند چقدر ما خانوادگی سحر را بهخاطر رفتار خواهرش شکنجه کرده بودیم و بعد خودمان را به این زن مغرور می چسباندیم. به همین خاطر ته دلم خنک شد سمانه مادرم را ضایع کرد. من مشغول چانه زنی با خانواده خودم بودم اما شنیدم سمانه تلفنی با مادرش بحث می کرد که باید در چنین موقعیتی اینجا باشد اما نیست. مادر سحر زن خیلی لجبازی بود. میدانستم اگر سحر پا پیش نگذارد محال است کوتاه بیاید.

تنها کسی که می توانستم آن لحظه خشمم را سرش خالی کنم کیان بود. بالاخره از یک جایی تاریخ زایمان به گوش بقیه رسیده و جز کیان کسی نمی توانست باشد

جلوی همه بازویش را کشیدم و پرسیدم:

-کیان چرا به همه خبر دادی؟ مگه نگفتم نمی خوام کسی بیاد؟ متعجب جواب داد:

-من؟! اصلا کسی با من حرف می زنه که بخوام خبر بدم؟

برگشتم سمت مادرم و همین سؤال را از او پرسیدم:

-کی به شما خبر داد؟ جوابش مرا شوکه کرد:

-سمانه زنگ زد... ما از کجا باید می دونستیم وقتی شما پنهان می کنید؟ گفت دکترش رو پیدا کرده از اون پرسیده .

پدرم پوزخندی زد:

-انگار ارث نداشته باباش رو خوردیم... خوبه پسر نمی زاد انقدر طاقچه بالا گذاشتی برای خانم... میمیره ما روبینه؟ چه کارش کردیم؟ خیلی هم دلش بخواد ...

خیلی به خاطر دخترم خوشحال بودم. تمام لوازمش را باعشق دو تایی خریدیم و انقدر ذوق دختر بودنش را داشتیم که شبانه روز برایش خیال بافی می کردیم.

برفرض پسر می شد سحر این همه درد نمی کشید؟ یا دردی که برای به دنیا آوردن یک دختر کشیده بی ارزش می شد؟ عرب زمان جاهلیت را مسخره می کنیم و خودمان زخم می زنیم به دل پدری که پشت در اتاق عمل منتظر شنیدن خبر سلامت عزیزش است؟ قفسه سینه ام از درد می سوخت. با خودم نجوا میکردم خدایا چه گناهی در حق چه کسی کرده ام که اینطور باید تقاص پس دهم؟ حال خراب مرا هیچکس نمی دید. همه مشغول حرف زدن با یکدیگر بودند و حتی اعتراض پرستارها هم نمی توانست کسی را به خودش بیاورد .

بالاخره اعصاب متشنجم کار دستم داد. با آخرین قدرت کیف مادرم را از روی صندلی برداشتم و وسط سالن انتظار بخش جراحی پرت کردم. با خشم زیادی که درونم بود فریاد کشیدم:

-برید خونه هاتون... دست از سرم بردارید... همه بیرون ...

سر و صدای ما باعث شد نگهبان های بیمارستان در آنطبقه جمع شوند. عملاً بازوی مادرم و تبسم را گرفتم و به سمت آسانسور کشیدم. آخرین نفری که از سالن انتظار بیرون انداختم سیما بود. همه با دلخوری و غر زنان می رفتند. هر کس اعتراض می کرد بلند می گفتم:

-به درک!

سمانه را نگهبان های بیمارستان هم نمی توانستند بیرون کنند. عصبی شماره تلفن مادرش را گرفتم اما هرچه پشت خط منتظر ماندم جواب نداد. به پدرش زنگ زدم.

کردم که تماس برقرار شد:

-سلام سیاوش جان... به سلامتی مبارک ...

با لحنی خشمگین وسط حرفش پریدم:

-می دونی چقدر سحر منتظر یک تماس خشک و خالی از شما بود؟ هیچ فهمیدید دخترتون چقدر صدمه روحی خورد که مادرش تو سخت ترین روزهای زندگی کنارش نبود؟ مگه جنایت کرده برای اولین بار صدایش توی خونه شما بالا رفته؟ ارزشش رو داشت؟ می دونم نداشت ولی براتون اهمیتی هم نداره. به عنوان پدر سحر ازت نمی خوام. جای پدر سمانه پشت دخترت باش. تصور کن سحر از اتاق عمل بیرون بیاد... چشم باز کنه ببینه نه تنها مادر و پدرش نیستند بلکه سمانه کنار تختش ایستاده...

من وحشی... من کله خراب... من بی کلاس و بی فرهنگ... هر چی بگی هستم. به خاطر من و سحر یا نوهی گناهت نه... بترس گردن سمانه رو بشکنم. زنگ بزن بهش بگو بره چون من انقدر دیوانه ام که خون جلوی چشم هام رو گرفته... بگذارش پای تهدید یا هر چی دلت می خواد ولی اگر تا پنج دقیقه دیگه سمانه اینجا باشه به جون خود سحر که برام از هر چیزی

مهم تره ،عقده این چند سال رو چنان سرش خالی می کنم که وقتی برگردم شناسیش...
البته اگر زنده بمونه .

چی داری میگی سیاوش؟ خواهرشه ...

-دوباره تکرار کنم؟ جمعش کن تا خودم جمع نکردم...همین الان ...

تلفن را روی پدرزنم قطع کردم. از بس حرص خورده بودم که حلقم کویر لوت بود. حس می کردم یک کامیون ماسه بلعیده ام. لیوان یک بار مصرف زیر شیر آب خوری در دستم می لرزید. شهرام کنارم آمد و دستش را رویشانه ام گذاشت. نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. پشت به مردمی که در گوش هم پیچ پیچ می کردند و مرا با انگشت نشان می دادند ایستاده بودم گریه میکردم. کمی آب خوردم اما جوابگوی حنجره زخمی امنبود. شهرام شانه ام را ماساژ می داد اما کلمه ای نمی یافت تا مرا آرام کند. گاهی چرخ می زد و به سمانه که هنوز جلوی در اتاق عمل ایستاده و با تلفنش حرف می زد نگاهی می کردم. خانمی به سمتش رفت و کنارش ایستاد. می دانستم حالا شروع می کند به ابراز دلسوزی برای خواهرش که گیر دیوی چون من افتاده.

مردم که نمی دانستند چه بین ما گذشته... اصلا به کسی چه ربطی داشت؟

خواستم خودم جلو بروم بیرونش کنم اما شهرام دستم را کشید:

-سیاوش... آروم برادر من... بیا به قرص بخور الان زنت میاد بیرون این شکلی تو رو ببینه که بدتره... سحر همانقدر بی منطق نیست نفهمه کاری از دست تو بر نمی اومده ...بی خودی انقدر شلوغش کردی... بیا بخور .

-می دونی شهرام... تمام روز عروسی به من گفتم روز مال ماست... قسم داد به کسی جز خودش اهمیت ندم. حرف کسی برام مهم نباشه. من چه کار کردم؟ تمام مدت تحقیرش کردم. حسرت یک نگاه محبت آمیز من به دلش موند چون من داشتم با همین سمانه خانم کلکل می کردم... می گفت چه کار به حرف سمانه دارم؟ نمی بینم با همه مخالفت ها به من بله گفته و کنارم ایستاده؟ به والله نمی دیدم ...

امروز دیگه تکرار نمی شه درست مثل عروسی ما که خودم شخصا خرابش کردم. الان اگر سحر از من طلاق نگرفته دلیلش این نیست که من جبران کردم. هرگز جبران نمی شه چون زمان به عقب بر نمی گرده تا ابد عقده اش و خاطرات زشتش توی ذهنش می مونه... من امروز رو به هیچ وجه از دست نمیدم حتی اگر لازم باشه دل مادر و پدر خودم بشکنه... صد بار بهشون گفتم این روز می رسه و از دیدن نوه شون محروم میشن. اگر پای حرف خودم نمی موندم فردا بدتر می شد .

باور می کردند سیاوش حرفش باد هواست جدی نگیرید همینطور یکه تاز بزید داغونش کنید. دیگه بچه داره میاد... من باید خیلی محکم روی حرف هام بمونم که اون بچه بتونه به من تکیه کنه... هر بار چی شد؟ زخم زدند و رفتند پی زندگی خودشون، من و سحر موندیم و مشکلات...نباید دوباره اجازه می دادم... خیلی عذاب کشیدم اشک مادرم رو دیدم ولی خودش کرد. هر چی گفتم گوش نداد. من که از فولاد نیستم کم میارم ...

قرص را از دستش گرفتم و داخل دهانم گذاشتم. هنوز آب نخورده بودم که سمانه کیفش را طبق عادت بالا کشید و به سمت آسانسور راه افتاد. چشم هایم رالحظه ای بستم و کمی آب خوردم تا قرص را پایین ببرد.

پلک هایم که باز شد سمانه انگشت اشاره اش را تهدیدوار به سمت من گرفت:

-به اون زن احمقت بگو هر چی سرش بیاد حقشه...

دیگه نه ما و نه شما... بینم چه گلی به سر خودتون میزنید. دفعه آخرش هم باشه بیاد اعصاب ما رو خراب کنه که شوهرش رو دوست نداره... دختره ی دروغگوی دو رو ...

بی خیال دستی در هوا برایش تکان دادم:

-برو بابا... برو به سلامت نینمت دیگه ...

با ضرب در آسانسور را باز کرد و بالاخره رفت. تازه راه نفسم باز شد. سکوت سالن واقعا آرام بخش بود. آبی به سر و صورتم زدم و برگشتم روی صندلی کنار کیان نشستم. گیج و سردرگم از لیندا و شهرام پرسیدم:

-حالا من باید چه کار کنم؟ شهرام خندید:

-هیچی فقط صبر... از این در بیاد بیرون تازه اول مصیبتیه... دیگه نه خواب داری نه خوراکی... کمک هم که نداری کلا پوستت کنده است .

لیندا دلداری ام داد:

-وا؟ یعنی چی کمک نداره؟ نمی شه که سحر تک و تنها باشه... نترس سیاوش جان من هستم. درسته با خانواده ها مشکل دارید اما تا چهل روز زن زائو و نوزاد نباید تنها باشند خدای نکرده اتفاقی نیافته... من هستم کمک می کنم .

نفس راحتی کشیدم:

-لیندا خانم... خیلی ازت ممنونم. من هم می دونم نباید تنها باشم اما خودت که دیدی... از بس دلخوری به وجود آوردند که الان اگر نباشند خیلی کمک بیشتری به ما می کنند .

لیندا سری به علامت تأیید تکان داد اما نتوانست نظرش را نگوید:

-آقا سیاوش ببخشید. می دونم الان موقعیت مناسبی نیست برای گفتن این حرف ولی هر دوی شما مقصرید.

خیلی اشتباه کردید که کار به اینجا کشیده. اگر از روز اول به جای دشمنی با هم مثل دو تا آدم بالغ کنار هم برای خوشبختی می جنگیدید الان همین پدر و مادرت که حتی خودت هم دل آزرده کردند اینطور با بی احترامی نمی رفتند... ببخشید ولی شما باید با آرامش یاد بگیرید کنار خانواده های هم زندگی کنید. توی هر خانواده ای مشکلاتی هست. نمی شه که بدون همه رو کند. دیگه هر طور که تونستید باهاشون برخورد جدی کردید بعد از این حداقل جلوی مادر و پدرت کوتاه بیا. سحر هم باید تمومش کنه .

در این مورد که مقصر خودمان بودیم، کاملاً درست می گفت. از روز اول مثل دو تا آدم بالغ با این نگاه که دشمن هم نیستیم و باید راه مسالمت آمیز زندگی کردن کنار هم بدون قربانی کردن یکدیگر را بیاموزیم شروع نکردیم.

ریشه مشکلات ما در نوع نگاه من روزهای اول زندگی مشترک شکل گرفته بود. دست دوستی به همسرم ندادم و تقاضای دوستی اش را نپذیرفتم .

درخواستکمکش را به چشم دشمنی با خانواده ام نگاه کردم و به جای پیدا کردن راه حل روی صورت مسئله خط کشیدم.

در جواب لیندا فقط سری تکان دادم و در سکوت با افکارم سرگرم شدم. دقایق به کندی سپری می شد اما آرامش خاصی در سالن انتظار حکم فرما شده بود .

قبل از سحر، بیمار دیگری را از اتاق عمل بیرون آوردند.

اول بچه آمد و همراهان بیمار دورش جمع شدند .

از دور نگاهی به موجود کوچک و لطیف درون گهواره شیشه ای مخصوص نوزاد انداختم. با خودم گفتم چقدر زشت است! همیشه از بچه بدم می آمد. تصور اینکه باید بچه خودم را بغل کنم سخت تر شد. منتظر ماندم تا سرپرستار خلوت شود سراغ سحر را بگیرم. دیگری از بخش جراحی بیرون آمد و با دست به من علامت داد جلو بروم:

-خانم من چی شد؟

-حالش خوبه فقط مژدگونی بده تا بگم .

اگر نمی گفت مژدگانی می خواهد از ترس اینکه اتفاق بدی افتاده باشد میمردم:

-من چاکرتم فقط بگو حال هر دوشون خوبه ...

-گفتم که خوبه فقط یه اشتباهی شده .

نفسم را ممتد بیرون دادم و فقط نگاهش کردم .

مردد بودم که آیا کار درستی است پول به عنوان مژدگانی بدهم یا فقط شوخی کرده

که خودش گفت:

-موقع تعیین جنسیت به شما گفتند بچه دختره؟

-بله چطور مگه؟

-اشتباه شده... داری پسر دار میشی آقای پدر... چند دقیقه دیگه تحویل من میدن... می دونم همه مردها پسر بیشتر دوست دارند ...

حقیقتش توی ذوقم خورد. پسر و دخترش آن لحظه واقعا فرقی نداشت. همین که سحر بدون مشکل بیرون می آمد خودش معجزه بود. پرستار که دید بادم خوابیده تعجب کرد:

-وا؟! ناراحت شدی؟

-نه... راستش انتظارش رو نداشتم... چطور ممکنه اشتباه بشه؟

-پیش میاد... اولین بارمون نیست... احتمالا دکتر اشتباه تشخیص داده فقط خیالت راحت هر دوشون سالمند .

نگاهم را رو به آسمان بالا بردم:

-خدایا شکرت .

پرستار رفت و کمی بعد با گهواره شیشه ای مخصوص نوزاد بازگشت. خدا را شکر می کردم

سحر اینجا نیست تا قیافه مرا ببیند. فکر می کردم چندان ذوقی برای دیدن یک انسان

کوچولو که دائم ونگ ونگ می کند نخواهم داشت اما اشتباه می کردم. چشمم که به پسر

افتاد چنان عاشقش شدم کنترلم را از دست دادم. دستم را به محفظه شیشه ای چسباندم و

گریه کردم. برای یک لحظه بغل گرفتنش داشتم جان می دادم در حالیکه تا همین چند ثانیه

قبل در آغوش گرفتن نوزاد به نظرم چندان آور بود. هنوز گهواره را نبرده بودند که سحر

همیرون آمد. نیمه بیهوش بود و ناله می کرد. پرستار بچه را برد و من خودم را به سحر رساندم. به محض اینکه دستش را لمس کردم محکم مرا پس زد و زیر لب گفت:
-ولم کن ازت متنفرم .

لحظه ای یخ زدم. شوکه از حرکت بی اراده سحر ایستاده بودم و با بغض نگاهش می کردم. شهرام ضربه ای به شانه ام زد و آرام گفت:

-وقتی لیندا از اتاق عمل بیرون اومد به من یک فحش خیلی زشت داد که رنگ بادمجون شدم... شانس آوردی فحش ناموسی نخوردی ...

سرش را نزدیک گوشم آورد و آن فحش زشت را زمزمه کرد. به حدی بد بود که در یک لحظه تا بناگوشم سرخ شد. با تعجب نگاهش کردم گفت:

-مال داروی بیهوشیه نگران نباش... دوست داشتنش رو با به دنیا آوردن اون فرشته ثابت کرده. برو دنبالش تا در آسانسور بسته نشده .

همراه سحر تا اتاقش رفتم. گوشه ای ایستادم تا او را روی تخت بگذارند. او می نالید و من اشک می ریختم. پرستار چند بار گفت از روی درد نیست و فقط به خاطر بیهوشی ناله می کند اما دلم آرام نمی گرفت. چند بار چشم هایش را باز کرد و هذیان گفت تا بالاخره از من پرسید:

-بچه رو دیدی؟

کنار پنجره ایستاده بودم. آرام نزدیکش شدم. تردید داشتم هنوز هوش و حواسش کامل برگ شته باشد.

دستی که آنژیوکت نداشت را با ترس لمس کردم. لرزی به تنش افتاد اما دستش را بالا آورد و روی ساعد دست من گذاشت:

-سیاوش بچه کجاست؟

-خوبه عزیزم. دیدمش کاملا سالم بود.

آه کشید و دوباره چشم هایش را بست. کنارش گوشه تخت نشستم و دستش را آرام نوازش کردم. متوجه شدم چانه اش از بغض می لرزد. کم کم مژه هایش خیس شد و قطره اشکی روی شقیقه اش سر خورد. با نوک انگشت گوشه چشمش را تمیز کردم:

-گریه برای چی؟

-خوشحالم... خیلی ترسیده بودم.

-من هم ترسیدم... خدا رو شکر دوتاتون سالمید.

-آره... باید یه نذری بدم. دلم می خواد بیرم شیرخوارگاه ...

-فکر خوبیه... الان فقط استراحت کن باقیش با من ...

-مامانم کو؟

نفسم بند آمد. چه داشتم بگویم؟ از بین تمام کسانی که آمدند سراغ آنکه نیامد حتی جواب تلفن مرا هم نداد میگرفت. همان که از همه واجب تر بود اینجا باشد:

-میاد... تو بخواب الان به هیچی فکر نکن.

با بغض پرسید :

-نیومد نه؟

باید بهانه ای می آوردم:

-مگه ما بهش خبر داده بودیم؟

-می دونست... مگه می شه ندونه؟

-از کجا می خواست بفهمه؟

-من خواهر خودم رو بهتر می شناسم... محاله سمانه پیش دکترم نرفته باشه. همون

دکتری بود که بچه

سمانه رو به دنیا آورد. حتما رفته فضولی مگه می شه نره؟ عجب! پوزخندی به وضعمان

زدم:

-بهتر که نیاد... من می خوام با شما دوتا تنها باشم.

هر وقت خواستی بگو زنگ بزنم خبرش کنم.

با ناامیدی نالید:

-نمی خواد... اگر دوست داشت خودش می اومد.

پرستار که با بچه وارد شد هنوز سحر نمی دانست به جای دختر، پسر کاکل زری به دنیا آورده. برای چند ثانیه هنگ بود. با تعجب مرا نگاه می کرد و توضیحات دکتر رامی شنید.

ما هیچ آمادگی برای داشتن یک پسر نداشتیم. تمام لوازم سیسمونی را صورتی خریده

بودیم و نمی دانستیم چه نامی برای فرزندمان انتخاب کنیم.

پرستار به سحر آموزش می داد چطور به نوزادش شیر دهد. من پایین تخت ایستاده بودم
تماشا می کردم.

وروجک خودش مادرزادی بلد بود چطور اشک مادرش را در بیاورد. دلم برای هر دو
ضعف رفت. دست های کوچکش بی جهت در هواتکان می خورد و گاهی لگد می زد.
پرستار خندید:

-فکر کنم از اون پسر بچه های تخس بشه که از دیوار راست بره بالا... ماشالله خیلی
انرژی داره... حالا اسم پسرمون چیه؟

نگاه سحر بالا آمد و روی من نشست. سحر بعد از جستجو در هزاران سایت و
کتاب لیست اسامی نام

"آریانا" را برای دخترمان انتخاب کرده بود و گزینه ای برای اسم پسر نداشت. با این حساب
باید صبر می کردیم.

شازده تمام برنامه ریزی های پدر و مادرش را از بیخ خراب کرده بو د:

-آریا!

گیج سری تکان دادم:

-چی؟

نگاهی به نوزادش کرد و گفت:

-حالا که آریانا نشد بهش میگویم آریا... خوبه؟ پیشنهاد خوبی بود. دوست داشتم اسم
فرزندم مثل خودم باشد. اصیل و در عین حال وقتی بزرگ می شود از نامش خجالت نکشد.

قبل از اینکه من موافقتم را اعلام کنم پرستار، بچه یا همان آریا جان مرا از آغوش سحر بیرون کشید و به من گفت:

-بیا بابایی... نوبت شماست!

بالاخره آن لحظه ترسناک رسید. لبخندم گواه سر درونم بود. با ترس نزدیک شدم و با اکراه دستم را زیر سرش گذاشتم. حس می کردم هر لحظه گردنش در دستم خردمی شود و از درد جیغ می کشد. یک جور ترس ذاتی نسبت به بغل کردن نوزاد داشتم. نگاه خیره و منتظر سحر بیشتر باعث وحشتم شده بود. با کمک پرستار فرشته کوچکم را به سینه نزدیک کردم و بالاخره با روش درست چند لحظه ای توانستم بغلش کنم اما شروع به گریه کرد:

-وای... خانم پرستار بگیرش... دردش گرفته... بگیرش من نمی تونم.

پرستار زود بچه را از من گرفت:

-آقا چرا انقدر می ترسی؟

دست هایم را جلوی چشمانم گرفتم. انگشتانم به وضوح می لرزید. سحر خندید و گفت:

-بدید به من... هنوز ازش سیر نشدم.

بچه تا خود صبح گریه کرد. هیچکدام نتوانستیم لحظه ای پلک روی هم بگذاریم. تازه متوجه شده بودم چقدر حضور خانواده در چنین زمانی اهمیت دارد. هر دو کاملاً بی تجربه بودیم. برای کوچکترین واکنش آریا باید می رفتم از پرستار یا همراهان بیمارهای دیگر می پرسیدم

نزدیک صبح خانم جوانی که همراه بیمار اتاق مجاور بود طاقت نیاورد. در اتاق را آرام زد و پرسید:

-اجازه هست؟

من از روی مبل بلند شدم و با دست اشاره کردم داخل شود. سحر کلافه از گریه های بچه با بغض داشت به او شیر می داد:

-اجازه هست یک لحظه عروسکت رو بغل کنم؟ سحر سری تکان داد و بچه

را به او سپرد. آریا را بغل گرفت و داخل بینی اش را با دقت نگاه کرد:

-مامانی تو چرا انقدر گریه می کنی؟ همه نی نی هاخوایدند کوچولو ...

با نوک انگشت بینی آریا را کمی بالا کشید:

-آهان... پس جوجو داری بابایی برو پرستارو خبر کن بیاد جوجوهای توی مَمَخ این عروسک رو در بیاره ... مخاط رحم داخل بینی بچه بود و اجازه نمی داد راحت نفس بکشد. حتی پرستارها متوجه نشده بودند. تجربه یک مادر لازم بود. یکی مثل مادر سحر یا مادر خودم اما از بس به حاشیه چسبیده بودند که هیچ کدام نمیتوانستند در این لحظات حساس کنار ما باشند .

پرستار که راه نفس بچه را باز کرد فقط چند دقیقه طول کشید که مثل فرشته ها بخوابد. سحر با آن خانم که نامش مریم بود حسابی گرم گرفتند. از بس تنها بودیم تا صبح مرتب به دیدن ما آمد .

روز بعد برای گرفتن پول از نمایشگاه، سحر را تنها گذاشتم. آنقدر برای انجام امور اداری پله های بیمارستان را بالا و پایین کردم که دیگر نایی برایم نمانده بود. نزدیک ظهر دوباره به اتاق سحر برگشتم. حضور ترانه کنار سحر را نمی توانستم هضم کنم. آریا در آغوشش بود و قربان صدقه اش می رفت اما بی توجه به احساسات سحر نسبت به نوزادش، دماغ باد کرده آریا را مسخره می کرد:

-دماغ گنده عمه...آخه تو چرا انقدر زشتی؟ رو کرد به سحر و گفت:

-می ترسیدیم شبیه بابات بشه... حالا با این لب های زشتش چه کار کنیم؟

سحر رنگ به صورت نداشت. شبیه مجسمه یخی زل زده بود به ترانه و حتی متوجه ورود من به اتاق نشد. لوازم داخل دستم را با سر و صدا روی مبل همراه بیمار پرت کردم. نگاه هر دو به سمت من چرخید. ترانه با لبخند نگاهم کرد و آریا را در آغوشش بالاتر گرفت:

-بین بابایی هم اومد... بابایی بین من چقدر زشتم؟ متعجب از خودم پرسیدم: «به بچه من گفت زشت؟!»

بدون کوچکترین ترحمی گفتم:

-هر چی باشه از بچه های سیاه سوخته تو خوشگل تره... اینجا چه کار می کنی؟ کی اجازه داد ...

سحر با صدایی که به زور از ته گلویش در می آمد میانحرفم پرید:

-من اجازه دادم سیاوش... الان بهترم هر کس خواستمی تونه بیاد. تو چه کار کردی؟

شناسنامه را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و روی پایسحر گذاشتم:

-بفرمایید این هم آقا آریا جان خوشگل باباش .

سحر با ذوق شناسنامه آریا را نگاه می کرد. من هم وارد سرویس بهداشتی شدم. دست هایم را می شستم و حرصم را سر انگشت هایم خالی می کردم .

با خودم زیر لب غر می زدم:

-حالا اگر بچه خودش بود بهش می گفתי دماغش کجه تا عمر داشت ولت نمی کرد. کجای پسرم شبیه بابای سحر شده؟ اصلا شده دوست ندارید نگاه نکنید...دماغ به اون قشنگی... همین که سفیده بسه ...

خدا می داند من فقط یک معیار برای تشخیص زیبایی یا زشتی افراد داشتم و آن هم پوست سفیدشان بود. از بس نسبت به پوست سبزه خودم احساس انزجار می کردم. اگر کسی از من می پرسید فلان شخص خوشگل است جواب من اصولا بر مبنای رنگ پوست طرف داده می شد. حس می کردم سفید ها تمیزند و ما سبزه ها کثیف! این هم ریشه در وسواسم داشت. شب قبل را با این کابوس که آریا مثل من سبزه شده صبح کرده بودم.

بعد از باز شدن راه نفس بچه رنگ پوستش از کبودی برگشت و صبح قبل از ترک اتاق دل پدرش با دیدن پوست سفید فرزندش شاد شد. دماغ که چیزی نبود می شد عملش کرد اما اگر مثل خودم سبزه می شد چه خاکی بر سرم می ریختم .

وقتی من انقدر عصبی شده بودم سحر چه حالی داشت.

دست هایم را خشک کردم و مستقیم سراغ ترانه رفتم

آریا را از دستش گرفتم. با اینکه داشتم از ترس صدمه زدن به بچه پس می افتادم ولی محکم بغلش کردم و دور شدم.

نگاهم روی اجزای چهره پسرم چرخید. هنوز صورتش باد داشت. لب هایش شبیه فرم لب های خودم بود. لب بالا کمی باریک تر و لب پایین کمی بیرون زده با یک فرورفتگی در قسمت میانی لب پایینی، کپی پدرش! کمی فاصله گرفتم. با هر بدبختی بود سعی می کردم بچه را درست در بغلم نگه دارم. حتی سحر نتوانست در برابر فرم مسخره ایستادم مقاومت کند و خندید:

-سیاوش نکن... چرا اینطوری نگهش داشتی؟ چشم غره ای رفتم تا بفهمد جلوی ترانه مرا ضایع نکند:

-درست گرفتم دیگه!

ترانه هم خندید و گفت:

-سیاوش از بچگی می ترسید نوزاد بغل کنه... هیچ وقت بچه دوست نداشت. سحر کارت در اومده ...

سوژه دستم داد حالش را بگیرم:

-آهان... پس یادتون بود من هر جا بچه می دیدم فرار می کردم؟ اصلا فکر نکردید ممکنه من بچه نخوام؟ متلکم را گرفت. شانه ای بالا انداخت و دستش را سمت من دراز کرد:

-خب حالا... بده من بچه رو ...

بدنم را جمع کردم و آریا را محکم تر گرفتم:

-لازم نکرده... وقتی بچه من زشته چرا می خوام بغلش کنی؟

نگاهش به سمت سحر برگشت و کمی رنگ تعجب گرفت:

-من شوخی کردم... بهت برخورد سحر؟ چطور می گفت دلش خون شده؟

قبل از اینکه سحر جوابی پیدا کند خودم گفتم:

-به من برخورد... اگر بچه خودت بود حتی به شوخی کسی این حرف رو می زد چه

حالی می شدی؟ معلوم شد ترانه دلش با ما نرم شده:

-وای... ببخشید من اصلا منظور بدی نداشتم. معذرت می خوام.

بچه را که به ترانه سپردم با پشت دست عرق روی پیشانی ام را پاک کردم و نفس آسوده

ای کشیدم. یکی دو ساعت بعد سحر ترخیص شد. قبل از تحویل اتاق، مرا صدا زد و آرام

کنار گوشم پرسید:

-اجازه دارم شماره تلفنم رو به مریم خانم بدم؟ چند بار پرسیده من ترسیدم دوباره گیر

بدی که چرا به غریبه ها تلفن داد م ...

دلخور نگاهش کردم. چند ثانیه میخ هم بودیم که خودش خندید:

-باشه بابا غلط کردم... خب چه کار کنم هنوز می ترسم.

دستش را گرفتم:

-سحر خانم... قرار شد بین ما احترام باشه. مادر شدی یعنی باید به عقلت اعتماد کنم که نقش معلم برای خانواده بازی کنی. خودم صداش می کنم بیاد که باهاش خداحافظی کنی شماره تلفنش هم بگیری. اتفاقا بهتر که دورت چند تا دوست خوب داشته باشی من که هر کی قبلا بود با اون اخلاق گندم پروندم ...

شانه ام را بوسید. تصویر لبخند روی لب هایم را بایدجایی ثبت می کردم. کاملا مشخص بود چقدر احساس پیروزی می کنم و از اینکه سال گذشته را صرف بازسازی زندگی ام کردم پشیمان نیستم. بعد از یک زمستان هفت ساله پسرم در یک تابستان گرم به دنیا آمد. ماه شهریور بود و خیابان ها به دلیل مسافرت تهرانی ها به سواحل شمال ترافیک کمتری داشت. فاصله بین بیمارستان تا منزل ما زیاد بود و باید از قسمت های پر تردد شهر می گذشتیم . مسیرم را به سمت خانه پیش گرفته بودم که نزدیک اتوبان، سحر از صندلی عقب مرا صدا زد و چیزی خواست که اصلا توقعش را نداشتم:

-سیاوش جان... ممکنه از اتوبان بری؟ اول بریم خونه شما ...

با تعجب از آینه نگاهش کردم:

-خونه ما؟

نگاهم را به سمت ترانه که کنارم نشسته بود گرداندم:

-ترانه باز چه خبره؟

او هم تعجب کرده بود و کمی گیج به نظر می رسید:

-نمی دونم... من هم الان شنیدم .

سحر پرسید:

-ترانه مامانت خونه است؟

-آره الان همه خونه مامان بودند... چطور؟

-خوبه... سیاوش اول برو خونه مادرت... زیاد نمی مونیم چون بعدش هم می خوام یک سر

برم خونه مادر خودم باشه؟

اصلا دلم رضایت نمی دا د:

-سحر فکر نمی کنی با این کارت خیلی داری منو ضایع می کنی؟

دستش را روی شانه من گذاشت:

-نه عزیز دلم... غلط کنم بخوام تو ضایع بشی ...

میدونی؟ اگر الان هیچ قدمی بر نداریم ممکنه به این آسونی نشه کدورت از بین برد.

این همه مادرت آرزوی بچه ما رو داشت. دلم می سوزه هنوز نتونسته بیاد ...

ترانه از حرکت سحر تقدیر کرد:

-خیلی کار قشنگی می کنی سحر اگر بیای خونه مادرم... دیشب تا صبح خونه ما قیامت بود.

از بس مامان گریه کرد حالش خراب شد... ولی سحر تو الان درد داری اصلا می تونی راه

بری؟

-راستش خیلی درد دارم ولی دلم می سوزه ...

توماشین می شینم .

تا این لحظه از سحر پنهان کرده بودم پشت در اتاق عمل چه قیامتی بر پا بوده. فکر می کرد با تماس تلفنی خواسته ام کسی نیاید:

-سحر جان... من دیروز بهت چیزی نگفتم ولی حقیقتش وقتی توی اتاق عمل بودی خیلی اتفاقات افتاد ...

نمیخوام نگران بشی ولی من خیلی برخورد تندی با همه کردم که دورت خلوت شد. الان وقتش نیست ...

حالت هنوز رو به راه نشده. بریم خونه استراحت کن .

صبر میکنیم هر کس واقعا برامون ارزش قائل بود خودش پا پیش بگذاره... من دیگه اعصاب یک جنجال دیگه رو ندارم ...

سوالش قلبم را خراش داد:

-پس مامانم اومده بود؟

چطور می گفتم تنها کسی که نیامد، مادرش بود:

-خیلی ها بودند ولی من دعوا کردم همه رو فرستادم خونه که تو آرامش داشته باشی ...

با لحنی قدرشناس گفت:

- عزیزم... نمی دونم چطوری تشکر کنم ولی سیاوش فکر می کنم الان وقتشه بریم... با این کار ما حرف وسخن ها جمع بشه... خیلی درد دارم اما وجدانم راحت نیست. به قول خودت با برخورد تند تو هم دیگه کسی جرأت نمی کنه جلو بیاد .

ترانه از خدا خواسته تأییدش کرد:

- آره... سحر می دونم الان حال نداری. برو خونه استراحت کن یکی دو هفته بعد بیا... من بهشون میگم می خواستی بیایی. خیلی کار قشنگی می کنی. به قول سیاوش هر کس ناراحتون کرده باید توی این یکی دو هفته با محروم شدن از دیدن آریا تنبیه بشه .

شنیدن این حرف از ترانه واقعا عجیب بود. من که چپ چپ نگاهش کردم خودش متوجه ش د:

- سیاوش هر کس خواسته به خیال خودش محبت کنه ولی درک نکرده که شاید روش محبت کردنش باعث ناراحتی شما می شه... من این مدت خیلی فکر کردم. تو راست می گفتی ما باید به جای توقع کردن یاد می گرفتیم هر کس رو جای خودش بگذاریم... سحر من ازت معذرت می خوام به خاطر هر کاری که کردم و ناراحت شدی. به خاطر دنیا اومدن آریا نیست خیلی وقته دارم بهش فکر می کنم... بدون خیلی از ناراحتی ها ناخواسته به وجود اومده .

از آینه نگاهی به سحر انداختم. پلک هایش را آرام لحظه ای روی هم گذاشت تا دلگرم کند. دستش را روی شانه ترانه گذاشت. خواهرم برگشت و هر دو لبخندی به هم زدند. سحر هم ساکت نماند:

- ترانه جان من هم خیلی بچگی کردم و باعث ناراحتی همه شدم. باید از همه عذرخواهی کنم اما من با زندگی کسی بازی نکردم. بنابراین صبر می کنم بقیه هم مثل تو محبتشون

رو به زبون بیارند بعد سهم خودم هم انجام میدم... میرم خونه ولی به محض اینکه حالم بهتر شد حتی اگر کسی قدم جلو گذاشت وظیفه خودم می دونم بچه رو بیارم بزرگترها ببینند ...

فداکاری بزرگی داشت می کرد و اگر این بار باعث ایجاد صلح بین خانواده ها نمی شد باید برای همیشه دندان همه را می کندیم. هر دو می دانستیم لحظات زیبایی در پیش نداریم اما راهی بود که باید با هم می رفتیم .

ترانه را جلوی خانه اش پیاده کردم. خواست برای کمکبه سحر همراهان باشد اما من نپذیرفتم. دیگر مثل سابق اصرار نکرد و به تصمیم ما احترام گذاشت. از قبل برای همه چیز برنامه ریخته بودیم. سحر و بچه در اتاق خواب جای گرفتند. با تماس من، ملیکا و لیندا آمدند تا تنها نباشد. من همراه شهرام به نمایشگاه رفتم .

حدود ساعت سه بعد از ظهر با هر کس که فکر می کردم دلش می خواهد به ملاقات سحر برود تماس گرفتم. رکوبی پرده گفتم همسرم به خلوت و استراحت نیاز دارد اگر می خواهند آریا را ببینند بین ساعت پنج تا هفت شب منتظر هستیم. در مسیر بازگشت دنبال خانمی رفتم که هماهنگ کرده بودیم برای پذیرایی کمک کند. خاله کبری همان کسی بود که سال ها در خانه مادر سحر کار می کرد. زن بسیار مهربانی بود. هر چند خیلی پیر شده بوداما فقرش اجازه نمی داد دست از کار کردن بکشد .

سحر هم می گفت مهم نیست که نتواند خیلی کار کند .

همین که یک سینی چای تعارف کند کافی است تا بهانه داشته باشیم پولی در جیبش بگذاریم. کارهای سنگین نمیتوانست انجام دهد اما پذیرایی برایش سخت نبود .

کمی قبل از پنج به خانه رسیدیم. ملیکا و لیندا در نشیمن با صدای پایین حرف می زدند. کیسه های خرید را ازدست من گرفتند و همراه خاله کبری به آشپزخانه رفتند.

من هم فرصتی پیدا کردم تا سری به همسرم بزنم.

تماشای چهره های غرق خواب سحر و آریا که مثل فرشته ها دیده می شدند بغض روی راه نفسم نشاند

آرام کنارشان نشستم. با نوک انگشت دست های کوچک آریا را لمس کردم. اخم ریزی به پیشانی داشت که مرا یاد خودم انداخت:

-خدا به داد زنت برسه!

از صدای خنده من سحر پلک هایش را آرام باز کرد:

-هیس... تو رو خدا بیدارش نکن .

دستی روی سر سحر کشیدم و لبخند زدم:

-باشه عشقم... فقط دلم تنگ شده بود. بخواب قربونت برم .

نگاهش را در اتاق گرداند و با نگرانی زمزمه وار پرسید:

-کسی اومده؟

-نه عزیزم... خاله کبری و بچه ها هستند. گفتم پنج به بعد هر کس خواست بیاد .

تنش را رها کرد و ساعد دستش را روی پیشانی گذاشت:

-خیلی گرمه ولی همیشه کولر بزیم...دارم خفه میشم ...

از کنار تخت کتابی برداشتم و آرام بادش زد م:

-مامان خوشگل... مامان مهربون... خدا رو شکر که هستی... چه خوبه که تو رو

داریم ...

لبخند شیرینی زد و نگاهش را به سمت من گرداند:

-عزیزم من هم خوشحالم که تو هستی بابای خوش اخلاقش .

ابروهایم را با شیطنت بالا دادم:

-از کی من خوش اخلاق شدم؟ تازه پسر من هم به خودم رفته... داشتم فکر می کردم خدا به

داد زنش برسه با این سگرمه هاش... از شکم مادرش به قصد پاره کردن او آمده بین ...

سحر ریز می خندید. نگاهش بین من و آریا در گردش بود:

-نکن سیاوش بخیه هام درد می گیره... خدا خفه ات نکنه حالا دیگه خنده ام بند

نمیاد... برو بیرون الان بیدار می شه پوست من بدبخت کنده است .

-خیلی دوستت دارم بابایی .

-من هم دوستت دارم فرشته خوشگلم .

من رفتم دوش گرفتم و به جمع خانم ها ملحق شدم.

سحر هم کمی بعد با کمک ملیکا لباس عوض کرد و به نشیمن آمد. ساعت که از هفت گذشت مطمئن شدیم کسی قرار نیست به دیدن آریا بیاید. همه ناراحت شده بودند جز من و سحر که تازه نفس راحت کشیدیم .

یکجور «آخیش» خاص ته گلوی هر دوی ما گیر کرده بود .

هرگز تصور نمی کردم وقتی بچه دار می شوم خانه تا این حد آرام و دور از جنجال باشد. یکی دو شب بعد دایی سحر تماس گرفت و با همسرش به دیدار ما آمدند. همراهشان یک پاکت پول از طرف مادر سحر بابت سیسمونی آورده بودند. حشش بود اما نپذیرفت:

-دایی... من از خانواده خودم پول نخواستم. این همه لجبازی مامان درست وقتی باید کنار من باشه برای چیه؟ دایی سحر مرد بسیار آرام و بی حاشیه ای بود. از روز اول من از این خانواده خوشم می آمد. بسیار آداب دان و خانواده دوست بودند. همیشه در خانه اش به روی همه باز بود و با اینکه وضع مالی خیلی خوبی نداشت وظیفه اش را درباره همه انجام می داد. هرگز دست خالی یا بدون هماهنگی منزل کسی نمی رفت اما بزرگترین ضعفش تعصب بی جا درباره مادر سحر بود:

-ناراحت شده سحر... خیلی دلخوره از دستت... زیاده روی کردی دخترم... از تو بعید بود این حرف ها حتی من هم شوکه شدم وقتی شنیدم .

معلوم بود از چیزی خبر ندارد. به هر حال اگر هم مطلع بود هرگز پشت خواهرش را خالی نمی کرد. سحر سری تکان داد و به جای اینکه مثل همیشه شروع به توجیه کند بحث را ادامه نداد. سکوت ما باعث شد هر دو به فکر فرو بروند. خودشان قبلا از سمانه زخم خورده بودند

وسحر را هم خوب می شناختند. یک ساعتی نشستند و خیلی زود برای راحتی سحر قصد رفتن کردند. جلوی درپاکت را دور از چشم سحر سمت من گرفت و با علامت چشم و ابرو گفت:

-بگیر بعدا بهش بده... الان اعصابش خرابه داره از حق خودش می گذره .

دستم را روی شانه اش گذاشتم و لبخند زدم:

-دایی جان شما که خبر از هیچی ندارید. خوب بود حرف هر دو طرف رو می شنیدید بعد قضاوت می کردید ولی دیگه گذشته... سحر نیازی نداره ما همه چیز خریدیم .

دست مرا کشید و پاکت را کف دستم گذاشتم:

-سیاوش جان... خواهرم وظیفه داشته خیلی کارها برای سحر بکنه. سر بسته بمونه ولی فکر نکن پشت سر هیچکس عین خیالش نیست. همه از دستش ناراحتیم که چرا توی این مدت به خاطر هیچ و پوچ این بچه رو طرد کرده... دعوای تو و سمانه نباید باعث بشه سحر از حقوق خودش بگذره ...

-دایی مسئله دعوای من و سمانه نیست. سحر خودش دلخوره و اگر من الان این پول رو

بپذیرم خیلی غرورشمی شکنه. اتفاقا بر گردون به همه بگو قبول نکرد. سحر توقع زیاد یا غیر معقولی نداشت. لطفا اصرار نکنید چون من بدون هماهنگی سحر دیگه هیچ کاری نمی کنم .

تنها که شدیم کنار سحر روی مبل نشستیم. حرکاتش رازیر نظر داشتیم. بغض کرده

بود و به بچه شیر می داد.

حق داشت دلش بسوزد. بعد از این همه وقت فقطپاکتی پول برایش فرستاده بودند و منت هم سرش داشتند. طاقت نیاوردم حرفی نزنم:

-سحر جانم... نبینم غصه بخوری ها... خودم نوکرتم بقیه هم بالاخره دست از لجبازی بر می دارند. زمان می بره ولی درست می شه ...

بالاخره اشک هایش پایین چکید:

-دیگه به چه دردی می خوره؟ من هیچوقت برای خانواده خودم مزاحمتی نداشتم حتی وقتی بچه بودم.

مامانم یک بار مجبور نشده به خاطر من بیاد مدرسه چون من خودم همه کارهام رو می کردم. از خودم می پرسم حالا که مادر شدی اگر ببینی یکی از بچه هات بی زبون یا بی مشکله باهات چه کار می کنی؟ از ترس اینکه بچه های سرکشت افسار پاره کنند حق اون بی زبون رو ضایع می کنی؟

با پشت دست اشکش را پاک کرد .

-سحرم گریه نکن... بچه می فهمه. همون بهتر که اصلا نیان وقتی حتی اسمشون اشکت رو در میاره ... -مگه می شه؟ مادرمه... جونم میره اخم به صورتش ببینم ولی نمی فهمم چرا این همه از من توقع داره؟ بابا هم که جرأت نمی کنه حرفی بزنه... صداتش در بیاد همه وسط خونه ترورش می کنند... صبر کن یه کم جون بگیرم خودمون میریم در خونه هاشون... شاید خجالت کشیدند .

سه هفته بعد از تولد آریا وقتی داخل آسانسور خانه مادرم می شد به حالت خمیده راه می رفت. دلم آتش گرفته بود اما نهایت بزرگواری اش را به نمایش می گذاشت. الحق تأثیر کارش هم غیر قابل انکار بود .

مادرم دور سرش اسپند دود کرد. با احترام برایش جا درست کردند و تبریک گفتند. با اینکه ترانه زودتر گفته بود که پسر دار شده ایم اما هنوز چیزی از حیرت بقیه کم نشده بود. نمی دانستند از خوشحالی چه کار کنند. پدرم به محض اینکه شنید کارش را رها کرد و به خانه آمد. باور نکرده بود بچه پسر است. وقتی مطمئن شد از شادی وسط خانه می رقصید . یک ساعت بعد گوشه ای تنها نشسته بودم و با اخم به بقیه نگاه می کردم که سحر برایم پیامک فرستاد:

-سیاوش عزیزم... من که گفتم باید بریم ممکنه تو همزود بلند بشی؟

حواسم جمع حرف های اطرافیان شد. مادرم داشت بلند می گفت:

-محاله اجازه بدم بری... خودم مراقبتم. تبسم برو رخت خواب بیار همینجا دراز بکشه ...

موزیانه خندیدم. زیر چشمی نگاهی به سحر که گیرافتاده بود وسط اصرار اطرافیان انداختم و برایش تایپ کردم:

-حقته!

به مادرم لبخند می زد اما دستش روی اسکرین موبایلش حرکت می کرد :

-خیلی بدجنسی .

دلم نیامد اذیتش کنم. خودم زودتر بلند شدم:

-خب مامان جان دیگه نوه ات هم دیدی... ما باید بریم یک سر هم خونه مادر سحر... حالا وقت زیاد هست ...

آریا را در آغوش داشت. به سمتم چرخید و چشم گرد کرد:

-به خدا اگر اجازه بدم... الان سحر که نمی تونه کار کنه.

خودم هستم .

قدمی نزدیک تر رفتم و با لحنی محکم گفتم:

-مادر سحر هم مثل تو دلش می خواد آریا رو ببینه.

اصرار نکن چون ما هم اینطوری راحت نیستیم .

-پس کی کاراش رو بکنه؟

-خودم نوکرشم... بده من آریا رو... سحر جان بلند شو دیر شد .

با هر مکفاتی بود از خانه مادرم بیرون رفتیم. قسمت سخت ترش ملاقات با خانواده سحر

بود. ماشین سمانه را که جلوی خانه دیدم زودتر ترمز زدم:

-سحر می خوای نریم؟

با بغض نگاهی به خیابان انداخت:

-نه... بهتره همین الان باش ه .

دستش را روی دست من گذاشت و کلامم را برید:

-سیاوش تقصیر ماست!

با تعجب و کمی دلخور نگاهش کردم:

-تقصیر ما؟ تو که ندیدی من پشت در اتاق عمل چه مصیبتی با این سمانه خانم و بقیه کشیدم؟ یک جو معرفت که بیشتر از کسی توقع نداشتیم؟ -موضوع همین بود. ما توقع داشتیم. فکر می کردیم همه باید خودشون رو به خاطر ما عوض کنند.

کسی نباید عوض بشه جز ما... دیگه هم نباید از کسی توقعی کنیم.

تا وقتی پشت هم باشیم مشکلی پیش نیاید. تا الان ما رفیق هم نبودیم که اذیت شدیم ولی از این به بعد باقانون خودمون زندگی می کنیم.

هر چقدر بتونیم درست و اصولی جلو میریم بدون اینکه یک دونه شیشه شکسته پشت سرمون بگذاریم ...

وقتی خانواده ما توی یک دژ محکم باشه کسی نمیتونه صدمه ای بزنه ولی خودت ندیدی چقدر تنها بودیم؟ دیشب خیلی فکر کردم.

به قول ترانه این روش محبت کردن اون ها به ماست

اصلا نمیگم درسته ولی مدلشون همین بوده و هست.

ما باید انقدر تصویر خوبی از زندگیمون بهشون بدیم که حرفی پشتمون نباشه ...

من نمی خوام با هیچ کدوم دیگه رفت و آمد کنم اما این به هنر ما بستگی داره... اگر همین الان بگی راضی نیستی بر می گردیم. نظر جفتمون مهمه ...

تازه فهمیدم درد سحر چیس ت:

-عزیز دلم... ما خواستیم تنها باشیم؟ کلافه گوشه ای پارک کردم:

-نمی فهمم چرا انقدر اصرار می کنی؟ همه الان باید وضعیت تو رو درک کنند... به جای اینکه بقیه دست از غرورشون بکشند ما داریم زن زائو رو می بریم؟

-واقعا فکر کردی اگر امروز خونه مادرت نمی رفتیم خودشون پیش قدم می شدند؟

ما کوچک تریم نباید براشون غرور داشته باشیم اما نباید توقع کنیم درک کنند یا حتی ممنون باشند ...

سیاوش از این لحظه به بعد هر کاری برای بقیه کردیم فقط به این نیت باشه که خودمون خواستیم و اگر حس خوبی به ما نداد انجامش ندیم .

این فقط زمانی درسته که هیچ توقعی در عوض محبت و احترام به بقیه نداشته باشی م .

به جای حرف زدن با عمل به همه می فهمونیم زندگی درست یعنی چی ...

ما خوب زندگی کنیم بقیه از ما یاد می گیرند .

درستش این بود که من و تو دوباره اولین قدم رو برداریم ...

در ضمن اندازه کافی سمانه باعث منزوی شدن من شده .

قبلا بچه بودم الان یک مادرم می فهمی؟

خودم را برای یک دعوی حسابی یا سرشکستگی سحرآماده کردم .

برعکس خانه مادرم که همه جلوی در منتظر بودند، هیچکس به استقبال

ما نیامد .

سحر با همان وضع خمیده وارد شد و من سبد حمل نوزاد را روی مبل گذاشتم .

چند ثانیه بعد پدرش از آشپزخانه بیرون آمد و با لبخند احوال پرسید:

-ای جان دلم... خوش اومدی بابا جان ...

خم شد نگاهی به صورت آریا کرد:

-ماشالله... خدا برای هم حفظتون کنه ...

کاملا مشخص بود سحر دلش خون شده .

با بغض نگاهش روی در آشپزخانه خشک شده بود .

از سر و صدای پدر سحر، سمانه که گویا در یکی از اتاق ها خواب بود با ظاهری آشفته بیرون آمد .

پر اخم نزدیک شد و بی توجه به حضور ما آریا را از جایگاهش بیرون کشید و در آغوش گرفت:

-جون دلم... خوشگل خاله... قربونت برم ...

بالاخره مادرش بعد از شنیدن صدای سمانه از مخفی گاهش بیرون آمد .

فاصله بین آشپزخانه تا در ورودی را طی کرد و با اخم سلامی داد .

سحر به سختی سرپا ایستاده بو د .

دلم سوخت با صدای بلند گفتم:

-سحر جان بشین بخیه هات درد می گیره .

به در گفتم دیوار بشنود .

سمانه بچه را به مادرش سپرد و سراغ ما آمد .

خیلی رسمی دستش را به سمت من دراز کرد:

-خوش اومدی سیاوش جان ...

همان حرکت را با سحر هم تکرار کرد:

-خوش اومدی... بشین ...

این جور وقت ها سمانه همیشه خودش را خیلی بزرگوار نشان می داد و بار اولش نبود .

سحر از شدت ضعف رنگش به سفیدی می زد .

لب هایش را از درد به داخل جمع کرد و گفت:

-ممنون... اومدیم آریا رو ببینید بریم .

سیاوش بچه رو بیار ...

مادرش بی هیچ حرفی آریا را به من سپرد اما سمانه اعتراض کرد:

-مامان؟! تموم نشد؟ لجبازی را از حد

گذرانده بود

می دانستم تا به زبان نیاوریم غلط کردیم سگرمه هایش باز نمی شود .

کسی پیش قدم نمی شد یک قهر را چندین سال طول می داد درست مثل من !

یکی از دلایلی که من دائم با مادرزنم مشکل داشت متشابه اخلاق ما بود .

به خاطر یک حرف یا یک اشاره گاهی هفته ها سحر راتحت فشار می گذاشتیم و در

آخر از موضع خودمان کوتاه نمی آمدیم .

مادر سحر قهر بود و این تمام نمی شد حتی اگر بهایش محرومیت از ملاقات با نوه و

دخترش باشد .

بنابراین قدم بعدی را من برداشتم:

-خانم رضائی... من اگر حرف بدی زدم یا باعث ناراحتی سحر شدم از همه عذرخواهی می

کنم .

خیلی این مدت منتظر شخص شما بودیم ولی خب ...

قابل ندونستید. ببخشید مزاحم شدیم... سحر بریم؟

نگاه قدر دانش کاملاً از اشک خیس بود .

سری تکان داد و دنبالم راه افتاد .

سمانه اصرار می کرد بمانیم .

حتی دل سمانه کباب شده بود اما لجبازی مادرش تا خود سحر عذرخواهی نمی کرد تمام نمی شد .

پدرش هم که طبق معمول عین ماست!

به خانه که رسیدیم سحر دیگر جانی در بدن نداشت اما تأثیر کاری که کرد یک هفته بعد خودش را نشان داد

تماس مادرش با سحر هر چند کوتاه و بسیار رسمی خودش معجزه ای بود .

از سوی دیگر به طرز عجیبی از طرف خانواده من پرچم صلح به اهتزاز در آمد و همه جا حرف از بزرگواری سحر نقل مجلس فک و فامیل شده بود .

طبق پیش بینی ما بعد از به دنیا آمدن آریا دو نوع برخورد می دیدیم .

اول اینکه خانواده سحر به طور کامل قطع رابطه می کردند زیرا من در بیمارستان حسابی سمانه را چزانده بودم .

دوم خانواده خودم شروع می کردند به مهمانی دادن و همگی توقع داشتند ما شبانه روز کنار آنها باشیم . سحر در حالت عادی نمی توانست بیشتر از چند ساعت شلوغی را تحمل کند وای به حال وضعیتی که بعد از زایمان داشت .

از طرفی من حالم از اینکه به واسطه بچه همه وانمودکنند هیچ اتفاقی نیفتاده به هم می خور د .

به هیچ وجه نمی توانستم بپذیرم بعد از آنهمه بازی که با زندگی هم کرده بودیم حالا که بچه به دنیا آمده خوش و خرم هر شب دور هم جمع شویم انگار نه انگار !

همه تماس می گرفتند تا وقتی برای دیدن آریا معلوم کنیم .

کافی بود من در سبز نشان دهم تا هر روز خانه پر از مهمان شود .

سحر به هیچ وجه توانایی پذیرایی از مهمان نداشت .

چند شب بعد شهرام و لیندا برای حمام کردن آریا به خانها آمدند .

شهرام پیشنهاد جالبی داد:

-من جای شما بودم، خیلی شیک با یک رستوران برایشام هماهنگ می کردم .
برای همه کارت دعوت می فرستادم .

هر کی اومد دیدن بچه که تکلیفش معلوم می شه ...

بقیه هم دیگه خود شون نخواستند ...

-به نظر من هم فکر خوبی کردی ولی من نمی خوام دوباره شروع روابط قبلی کلید
بخوره ...

شهرام دستش را روی زانوی من گذاشت و برادرانه نگاهم کرد:

-سیاوش جان... روابط قبلی هم هیچ مشکلی نداشت ...

شما بودید که باعث همه این اتفاقات شدید اما الان رابطه شما مثل قبله؟

چقدر الان توی خونه آرامش دارید؟

اصلا حرفی هم باقی هست که کسی بخواد بزنه؟

سحر و لیندا با آریایی که دورش پتو پیچیده بودند از اتاق بیرون آمدند .

چهره پسر گل انداخته بود و می خندید .

من هم حرفی زدم که باعث خنده بقیه ش د:

-فکر کنم پسرم فهمیده مثل باباش سبزه سیاه سوخته نیست انقدر خوشحاله ...

لیست مهمان ها را همان شب با سحر نوشتیم .

تعداد زیادی نبودند اما همین که در خانه کوچک ما قرارنبود از همه پذیرایی کنیم بار بزرگی از دوش سحر بر می داشت .

رستوران کوچکی نزدیک نمایشگاه بود که سالن تر و تمیزی داشت .

دو مدل غذا و مخلفات سفارش دادم و برای آخر هفته هماهنگ کردم .

کارت های دعوت را سحر و لیندا نوشتند .

همه را دست شاگرد نمایشگاه سپردم تا تحویل دهد .

روز جشن، ما زودتر به سالن رفتیم و منتظر مهمان ها شدیم .

هر دو می دانستیم خانواده من اینجور مواقع خودشان را می رسانند اما خانواده سحر ممکن

است اهمیت ندهند.

همین هم شد .

سمانه، سعید و پدرش آمدند اما مادرش بهانه آورد که سرش درد می کرده .

بین حرف ها فهمیدم دایی سحر پا در میانی کرده و دنبال مادرش رفته اما گفته حوصله ندارد .

پدرش دوباره پاکت پول هزینه سیسمونی را پیشکش کرد .

سحر حتی رغبت نمی کرد نگاهش کند:

-من مادرم رو می خواستم نه پولش...

بگو سحر لازم نداره می تونه بده به سمانه یا سعید من راضی ام .

بعد از مهمانی ما که بسیار آرام برگزار شد و کسی جرأت نکرد حرفی بزند همه چیز به روال عادی یک زندگی روزمره برگشت .

آرامش قشنگی داشتیم و راه حرف زدن با یکدیگر را آموخته بودیم .

فاصله را تا جایی که امکان داشت حفظ می کردیم و همه جا پشت هم بودی م .

این شب ها زودتر به خانه می آمدم تا کمک حال سحر باشم .

خیلی دست تنها بود .

این تنهایی و مسئولیت بزرگی که داشتیم باعث نزدیکی بیشتر ما به یکدیگر شده بود .

یاد گرفته بودیم خودمان مشکلات را با کمک هم حل کنیم بدون اینکه نگران نظرات دیگران باشیم .

مقداری میوه خریده بودم و هر دو دستم پر بود .

نمی خواستم زنگ خانه را بزنم .

احتمال می دادم هر دو خواب باشند .

به سختی از جیبم کلید در آوردم .

پشت در داشتم با خودم کشتی می گرفتم که صدای گیتار زدن سحر در راهرو پیچید .

آرام در را باز کردم و پاورچین داخل رفتم .

سحر کنار گهواره آریا نشسته بود ملودی ملایمی می نواخت .

بوی قورمه سبزی می آمد .

بعد از مدت ها به خودش حسابی رسیده بود .

پیراهن تابستانی بلندی به رنگ محبوبش یعنی آبی آسمانی تنش داشت و موهایش را از

دو طرف بافته بود .

من این صحنه را قبلا در خیالم ساخته بودم .

رویای مشترک من و سحر که روی کاغذ نوشتیم به تحقق رسید .

گفته بود دو سال بعد خودش را در حال نواختن گیتار کنار گهواره فرزندش می بیند که منتظر من نشسته اند از سر کار برگردم .

کیسه ها را که زمین گذاشتم متوجه حضور من شد و دست از نواختن برداشت:

-بزن سحر... نمی دونی چقدر هر دو تون زیبااید و من امشب چقدر مرد خوشبختی هستم ...

چانه اش از بغض لرزید .

گیتار را کنار گذاشت .

خانه دیگر برای من حکم جای خواب یا انباری نداشت .

سحر مزاحم یا سربارم نبود .

محلی برای تفریح و گذراندن اوقات خوش شده بود .

جایی که می رفتم عشق و حال کنم .

از حاصل زحماتم به بهترین و درست ترین شکل ممکن لذت ببرم .

بهترین رفیقم هر شب منتظرم بود تا راز دار و هم درد مباشد .
 همه این ها فقط با عوض کردن طرز تفکرم درباره خودم اتفاق افتاد .
 می دانستم به زودی رابطه ام با خانواده بهتر از قبل خواهد شد .
 همه فهمیده بودند حد خودشان را بدانند. دو طرف یکدیگر را بهتر شناختیم و دست از دروغ
 گفتن به خودمان برداشتیم .
 حالا وقتش رسیده بود دوباره برای دو سال آینده رویایی مشترک با همسرم بسازم .
 تمام مدت که شام می خوردیم با خودم فکر می کردم دلم می خواهد دوسال دیگر در
 همین تاریخ کجا باشم؟
 سحر که ظرف ها را جمع می کرد کنار آریا نشستم و خیره به انگشت های کوچکش فکری
 به ذهنم رسید:
 -سحر جان کارت تموم نشد؟
 دست هایش را با حوله خشک می کرد:
 -الان میام... چای می خوری؟
 -نه می خوام بخوابم ...

بیا حرف بزیم هیچی نمی خوام .

سمت دیگر مبل نشست و نگاهی به آریا انداخت نفسی آسوده کشید:

-وقتی خوابه خستگی من هم در میاد .

خندیدم:

-فکر کنم امروز پوستت رو کنده .

لبخند شیرینی زد:

-فدای سرش ...

بچه نق نقویی نیست ولی خیلی انرژی داره .

دستم را روی پشتی مبل تکیه دادم تا نزدیک تر به هر دو باشم:

-خب سحر خانم ...

امروز به رویای مشترکمون رسیدیم درست میگم؟

نگاهش برق قشنگی گرفت:

-چه خوب که یادت بود ؟

-محال بود فراموش کنم ...

حالا باید برای دو سال بعد رویای جدید بسازیم درسته ؟

سرش را آرام حرکت داد:

-اوم... بله و فکر می کنم این بار نوبت شماست .

من آرامشی که آرزو داشتم و عشقی که می خواستم توی زندگیم باشه دارم .

آقا سیاوش من دلش می خواد دوسال دیگه همین موقع دقیقا کجا باشه؟

عمیق به چشم هایش نگاه کردم تا تصویر زیبای درون ذهنم را با او به اشتراک بگذارم:

-دو سال دیگه... من با آریا تیپ زدیم با یک دسته گل خوشگل ...

توی راهیم تا موفقیت تو رو جشن بگیریم .

می خوام خیلی حرفه ای بری سراغ یک کاری که دوست داری ...

می تونه گیتار باشه یا هر چیزی که حالت رو خوب می کنه ...

تو دختر با استعدادی هستی دلم نمی خواد گوشه خونه بمونی وقتی می تونی یک مادر موفق

باشی ...

حرف من باعث تعجبش شده بود:

-باور کنم؟

فکر می کردم اولین تصویر توی ذهنت عوض کردن خونه باشه!

-من این خونه آروم و پر از عشق رو با یک دنیا عوض نمی کنم ...

مگه توی رستوران مهمونی گرفتیم آسمون به زمین رسید؟

به جای عوض کردن خونه ترجیح میدم با هم بریم همون هتلی که باعث شد مسیر

زندگیمون عوض بشه و من عاشق تو شدم ...

دوست دارم این بار با آریا بریم و حسابی خوش بگذرونیم ...

اما قبلش دلم می خواد ته دلت احساس کنی یک زن شکست خورده که به زندگی

مشترک محکوم شده نیستی ...

نمی دونم خودت چی دوست داری ولی دو سال دیگه من و آریا رو به جشن موفقیتت

دعوت کن .

شادی اش را با چشم های پر اشک و لبخند به نمایش گذاشت:

-اگر بخوام برم سراغ گیتار ممکنه مجبور بشم تو جمع هایی که مرد هست یا تو دوست

نداری کار کنم... دلم نمی خواد دوباره مشکلی پیش بیاد ...

-من درک می کنم و بهت اعتماد دارم .

-توی آموزشگاه بهم پیشنهاد شد عضو یک گروه ارکستر بشم که خیلی کارشون درسته ولی خواستند قبلش پیش یکی از گیتاریست های همون ارکستر تعلیم بینم

من قبول نکردم اصلا حرفش هم نزدم ولی الان که داری میگی باید بهت بگم اون مربی یک پسر جوون حدودا سی ساله است که مجرد و آهنگساز هم هست ...

یکی دو ماه پیش من داشتم توی آموزشگاه یکی از ملودی های اختراعی خودم رو می زدم به خانم شهبازی گفته از ملودی من خوشش اومده ...

گفتم که بدونی چه فضایی در انتظارمه بعد ...

میان حرفش پریدم و دستش را گرفتم :

-سحرم... نور چشمم ...

من و تو از وسط یک طوفان سخت با تن پاک بیرون اومدیم ...

می دونم نگران چی هستی ولی من بهت اعتماد دارم .

خودت بگو توی اون گروه ارکستر چند تا زن هستند؟

-خیلی... تقریبا گروه گر نصفشون زن بودن د.

-پس دعوتنامه رو حاضر کن عشقم ...

می خوام تو آلبوم عکس آریا یک عکس سه نفره پشت صحنه اجرای تو داشته باشیم .

وقتی بزرگ بشه به همه پز میده که چقدر پدر و مادرش به هم اعتماد داشتند و برای پیشرفت هم تلاش کردند ...

حمایت من رو داری به حرف هیچکس هم اهمیت نده...

قول؟!؟

سحر قول داد. من با بوسه ای روی دست هایش توافق نامه را امضاء کردم .

تقسیم کار کردیم تا مسئولیت آریا را هر دو بر عهده بگیریم .

اعتماد به نفس از دست رفته همسرم را به او برگرداندم و برای اینکه بیشتر تشویقش کنم روز بعد با یک جفت کت و شلوار رسمی یکی برای خودم و دیگری برای یک پسر بچه دو ساله دلش را گرم کردم .

تصور آریا که بزرگ شده در آن کت رسمی با پاپیون قرمزهر دوی ما را دیوانه کرده بود .

شک نداشتیم قرار نیست هرگز با هم دعوا نکنیم .

محال است اشتباه نداشته باشیم. ما دیگر دشمنانی قسم خورده زیر یک سقف نبودیم .

دو دوست صمیمی شدیم که هر کدام زندگی شخصی خودشان را دارند در عین حال سرنوشتشان به هم گره خورده و نسبت به یکدیگر تعهد دارند تا پشتیبان هم باشند .

مسیر حرکت هر دو به یک نقطه مشترک ختم خواهد شد و در نهایت ما موفق شدیم عاشقی کنیم آن هم در آخرین دقیقه وقت اضافه ...

پایان ۲۸/۲/۹۹

مریم چاهی